



# آهنگ

لئون تولستوی

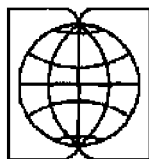
ترجمه: یوسف قنبر

موسیقی و مغز  
مرگ ایوان ایلیچ  
ایوان و کاترین  
قربانی

# اسبها واذانها

لئو تولستوی

ترجمه یوسف قنبر



نشر فیروز

تهران، ۱۳۸۵

تولستوی، لی یف نیکولایویچ، ۱۸۲۸-۱۹۱۰م.

Tolstoi, Leo Nikolaevich

اسب‌ها و انسان‌ها/ لئو تولستوی؛ ترجمه یوسف قنبر- تهران: دنیای نو، ۱۳۸۵.  
ص ۴۸۰.

ISBN964-8263-10-8

مندرجات: اسب‌ها و انسان‌ها ص. ۱۱-۷۰، موسیقی و مغالزه ص. ۷۳-۲۰۱، قربانی ص. ۲۰۵-۳۰۰، ارباب  
و کارگر ص. ۳۰۳-۳۷۹، مرگ ایوان ایلیچ ص. ۳۸۳-۴۸۰.  
فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

داستان‌های روسی - روسیه قرن ۱۹م الف. قنبر، یوسف، مترجم. ب. عنوان

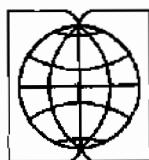
۸۹۱/۷۳۳

PG۳۳۴۸/۱۱۲

ب ۱۳۸۵

کتابخانه ملی ایران

۳۳۱۸۳-۸۲



دنیای نو

اسب‌ها و انسان‌ها

تولستوی

مترجم: یوسف قنبر

حروفچینی: توکلی-لیتوگرافی: نقش آفرین - چاپ: رهنما

چاپ اول، ۱۳۸۵ تیراز: ۱۱۰۰ نسخه

نشر دنیای نو: تهران - خ انقلاب، خ ۱۲ فروردین، پلاک ۲۱

صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۶۹

تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۱-۶۶۴۰۲۵۷۱-۰۸ دورنویس: ۶۶۴۹۱۹۰۸

ISBN: 964-8263-10-8

شابک ۸-۱۰-۸۲۶۳-۹۶۴

info@donyayenopub.ir

yashar-bookshop@donyayenopub.ir

## فهرست

۹	..... اسب‌ها و انسان‌ها
۷۱	..... موسیقی و مغازله
۲۰۳	..... قربانی
۳۰۱	..... ارباب و کارگر
۳۸۱	..... مرگ ایوان ایلچ



## پیشگفتار

لئونیکلایه ویچ تولستوی<sup>۱</sup> (۱۹۱۰ - ۱۸۲۸) از جرگه بزرگ‌ترین داستان‌نویسان ادبیات دنیاست. او همچنین متفکر اخلاقی و دینی و مصلح اجتماعی حائز اهمیتی محسوب می‌گردد.

تولستوی در «یاسنایا پولیانا»<sup>۲</sup> یعنی املاک خانوادگیش واقع در حوالی «تولا»<sup>۳</sup> به دنیا آمد. در سنین جوانی والدینش را از دست داد و تحت سرپرستی خویشانش قرار گرفت. تحصیلات ابتدایی را از آموزگاران خصوصی خارجی کسب کرد. در ۱۸۴۴ وارد دانشگاه «کازان»<sup>۴</sup> شد ولی تحصیلات دانشگاهی را ملال‌آور یافت و موفق به اخذ دانشنامه نگشت. در ۱۸۴۷ به «یاسنایا پولیانا» برگشت تا هم به اداره املاکش بپردازد و هم تحصیلاتش را دنبال کند. سه رمان شبه زیستنامه نگاشت که سال‌های شکل‌پذیری شخصیت او را منعکس می‌کنند - کودکی<sup>۵</sup> (۱۸۵۲) و نوجوانی<sup>۶</sup> (۱۸۵۴) و جوانی<sup>۷</sup> (۱۸۵۷).

تولستوی قسمت متناهی از جوانیش را صرف حشر و نشر با مردم طبقات بالای شهرهای مسکو و سن پترزبورگ کرد. خاطراتش گویای آن است که او ناآرام و از زندگی خویش ناخشنود بود و به همین سبب داوطلبانه وارد ارتش روسیه شد. او در طی جنگ کریمه (۱۸۵۶ - ۱۸۵۳) سرباز بود و در نبرد سواستوپول<sup>۸</sup> از خود شجاعت شایان توجه‌ای نشان داد. در ۱۸۵۵ چند طرح سواستوپول برای مجلات نوشت که در آن‌ها جنگ را حمام خونی باشکوه شمرد و تصور شاعرانه‌ای را که مردم از قهرمانان جنگ دارند تخطئه کرد. اثر دیگری که از سفرهای تولستوی با ارتش روسیه الهام پذیرفته است رمان کوتاه «قزاق‌ها»<sup>۹</sup> است که در ۱۸۶۳ به رشته تحریر در آمد.

تولستوی در ۱۸۵۷ از ارتش کناره‌گیری کرد. بین ۱۸۵۶ و ۱۸۵۷ دوباره به اروپای غربی سفر کرد و به روش‌های آموزش و پرورش آن سامان علاقه‌مند گشت. پس از مراجعت به املاکش مدرسه‌ای برای کودکان روستایی دایر کرد.

در ۱۸۶۲ با سونیا برس<sup>۱۰</sup> ازدواج کرد. زندگی زناشویی‌اش در ابتدا سعادت‌آمیز و سپس مشقت‌بار گشت. او در این دوران به خلق دو شاهکار خود یعنی «جنگ و صلح»<sup>۱۱</sup> (۱۸۶۶) و «آنا کارنینا»<sup>۱۲</sup> (۱۸۷۷) پرداخت. «جنگ و صلح» شرح ماجراهایی است که بر پنج خانواده روس در اوایل قرن نوزدهم و در طی حمله ناپلئون به روسیه می‌گذرد و «آنا کارنینا» توصیف خیانت گستاخانه‌ای است که شاهزاده خانمی روسی به شوهرش روا می‌دارد.

تولستوی در طی نوشتن «آنا کارنینا» بیش از گذشته به تعمق درباره مفهوم و هدف زندگی رو آورد که حاصل آن کتاب «اعترافات من»<sup>۱۳</sup> در ۱۸۸۲ بود.

بحران روحی سبب‌ساز تحول شگرفی در تولستوی گشت. او اختیارات کلیسای اورتدوکس روسیه را رد کرد و تلقی خود را از مسیحیت در کتابی به نام «ملکوت خداوند در خود شماست»<sup>۱۴</sup> در ۱۸۹۴ عرضه داشت. به اعتقاد او، مردم می‌توانند با خویشتن‌نگری و اصلاح ارادی به نیکی‌ای که در آن‌ها وجود دارد دست یابند. او خشونت را مذموم می‌شمرد و معتقد بود که باید به طریقی غیر خشن با آن به مقابله برخاست. او مخالف قدرت در هر شکل و صورتی بود.

بین ۱۸۷۸ و ۱۸۸۵ تولستوی به جای نوشتن داستان به مطرح کردن موضوعات دینی و اجتماعی پرداخت و برای این که مطابق اعتقاداتش زندگی کند از املاکش دست شست و از امیال نفسانی دوری جست. خانواده‌اش صاحب اموالش گشت و همسرش حق تألیف تمام آثاری را که او قبل از ۱۸۸۱ نوشته بود به دست آورد. او لباس روستایی به تن می‌کرد و اغلب در مزارع به کار می‌پرداخت و تلاش به عمل می‌آورد که تا حد امکان خودبسندگی کند. شهرتش به عنوان رمان‌نویس سبب جلب توجه مردم به اعتقادات دینی‌اش گشت. آن‌ها از اکناف دنیا به دیدارش می‌شتافتند. مرجعیتش چنان گسترده بود که کلیسای اورتدوکس روسیه او را در ۱۹۰۱ تکفیر کرد تا از نفوذش بر مردم بکاهد.

تولستوی در کتاب «هنر چیست؟»<sup>۱۵</sup> (۱۸۹۸) تمام آثاری را که قبل از تحول روحیش پدید آورده بود مردود شمرد و اعلام کرد که هنر باید ساده باشد و سبب تعالی روحی و اخلاقی مردم گردد.

تولستوی با نوشتن «مرگ ایوان ایلیچ»<sup>۱۶</sup> در ۱۸۸۶ دوباره به نگاشتن داستان رو آورد. او همچنین چند نمایشنامه نوشت که



معروف‌ترین آن‌ها «قدرت ظلمت»<sup>۱۷</sup> (۱۸۸۸) است. می‌توان داستان‌های «ابلیس»<sup>۱۸</sup> (۱۸۸۹) و «سونات کروترز»<sup>۱۹</sup> (۱۸۹۱) و رمان‌های «رسناخیز»<sup>۲۰</sup> (۱۸۹۹) و «حاجی‌ها»<sup>۲۱</sup> را بزرگ‌ترین آثار واپسین دوران خلاقیت تولستوی محسوب کرد.<sup>۲۱</sup>

یادداشت‌ها:

1. Leo Nikolavich Tolstoy
2. Yasnaya Polyana
3. Tula
4. Kazan
5. Childhood
6. Boyhood
7. Youth
8. Sevastopol
9. The Cossacks
10. Sonya Belirs
11. War and Peace
12. Anna Karenina
13. My Confession
14. The Kingdom of God Is Within You
15. Waht is Art?
16. The Death of Ivan Ilyich
17. The Power of Darkness
18. The Devil
19. The Kreutzer Sonata
20. Resurrection
21. Hadji Murad

اسبها و انسانها



نور آفتاب گسترده‌تر، روشنایی هلال ماه ضعیف‌تر، قطرات  
نقره‌فام شبنم درخشان‌تر و زمزمه‌های جنگل شدیدتر گشت. انسان‌ها  
به جنب و جوش افتادند و اسب‌ها در حیاط اصطبل خانه تیولدار  
مصرانه‌تر خُره کشیدند و به این سو و آن سو حرکت کردند و حتی  
ضمن این که یکدیگر را با خشم هُل می‌دادند و قیل و قال راه  
می‌انداختند شیهه‌های تیز برآوردند.

رمه‌دار پیر ضمن گشودن دروازه که غرغُر صدا می‌داد گفت:  
«هُش، هُش! وقت کافی هست! شما که هنوز از گرسنگی تلف  
نشده‌اید!»

و وقتی مادیانی به طرف دروازه یورش برد او بازویش را جنباند  
و فریاد زد: «عقب، عقب!»

او که نسترا<sup>۲</sup> نام داشت ژاکت قزاقی‌ای به تن کرده، شلاقی برشانه  
نهاده و چیزهای مختلفی را از کمربند چرمی ژاکتش آویخته بود که از  
جمله آن‌ها حوله‌ای پر از نان بود. او زین و افساری را حمل می‌کرد.

اسب‌ها از لحن نسترنه ترسیدند و نه رنجیدند. آن‌ها تظاهر به بی‌اعتنایی کردند و لاقیدانه از دروازه روبرگرداندند، به جز مادیان کهر و پیر و آشفته یالی که گوش‌هایش را خواباند و تند و تیز به نسترن پشت کرد. بر اثر این رویداد مادیان جوانی که پشت مادیان کهر ایستاده بود بدون دلیل خاصی با پاهای عقبش به اولین اسبی که به او نزدیک شد لگد زد.

نسترنه که رهسپار دورترین گوشه حیاط اصطبل بود با لحن تهدیدآمیزی فریاد کشید: «هی، هی!»

از میان حدوداً صد اسب حاضر در دیوار بست تنها اسبی که کم‌ترین بی‌تابی را از خود بروز می‌داد اسب اخته و ابلقی بود که تنها در زیر لبه بامی ایستاده بود و با چشمان نیمه بازش به اطراف خیره می‌نگریست و یکی از تیرهای بلوطی پناهگاه اسب‌ها را می‌لیسید. بیان این که تیر بلوطی دقیقاً چه طعمی داشت مشکل بود ولی ابلق در ضمن این کار جدی و متفکر به نظر می‌آمد.

نسترنه ضمن نزدیک شدن به ابلق و گذاشتن زین و نمد برآق زیر زین بر توده‌ای از کود با همان لحن سابق گفت: «داری موذی‌گری می‌کنی، ها؟»

ابلق از لیسیدن تیر بلوطی دست کشید و بی‌جنب و جوش به نسترن خیره شد. او نه خندید و نه ابرو درهم کشید و نه از کوره در رفت بلکه پس از احساس لرزشی در شکمش آه عمیقی برآورد و رو برگرداند. نسترن بازویش را به دور گردن ابلق حلقه کرد و به او دهنه زد. پرسید: «حالا چرا داری آه می‌کشی؟»

ابلق تکانی به دُمش داد تا به این نحو بگوید: «دلیل خاصی وجود ندارد، نسترن.»

نستر نمد زیر زین و خود زین را بر ابلق نهاد. ابلق گوش‌هایش را خواباند تا ناخرسندیش را بروز دهد. نستر او را ابله خواند. وقتی نستر تنگ اسب را می‌بست ابلق بدنش را منبسط ساخت تا از انجام این کار جلوگیری کند. مشتی که نستر به دهان و ضربه‌ای که بازانو به شکم ابلق زد نفس او را بند آورد. مع الوصف زمانی که نستر تسمه را با دندان‌ش می‌کشید ابلق به خود جرأت داد و گوش‌هایش را دوباره خواباند و حتی سربرگرداند و نگاهی گذرا به رمه دار انداخت. او می‌دانست که این کارها فایده‌ای ندارد اما می‌خواست نستر بداند که او ناخرسند است و تصمیمی هم به پنهان سازی ناخرسندیش ندارد. وقتی کارزین کردن به اتمام رسید ابلق پای راست متورمش را شل کرد و به جویدن دهنه پرداخت هر چند از مدت‌ها پیش می‌دانست که هیچ چیز از دهنه بی‌مزه‌تر نیست.

نستر پس از این که پایش را در رکاب کوتاه نهاد و سوار شد، شلاقش را باز کرد و دامن کتش را از زیر زانوانش بیرون کشید و مثل شکارچیان روباه و سورچیان و رمه داران نشست و افسار را کشید. ابلق بدون این که از جایش بجنبد سرش را بلند کرد تا اعلام کند که آماده است به هر جایی که به او دستور داده شود برود. او می‌دانست که قبل از این که به حرکت درآیند، راکبش نعره زنان یک مشت دستور برای واسکا<sup>۳</sup> و سایر رمه داران و همچنین اسب‌ها صادر می‌کند. و همین‌طور هم شد؛ نستر نعره زد: «واسکا! هی، واسکا! مادیان‌ها را بیرون کردی؟ حقه باز، کجایی؟ خوابی؟ دروازه را باز کن! اول مادیان‌ها را بیرون کن!»

و دستورات دیگری از این قبیل صادر کرد.

دروازه غرغژ صدا داد. واسکادر حالی که کنار تیر چارچوب

دروازه ایستاده بود و افسار اسبی را در دست داشت و کج خلق و خواب آلود به نظر می‌آمد اسب‌ها را از حیاط اصطبل بیرون راند. کره‌های نرو ماده و اسب‌های یکی دو ساله و مادیان‌های حامله‌ای که دلوایس شکم‌های برآمده‌شان بودند با احتیاط بر گاه حیاط اصطبل گام می‌نهادند و آن را می‌بوییدند و یک به یک از خلال دروازه می‌گذشتند. برعکس، مادیان‌های جوان در فوج‌های کوچک یکدیگر را هل می‌دادند و در شتابی که داشتند سکندری می‌خوردند و از رمه داران فحش و ناسزا می‌شنیدند. کره‌های شیرخوار پوزه‌هایشان را به میان پاهای مادیان‌های غریبه فرو می‌بردند و در پاسخ به شیهه‌های مادرانشان ناله‌های تیز سر می‌دادند.

مادیانی جوان و شوخ و شنگ به محض این که از دروازه بیرون آمد سرش را بالا و پایین برد و جفتک انداخت و فریادهای ملایم کشید ولی جرأت نکرد که از ژولدیبا<sup>۴</sup> پیر و ابلق که مطابق معمول در جلو اسب‌های دیگر با طمأنینه و وقار می‌خرامید و شکم بزرگش را تاب می‌داد پیشی گیرد.

در عرض چند دقیقه دیوار بست شلوغ و پر جنب و جوش خالی شد. از آن جایی که چیزی به جز گاه و سرگین در آن مکان باقی نمانده بود تیرک‌های سقف منظری دلگیر و غم‌انگیز به خود گرفتند. با این که ابلق به این منظره عادت داشت از دیدنش غمگین گشت. او مثل این که بخواهد باتکان دادن سر به کسی اظهار آشنایی کند سرش را آهسته بالا و پایین برد، تا جایی که تنگ اسب به او امکان می‌داد آه عمیقی برآورد، پاهای سفت و کج و معوجش را به دنبال رمه کشید و نستر پیر را بر پشت استخوانیش حمل کرد.

اندیشید: «به محض این که به جاده برسیم او بدون شک پیپ

قدیمیش را که تزئینات برنجی دارد و به زنجیری متصل است آتش خواهد زد و خواهد کشید و چقدر من از این بابت خوشحال خواهم شد چون استشمام عطر توتون پیپ او در صبح زود که شب‌نم همچنان بر علف‌ها قرار دارد دلپذیر است و چیزهای دلپذیر فراوانی را به خاطر می‌آورد. تنها اعتراضی که دارم این است که تا پیرمرد پیپ را لای دندان‌ش می‌گذارد خود را به اصطلاح می‌گیرد و شخصی بزرگی تصور می‌کند و یک بری می‌نشیند و همیشه هم بر آن قسمتی از پشتم فشار وارد می‌آورد که درد دارد. ولی این لعنتی اولین کسی نیست که من خود را فدای لذتش می‌سازم. به علاوه، چون اسب هستم دیگر به مرحله‌ای رسیده‌ام که از این کار او احساس خشنودی خاصی هم می‌کنم. بگذار مرد بیچاره خود را بگیرد. او زمانی دست به این کار می‌زند که تنهاست و کسی او را نمی‌بیند. بگذار یک بری بنشیند اگر این کار به او لذت می‌بخشد.»

بله، زمانی که ابلق با آن پاهای لرزان و محتاطش از وسط جاده می‌گذشت این چنین می‌اندیشید.

پس از این‌که نستر مه را برای چریدن به کرانه رودخانه راند از ابلق پیاده شد و زین را از پشت او برداشت. اسب‌ها آهسته به جانب چمن‌زار با طراوت که از شب‌نم خیس و درمه‌ای که از زمین و آغوش رودخانه بر می‌خاست مستور بود رو آوردند.

به محض این‌که نستر زین را از پشت ابلق برداشت زیرچانه او را خاراند و ابلق هم چشمانش را بست تا به این طریق مسرت و امتنانش را نشان دهد.

نستر زیر لب گفت: «ابله پیر از این کار خوشش می‌آید.»



ولی ابلق اصلاً از این کار خوشش نمی‌آمد؛ فقط احساساتی رقیق او را وامی‌داشت که تظاهر کند و سرش را به علامت رضایت تکان دهد. و مرد پیر بدون این که هشدار می‌دهد یا دلیلی داشته باشد (مگر این که فرض کنیم که او احساس می‌کرده است که الفت بیش از حد ممکن است از منزلتش نزد ابلق بکاهد) سر ابلق را به‌طور ناگهانی پس زد و افسار را با خشونت از او جدا ساخت و با سنگ افسار ضربه دردناکی به پای نحیف او زد و سپس بدون این که کلمه‌ای به زبان آورد به طرف کنده درختی که برخاک ریزی قرار داشت و او غالباً بر آن می‌نشست رفت.

این گونه حرکات صرفاً ابلق را می‌رنجاند اما او رنجش را ابداً بروز نداد؛ برگشت و در حالی که دم خط خطیش را می‌جنباند و هوارا به بینی می‌کشید و برای حفظ ظاهر در این جا و آن جا می‌چرید و به جانب رودخانه گذاشت. کره‌های شیرخوار و اسب‌های یکی دو ساله و مادریان‌های جوان که از آن صبح عالی سرمست بودند در اطراف او از شادی جست و خیز می‌کردند ولی او اعتنایی به آن‌ها نداشت. او که می‌دانست که بهترین اقدام برای سلامت اسب - مخصوصاً اسبی که در سنین اوست - این است که در حال گرسنگی و قبل از صرف صبحانه مقدار زیادی آب بیاشامد شیب دارترین و گسترده‌ترین قسمت کرانه رودخانه را انتخاب کرد، سم‌هایش را در آب فروبرد، پهلوهایش را منبسط ساخت، دم خط خطی و کم پشتش را که در محل تلاقی با ستون فقراتش فاقد مو بود جنباند و بالبان ناهموارش به مکیدن آب پرداخت.

مادریان کهر بدجنسی که همیشه سر به سر ابلق می‌گذاشت و او را ناراحت می‌کرد با تظاهر به این که دنبال کاری است ولی هدفش در

واقع متلاطم ساختن آبی بود که او می آشامید به طرفش آمد. اما ابلق دیگر سیراب شده بود بنابراین با تظاهر به این که از هدف شوم مادیان بویی نبرده است پاهایش را یک به یک از میان گل و لای رودخانه بیرون کشید، سرش را جنباند و به مکان امنی به دور از اسب‌های جوان رفت و شروع به خوردن صبحانه‌اش کرد. او به ندرت از چمن‌زار سربرداشت و به نحو عجیب و غریبی بر آن گام گذاشت تا حتی المقدور علف‌های کم‌تری از آن راله کند و به این طریق سه ساعت پیوسته علف خورد. وقتی کار علف خوردنش به جایی رسید که شکمش به صورت کیسه کاملاً انباشته‌ای درآمد و از دنده‌های برجسته‌اش آویزان گشت، طوری بر پاهایش استقرار یافت که از جانب آن‌ها - خاصه ضعیف‌ترینشان که پای راست جلو بود - تا جایی که امکان داشت درد کم‌تری بکشد و در این حالت به خواب رفت. کهولت ممکن است با شکوه یا نفرت آور یا رفت انگیز یا هم با شکوه و هم نفرت آور باشد. کهولت ابلق از نوع اخیر بود.

ابلق اسب بزرگی بود و دست کم یک متر و نیم قد داشت. او اسبی مشکی بود که چند لکه نخودی رنگ داشت. لکه‌های نخودی تدریجاً به لکه‌های قهوه‌ای چرکین تبدیل شده بودند. او در کل سه لکه داشت: لکه‌ای که به طور اریب قسمت فوقانی سرو جانبی از دماغ و نیمی از گردنش را می پوشاند. یال بلندش که آلوده به گیاهی چسبناک و خاردار بود در جایی رنگ سفید و در جایی دیگر رنگ قهوه‌ای داشت. لکه دوم پهلوی راست و نیمی از شکمش را فرا می‌گرفت. لکه سوم سرین و قسمت فوقانی دُم و نیمی از تهیگاه‌هایش را دربر داشت. باقی دُمش خط خطی و سفیدوش بود. سر استخوانیش با چشمخانه‌هایی گود و لب زیرینی پاره و آویزان در انتهای گردنی

لاغر و استخوانی قرار داشت و به نظر چون نقشی چوبین می آمد. لب زیرینش قسمت‌هایی از زبان سیاه و ش و آویزان و ریشه‌های دندان‌های زردش را نمایان می ساخت. گوش‌هایش که یکی از آن‌ها دارای بریدگی بود غالباً با صدای تپ تپ می جنبیدند ولی گاهی نیز منقبض می شدند تا مگس کاملاً سمجی را بترسانند و فراری بدهند. باقیمانده کاکلش از پشت یکی از گوش‌هایش آویزان بود. پیشانی برهنه‌اش فرورفته بود و چین داشت. غبغبش همچون کیسه‌های تهی آویزان بود. رگ‌های پیچیده سروگردنش با هر تماس مگس به ارتعاش در می آمدند. حالت صورتش از مرارت طولانی و شکیبایی عبوس و ژرف اندیشی حکایت داشت. پاهای جلوش در قسمت زانو خمیده و هر دو سمش آماسیده بودند. برآمدگی ای به اندازه مشت نزدیک زانوی پای راست لکه دار جلوش وجود داشت. پاهای عقبش در وضعیت بهتری بودند هرچند کرک جانبین آن‌ها زمانی از بین رفته و دیگر هرگز پدیدار نگشته بود. پاهایش برای بدن نحیفش بلند به نظر می رسیدند. دنده‌هایش علی‌رغم گردی کاملشان به حدی برآمده و برجسته بودند که پوست بینشان ظاهری سفت و محکم داشت. پشتش و همچنین برآمدگی بین استخوان‌های کتفش آثار کتک خوردن‌های فراوانی را بر خود داشتند و زخم متورم و چرکین جدیدی بر سرینش نمایان بود. بُن بلند و سیاه دُمش که با مهره‌های ستون فقراتش تلاقی داشت تقریباً بی‌مو بود. بر سرین و نزدیک دُمش زخمی به اندازه مشت وجود داشت که موهای سفیدی از آن می‌رویدند (احتمالاً حاصل نیش یک حشره) و بر کتفش اثری از زخمی دیگر بود. دُم و پس زانوهایش آثاری از اسهالی مزمن بر خود داشتند. موی کوتاه بدنش سیخ سیخ ایستاده بود. ولی علی‌رغم

کهولت نفرت انگیز ابلق، هر شخصی بی اختیار تصور می کرد و هر آدم خبره ای اظهار می داشت که او زمانی اسبی عالی بوده است.

بله، آدم خبره می گفت که فقط یک نژاد در روسیه وجود دارد که می تواند چنان استخوان های پهن، کاسه زانوهای بزرگ، سم های زیبا، پاهای باریک، گردن متناسب و - مهم تر از همه - سر عالی با چشمان بزرگ و مشکی و درخشان، در هم پیچیدن اشراف وار رگ های صورت و گردن و بالاخره پوست و مویی لطیف به وجود آورد. حتی در ترکیب مهیب سالخوردگی تنفر آورش که رنگ ابلق بدنش آن را تنفر آورتر می ساخت و اعتماد به نفس متینی که در نگاه و رفتارش مشهود بود و خاص کسانی است که به توانایی و زیبایی خود وقوف دارند واقعاً خصوصیتی باشکوه وجود داشت.

او همچون ویرانه ای پایدار در میان چمن زار آغشته به شبنم و اندکی دورتر از سروصدای سم به زمین کوفتن ها و خُره کشیدن ها و ناله ها و شیهه سردادن های رمه پراکنده تنها ایستاده بود.

خورشید به بالای جنگل رسیده بود و بر چمن زار و انحنای رودخانه به شدت می تابید. شبنم ابتدا به قطره تبدیل گشت و سپس خشک شد. در جای جای فراز باتلاق و جنگل مه ای که تحلیل می رفت به صورت دود رقیق شناور بود. ابرها به شکل امواج بزرگ در آسمان پدیدار می گشتند ولی از باد اثری نبود. در مزارع آن سوی رودخانه، چاودارها که به لوله های کوتاه و سبز شباهت داشتند استوار ایستاده بودند و هوا بوی سبزه و شکوفه می داد. در میان جنگل فاخته ای با صدایی خشن آواز می خواند و نستر که به پشت بر زمین ولو شده بود سال های باقیمانده عمرش را محاسبه می کرد. چکاوک ها

از فراز چمن‌زار و مزارع چاودار می‌گذشتند. خرگوشی صحرائی که دیر از خواب بیدار شده بود خود را در میان رمه اسب یافت. او به مکانی امن دوید و زیر بوته‌ای نشست و آماده مقابله با خطر گشت. واسکاسرش را به درون علف‌ها فروبرده بود و چرت می‌زد. مادیان‌ها او را دور بزرگی می‌زدند و سپس برنیمه هموار چمن‌زار پخش می‌شدند. اسب‌های مسن خُره‌کشان جاهای عاری از مزاحمت را جستجو می‌کردند و در انجام این کار از خود ردپایی واضح بر چمن‌زار شب‌نم زده باقی می‌گذاشتند. آن‌ها پس از این که چنین جاهایی را می‌یافتند علف‌های آبدار را خرد خرد می‌خوردند. تمامی رمه ناهوشیارانه در یک سو حرکت می‌کرد و ژولدی‌بای پیر و موقر دوباره رهبری و هدایت آن‌ها را به عهده می‌گرفت. موشکای<sup>۵</sup> جوان که برای اولین بار وضع حمل کرده بود دُمش را بلند کرد و نخودی خندید و بر کره کورچولو و ارغوانی رنگش که با زانوان لرزان راه می‌رفت و خود را به مادرش می‌چسباند خُره کشید. «چلچله زرد» که پوستی به لطافت و درخشش اطلس داشت و تاکنون مجرد باقی مانده بود به قدری سرش را پایین آورد که کاکل مشکی و ابریشمینش پیشانی و چشمانش را پوشاند. او در این حالت به بازی کردن با علف‌ها پرداخت: آن‌ها را می‌کند و به بالا پرت می‌کرد و وقتی آن‌ها فرود می‌آمدند بامچ پای مرطوبش به آن‌ها ضربه می‌زد. کره‌ای نسبتاً مسن، یقیناً با این تصور که دارد بازی می‌کند، تاکنون بیست و شش بار به دور مادرش چرخیده بود و مادرش هم که دیگر به ادا و اطوارهای پسرش عادت کرده بود به چریدن آرامش ادامه می‌داد و فقط هر از چندگاهی با چشمان درشت و سیاهش نگاهی به او می‌انداخت. یکی از کوچک‌ترین کره‌ها - کره‌ای مشکی با سری بزرگ و کاکلی چنان استوار

بین دو گوش که به چهره‌اش حالت تعجب می‌بخشید و با دُمی که حالت درون رحم را همچنان حفظ کرده و به یک سو پیچیده بود۔ بی جنب و جوش ایستاده، گوش‌هایش را سیخ کرده و به کره بازیگوش چشم دوخته بود. تشخیص این که او عمل کره بازیگوش را ناپسند می‌شمرد یا به آن غبطه می‌خورد مشکل بود. بعضی از کره‌های خردسال با پوزه‌هایشان بی‌صبرانه به شکم مادرانشان سُک می‌زدند و درصدد یافتن نوک پستان‌هایشان بر می‌آمدند. بعضی دیگر فراخوانی مادرانشان را نادیده می‌گرفتند و مثل این که در جستجوی چیزی باشند دقیقاً در جهت خلاف صدای مادرانشان گام‌های تند و ناموزون بر می‌داشتند و آن‌گاه بدون دلیل خاصی یکباره می‌ایستادند و ناله‌های دلخراش سر می‌دادند. مابقی یا گل و گشاد روی زمین نشسته بودند یا چریدن می‌آموختند یا با پاهای عقبشان پشت گوش‌هایشان را می‌خارانند. دو مادبان که هنوز وضع حمل نکرده بودند از دیگران کناره گرفته بودند و در حالی که به سختی راه می‌رفتند با یکدیگر می‌چریدند. دیگران به وضوح رعایت حال آنان را می‌کردند و هیچ کره‌ای جرأت نمی‌کرد که به آنان نزدیک شود و مزاحمشان گردد. اگر اسب جوان و شوخ و شنگی دل به دریا می‌زد و به آنان نزدیک می‌شد جنبش گوش یا دُمی کافی بود که او را متوجه رفتار ناپسندش سازد.

کره مادبان‌ها و اسب‌های یکی دو ساله ادای بزرگ‌ترها را در می‌آوردند. آن‌ها به ندرت به خود اجازه می‌دادند که جفتک بیاندازند یا قاطی اسب‌های جوان و بشاش شوند. آن‌ها گردن‌های پیرایش شده‌اشان را که به گردن قو شباهت داشت به طرف زمین خم می‌کردند و دُم‌های کوتاهشان را که شبیه جاروب‌های کوچک بودند به مثابه دُم‌های معمولی می‌جنباندند و با وقار زاید الوصفی علف

می جویدند. گاهی اوقات مانند بزرگ‌ترها روی زمین دراز می‌کشیدند و غلت می‌زدند یا پشت یکدیگر را می‌خارانند. شادترین همه آن‌ها کره‌مادیان‌های دو سه ساله و مادیان‌های با کره بودند. آن‌ها که غالباً تشکیل گروه مجزایی از دوشیزگان را می‌دادند مدام در کار سم به زمین کوفتن و خُره کشیدن و ناله و شیبه سردادن بودند. به هم می‌رسیدند، سرهایشان را بر شانه یکدیگر می‌گذاشتند، همدیگر را می‌بوییدند، در هوای جهیدند و گاهی نیز خُره می‌کشیدند و دُم‌هایشان را به اهتزاز در می‌آوردند و نیمی یورتمه و نیمی یورغه وار در مقابل یکدیگر با طنازی خودنمایی می‌کردند.

زیباترین و شیطان‌ترین همه این دوشیزگان شاد مادیان کهر بود. هر کاری که او می‌کرد دیگران هم می‌کردند. هر جایی که او می‌رفت باقی دوشیزگان خوشگل نیز می‌رفتند. او امروز صبح به طرز خاصی سرزنده بود. به همان طریقی سرزنده شده بود که انسان‌ها سرزنده می‌شوند. پس از این که در رودخانه سر به سر ابلق گذاشت، در امتداد کرانه رودخانه دوید و با تظاهر به این که از چیزی هراسیده است خُره کشان و شتابان رو به قلب چمن‌زار نهاد. دیگران به دنبال او رفتند و واسکا ناچار گشت از پی همه آن‌ها بتازد. پس از این که مادیان کهر اندکی علف خورد و روی زمین غلت زد، تصمیم گرفت درست در جلو چشم مادیان‌های پیر بدود و سربه سر آن‌ها بگذارد. او سپس کره‌ای را از مادرش جدا ساخت و مثل این که بخواهد گازش بگیرد سر در پی‌اش نهاد. مادر دچار وحشت گشت و کره نالید ولی مادیان کهر حتی او را لمس هم نکرد. هدف او صرفاً این بود که کره را بترساند و یارانش را که بالذت به این منظره می‌نگریستند سرگرم کند. سپس این فکر عالی به سرش زد که توجه اسب شخم‌زن خاکستری رنگی را که

بوسیله موژیکی<sup>۶</sup> در مزرعه چاوداری در آن سوی رودخانه به کار گرفته می‌شد به خود جلب کند. او از حرکت بازایستاد، سرش را مغرورانه برافراشت، خود را جنباند و ناله‌ای طولانی و ملیح و محبت‌آمیز سرداد. در این ناله روح و احساس و اندوه خاصی وجود داشت. هوس و اشتیاق و نوید عشق نیز در آن بود.

آبچیلکی صحرائی در نیستان به این جا و آن جا می‌جهید و با ترنم ترانه‌ای پرسوز و گداز یار می‌جست. فاخته و بلدرچینی نیز آواز عشق می‌خواندند. حتی گل‌ها هم به کمک باد برای یکدیگرگرده‌های عطراگین می‌فرستادند. مادیان نالید: «با این که جوان و زیبا و نیرومندم هنوز طعم شیرین عشق را نچشیده‌ام و از نگاه عاشقانه حتی یک عاشق هم برخوردار نبوده‌ام.»

این ناله سرشار از جوانی و اندوه چمن زار و مزارع را در نوردید و به گوش اسب خاکستری رسید. اسب گوش‌هایش را تیز کرد و بی حرکت ایستاد. موژیک با کفش لیفیش لگدی به او زد ولی او چنان مسحور آن صدای صاف شده بود که همچنان بی حرکت ایستاد و ناله‌ای در پاسخ سرداد. موژیک خشمگین شد و افسار اسب را کشید و لگد دیگری حواله شکمش کرد. این لگد به حدی محکم بود که اسب ناله‌اش را ناتمام گذاشت و به حرکت درآمد. اما دیگر غمی شیرین بر او مستولی گشته بود و ناله پراحساس او و فریاد اعتراض آمیز موژیک هم خود را از مزرعه دور دست به رمه اسب‌ها در آن سوی رودخانه رسانده بودند.

اگر فقط صدای مادیان می‌توانست چنان اسب خاکستری را مسحور سازد که او وظیفه‌اش را به دست فراموشی بسپرد از دیدن تمام زیبایش زمانی که او با گوش‌های تیز و منخرین‌گشاد و بدن



متمایل به جلو ایستاده بود و در حالی که هوارا به بینی می‌کشید و تمام اعضای بدن جوان و زیبایش می‌لرزید او را به خود می‌خواند چه احساسی به او دست می‌داد؟

ولی مادیان زمانی طولانی دستخوش این احساسات نگشت. وقتی صدای اسب خاکستری محو شد و مادیان یک بار دیگر نالید، سرش را خم کرد، سمش را به زمین کوفت و سپس با عجله به سراغ ابلق رفت تا او را دست بیاندازد و اذیت کند. او مایه خنده و شوخی دایمی اسب‌های جوان بود و از دست آن‌ها بیش‌تر از دست انسان‌ها آزار می‌دید.

راستی چرا می‌بایست او که هرگز آزاری به آن‌ها نرسانده بود از دست آن‌ها این چنین آزار ببیند؟

او پیر بود، آن‌ها جوان بودند. او پوست و استخوان بود، آن‌ها چرب و نرم بودند. او غمگین بود، آن‌ها شاد بودند. خلاصه این که او موجودی عجیب و غریب و بیگانه و کاملاً متفاوت بود و به همین دلیل هم استحقاق رحم و شفقت را نداشت. اسب‌ها همیشه برای خود و به ندرت برای آن دسته از هم‌نوعشان که شبیه خود می‌پندارند احساس رحم و شفقت می‌کنند. مسلماً هیچ انسانی نمی‌توانست او را مقصر قلمداد کند که چرا پیر و لاغر و زشت است. ولی بنابه عقیده اسب‌های دیگر او مقصر بود و تنها اسب‌هایی بی‌تقصیر بودند که جوان و نیرومند و شاد بودند - آن‌هایی که همه چیز را در پیش رو داشتند، آن‌هایی که به کوچک‌ترین تحریک ماهیچه‌هایشان مرتعش می‌شد و دُم‌هایشان افراشته می‌گشت. احتمالاً ابلق این نکته را در می‌یافت و در لحظاتی که منطقی‌تر می‌اندیشید اقرار می‌کرد که او از

این بابت که عمر طولانی کرده است مقصر است و حاضر بود احساس آن را پس دهد. ولی خودمانیم او اسبی بیش نبود و وقتی که این جوانانی می‌نگریست که او را برای چیزی به جز آن ~~پیش~~ هرکدامشان باید در پایان عمرش تحمل کند عذاب نمی‌دادند. می‌توانست از احساس اندوه و خشم و توهین دوری جوید. در پس سنگدلی اسب‌ها احساس اشرافیت وجود داشت. هر یک از آن‌ها دارای نسب‌نامه‌ای بود که نسبش را به سمتانکای<sup>۷</sup> مشهور می‌رساند ولی کسی نمی‌دانست که ابلق پیر از اعقاب کیست. او اسب گمنامی بود که سه سال پیش از بازار اسب در ازای هشتاد روبل خریداری شده بود.

مادیان کهر با لاقیدی تمام به سوی ابلق رفت و او را هل داد. ابلق توقع چیز بهتری را نداشت. او بدون این که حتی چشمانش را باز کند گوش‌هایش را خواباند و دندان‌هایش را نمایان ساخت. مادیان به او پشت کرد و به نظر رسید که می‌خواهد به او لگد بزند. ابلق چشمانش را گشود و از آن‌جا دور گشت. او که دیگر خواب‌آلود نبود به چریدن پراکنده پرداخت. دوباره مادیان و دوستانش پرسه زنان به سراغ او آمدند. کره مادیان دو ساله سر طاسی که همیشه از مادیان کهر تقلید می‌کرد در کنار ابلق راه رفت و مثل همه مقلدان در کار تقلید افراط کرد. مادیان کهر معمولاً طوری به ابلق نزدیک می‌شد که گویی دارد به راه خود می‌رود و زمانی هم که از جلو چشم او می‌گذشت نگاهی به او نمی‌انداخت به نحوی که ابلق در خشم گرفتن دچار تردید می‌گشت. آن منظره به این طریق بسیار سرگرم‌کننده می‌شد. مادیان کهر اکنون این‌گونه رفتار می‌کرد ولی دوست سر طاسش که تمایل شدیدی به بازیگوشی داشت با سینه‌اش به شدت با ابلق برخورد کرد. ابلق

دوباره دندان‌هایش را نمایان ساخت و فریادی سرداد و با خشونت‌ی که تقریباً از او انتظار نمی‌رفت سردرپی کره مادیان گذاشت و تهیگاه‌اش را گاز گرفت. کره مادیان سرینش را حواله ابلق کرد و به دنده‌های برجسته‌اش ضربه دردناکی وارد آورد. اسب پیرخره‌ای کشید و خواست کره مادیان را تعقیب کند اما سرعقل آمد و آهی سرداد و از آنجا دور گشت.

از قرار معلوم همه اسب‌های جوان رمه تصمیم گرفته بودند که برای حمله گستاخانه‌ای که ابلق به کره مادیان سرطاس کرده بود از او انتقام بگیرند چون به شدت آزارش می‌دادند و نمی‌گذاشتند که دیگر علف بخورد. چندبار رمه داری که از رفتار عجیب و غریب اسب‌های جوان اصلاً سردر نمی‌آورد آن‌ها را از دور و بر ابلق پراکنده ساخت. ابلق چنان ناراحت شده بود که چون زمان برگشتن رمه به اصطبل فرا رسید خود به سراغ نستر رفت و وقتی زین بر پشتش قرار گرفت و رمه دار سوارش شد احساس امنیت و مسرت کرد.

کمی می‌تواند بگوید که زمانی که او رمه دار پیر را به خانه می‌برد چه افکاری از ذهنش می‌گذشت. شاید با غم و اندوه به سنگدلی جوانان می‌اندیشید، شاید هم به طریق پیران آزاردهندگان‌ش را خوار می‌شمرد و بزرگوارانه می‌بخشید. افکارش هرچه که بود او آن‌ها را تارسیدن به حیاط اصطبل به کسی بروز نداد.

آن روز عصر چند همسایه به دیدن نستر آمده بودند. زمانی که او رمه را از مقابل کلبه‌های خدمتکاران خانه تیولدار عبور می‌داد متوجه عرابه‌ای در برابر کلبه‌اش گشت. او برای رسیدن به خانه چنان شتاب داشت که به محض جای گرفتن رمه در دیوار بست ابلق را رها کرد و به واسکا فریادکشان دستور داد که زین را از پشت اسب بردارد. او سپس

ازه را قفل کرد و به سراغ دوستانش رفت.

آن شب، شاید به علت توهینی که یابوی پست و بی‌بته و از بازار - ریداری شده به نتیجه سمتانکا و تبعاً به احساسات اشرافی تمامی - روا داشته بود و شاید هم به دلیل ظاهر عجیب و غریبی که ابلق با آن زین بلند بی‌راکب به خود گرفته بود، اتفاق خارق العاده‌ای در دیوار بست رخ داد. همه اسب‌ها - چه پیرو چه جوان - با دندان‌های برهنه سر در پی ابلق گذاشتند، پس و پیش به دنبال او دویدند، سم به پهلوهایش کوفتند و از او ناله‌های بلند درآوردند. وقتی قدرت تحمل ابلق دیگر به پایان رسید او با سیمایی حاکی از خشم ضعیف دوران عقیم کهولت و یأسی که جایگزین آن می‌گردد در وسط دیوار بست از حرکت باز ایستاد. گوش‌هایش را شل کرد و ناگهان دست به کاری زد که همه اسب‌ها را در جایشان می‌خکوب ساخت. ویبازوپوریخا، پیرترین مادیان، او را بوید و آهی عمیق کشید. ابلق هم آهی عمیق کشید....

### شرح گذشته ابلق

#### شب اول

در وسط دیوار بست که از نور ماه روشن بود ابلق با زین بلندش ایستاد. اسب‌های دیگر که گویی از چیزی که او هم اکنون به آن‌ها گفته بود شگفت زده شده بودند ساکت و بی‌جنب و جوش در اطرافش ایستادند. این آن چیز واقعاً شگفت‌انگیزی بود که او به آن‌ها گفته بود: «من پسر «بابا» و «رعنای اول» هستم. اسمم بر طبق نسب نامه‌ام «موزیک اول» است ولی مرا همیشه «شلنگ‌انداز»<sup>۹</sup> صدا می‌زدند. این لقب برای گام‌های بلندم که در سرتاسر روسیه نظیر نداشت به من

داده شده بود. اسبی در دنیا نیست که خونی اصیل‌تر از خون من در عروقش جریان داشته باشد. من این مطلب را هرگز به شما نمی‌گفتم (دلیلی برای این کار وجود نداشت) و شما هم مرا بیش از ویازوپوریا که با من در دوران جوانیم در خره نوو<sup>۱۰</sup> زندگی کرده و تازه مرا جا آورده است نمی‌شناختید. اگر شهادت او نبود شما حرف مرا باور نمی‌کردید و من هم هرگز چیزی به شما نمی‌گفتم. کی به ترحم یک مشت اسب نیاز دارد؟ ولی متأسفانه شما مرا وادار به این کار کردید. بله، من همان شلنگ اندازی هستم که متخصصین گوشت اسب در به در دنبالش می‌گردند و نمی‌توانند پیدایش کنند، همان شلنگ اندازی که کنت شخصاً می‌شناخت و برای این که از «قو»ی مورد علاقه‌اش جلو افتاده بود از مزرعه اصلاح نژاد اسب خود بیرون رانده بود.

«من متولد شدم بدون این که معنای کلمه «ابلق» را بدانم. فقط خودم را اسب می‌دانستم. یادم می‌آید که اولین نظرهایی که در مورد رنگ پوست بدنم ابراز شدند من و مادرم را شدیداً تکان دادند. من ظاهراً در شب متولد شدم و وقتی صبح شد و مادرم مرا لیسید و تمیز کرد دیگر می‌توانستم روی پاهایم بایستم. یادم می‌آید که به چیزی نیاز داشتم و همه چیز بسیار حیرت‌آورو در عین حال بسیار ساده به نظر می‌رسید. غرفه‌هایمان در دالانی دراز و گرم قرار داشتند و درها مجهز به نرده‌های آهنی بودند و ما می‌توانستیم از خلال این نرده‌ها همه چیز را ببینیم. مادرم پستان‌هایش را در اختیارم گذاشت ولی من به قدری چشم و گوش بسته بودم که زمانی با پوزه‌ام به پاهای جلوش و زمانی دیگر به سینه‌اش سُک می‌زدم. ناگهان مادرم نگاهی از خلال نرده به بیرون انداخت و یکی از پاهایش را روی من گذاشت و خود را کنار کشید. مهتر مخصوص آن روز از خلال نرده به ماخیره نگاه می‌کرد.

«او گفت: «این جارا ببین؛ رعنا کره زاییده!»

«او چفت در را باز کرد و از روی گاه تازه گذشت و بازوهایش را به دورم حلقه زد.»

«فریاد کشید: «تاراس<sup>۱۱</sup>، بیا و ببین؛ کره مثل کلاغ جاره ابلق است.»

«من خودم را از آغوش او بیرون کشیدم و بازانو به زمین افتادم.

«او گفت: «سلام، کوچولوی شیطان!»

«مادرم ناآرام بود ولی تلاشی برای حفاظتم نکرد. فقط آه عمیقی کشید و رو برگرداند. مهتران دیگر آمدند و به من نگاه کردند. یکی از آن‌ها رفت که به مسؤل اصطبل خبر بدهد. همه آن‌ها به رنگ پوستم خندیدند و اسم‌های مضحک فراوانی رویم گذاشتند. نه من و نه مادرم چیزی از آن اسم‌ها سر در نیاوردیم. تا آن زمان اسب ابلقی بین ما و خویشان ما پیدا نشده بود. به فکر ما خطور نمی‌کرد که رنگ اسب ممکن است قابل ایراد باشد. با وجود این، همگی از نیرو و تناسب بدنم تعریف کردند.

«مهتر اول گفت: «ببین چه کوچولوی پر جنب و جوشی است؛ نمی‌شود نگاه‌اش داشت.»

«مدت کوتاهی بعد مسؤل اصطبل‌ها آمد. او تعجب کرد و به نظر ناراحت رسید.

«گفت: «این هیولای کوچک از کجا سر در آورده؟ کنت او را در مزرعه نگه نخواهد داشت.»

«او سپس به طرف مادرم برگشت و گفت: «مرده شور، رعنا، این چه تخم طلائی ای بود که برایم گذاشتی! به مایک کره سرطاس می‌دادی بهتر از این دلقک رنگارنگ بود.»

«مادرم چیزی نگفت فقط، بنا به عادتش در چنان شرایط، آه عمیقی کشید.

«مسئول اصطبلها ادامه داد: «به کی رفته؟ درست شبیه یک موزیک است. او نباید در مزرعه باقی بماند؛ آبروی ما را خواهد برد. با وجود این، اسب خوبی است، اسب بسیار خوبی.»

«همه کسانی که به من نگاه می‌کردند همین را گفتند.»  
 «چند روز بعد خود کنت به دیدنم آمد. او هم دچار تعجب و ناراحتی شد و من و مادرم را برای رنگ پوست بدنم مورد شماتت قرار داد.

«همه کسانی که چشمشان به من می‌افتاد می‌گفتند: «مع الوصف اسب خوبی است، اسب بسیار خوبی.»

«ما تا بهار در اصطبل‌های مخصوص مادیان‌ها زندگی کردیم و وقتی برف پشت بام‌ها از حرارت خورشید شروع به ذوب شدن کرد گاهی به ما اجازه می‌دادند که با مادرانمان به دیوار بست بزرگی که کفش پوشیده از گاه تازه بود برویم. در این جا من برای اولین بار با خویشان دور و نزدیکم آشنا شدم. من همه مادیان‌های بسیار معروف آن دوران را که باکره‌هایشان از درهای جداگانه بیرون می‌آمدند دیدم. گولانکا<sup>۱۲</sup> ای پیر، موشکا (دختر سمتانکا)، کراستوخا<sup>۱۳</sup> و دو بروخوتیخا<sup>۱۴</sup> (اسب سواری) از جمله آن مشاهیر بودند. آن‌ها باکره‌هایشان در آن جا جمع می‌شدند، در آفتاب راه می‌رفتند، در گاه غلت می‌زدند و همدیگر را می‌بوییدند. همان کارهایی که اسب‌های معمولی می‌کنند. حتی امروز هم منظره آن دیوار بست را که پراز اسب‌های زیبا بود به یاد دارم. احتمالاً این نکته برایتان عجیب و باورکردنش مشکل است که من هم زمانی جوان و شوخ و شنگ بودم. در آن جا بود که من

ویبازوپوریخا را در سن یکی دو سالگی ملاقات کردم - اسبی بسیار مهربان و شاد و سرزنده. با وجود این باید جسارتاً بگویم که گرچه او اسب اصیل و نادری بود در رمه آن دوران ما از جمله ناچیزترین اسب‌ها محسوب می‌شد. خودش این را تأیید خواهد کرد.

«پوست ابلقم را که انسان‌ها خیلی مکروه می‌شمردند اسب‌ها بسیار خوش آیند به حساب می‌آوردند. آن‌ها دورم جمع می‌شدند و مرا مورد تحسین قرار می‌دادند و با من بازی می‌کردند. من تدریجاً آن‌چه را که انسان‌ها درباره‌رنگ پوستم گفته بودند به دست فراموشی سپردم و احساس شادی کردم. ولی تقدیر چنین بود که من اندکی بعد اولین اندوهم را که مادرم باعث و بانیش بود تجربه کنم.

«وقتی برف‌ها آب شد و گنجشک‌ها در زیر شیروانی‌ها جیک جیک راه انداختند و هوا سرشار از بوهای بهارگشت رفتار مادرم نسبت به من تغییر کرد. در واقع همه چیز او تغییر کرد: طوری که زینده سنش نبود در دیوار بست می‌دوید و جست و خیز می‌کرد، دچار پریشانی خاطر می‌شد و ناله سر می‌داد، مادیان‌های دیگر را گاز می‌گرفت و به آن‌ها لگد می‌زد، مرا می‌بویید و با تحقیر خُره می‌کشید، در آفتاب می‌ایستاد و سرش را بر شانه دختر عمویش، کوپچیخا<sup>۱۵</sup>، می‌گذاشت و باحالتی پکر پشتش را مدتی طولانی می‌خاراند و مرا صاف و ساده از سینه‌اش دور می‌کرد.

«یک روز مسوول اصطبل‌ها آمد و دستور داد به او دهنه بزنند تا او را با خود ببرد. او شیهه کشید. من جوابش را دادم و دنبالش دویدم. ولی او حتی برنگشت که به من نگاه کند. تاراس مرا در بازوانش گرفت و نگه داشت و درِ غرفه پس از رفتن مادرم چفت شد. من تقلا کردم و مهتر را روی گاه انداختم ولی در چفت بود و ناله مادرم ضعیف و



ضعیف‌تر می‌شد. در ناله‌اش اصلاً اشتیاقی نسبت به من وجود نداشت بلکه چیز کاملاً مغایری در آن بود. بعدها به من گفتند که صدایی دیگر - صدایی کلفت و قوی - جواب ناله مادرم را داده بود. صدا به دوبری<sup>۱۶</sup> که بوسیله دو مهر به ملاقات مادرم برده می‌شد تعلق داشت. به قدری دل شکسته بودم که متوجه رفتن تاراس از غرفه ما نشدم. احساس کردم که محبت مادرم را برای همیشه از دست داده‌ام. حرف‌هایی را که مردم در باره رنگ پوستم زده بودند به خاطر آوردم و پیش خودم فکر کردم: «و همه‌اش برای این که ابلقم.» چنان دستخوش خشم شدم که بازانوها و سرم به دیوارهای غرفه ضربه زدم و آن قدر به این کار ادامه دادم که خیس عرق شدم و خسته و کوفته بر جای ماندم.

«مدت کوتاهی بعد مادرم برگشت. من متوجه آمدن پورتمه وارو غیرعادیش از دالان شدم. در را به رویش باز کردند و من به سختی او را شناختم. آن قدر که جوان و خوشگل شده بود. مرا بویید و خُره کشید و شروع به خندیدن کرد. از همه چیزش بر می‌آمد که دیگر مرا دوست ندارد. به من گفت که چقدر دوبری زیباست و چقدر دوبری را دوست دارد. او را بارها به ملاقات دوبری بردند و رابطه ما سرد و سردتر شد.

«اندکی بعد ما را به چرا فرستادند. این برنامه لذات جدیدی را برایم به ارمغان آورد که فقدان محبت مادر را تا حدی جبران کرد. دوستان و یارانی پیدا کردم و باهم طرز علف خوردن و شیهه کشیدن به طریقه بزرگسالان و چهارنعل دویدن به دور مادرانمان را یاد گرفتیم. آن‌ها روزهای شادی بود. همه مرا تحسین می‌کردند و دوست داشتند و با من به اغماض رفتار می‌کردند و خطاهایم را مورد عفو قرار

می دادند.

«ولی این وضع زیاد طول نکشید. مدت کوتاهی بعد اتفاق سهمگینی افتاد.»

ابلق آه عمیقی کشید و از آن‌جا دور شد.

سپیده بردمیده بود. دروازه غرغز کنان باز شد و نستر وارد کشت. اسب‌ها پراکنده شدند. رمه دار زین را بر پشت ابلق بست و رمه را به سوی چمن‌زار راند.

### شب دوم

به محض این که اسب‌ها هنگام عصر به دیوار بست برگشتند به دور ابلق حلقه زدند. او ادامه داد:

«در ماه مه مرا از مادرم جدا کردند. من به طرز خاصی اندوهگین نشدم. مادرم مدت کوتاهی بعد برادر کوچکم یعنی یوسان<sup>۱۷</sup> معروف را به دنیا آورد و من دیگر برایش آن اهمیت سابق را نداشتم. حسادت نمی‌ورزیدم. احساس می‌کردم که محبتم نسبت به مادرم دارد به سردی می‌گراید. به علاوه می‌دانستم که وقتی مرا از مادرم جداکنند مرا در اصطبل‌های مخصوص کره‌ها خواهند گذاشت و مادر آن‌جا دوبه دو یا سه به سه باهم زندگی خواهیم کرد و هر روز هم همه ما را برای هواخوری بیرون خواهند برد. من و «محبوب» را باهم گذاشتند. محبوب اسب سواری‌ای بود که بعدها اسب مخصوص امپراتور شد و نقاش‌ها نقش او را کشیدند و مجسمه‌سازان مجسمه او را ساختند. در آن زمان او کره معمولی‌ای بود که پوستی لطیف و براق و گردنی شبیه گردن قو و پاهایی همچون سیم‌های چنگ راست و نازک داشت. همیشه سر حال و خوش طینت و مهربان بود و دوست داشت جست

و خیز کند و دوستانش را بلیسد و انسان‌ها و اسب‌ها را دست بیاندازد. ما دوستان خوبی شدیم و در تمام دوران جوانی دوست باقی ماندیم. در آن زمان او شاد و سر به هوا بود. دلباختن به این و آن را شروع کرده بود و با اسب‌های یکی دو ساله لاس می‌زد و به معصومیت می‌خندید. متأسفانه غرورم و ادارم ساخت که از کارهایش تقلید کنم. در مدتی بسیار کوتاه عاشق شدم. و این عاشق شدن زود هنگام سبب تحول بسیار بزرگی در زندگی‌م گشت.

«بله، من عاشق شدم. و بیازوبوریا یک سال از من بزرگ‌تر بود و مادوستان با وفایی بودیم. ولی من در او آخر پاییز متوجه شدم که او از من خجالت می‌کشد.... خیال ندارم تمام داستان غم‌انگیز عشق اولم را برایتان تعریف کنم؛ او خودش به یاد دارد که چطور دیوانه وار دوستش داشتم و چگونه این عشق منتهی به بزرگ‌ترین تغییر در حیاتم شد. رمه داران او را از من جدا کردند و مرا بی‌رحمانه کتک زدند. یک روز عصر مرا به غرفه مخصوصی بردند. تمام شب را گریه کردم، گویی پیش بینی می‌کردم که روز بعد چه اتفاق خواهد افتاد.

«صبح روز بعد کنت و مسؤل اصطبل‌ها و مهتران و رمه داران به غرفه‌ام آمدند و داد و بیداد وحشتناکی به راه افتاد. کنت سر مسؤل اصطبل‌ها داد کشید و مسؤل اصطبل‌ها هم با ادعای این که دستور داده بود که مرا بیرون نبرند ولی از دستوراتش سرپیچی کرده‌اند از خود دفاع کرد. کنت دستور داد که همگی را شلاق بزنند و کره را اخته کنند. مسؤل اصطبل‌ها گفت که همه دستوراتش اجرا خواهد شد. همه چیز ساکت شد و آن‌ها از آنجا رفتند. من چیزی درک نکردم اما پی بردم که آن‌ها خیال دارند کاری با من بکنند.

.....

«روز بعد من از شیشه کشیدن برای همیشه دست کشیدم و برای شدم که اکنون هستم. تمام دنیا برایم تغییر یافت. دیگر از چیزی لذت نمی بردم. تولاک خودم رفتم و اهل تفکر شدم. در ابتدا هیچ چیز مرا بر نمی انگیخت. حتی از غذا خوردن و آب آشامیدن و قدم زدن هم امتناع می کردم تا چه برسد به این که با یارانم بازی کنم. بعدها بمایل یافتم که تاخت ملایمی بزنم یا شیشه بکشم یا در هوا بپریم ولی وقتی این سؤال وحشتناک را از خودم می کردم که: «چرا و به چه منظوری؟» تمام حیات وجودم را ترک می گفتم.

«یک روز عصر، هم زمان با برگرداندن رمه از مزارع، مرا برای قدم زدن از اصطبل بیرون بردند. از دور ابری از گردوغبار را دیدم که اشکال مبهم مادیانها را در برگرفته بود. صدای سم به زمین کوفتنها و خنده های شادمانه آنها را می شنیدم. به بهای صدمه دیدن گردنم از طنابی که مهتر می کشید ایستادم و با نگاه کسی که به شادمانی غیرقابل برگشتی می نگرد به اسب هایی که از مقابل می آمدند نگریستم. وقتی آنها به من نزدیک شدند یک یکشان را شناختم. همه آن اسب های چرب و نرم و تندرست و زیبا و باشکوه دوستان قدیمیم بودند. معدودی از آنها نگاهی به جانبم انداختند. مهتر طناب را پی در پی می کشید ولی درد برایم معنا و مفهومی نداشت. از خود بی خود شدم و به طریق گذشته شیشه کشیدم و با تاختی ملایم به طرف اسبها رفتم. ولی شیشه ام غم انگیز و در عین حال خنده آور و ناهنجار از آب درآمد. هیچ یک از دوستان قدیمیم نخندید اما غالب آنها برای رعایت قواعد متداول به من پشت کردند. از قرار معلوم ظاهرم رانفرت آور، رفت آور، شرم آور و - بالاتر از همه - خنده آور یافته بودند. احتمالاً سربزرگ و گردن باریک و درازم که حاصل لاغر شدن

بیشتر از حدم بودند و پاهای زشت و بلندم و گام‌های یورتمه وار مسخره‌ای که به طریق ایام قدیم به دور مهتر بر می‌داشتم به نظر مضحک می‌آمدند. هیچ کس جواب شیهه‌ام را نداد و همه از من رو برگرداندند. ناگهان همه چیز را درک کردم. پی بردم که دیگر برایشان غریبه‌ای بیش نیستم. چطور به اصطبل برگشتم، نمی‌دانم؛ اندوهم تا به آن حد زیاد بود.

«قبل از این رویداد تمایل به جدی بودن و تفکر کردن در من وجود داشت؛ اکنون این تمایل شدیدتر شده بود. پوست ابلقم که تحقیر غیرقابل درک شدیدی را در انسان‌ها بر می‌انگیخت، شوربختی عجیب و غریب و غیرمترقبه‌ام، موقعیت منحصر به فردی که در مزرعه اصلاح نژاد اسب داشتم - موقعیتی که از آن آگاه بودم اما نمی‌توانستم دلیل موجه‌ای برای آن اقامه کنم - مرا وادار ساختند به درون خودم بخزم. به بی‌عدالتی انسان‌ها که مرا برای پوست ابلقم مقصر قلمداد می‌کردند اندیشیدم. خصوصاً به بی‌ثباتی مهر مادری و عموماً به ناپداری عشق زنان که فقط بر عوامل جسمانی استوار است اندیشیدم. ولی بیش از همه به تلون مزاج آن حیوان عجیب و غریب و جورواجوری که انسان خوانده می‌شود و نقش بس مهمی در زندگی ما ایفا می‌کند اندیشیدم - تلون مزاجی که آن موقعیت را برایم در مزرعه فراهم آورده بود. رویداد بعدی خصوصیات انسان را به‌طور کامل بر من آشکار ساخت.

«این رویداد در طی تعطیلات زمستانی پیش آمد. یک روز تمام به من غذا یا آب داده نشد. بعداً فهمیدم دلیل این غفلت مست بودن مهتر بود. در آن روز مسؤول اصطبل‌ها به درون غرفه‌ام نگاهی انداخت و وقتی پی برد که به من غذا یا آب داده نشده است مهتر

غایب را به باد فحش و ناسزا گرفت و سپس از آن جا رفت. روز بعد وقتی مهتر و دوستش علف خشک به غرفه‌ام آوردند متوجه شدم که او به طرز خاصی رنگ پریده و افسرده است. پشت بلندش وضعیتی داشت که جلب توجه‌ام را کرد و حس همدردیم را برانگیخت. او علف خشک را باخشم از خلال نرده به درون پرتاب کرد. سرم را بیرون بردم و خواستم آن را برشانه او بگذارم ولی او مثنی حواله دماغم کرد که مرا به شدت به عقب راند. او سپس لگدی به شکمم زد و گفت: «اگر پای این جانور اکبیری در میان نبود اتفاقی نمی افتاد!»

«مهتر دیگری پرسید: «چرا؟»

«او به کره‌های کنت سر نمی‌کشد ولی مال خودش را روزی دوبار سرکشی می‌کند.»

«مهتر سوم پرسید: «چطور مگر؟ ابلق را به او بخشیده‌اند؟»

«خدا می‌داند که به او بخشیده‌اند یا فروخته‌اند. اگر کره‌های کنت از گرسنگی بمیرند عین خیالش نیست ولی کی جرأت می‌کند مال او را گرسنه نگه دارد! می‌گوید: «دراز بکش!» و بعد شروع می‌کند به شلاق زدن. چه مسیحی خوبی! به حیوانات بیشتر از آدم‌ها اهمیت می‌دهد. مثل روز روشن است که کافر است. بیرحم خودش ضربه‌های شلاق را می‌شمرد. کنت هرگز کسی را این طوری شلاق نمی‌زند. تمام پشتم را خونین و مالین کرد. بی عاطفه!»

«من حرف‌های او را درباره مسیحیت و شلاق زدن خیلی خوب درک می‌کردم اما در آن زمان اصلاً نمی‌دانستم که معانی کلمات «مال خودش» و «مال او» چیست. فقط پی می‌بردم که آن‌ها به نوعی رابطه بین من و مسؤول اصطبل‌ها اشاره دارند. من همچنین نمی‌دانستم که این رابطه چیست. بعدها وقتی مرا از سایر اسب‌ها جدا کردند همه

چیز برایم روشن شد. ولی قبل از این که این اتفاق بیفتد اصلاً نمی توانستم درک کنم که چطور ممکن است من مال یک انسان باشم. کلمات «اسب من» که در مورد من یعنی اسبی زنده به کار می رفت برایم همان قدر عجیب و غریب بود که گفته می شد: «کره زمین من» یا «آسمان من».

«مع الوصف این کلمات تأثیر فراوانی بر من گذاشتند. مدت‌ها درباره آن‌ها فکر کردم و فقط پس از تجربه کردن متنوع ترین روابط با انسان‌ها بود که معنایی را که مردم به این کلمات عجیب و غریب می بخشند بالاخره فهمیدم. معنای آن‌ها به این شرح است: کلمات به جای اعمال هدایت زندگی انسان‌ها را به عهده دارند. فرصت انجام این یا آن کار به انسان‌ها حظّ نمی بخشد بلکه مجال استعمال کلمات قرار دادی معینی در مورد اشیا به آن‌ها لذت ارزانی می دارد. بین کلماتی که بیشترین اهمیت را برای آن‌ها دارد کلمات «مال من» است که در مورد انواع و اقسام اشیا و موجودات از قبیل زمین و آدم‌ها و اسب‌ها به کار می رود. آن‌ها بین خود به توافق رسیده‌اند که فقط یک انسان حق خواهد داشت که کلمات «مال من» را در مورد شیء یا موجودی خاص به کاربرد. و انسانی که در این بازی از حق استعمال این کلمات در مورد بیشترین تعداد اشیا و موجودات برخوردار شود خوشبخت‌ترین انسان‌ها محسوب می گردد. این که چرا باید این چنین باشد عقلم قد نمی دهد ولی متأسفانه این چنین است. مدت‌ها تلاش کردم بلکه بتوانم نفعی مستقیم در آن بیابم اما راه به جایی نبردم.

«برای مثال غالب افرادی که مرا مال خود به حساب می آوردند سوالم نمی شدند. در عوض افرادی کاملاً متفاوت از من برای سواری استفاده می کردند. و افراد دسته اول نبودند که به من غذا می دادند یا

ا. من نگه داری می‌کردند بلکه افراد دسته دوم یعنی سورچیان و «بهتران» و غیره بودند که این وظایف را به عهده می‌گرفتند. و من بعد از عمق فراوان بالاخره به این نتیجه رسیدم که مفهوم «مال من» - نه از منظر ما اسب‌ها بلکه از دیدگاه همه موجودات - از چیزی به جز آن غریزه پست و سبعمانه انسانی که خود انسان‌ها آن را غریزه یا حق مالکیت خصوصی می‌نامند نشأت نمی‌گیرد. مردی می‌گوید «خانه من» در صورتی که خود در آن زندگی نمی‌کند؛ او فقط آن را می‌سازد و استوار نگه می‌دارد. بزازی می‌گوید «بزازی من» و حال آن‌که از بهترین پارچه بزازیش برای خود لباس نمی‌دوزد و نمی‌پوشد. کسانی هستند که قطعه زمین معینی را مال خود می‌دانند در حالی که نه آن را هرگز دیده‌اند و نه بر آن پا نهاده‌اند. حتی کسانی هستند که افرادی را از آن خود می‌شمرند در صورتی که آن‌ها را هرگز ندیده‌اند و تنها رابطه‌ای که با آن‌ها دارند این است که به آن‌ها آسیب می‌رسانند. و هدف انسان‌ها در زندگی این نیست که تا جایی که برایشان مقدور است کارهای نیک انجام دهند بلکه هدف آن‌ها این است که تا جایی که برایشان امکان دارد اشیاء و موجودات بیشماری را از آن خود به حساب آورند. و من معتقدم تفاوت اساسی ما و انسان‌ها در همین است. زندگی انسان‌ها - دست‌کم زندگی همه انسان‌هایی که من با آن‌ها رابطه داشته‌ام - بوسیله کلمات هدایت می‌شود در حالی که در حیات ما توسط اعمال رهبری می‌گردد و این به تنهایی و برکنار از همه برتری‌های دیگری که ما نسبت به انسان‌ها داریم به ما اجازه می‌دهد که ادعا کنیم که در نردبان موجودات زنده یک پله از انسان‌ها بالاتر ایستاده‌ایم.

«باری، به مسؤل اصطبل‌ها این حق اعطا شده بود که مرا از آن خود بدانند و او به همین دلیل مهتر را شلاق زده بود. کشف این



حقیقت و همچنین اندیشه‌ها و نظرهایی که رنگ پوستم در انسان‌ها بر می‌انگیخت مرا در هم شکستند. این مسایل و اندوه ناشی از بی‌وفایی مادرم از من اسب جدی و متفکر فعلی را ساختند.

«من سه بار دچار شوربختی شدم: ابلق به دنیا آمدم، مرا اخته کردند و به جای این که فقط به خدا و خودم تعلق داشته باشم - که وضعیت طبیعی هر موجود زنده‌ای است - مرا متعلق به مسؤول اصطبل‌ها می‌پنداشتند.

«این پندار تبعات فراوانی داشته است. اولین آن‌ها این بود که مرا از سایر اسب‌ها جدا کردند، بهتر تغذیه کردند، بیش‌تر تمرین دادند و زودتر رام کردند. سه ساله بودم که برای نخستین بار بر پشتم زین گذاشتند. چه خوب به خاطر دارم روزی را که همان مسؤول اصطبل‌ها که مرا مال خود می‌پنداشت با گروهی از مهتران آمد که مرا مهار کند چون گمان می‌برد که من شرارت خواهم کرد و تسلیم نخواهم شد. آن‌ها لب مرا بریدند، مرا وسط مال‌بند قرار دادند و سپس با طناب بستند، دو تسمه پهن چرمی را به صورت ضربدر بر پشتم گذاشتند و بعد آن‌ها را به چوب‌های طرفین مال‌بند گره زدند تا من لگد نزنم در حالی که من در تمام این مدت فقط یک تمایل داشتم و آن نشان دادن عشق و علاقه‌ام به کار کردن بود.

«وقتی آن‌ها دیدند که من مثل اسب‌های مسن گام‌های بلند بر می‌دارم دچار شگفتی شدند. آن‌ها مرا راندند و من یورتمه رفتن را تمرین کردم. چنان پیشرفت خوبی کردم که در پایان سه ماه کنت و خیلی‌های دیگر از طرز راه رفتنم تعریف کردند. ولی عجیب این بود که طرز راه رفتنم برای آن‌ها معنایی کاملاً متفاوت داشت به این دلیل که من به جای این که به خودم تعلق داشته باشم به مسؤول اصطبل‌ها

دار داشتم.

«برادران کرام را در مسابقات شرکت می‌دادند، امتیازاتشان را ضبط می‌کردند، مردم به دیدنشان می‌آمدند، آن‌ها را به ... های مطلا و سبک یک نفری می‌بستند و جُل‌های گران قیمت ... شان می‌نهادند. مرا به گاری عادی می‌بستند و برای انجام ... های مسوول اصطبل‌ها به چسمنکا<sup>۱۸</sup> و سایر دهکده‌ها می‌بردند. و ... این‌ها برای این بود که من ابلق بودم، برای این بود که من به تصور ... ها به مسوول اصطبل‌ها تعلق داشتم نه به کنت.

«فردا - اگر زنده باشم - به شما خواهم گفت که این تصور مسوول اصطبل‌ها که من به او تعلق دارم چه تبعات بسیار بدی برایم داشته است.»

تمام روز بعد اسب‌ها رفتاری بسیار احترام‌آمیز نسبت به شلنگ‌انداز داشتند در حالی که رفتار نستربا او همچنان خشونت‌آمیز بود. اسب شخم زن خاکستری رنگ موزیک خود را به رمه اسب‌ها رساند و ناله‌های ملایم سر داد و مادیان کهر دوباره با او لاس زد.

### شب سوم

شب اول ماه بود و نور هلال باریک ماه برشلنگ انداز که در وسط دیوار بست و در حلقه اسب‌های دیگر ایستاده بود می‌تابید. او ادامه داد:

«اعجاب‌آورترین نتیجه تعلق داشتنم نه به کنت یا خدا بلکه به مسوول اصطبل‌ها این بود که خرام تندم که بهترین خصوصیت اسب است سبب اخراجم از مزرعه اصلاح نژاد اسب گشت.

«یک روز که قو را تمرین می‌دادند مسوول اصطبل‌ها که از

چسمنکا برمی‌گشت مرا به مسیر اسب دوانی نزدیک کرد. قو از جلو ما گذشت. او خوب راه می‌رفت ولی خودنمایی می‌کرد و از فن اکتسابیم که به محض تماس یک سم با زمین سم دیگر را از آن بر می‌داشتم و به این نحو هیچ حرکتی هدر نمی‌رفت و هر تلاشی بدن را به جلو می‌راند بی‌بهره بود. قو همان طور که گفتم از جلو ما گذشت. خودم را به مسیر نزدیک‌تر کردم.

«مسئول اصطبل‌ها با صدای بلند گفت: «بدنیست ابلق هم امتحانی بکند.»

«دفعه بعد که قو به ما نزدیک شد او مرا به راه انداخت. قو تا آن زمان سرعت گرفته بود و من در دوره اول از او عقب ماندم اما در دور دوم تدریجاً پیشروی کردم و به درشکه یک نفری رسیدم و اندکی بعد بر آن سبقت گرفتم. دوباره امتحانم کردند. نتیجه همان بود: من تندتر دویدم. و این سبب وحشت همگان شد. به این نتیجه رسیدند که مرا باید در مکانی دور دست به فروش برسانند تا بویی از من به مشام کسی نرسد. می‌گفتند: «اگر این خبر به گوش کنت برسد علم شنگه‌ای برپا خواهد شد!»

«بنابراین مرا به عنوان اسب میانی به معامله‌گر اسبی فروختند. معامله‌گر اسب مرا زیاد ننگه نداشت. افسر سواره نظامی که برای خرید اسب‌های تازه آمده بود مرا خرید. همه این‌ها به قدری ظالمانه و عاری از عدل و انصاف بود که من از این که از خره نوو دور می‌شدم، از این که از دوستان صمیمی و عزیزم برای همیشه دور می‌شدم خوشحال بودم. ماندن در حلقه یاران قدیم تا به آن حد برایم عذاب آور شده بود. آن‌ها عشق و افتخار و آزادی در پیش رو داشتند در حالی که من کار و تحقیر ابدی در مقابل داشتم. چرا، اوه، چرا؟ صرفاً

«ای این که ابلق بودم و به همین دلیل به کسی دیگر تعلق داشتم.»  
 شلنگ انداز دیگر فرصت نیافت که شرح گذشته‌اش را در آن  
 شب ادامه دهد. اتفاقی افتاد که اسب‌ها را شدیداً به هیجان آورد.  
 دوپچیخاکه تا آن زمان وضع حمل نکرده بود و داشت اکنون با دقت  
 به سخنان شلنگ انداز گوش می‌داد به ناگهان برگشت و آهسته به  
 پناهگاه اسب‌ها رفت و در آن جا چنان ناله‌های بلندی سر داد که همه  
 اسب‌ها سرهایشان را برگرداندند. آن‌ها دیدند که او دراز کشید و  
 سپس باثقلای به پاخاست و بعد دوباره دراز کشید. مادیان‌های پیر  
 مشکل او را درک می‌کردند ولی کره‌های جوان به حدی بیمناک شده  
 بودند که ابلق را ترک گفتند و به دور او حلقه زدند.

صبح که شد کره‌ای دیگر با تکان و لرزش بر پاهای خود ایستاده  
 بود. نستر مهتری را صدا زد. مهتر کره جدید و مادر را به اصطبل انتقال  
 داد و نستر رمه را بدون آن‌ها به چمن زار برد.

### شب چهارم

عصر وقتی دروازه بسته شد و همه جا ساکت و آرام گشت ابلق  
 شرح گذشته‌اش را از سر گرفت:

«من در طی دست به دست شدن به انسان‌ها و اسب‌های زیادی  
 برخورده‌ام. مرادو صاحب پیش از دیگران نزد خود نگه داشتند: یکی  
 شاهزاده و افسر سواره نظام بود و دیگری زن پیری بود که نزدیک  
 کلیسای نیکولای قدیس معروف به معجزه‌گر زندگی می‌کرد.

«بهترین ایام زندگی با افسر سواره نظام سپری شد. با این که او  
 عامل نابودیم بود، با این که او هرگز در زندگیش کسی یا چیزی را  
 دوست نداشت او را دوست داشتم و به همین دلیل هم دوست

داشتم. او را دوست داشتم چون خوش قیافه و ثروتمند و شاد بود و او کسی را دوست نداشت چون خوش قیافه و ثروتمند و شاد بود. شما این رادرك می‌کنید؟ این متعالی‌ترین احساساتی است که ما اسب‌ها داریم. بی‌اعتنایی او، سنگدلی او و وابستگی کامل من به او شدت خاصی به عشقم نسبت به او می‌بخشید. در آن ایام خوش گذشته پیش خود می‌اندیشیدم: «مرا بزن، مرا تا سرحد مرگ بران؛ تو نمی‌دانی از این بابت چقدر خوشحال خواهم شد.»

«او مرا در ازای هشتصد روبل از معامله گراسب خرید. مرا به این دلیل خرید که هیچ کس اسب ابلق نداشت. آن روزها بهترین روزهای زندگی بود. او رفیقه داشت. من این مطلب را می‌دانستم چون او را هر روز نزد رفیقه‌اش می‌بردم و گاهی نیز هر دوی آنها را به این جا و آن جا می‌بردم. او خوش قیافه بود و رفیقه‌ای خوش سیما و سورچی‌ای خوش چهره داشت و من آنها را به همین دلیل دوست داشتم. من به‌طور خارق‌العاده‌ای خوشبخت بودم.»

«روزهایم به این نحو می‌گذشت: صبح مهتر - نه سورچی - می‌آمد که مرا تیمار کند. مهتر جوان روستایی با نشاطی بود. او در را باز می‌گذاشت تا بخار بدن ما دفع شود، سرگین را بیرون می‌برد، جُل را از پشتمان بر می‌داشت و قشو را بر بدنم می‌کشید و زدوده‌های آن را به صورت دسته‌های سفیدوش بر کف چوبی که از ضربات سم‌هایم کاملاً خراشیده و دندان‌دار شده بود می‌ریخت. من به شوخی بازویش را گاز می‌گرفتم و سم به زمین می‌کوفتم. او سپس مرا به آب‌سخور می‌برد و نتیجه کار خود، پاهایم که مثل پیکان راست بود و به سم‌های پهن منتهی می‌شد و پشت و سرین برآقم را که مانند سرسره صاف و هموار بود تماشا می‌کرد. آن‌گاه مقداری علف خشک از فراز

... ده بلند و قدری جو صحرایی به درون آخور بلوطی می ریخت.  
... رانجام فافن<sup>۱۹</sup>، سرسورچی، می آمد.

«سورچی شبیه اربابش بود. آن‌ها از کسی نمی ترسیدند و به کسی  
... لاقه نداشتند و به همین دلیل محبوب همه بودند. فافن بلوز قرمز و  
... سلوار مخمل و کت بی آستین می پوشید. وقتی او در ایام تعطیل باکت  
... بی آستین و موی جلا یافته سرو طرفین صورت به درون اصطبل  
... می آمد و فریاد می کشید: «مرا فراموش کردی، حیوان؟» و سپس پنجه  
... زراعتی رابه ملایمت و مزاح به تهیگام می زد لذت می بردم.  
... می دانستم که همه این‌ها شوخی است بنابراین من هم به شوخی  
... گوش‌هایم را می خواباندم و دندان قروچه می کردم.

«ما کره سیاهی بنام پولکن<sup>۲۰</sup> داشتیم که برای کشیدن سورتمه دو  
اسبه به کار می بردند. شب‌ها من و او را به سورتمه می بستند. پولکن  
... نه تنها اهل شوخی و مزاح نبود بلکه جانور کینه توزی هم بود.  
... غرفه‌های مادر جوار هم بود و گاهی اوقات یکدیگر را از خلال  
... میله‌ها به طور جدی گاز می گرفتیم. فافن از او نمی ترسید. مستقیم به  
... طرفش می رفت و نعره می کشید، گویی خیال دارد او را بکشد. ولی  
... البته این کار را نمی کرد بلکه از کنارش می گذشت و با پالهنگ باز  
... می گشت. یک بار من و پولکن در خیابان کوزنتسکی<sup>۲۱</sup> بنا کردیم به  
... چهار نعل رفتن. نه ارباب و نه سورچی دچار وحشت نشدند. آن‌ها  
... فقط خندیدند و با صدای بلند به مردم هشدار دادند و چنان با  
... مهارت مارا مهار و هدایت کردند که احدی صدمه ندید.

«من نیمی از زندگی و تمام خصوصیات عالیم را وقف آن‌ها  
... کردم. آن‌ها می گذاشتند که زیاد آب بنوشم و به این طریق پاهایم را از  
... بین ببرم، مع الوصف آن روزها بهترین روزهای زندگی‌م بود.

«ساعت دوازه می آمدند که مرا یراق کنند، به سم‌هایم روغن بزنند، یال و کاکلم را مرطوب سازند و مرا در مال‌بند قرار دهند.

«سورتمه ما حصیری ۲۲ بود و پوششی از مخمل داشت. یراق دارای سگ‌های کوچک نقره‌ای بود. افسار و توری از جنس ابریشم بود. یراق طوری ساخته شده بود که وقتی بندها و تسمه‌ها در جایشان قرار می‌گرفت و بسته می‌شد تفکیک یراق از اسب مشکل می‌گردید. مرا معمولاً در پناهگاه اسب‌ها به سورتمه می‌بستند. فافن در حالی که کمر بند قرمزش را زیر بغلش گرفته بود وارد می‌شد، پایش را در رکاب می‌گذاشت، ادا و اطوار در می‌آورد، شلاقش را فقط برای حفظ ظاهر آویزان می‌کرد (چون آن راه‌رگز برای من به کار نمی‌برد) و می‌گفت: «حرکت می‌کنیم!» و من جفتک زنان از دروازه خارج می‌شدم و آشپز که با سطلی از آب کثیف از آشپزخانه بیرون می‌آمد در درگاهی باقی می‌ماند و موژیک‌هایی که هیزم به حیاط می‌آوردند مات و مبهوت می‌ایستادند.

«در آن سوی دروازه، ما راه اندکی می‌رفتیم و سپس توقف می‌کردیم. سورچی‌های دیگر و نوکرها دور ما جمع می‌شدند و غیبت می‌کردند. ما، همه ما، بعضی اوقات تا سه ساعت کنار در ورودی انتظار می‌کشیدیم. گهگاه دوری می‌زدیم و بر می‌گشتیم و دوباره منتظر می‌ماندیم.

«بالاخره از دالان سرو صدایی به گوش می‌رسید و تیخون ۲۳ مو خاکستری و شکم‌گنده باکت فراکش دوان دوان می‌آمد و فریاد می‌زد: «بیایید این جا!»

«در آن روزها این عادت احمقانه را نداشتند که فریاد بزنند: «به پیش!» - گویی من نمی‌دانستم که باید به جلو بروم یا به عقب. فافن

۱۰. نشانه دستور حرکت زبانش را به صدا در می‌آورد و مابه‌مقابل در رودی می‌رفتیم. شاهزاده کلاه خود بر سر پالتو بر تن ظاهر می‌شد. بته خزدار پالتویش صورت خوش ترکیب و گلگون و سیه‌ابروی او را می‌پوشاند - صورتی که هرگز نمی‌بایست از نظر پنهان می‌ماند. او چنان لاقیدانه از خانه بیرون می‌آمد که انگار سورت‌مه و اسب و فافن چیزهای پیش پا افتاده‌ای هستند. فافن به نحوی پشتش را خم و بازوانش را دراز می‌کرد که آدم گمان نمی‌برد که او بتواند مدتی طولانی به آن حالت باقی بماند. شاهزاده با صدای جرنگ جرنگ شمشیر و مهمیزها و پاشنه‌های برنجی چکمه‌اش پا بر قالی می‌گذاشت و از خانه خارج می‌شد. او این احساس را به شخص می‌بخشید که به حدی شتاب دارد که نمی‌تواند به من و فافن و سایر چیزهایی که دیگران به دیده تحسین و احترام می‌نگریستند توجهی داشته باشد. فافن دوباره زبانش را به صدا در می‌آورد و من تسمه‌های مال‌بند را می‌کشیدم و سورت‌مه را حدوداً تا یک قدمی سکوی اسب سواری می‌بردم. در آن‌جا نگاهی از گوشه چشمم به شاهزاده می‌انداختم و سراصیل و کاکل ابریشمینم را می‌جنباندم. اگر شاهزاده سر حال بود متلکی به فافن می‌گفت. فافن سرش را فقط به حدی بر می‌گرداند که بتواند جواب اربابش را بدهد. او بدون این که بازوانش را پایین بیاورد افسار را تکان بسیار اندکی می‌داد. تکانی که فقط من قادر به درکش بودم. و من با صدای تلق تلق تلق سم‌هایم به راه می‌افتادم و با هر گام ماهیچه‌های تنم را به جنب و جوش و امی‌داختم و به سرعت می‌افزودم و برف و گل و لای را به بدنه سورت‌مه می‌زدم. در آن روزها این عادت دیگر احمقانه را نداشتند که مثل کسانی که به دل درد دچار شده‌اند فریاد بکشند: «وای!»؛ در آن ایام فریاد می‌زدند: «مواظب باشید!» و



فافن فریاد می‌زد: «مواظب باشید!» مردم از سر راهمان کنار می‌رفتند و در مکانی امن می‌ایستادند و گردن می‌کشیدند تا اسب و سورچی و شاهزاده زیبا را در حال عبور تماشا کنند.

«من عاشق این بودم که از اسب‌های پورتمه رو سبقت بگیرم. اگر من و فافن چشممان به اسب فعالی می‌افتاد که ارزش تلاشمان را داشت مثل باد به دنبالش می‌رفتیم و تدریجاً به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم تا این که پشت سورت‌مه دیگر آماج گل و لایی قرار می‌گرفت که از زیر سم‌هایم بیرون می‌آمد و سپس با مسافر سورت‌مه در یک ردیف قرار می‌گرفتم و بالای سر او خُره می‌کشیدم و بعد به یوغ اسب می‌رسیدم و آن‌گاه به حدی از سورت‌مه و مسافر و اسب جلو می‌افتادم که فقط صدای حریفم را که لحظه به لحظه ضعیف‌تر می‌شد از پشت سرم می‌شنیدم. صدایی از شاهزاده و فافن و من در نمی‌آمد و ما تظاهر می‌کردیم که به قدری سرگرم امور خودمان هستیم که به اسب‌های درجه دومی که مردم را در مسیرمان حمل می‌کنند توجهی نداریم. دوست داشتم از اسب‌هایی که در مسیرم بودند سبقت بگیرم ولی همچنین از دیدن اسب‌های پورتمه رو خوبی که از جهت مخالف می‌آمدند هم لذت می‌بردم: تند و سریع به هم نزدیک می‌شدیم، نگاهی گذرا به یکدیگر می‌انداختیم و سپس مثل برق از کنار همدیگر می‌گذشتیم و در دو جهت مختلف به راهمان ادامه می‌دادیم.»

دروازه غرغزکنان باز شد و صدای نسترو و واسکا به گوش رسید.

### شب پنجم

هوا داشت تغییر می‌کرد. از صبح آسمان تیره بود ولی از شب‌نم اثری نبود. هوا گرم بود و پشه‌ها موجب اذیت و آزار بودند. به محض

این که اسبها به دیوار بست برگشتند دور ابلق تجمع کردند و او شرح گذشته‌اش را به این نحو خاتمه داد:

«در مدتی کوتاه زندگی سعادت آمیزم به پایان رسید. دوران آن دو سال بیش‌تر نبود. در پایان دومین زمستان بزرگ‌ترین شادی و اندکی بعد بزرگ‌ترین اندوه زندگی‌م را تجربه کردم.

«در طی Shrovetide<sup>۲۴</sup> شاهزاده را به محل برگزاری مسابقه اسب دوانی بردم. اتلسنی<sup>۲۵</sup> و بای چوک<sup>۲۶</sup> مسابقه می‌دادند. نمی‌دانم صاحبم در غرفه شرط بندی چه گفت ولی وقتی از آن جا خارج شد به فافن دستور داد که مرا به مسیر مسابقه ببرد. به یاد دارم که فافن مرا به آن جا برد و وادار کرد که با اتلسنی مسابقه بدهم. اتلسنی درشکه‌ای تک نفری و من سورت‌های شهری را می‌کشیدیم. سرپیچ از او جلو افتادم و با غرش خنده و فریاد آفرین مردم مواجه شدم.

«وقتی مرا از مسیر مسابقه دور می‌کردند جمعیتی به دنبالم راه افتاد. چهار پنج اسب دوست هزاران روبل برایم به شاهزاده پیشنهاد کردند. او خندید و دندان عالی و سفیدش را نمایان ساخت و گفت: «اوه، نه؛ او اسب من نیست بلکه دوست من است. من او را در ازای کوهی از طلاهم نخواهم فروخت. روز خوش، آقایان.» او سپس در سورت‌مه را باز کرد و سوارش شد و با صدای بلند گفت: «به خیابان اوستورژنکا<sup>۲۷</sup>!» آن، نشانی رفیقه‌اش بود. ما به راه افتادیم.

«و آن آخرین روز سعادت آمیزی بود که من تجربه کردم.

«به خانه رفیقه رسیدیم. شاهزاده او را «مال خودش» می‌دانست اما او کس دیگری را دوست داشت و با او از آن جا رفته بود. این مطلب را زمانی که به آپارتمان رفیقه رسیدیم به شاهزاده گفتند. ساعت پنج بود و شاهزاده به جای این که براقم را باز کند سر در پی

رفیقه نهاد. و با من رفتاری شد که تا آن زمان هرگز نشده بود: به من شلاق زده شد تا چهار نعل بروم. برای اولین بار لغزیدم. احساس شرم کردم و خواستم اشتباهم را جبران کنم ولی ناگهان صدای شاهزاده را شنیدم که باتمام توانش فریاد می‌کشید: «تندتر برو، لعنتی!» و شلاق در هوا صفیری کشید و بر پشتم فرود آمد و من در حالی که پاهایم را به گلگیر فلزی سورت‌مه می‌زدم چهار نعل به پیش تاختم. پس از طی تقریباً بیست و شش فرسنگ به رفیقه رسیدیم.

«شاهزاده را به خانه بازگرداندم ولی تمام شب بدنم می‌لرزید و من قادر به خوردن چیزی نبودم. صبح که شد به من مقداری آب دادند. آب را نوشیدم اما از آن به بعد اسب دیگری شدم. مریض گشتم و مورد شکنجه و نقص عضو قرار گرفتم تا به این طریق - به قول مردم گفتنی - «معالجه» شوم. سم‌هایم از جا کنده شد، بدنم دمل زد، پاهایم کج و معوج گشت، سینه‌ام فرورفت و من جسماً ضعیف و روحاً سست شدم.

«مرا دوباره به معامله گراسبی فروختند. او هویج و چیز دیگر به خوردم داد تا از من چیزی بسازد که دیگر نبودم و بتواند به این طریق آدم ناواردی را فریب بدهد. من دیگر نه توان داشتم و نه گام‌های تند. معامله گراسب هم به نوبه خود مرا شکنجه کرد، به این نحو که هر زمان که سروکله خریداری پیدا می‌شد او به غرفه‌ام می‌آمد و مرا تا سرحد مرگ شلاق می‌زد و سپس علایم شلاق را از بدنم زایل می‌ساخت و مرا از غرفه بیرون می‌برد.

«زنی پیر مرا خرید. او مرا همیشه به کلیسای نیکولای قدیس معروف به معجزه‌گر می‌راند و سورچیش را شلاق می‌زد. سورچی به غرفه‌ام می‌آمد و می‌گریست. و من به این طریق کشف کردم که اشک

لعمی شور و مطبوع دارد. بعد زن پیرمرد. مباشرش مرابه مغازه داری فروخت و مادامی که من در تملک او بودم گندم زیادی خوردم و به تعداد بیماری‌هایم افزوده شد. او مرا به دهقانی فروخت. من گاو آهن او را می‌کشیدم و تقریباً چیزی نمی‌خوردم. دوباره مریض شدم.

«دهقان مرا به صورت معامله پایاپای به کولی‌ای فروخت. رفتار کولی با من توأم با اکراه و تنفر بود. او مرا به یک مأمور اجرای دادگاه بخش در این جافروخت و من اکنون در این جا بسر می‌برم.»

از کسی صدایی برنخاست. هوا شروع به باریدن کرد.

وقتی عصر روز بعد اسب‌ها از چمن‌زار برگشتند با ارباب که یک مهمان داشت مواجه شدند. ژولدیبا اولین اسبی بود که در طی نزدیک شدن به خانه آن‌ها را دیده بود. دو هیأت مردانه: یکی از آن‌ها ارباب جوان بود که کلاه حصیری بر سر داشت و دیگری مرد چاق و بلند قدی بود که لباس متحدالشکل نظامی به تن کرده بود. مادیان پیر با بدگمانی به آن‌ها نگریست و یک بری از آن جا گذشت. دیگران که جوان بودند احساس خجالت و ناراحتی کردند، خاصه زمانی که ارباب و مهمانش یک راست به میانشان آمدند و چیزهایی رابه یکدیگر نشان دادند و درباره اشان حرف زدند.

ارباب گفت: «آن خاکستری خالدار را از زویه ایکوف<sup>۲۸</sup> خریدم.»

مهمان گفت: «آن مادیان مشکی که جوراب<sup>۲۹</sup> سفید به پا کرده مال

کیست؟ مادیان زیبایی است.»

آن‌ها تعدادی از اسب‌ها را مورد واریسی قرار دادند، به دنبال

تعدادی دویدند و تعدادی راهم وادار ساختند که بی حرکت بایستند.

سپس توجه آن‌ها به مادیان کهر معطوف شد.

اریاب گفت: «او اسب سواری‌ای از مزرعه خره‌نو و است.»  
 آن‌ها نمی‌توانستند همه اسب‌ها را در یک وهله مورد واریسی قرار دهند. اریاب نستر را صدا زد و مرد پیر به پهلوهای ابلق مهمیز زد و اسب را وادار ساخت که یورتمه وار او را نزد اریابش ببرد. با این که یکی از پاهای ابلق می‌لنگید او از پس این کار برآمد و کاملاً روشن بود که اگر به او دستور می‌دادند که با سرعت کامل به آن سوی دنیا هم برود اعتراضی نمی‌کرد و از پاهای سالمش برای این مقصود استفاده می‌کرد.

اریاب به یکی از اسب‌ها اشاره کرد و گفت: «شما مادیانی بهتر از آن در تمام روسیه پیدا نخواهید کرد؛ باور کنید.»

مهمان چیز تمجید آمیزی گفت. اریاب باهیجان به این جا و آن جا دوید و حیوانات را به رخ مهمان کشید و تاریخچه و نسب نامه هر یک را به اطلاع او رساند. حوصله مهمان ظاهراً سررفته بود ولی او به طرح سؤال می‌پرداخت تا به این طریق خود را علاقه‌مند وانمود سازد. با پریشانی حواس می‌گفت: «اوه، راستی؟»

اریاب، بی‌خبر از وضعیت مهمانش، می‌گفت: «فقط به این نگاه کنید؛ به پاهایش نگاه کنید. او برایم مبلغ هنگفتی تمام شد ولی پسر سه ساله‌اش قادر است یورتمه برود.»

مهمان می‌پرسید: «یک یورتمه رو خوب، ها؟»

آن‌ها درباره اسب‌های مختلف صحبت کردند تا این که همه اسب‌ها مورد بحث قرار گرفتند و دیگر چیزی برای گفتن باقی نماند و سکوت برقرار شد.

اندکی بعد اریاب پرسید: «خوب، برویم؟»

مهمان پاسخ داد: «برویم.»

آن‌ها از خلال دروازه گذشتند. مهمان خوشحال بود که برنامه  
 روزانه کالا به اتمام رسیده است و آن‌ها می‌توانند به خانه بروند و در  
 آنجا بخورند و بیاشامند و سیگار دود کنند. وضع روحی او ظاهراً  
 بهتر شده بود. وقتی آن‌ها از کنارستر که بر ابلق سوار بود و انتظار  
 دریافت دستورات بیش‌تری را می‌کشید عبور می‌کردند مهمان دست  
 بزرگ و گوشتالودش را به سرین ابلق زد و گفت: «به این می‌گویند  
 حسن و جمال! من هم زمانی یک اسب ابلق داشتم - یادتان می‌آید به  
 سما گفتم؟»

از آن‌جایی که سخن مهمان درباره اسب‌های ارباب نبود او به آن  
 خوش‌نداد بلکه به تماشای رمه خود پرداخت. او ناگهان از تلاش  
 پیرانه و سست و عبثی که درست در کنار گوشش برای نالیدن به عمل  
 آمده بود از جا پرید. این کار ابلق بود ولی او بر اثر پریشانی خاطر آن را  
 ناتمام گذاشت. نه مهمان و نه ارباب توجهی به او نکردند و رهسپار  
 خانه شدند.

شلنگ انداز پی برده بود که مرد چاق همان ارباب دوست  
 داشتنی سابق اوست - شاهزاده نیکیتا سرپوخوفسکی<sup>۳۰</sup> که زمانی از  
 ثروت و قیافه‌ای خوش ترکیب بهره داشت.

باران ریز همچنان ادامه داشت. دیوار بست دلگیر بود اما خانه  
 بزرگ این چنین نبود. چایی مجلل در سالن پذیرایی‌ای مجلل عرضه  
 می‌شد. آقا و خانم میزبان و مهمانشان سر میز نشسته بودند.

از شکم برآمده خانم میزبان، از راست نشستنش در کنار سماور،  
 از چاقیش و مخصوصاً از چشمان درشتش که حالتی متواضع و موقر  
 داشت و به‌نظر می‌رسید که نگاهی به درون دارد بر می‌آمد که او

حامله است.

میزبان یک جعبه سیگار برگ بسیار ممتاز ده ساله‌ای را در دست گرفته بود که بنابر تفاخرش کسی جز او نداشت. او جوانی بیست و پنج ساله، خوش سیما، سرخوش و شسته و رفته بود. در خانه، لباس پشمی گشادی پوشیده بود که دوخت لندن بود. از زنجیر ساعتش جواهرات برجسته‌ای آویزان بود. دگمه‌های برجسته سردستش از طلا بود و نگین فیروزه داشت. ریشش که به سبک ناپلئون سوم پیرایش شده بود بیرون افتادگی اندکی در دو سوی لب فوقانی داشت و چنان با سلیقه پیچ و تاب داده شده و موم اندودگشته بود که انگار کار خود پاریس است. خانم میزبان لباس ابریشمی لطیفی به تن کرده بود که نقش‌هایی از دسته‌های گل داشت و در موی انبوه و قهوه‌ای و بسیار زیبایش که تماماً از آن او نبود سنجاق‌های بزرگ و پیچ و تاب‌داری از طلا خودنمایی می‌کرد. او انگشترها و انگوهای گرانبهای فراوانی بر انگشتان و میچ دستانش داشت. سماور از نقره و ظروف چای خوری از عالی‌ترین چینی بود. خدمتکاری ملبس به دستمال‌گردن و جلیقه سفید و کت دنباله دار مثل مجسمه در کنار در ایستاده بود و انتظار دریافت دستورات را می‌کشید. مبلمان‌کننده کاری شده و پیچ و تاب دار و آراسته به صنایع ظریفه دستی و کاغذ دیواری تیره و گلدار بود. در حول و حوش میزسگ تازی بسیار اصیلی دراز کشیده بود که قلاده نقره‌ایش هر از چندگاهی صدا می‌داد. سگ با نام قلنبه انگلیسی‌ای نامگذاری شده بود که نه صاحبش و نه رفیقه صاحبش قادر به تلفظ صحیح آن نبودند چون هیچ یک از آنها انگلیسی نمی‌دانست. پیانویی بزرگ و خاتم کاری شده در میان گیاهان در گوشه‌ای قرار گرفته بود. همه اثاثیه وضعیتی تازه و گرانبها و

زیاد داشت. و این خیلی خوب بود اگر آن‌ها داغ تجمل و سودنمایی و فقدان علایق معنوی را بر خود نداشتند.

میزبان واله و شیدای مسابقه اسب دوانی بود. او مردی ندرست و نیرومند و دموی مزاج بود. نوعی که هرگز پُرمرده نمی‌شود؛ نوعی که کت دوخته شده از خز سمور می‌پوشد، برای هنرپیشگان زن مهمانی‌های باشکوه راه می‌اندازد، گران‌ترین و جدیدترین شراب‌ها را در گران‌ترین هتل‌ها می‌نوشد و به نام خود جایزه اعطا می‌کند.

مهمانش بالغ بر چهل سال سن داشت. او مردی چاق و بلند قد با سبیلی بزرگ و ریشی فقط در طرفین صورت بود. او که در جوانیش بسیار خوش قیافه بود اکنون ظاهر کسی را داشت که جسماً و اخلاقاً و مالاً خرد شده است.

به قدری مقروض بود که ناچار گشت به خدمت دولت درآید تا به زندان نيفتد. حالیا به شهرستانی می‌رفت که عهده‌دار مسؤولیت اصلاح نژاد اسب‌هایش شده بود. این سمت را هم صرفاً بر اثر مساعی خویشان صاحب نفوذش به دست آورده بود. او ژاکت نظامی و شلوار آبی‌رنگ به تن داشت. ژاکت و شلوار و همچنین پیرهنش از نوعی بود که ثروتمندان به تن می‌کنند و ساعتش ساخت انگلستان بود. چکمه‌اش تختی غیرعادی به ضخامت تقریباً سه سانتیمتر داشت.

نیکیتا سرپوخوفسکی ثروتی دو میلیون روبلی را خرج کرده بود و اکنون نیز بیست هزار روبل مقروض بود. ثروتی این چنین هنگفت اعتباری برای شخص فراهم می‌آورد که او می‌تواند از قبل آن پول قرض کند و تقریباً ده سال دیگر در ناز و نعمت روزگار بگذراند. این



فرصت ده ساله نیکیتا اکنون خاتمه یافته، اعتبارش از بین رفته و در نتیجه زندگی برایش به باری سنگین تبدیل گشته بود. او میخواره بود، یا دقیق‌تر بگوییم، می‌اکنون او را مست می‌کرد. اتفاقی که هرگز در گذشته برایش پیش نمی‌آمد. بنابراین او عملاً میخوارگی را شروع نکرده یا خاتمه نداده بود. سقوط او بیش از هر چیز از چشمان در گردش و نگاه ناآرام و سخنان و حرکات تردید آمیزش مشهود بود. خلجان او از این لحاظ جلب توجه بیش‌تری می‌کرد که آدم به سهولت می‌دید که برایش تازگی دارد، که او هرگز در گذشته از کسی یا چیزی وحشت نداشته است، که صرفاً تحولات اخیر او را به حالت هراس و اضطرابی مبتلا ساخته است که کاملاً مغایر با طبیعت و ذاتش است. آقا و خانم میزبان به این مسأله پی برده بودند و نگاه‌هایی با یکدیگر مبادله می‌کردند حاکی از این که آن‌ها بحث درباره مهمانشان را تا وقت خواب به تعویق می‌اندازند و اکنون نه تنها وجود او را تحمل می‌کنند بلکه تلاش به عمل می‌آورند که نسبت به نیکیتای بیچاره مهربان هم باشند. نیکیتا از خوشبختی میزبانان احساس حقارت می‌کرد. این خوشبختی بی‌اختیار خاطراتی را از گذشته غیرقابل برگشتش به یادش می‌آورد و او را سرشار از احساسات رشک‌آمیز می‌ساخت.

او با آن لحن طفره‌آمیز خاصی که حاصل تجربیات فراوان است - لحنی که دوستانه و مودبانه است ولی کاملاً احترام‌آمیز نیست؛ لحنی که آدمی دنیا دیده در سخن گفتن با رفیقه دوستش، نه همسرش، به کار می‌برد - خانم را مورد خطاب قرار داد و گفت: «ایرادی دارد که ما سیگار بکشیم، مری<sup>۳۱</sup>»

او نه تنها مایل نبود که رفیقه را از خود برنجانند بلکه تمایل

است که مورد التفات او و میزبان قرار گیرد هر چند او خود چندان به این واقعیت معترف نبود. و حقیقت این بود که او همیشه در صحبت کردن با چنین زنانی از این لحن بهره می برد. می دانست که چنانچه «تاری در خوریک خانم بارفیه می داشت او نه تنها دچار شگفتی می شد بلکه احساس رنجش هم می کرد. به علاوه، او می بایست لحن احترام آمیز مقبول را برای حرف زدن با همسر واقعی فردی برابر با خود محفوظ می داشت.

او همیشه نشانندگان<sup>۳۲</sup> را با احترام مورد خطاب قرار می داد، نه به این دلیل که با عقاید بیان شده در مجلات (او هرگز این آت و اشغالها را نمی خواند) راجع به ارزش هر انسان صرف نظر از موقعیت اجتماعیش و نادرستی ازدواج و غیره موافق بود بلکه به این سبب که همه آدمهای محجوب با این گونه زنان به این نحو رفتار می کردند و او علی رغم سقوطش به طور بارزی محجوب بود.

او سیگار برگی برداشت. میزبان از روی ندانم کاری مستی سیگار برگ برداشت و به مهمانش تعارف کرد.

«بفرمایید، اینها را بردارید؛ خواهید دید که چقدر خوبند.»

نیکیتا با گفتن «متشکرم» آنها را پس زد. نگاهی حاکی از توهین و رنجش در دیدگانش پدیدار گشت. او سپس قوطی سیگارش را بیرون آورد و گشود و گفت: «مال مرا امتحان کنید.»

خانم میزبان سریع التأثير بود. او که متوجه ما وقع شده بود با شتاب گفت: «من عاشق سیگار برگم. اگر زمانی در دور و برم سیگار برگ نکشند تصور می کنم که خودم و سوسه شوم که یکی بردارم و دود کنم.»

و او به طریق مألوفش لبخندی زیبا و محبت آمیز زد. مهمان در

پاسخ تبسمی ملایم کرد. دو تا از دندانهایش افتاده بود.  
میزبان عدیم التأثير پافشاری کرد: «نه، این را بردارید؛ آنهای  
دیگر ملایم هستند.»

او سپس رو به خدمتکار کرد و گفت: «Fritz, bringen Sie  
noch eine Kasten-dort zwei»<sup>۳۳</sup>

خدمتکار آلمانی جعبه جدیدی آورد.  
میزبان به پافشاری ادامه داد: «کدام را بیش تر دوست دارید؟  
قوی‌ها را؟ این‌ها عالیند. همه را بردارید.»

لذتی که او از نمایش دادن متعلقات کمیابش می‌برد باعث شده  
بود که همه چیز دیگر را به دست فراموشی بسپرد. سرپوخوفسکی  
سیگار برگی را روشن کرد و با عجله به ادامه گفت و شنیدی که آن‌ها  
شروع کرده بودند پرداخت.

پرسید: «گفتید چقدر برای اتلسنی پرداخته‌اید؟»  
«خیلی زیاد - دست‌کم پنج هزار. اما این اسب ارزشش را دارد.  
شما باید پسرش را ببینید!»  
«اسب‌های مسابقه هستند؟»

«هر دوی آن‌ها. امسال پسرش سه جایزه برد، در تولا<sup>۳۴</sup> و مسکو  
و سن پترزبورگ؛ با ورنوی<sup>۳۵</sup> متعلق به وویه ایکوف مسابقه داد. اگر آن  
چابک سوار حقه باز مرتکب چهار اشتباه نمی‌شد اسب من  
نمی‌گذاشت که اسب وویه ایکوف از پرچم مسابقه فراتر برود.»

سرپوخوفسکی گفت: «کمی خام است. خون هلندی زیادی در  
عروقش جریان دارد، اگر نظر مرا جویا باشید.»

«نظرتان درباره مادیان‌ها چیست؟ فردا آن‌ها را به شما نشان  
خواهم داد. برای دوبرینیا<sup>۳۶</sup> سه هزار و برای لاسکوفایا<sup>۳۷</sup> دو هزار

«... پرداخت کرده‌ام.»

و دوباره میزبان به متعلقاتش تفاخر کرد. خانم میزبان پی برد که او، تفاخر برای سرپوخوفسکی عذاب‌آور است و او صرفاً تظاهر به زینت دادن می‌کند.

پرسید: «باز هم چای میل دارید؟»

آقای میزبان جواب منفی داد و سپس حرف زدند را دنبال کرد. خانم میزبان از جا برخاست و عازم رفتن شد. آقای میزبان او را «وقف ساخت و بازوانش را دور او حلقه زد و او را بوسید.

سرپوخوفسکی که آن‌ها را تماشا می‌کرد خواست لبخندی مصنوعی نشان کند ولی وقتی آقای میزبان از جا برخاست و بازویش را به دور کمر خانم میزبان حلقه زد و او را تا در سالن مشایعت کرد حالت صورتش به یک باره تغییر یافت. آهی عمیق کشید و حالتی حاکی از یاس و نومیدی صورت پف کرده‌اش را فراگرفت. حتی صبغه‌ای از رنجش و خشم در آن هویدا گشت.

میزبان لبخند زنان برگشت و مقابل نیکیتا نشست. آن‌ها مدتی صحبت نکردند.

سرپوخوفسکی بدون مقدمه گفت: «گفتید که شما او را از وویه ایکوف خریدید؟»

«بله - اتلسنی. خیال داشتم مادیانی از دو بوفتیسکی<sup>۳۸</sup> بخرم ولی او چیز با ارزشی نداشت.»

سرپوخوفسکی گفت: «او خانه خراب شده است.»  
به ناگهان از حرف زدن باز ایستاد و به اطرافش نگریست. به خاطر آورد که بیست هزار روبل به همین آقای خانه خراب مقروض

است. اگر مردم دوبوفتیسکی را خانه خراب محسوب می‌کنند دیگر  
ببین درباره او چه می‌گویند! سکوت اختیار کرد.

دوباره مکئی طولانی برقرار شد. میزبان همه چیزهایی را که  
می‌توانست به آنها تهاخر کند در ذهنش مرور کرد. سرپوخوفسکی  
در این اندیشه بود که چه می‌تواند بگوید تا نشان دهد که خود را خانه  
خراب محسوب نمی‌کند. ولی قوه مفکره هر دوی آنها علی‌رغم  
سیگارهای نیروبخشی که می‌کشیدند کند و بطئی کار می‌کرد.

سرپوخوفسکی می‌اندیشید: «او کی خیال دارد به من نوشیدنی  
تعارف کند؟»

میزبان می‌اندیشید: «ما بهتر است چیزی بیاشامیم و گرنه من از  
این ملال خواهم مرد.»

سرپوخوفسکی پرسید: «خیال دارید مدتی طولانی در این جا  
بمانید؟»

«یک ماه دیگر. موافقید کمی شام بخوریم؟ شام حاضر است،  
فریتس؟»

آنها به اتاق غذاخوری رفتند. در زیر یک چلچراغ، میزی با  
شمعدانی چند شاخه قرار داشت که انواع و اقسام چیزهای عالی بر  
روی آن مشاهده می‌شد: بطری‌های آب سودا، بطری‌های مزین به  
عروسک‌های کوچک در چوب پنبه‌هایشان، ودکا، تنگ‌های پر از  
شراب‌های ممتاز و دیس‌های مملو از غذاهای بی‌نظیر. آنها پی در  
پی غذا خوردند و نوشیدنی آشامیدند و شروع به حرف زدن کردند.  
سرپوخوفسکی که صورتش سرخ شده بود بی‌وقفه حرف می‌زد.

آنان درباره زنان صحبت کردند - زنانی که با آنها زندگی کرده  
بودند: زنان کولی، زنان فرانسوی و رقاصه‌ها.

میزبان پرسید: «پس ماتی‌ه ۳۹ راترک کردید؟»

ماتی‌ه زنی بود که سرپوخوفسکی را خانه خراب کرده بود. «من او راترک نکردم، او راترک کرد. او، آدم چه چیزهایی را ... بل می‌کند! این روزها دست یافتن به هزار روبل خوشحالم می‌کند. او مکان کناره‌گیری از همگان را مسرت به حساب می‌آورد. دیگر ... می‌توانم در مسکو زندگی کنم. او، وقتی به آن فکر می‌کنم!»

حوصله میزبان از حرف‌های سرپوخوفسکی سررفته بود. مایل بود دربارۀ خودش صحبت کند، مایل بود تفاخر کند. و سرپوخوفسکی هم دوست داشت دربارۀ خودش و گذشته درخشانش حرف بزند. میزبان جامی شراب برای مهمانش ریخت و منتظر ماند. او آن را تمام کند تا بتواند برایش شرح دهد که طوری امور مزرعه اصلاح نژاد اسبش را تنظیم کرده است که تا آن زمان به فکر کسی خطور نکرده است و این که مری او رافقط برای پولش دوست ندارد بلکه از صمیم قلب دوست دارد.

گفت: «داشتم به شما می‌گفتم که در مزرعه‌ام ...»

سرپوخوفسکی حرف او را قطع کرد: «من می‌توانم واقعاً ادعا کنم که زمانی بود که من زندگی را دوست داشتم و می‌دانستم که چگونه زندگی کنم. شما داشتید دربارۀ اسب راندن صحبت می‌کردید؟ بگویید ببینم، سریع‌ترین اسبی که تاکنون رانده‌اید کدام اسب بود؟»

میزبان خواست از این فرصت برای حرف زدن دربارۀ مزرعه اصلاح نژاد اسبش استفاده کند ولی هنوز شروع به حرف زدن نکرده بود که سرپوخوفسکی دوبارۀ حرف او را قطع کرد: «او، بله، شما صاحبان مزارع اصلاح نژاد اسب دوست دارید معروف بشوید نه این که از زندگی لذت ببرید و خوش باشید. من هرگز این طور نبوده‌ام. به

یاد دارید که امروز به شما گفتم که من زمانی اسب یورتمه رو ابلقی درست شبیه اسبی که رمه دار شما سوار بود داشتم؟ به آن می‌گفتند اسب! باورتان نمی‌شود. سال ۴۲ بود و من تازه به مسکو آمده بودم. به سراغ یک معامله گر اسب می‌روم و یک اسب اخته ابلق می‌بینم. خصوصیات خوبی دارد. قیمت؟ هزار روبل. از او خوشم آمد؛ او را خریدم و از او استفاده کردم. نه من و نه شما و نه هیچ کس دیگری هرگز اسبی نظیر او ندیده است و هرگز هم نخواهد دید! در سرعت و نیرو و زیبایی نظیر نداشت! شما آن موقع بچه بودید و او را نمی‌شناختید ولی به احتمال قوی چیزهایی درباره‌اش شنیده‌اید.»

میزبان با اکراه گفت: «بله، گمان می‌کنم چیزهایی درباره‌اش شنیده باشم. ولی می‌خواستم درباره —»

«البته که شنیده‌اید. من او را بدون هیچ گونه تشریفات خریدم - بدون هیچ مدرکی یا نسبت نامه‌ای یا توصیه نامه‌ای. من و وویه ایکوف اصل و نسب او را پی‌گیری کردیم. او پسر رعنا اول بود و شلنگ انداز نام داشت. گام بر می‌داشت به این بزرگی. مزرعه اصلاح نژاد اسب خره نوو او را به دلیل ابلق بودن به مسؤول اصطبل‌ها فروخته بود و مسؤول اصطبل‌ها هم او را پس از اخته کردن به یک معامله گر اسب فروخته بود. اسبی مثل او هرگز وجود نداشته است! او، چه دورانی بود! جوانی، جوانی از دست رفته!»

آهی کشید و گوشه‌ای از یک ترانه کولیایی را خواند. داشت مست می‌شد.

«بله، چه دورانی بود! بیست و پنج ساله بودم، هشتاد هزار روبل درآمد داشتم، حتی یک موی خاکستری در تمامی سرو صورتم پیدا نبود و همه دندان‌هایم مثل مروارید می‌درخشید. به هر کاری دست

«دم موفق بودم، ولی حالا - همه چیز به پایان رسیده است.»  
 میزبان از مکث به وجود آمده استفاده کرد و گفت: «اسب‌های آن  
 آن سرعت اسب‌های امروزی را نداشتند. بدنیت بدانید که  
 اسب‌های اولیه من شروع به دویدن کردند بدون این که  
 «اسب‌های شما! به! سرعت اسب‌های آن دوره و زمانه خیلی  
 ش‌تر بود.»

«منظورتان چیست که سرعتشان بیش‌تر بود؟»  
 «همین که گفتم؛ سرعتشان بیش‌تر بود. یادم می‌آید یک دفعه با  
 شلنگ انداز به محل مسابقات اسب دوانی مسکو رفتم. هیچ اسبی را  
 در مسابقه شرکت نداده بودم. هرگز از اسب‌های مسابقه خوشم  
 نمی‌آمد. فقط اسب‌های اصیل نگه می‌داشتم - اسب‌هایی نظیر ژنرال<sup>۴۰</sup>  
 و شالت<sup>۴۱</sup>. با ابلق به آن جا رفتم. یک سورچی عالی هم داشتم. خیلی  
 به او علاقه‌مند بودم. از افراط در میخوارگی مرد. باری، به محل  
 برگذاری مسابقات رسیدم. از من پرسیدند: «کی خیال داری وارد کار  
 نگه داری از اسب‌های مسابقه بشوی، سرپوخوفسکی؟» گفتم: «کی به  
 اسب‌های مسابقه نیاز دارد؟ همین ابلق من اسب‌های مبارک شما را  
 در مسابقه شکست خواهد داد.» گفتند: «به جان تو نمی‌تواند»  
 گفتم: «هزار روبل رویش شرط می‌بندم.» ما به عنوان توافق با یکدیگر  
 دست دادیم. با آن‌ها مسابقه دادم. اسب من با تفاوت پنج ثانیه اول  
 شد و من هزار روبل بردم. ولی این که چیزی نبود؛ زمانی یک مسافت  
 صدفرسخی را با تروئیکا<sup>۴۲</sup> بی که اسب‌های اصیل داشت در عرض  
 سه ساعت طی کردم. این خبر در تمام مسکو پچید.»

لهرپوخوفسکی چنان مداوم و با مهارت دروغ گفت که میزبان  
 نتوانست حتی یک کلمه به زبان آورد. او باحالتی خوار و ذلیل مقابل



مهمانش نشست و سرگرمیش به پرکردن جام‌های شراب منحصر گشت.

هوا داشت روشن می‌شد. آن‌ها همچنان نشسته بودند. حوصله میزبان به‌طور غیرقابل توصیفی سررفته بود. از جا برخاست. سرپو خوفسکی هم تلاش کنان به پاخاست و گونه‌هایش را باد کرد و گفت: «خوب، دیگر وقت خواب است.»  
تلوتلو خوران به طرف اتاقش رفت.

آقای میزبان کنار خانم میزبان دراز کشیده بود.  
«او صرفاً غیرقابل تحمل است. مست کرد و چیزی جز دروغ نگفت.»

«و سعی کرد با من لاس بزند.»  
«واهمه دارم از من تقاضای قرض کند.»  
سرپو خوفسکی با تمام لباسش روی تخت‌خواب دراز کشیده بود و نفس نفس می‌زد.

اندیشید: «مثل این که دروغ‌پردازی کرده‌ام. خوب، که چی؟ شراب خوبی بود. ولی او خوک است. مثل هر تاجر دیگری. من هم خوکم.»  
زیر خنده زد.

«در گذشته من از آن‌ها نگه داری می‌کردم، حالا آن‌ها از من نگه داری می‌کنند. زن وینکلر<sup>۴۳</sup> از من نگه داری می‌کند؛ او را تلکه می‌کنم. چشم وینکلر کور؛ او سزاوار چنین رفتاری است. ولی بهتر است لباسم را درآورم. نمی‌توانم این چکمه را درآورم.»  
فریاد کشید: «هی!»

اما مردی که مسؤول خدمت به او بود مدت‌ها پیش به بستر رفته

د.

نشست و ژاکت نظامی و جلیقه‌اش را درآورد و حتی توانست  
سوارش را از خود دور سازد ولی حریف چکمه‌اش نمی‌شد؛ شکم  
انده‌اش مانع کار بود. یک لنگه چکمه بالاخره درآمد اما نفس نفس  
آدن‌ها و کشیدن‌ها در مورد لنگه دیگر چکمه کار ساز نگشت. بنابراین  
درحالی که لنگه‌ای به پاداشت خود را در تخت‌خواب انداخت و به خر و پف  
پرداخت و فضای اتاق را از بوی توتون و شراب و بوی عفن سنین  
دهولت اشباع ساخت.

خاطرات فراوانی بود که شلنگ انداز می‌توانست در آن شب به  
باد آورد اما واسکا از راه رسید و مجلی رویش انداخت و سوارش شد و  
چهار نعل به میکده تاخت و او را تمام شب بیرون میکده و در کنار  
اسبی که به دهقانی تعلق داشت رها کرد و به این طریق افکارش را  
متشنت ساخت. اسب‌ها یکدیگر را لیسیدند. صبح مرکب و راکب به  
خانه برگشتند و مرکب شروع به خاراندن خود کرد. اندیشید: «چرا من  
این طور خودم را می‌خارانم؟»

پنج روز گذشت. جراح دامپزشک را فراخواندند.

او شادمانه گفت: «این اسب خارشک گرفته. او را به کولی‌ها

بفروشید.»

«برای چه؟ می‌خواهید گلوی او را ببرید، می‌خواهید با او کار

دیگری بکنید؛ فقط ما را همین امروز از شرش خلاص کنید.»

صبحی صاف و آرام بود. رمه به چراگاه رفته و شلنگ انداز را

تنها گذاشته بود. غریبه‌ای با ظاهری عجیب و غریب به سراغش آمد -

مردی تکیده، سیه چرده، کثیف، با لکه‌هایی در این جا و آن جا کتش. پوست کن بود. بدون این که به شلنگ انداز نگاه کند پالهنگ را برداشت و شلنگ انداز را با خود برد. شلنگ انداز هم بدون این که نگاهی به قفا بیاندازد و در حالی که پاهایش مطابق معمول روی زمین کشیده می‌شدند و پاهای عقبش درگاه روی زمین می‌لغزیدند ساکت و آرام با غریبه رفت. وقتی آن‌ها دروازه را پشت سر گذاشتند شلنگ انداز سرش را به طرف چاه برگرداند ولی پوست کن پالهنگ را کشید و گفت: «چه فایده‌ای دارد؟»

پوست کن و واسکا که از پشت سر می‌آمد شلنگ انداز را به دره تنگ و کاملاً معمولی پشت پناهگاه آجری اسب‌ها بردند و مثل این که به مکان فوق العاده‌ای رسیده باشند به یک باره توقف کردند. در آن جا، پوست کن پس از این که پالهنگ را به واسکا داد کتش را درآورد، آستین‌هایش را بالا زد، چاقویی و سنگ چاقو تیزکنی‌ای را از چکمه بلندش بیرون آورد و شروع به تیز کردن تیغه چاقو کرد. ابلق تلاش کرد خود را به پالهنگ برساند تا با جویدنش وقت‌گذرانی کند ولی آن دور از دسترس بود بنابراین او فقط آهی کشید و چشمانش را بست. لب تحتانش آویزان بود و ریشه‌های دندان‌های زردش را نمایان می‌ساخت. او با صدای تیز کردن چاقو به چرت زدن پرداخت. تنها چیزی که ناراحتش می‌کرد کشش ناگهانی پای وانهاده ولی زخم دار و آماسیده‌اش بود. ناگهان احساس کرد که کسی آرواره‌اش را گرفته و سرش را بالا برده است. چشمانش را گشود. دو سگ را دید که در جلوش ایستاده‌اند. یکی هوایی را که از جانب پوست کن می‌آمد به بینی می‌کشید و دیگری طوری نشسته بود و به ابلق خیره می‌نگریست که گویی از او توقعی دارد. ابلق به آن‌ها نگاه کرد و به

«ایدن گونه‌اش بر بازویی که او را گرفته بود پرداخت.  
اندیشید: «آن‌ها خیال دارند مرا درمان کنند. خوب، بگذار  
ارشان را انجام دهند.»

و عملاً احساس کرد که آن‌ها دارند کاری با گردنش می‌کنند.  
سربه‌ای دردناک به او وارد شد. او رم کرد و جفتک انداخت ولی بعد  
ارام گرفت تا ببیند چه پیش می‌آید. مایعی گرم برگردن و سینه‌اش  
جریان یافت. چنان نفس عمیقی کشید که دنده‌هایش کاملاً برجسته  
شد. بی‌درنگ احساس بسیار خوبی به او دست داد. تمام بار سنگین  
زندگی از دوشش افتاد. چشمانش را بست و سرش را پایین انداخت.  
کسی آن را نگرفت. سپس گردنش را پایین انداخت. تنه و پاهایش  
شروع به لرزیدن کرد. شگفت زدگیش بیش از وحشت زدگیش بود.  
همه چیز کاملاً تغییر یافته بود. در حالت شگفت زده‌اش تلاش کرد به  
جلو خیزد و به بالا بپرد ولی پاهایش پیچ خورد و داشت از پهلو به  
زمین در می‌غلتید. سعی کرد خود را از جانب چپ بالا بکشد.  
پوست‌کن منتظر ماند و سگ‌ها رانگه داشت تا تشنج شلنگ انداز  
خاتمه یابد و آن‌گاه به او نزدیک شد و یکی از پاهایش را گرفت و او را  
به پشت برگرداند و از واسکا خواست او را نگه دارد تا او بتواند  
پوستش را بکند.

واسکا گفت: «اسبی خوب در دوران کامرانیش.»

پوست کن گفت: «و پوستی عالی اگر کمی گوشت همراه  
داشت.»

اسب‌ها در مراجعت از چراگاه از تپه‌ای بالا رفتند. اسب‌هایی که  
در جانب چپ تپه بودند توانستند چند سگ را که با شیء قرمزی که

روی زمین قرار داشت و می‌رفتند و چند پرنده لاشخوری را که بر فراز آن پرواز می‌کردند ببینند. یکی از سگ‌ها قسمتی از شیء را در پنجه‌هایش گرفت و دندان‌ش را در آن فرو برد و آن قدر سرش را تکان داد تا تکه‌ای از آن را با صدای پاره شدن جدا ساخت.

مادیان کهر بی حرکت ایستاد و گردن کشید و هوا را مدتی طولانی استشمام کرد. دیگران به سختی توانستند او را از آن جا دور سازند.

سپیده دم چند توله گرگ در درختچه پرپشت آن دره تنگ که جنگل کهنسال را قطع می‌کرد تفریح وار می‌نالیدند. آن‌ها پنج رأس بودند. چهار رأس تقریباً هم اندازه بودند و یک رأس کوچک‌تر از سایرین بود ولی سری داشت که در قیاس با بدنش بزرگ بود. مادر لاغر و استخوانی‌شان در حالی که شکم کاملاً پر و نوک‌های آویزان پستان‌هایش را به زور با خود می‌کشید از میان بوته‌ها ظاهر شد و مقابل توله‌ها که تشکیل یک نیم دایره داده بودند نشست. او سپس سراغ کوچک‌ترین توله رفت، پاهای جلوش را خم کرد، سرش را پایین آورد، آرواره‌هایش را از هم گشود، تکان‌های تشنج‌آمیزی به شکمش داد و تکه بزرگی گوشت اسب را از حلقش بیرون انداخت. توله‌های بزرگ‌تر به آن پورش بردند ولی مادر آن‌ها را عقب راند و همه گوشت را به توله کوچک داد. توله کوچک ابتدا طوری خُر خُر کرد که گویی عصبانی است و سپس گوشت را برداشت و بین پنجه‌هایش گرفت و تکه تکه خورد. مادر به همان طریق سابق تکه‌های دیگری را از حلقش بیرون انداخت و وقتی به همه توله‌هایش به اندازه کافی غذا داد در کنارشان دراز کشید و استراحت کرد.

پس از یک هفته از لاشه شلنگ انداز چیزی به جز جمجمه بزرگ

استخوان ران‌هایش در کنار پناهگاه آجری اسب‌ها باقی نماند؛  
 ۱۰. ناپدید شده بود. موژیکی که برای تابستان استخوان جمع  
 کرد استخوان‌های باقیمانده لاشه شلنگ انداز را هم برداشت و  
 این رفع نیازش آسیاب کرد.

بدن مرده سرپوخوفسکی که به این جا و آن جا می‌رفت و می‌خورد  
 «می‌آشامید مدت‌ها بعد به خاک سپرده شد. پوست و گوشت و  
 استخوانش به درد کسی نمی‌خورد. همچنان که بدن مرده‌اش به مدت  
 بیست سال در کره خاکی سرگردان بود و بارگران محسوب می‌شد به  
 خاک سپردنش نیز برای کسانی که این مسؤولیت به گردنشان افتاد  
 چیزی جز درد سر نبود.

مدت‌ها بود که دیگر کسی به او نیاز نداشت و او صرفاً مزاحم به  
 حساب می‌آمد با وجود این مردگانی که مردگان را دفن می‌کنند وظیفه  
 خود دانستند که جسد باد کرده و در حال زوالش را او نیفورمی عالی و  
 چکمه‌ای خوب بپوشانند و آن را در تابوت ممتازی که هر چهار  
 گوشه‌اش مزین به منگوله‌های جدید است بگذارند و این تابوت را در  
 تابوتی سربی قرار دهند و به مسکو ببرند و دقیقاً در جایی که اخیراً از  
 استخوان‌های قدیمی تهی شده است به خاک سپارند □

یادداشت‌ها:

۱ عنوان اصلی داستان: Yardstick

2. Nester      3. Vaska      4. Zhuldyba      5. Mushka

۶. دهقان روسی

7. Smetanka      8. Vyazopurikha

۹. انتخاب مترجم برای کلمه Yardstick. «یارداستیک» وسیله‌ای است جهت اندازه‌گیری که از جنس‌های مختلف و بر مبنای «یارد» که معادل ۰/۹۱۴۴ متر است ساخته می‌شود.

- |                   |                   |               |
|-------------------|-------------------|---------------|
| 10. Khrenovo      | 11. Taras         | 12. Golanka   |
| 13. Krasnukha     | 14. Dobrokhotikha | 15. Kupchikha |
| 16. Dobry         | 17. Usan          | 18. Chesmenka |
| 19. Feofan        | 20. Polkan        | 21. Kuznetsky |
| 22. wicker sleigh | 23. Tikhon        |               |

۲۴. به سه روز قبل از چهارشنبه توبه (Ash Wednesday) که ایام شادی و عیش و عشرت است اطلاق می‌گردد - چیزی شبیه کلوخ انداز یا کلوخ اندازان اواخر ماه شعبان که بین مسلمین معمول بوده است: روزه نزدیک است می‌باید کلوخ انداز کرد / زاهدان خشک را رندانه از سر باز کرد. صائب

- |              |            |                |
|--------------|------------|----------------|
| 25. Atlasny  | 26. Bychok | 27. Ostozhenka |
| 28. Voyeikov |            |                |

۲۹. منظور گوینده از «جوراب سفید» پاهای سفید مادیان است.

- |                          |          |
|--------------------------|----------|
| 30. Nikita Serpukhovskoi | 31. Mary |
|--------------------------|----------|

۳۲. «نشانده» در تداول عام به معنای زن بدکاره‌ای است که به خانه آورده می‌شود و نفقه‌اش مورد تقبل قرار می‌گیرد تا از ادامه کار بد او جلوگیری به عمل آید...

۳۳. آلمانی - به معنای: «فریتیس»، برای من یک جعبه دیگر بیاورید - از آن دو تا.

- |               |                |              |
|---------------|----------------|--------------|
| 34. Tula      | 35. Voronoi    | 36. Dobrinya |
| 37. Laskovaya | 38. Dubovitsky | 39. Matier   |
| 40. General   | 41. Sholet     |              |

۴۲. Troika سورتمه یا کالسکه سه اسبی روسی

43. Winkler

# موسیقی و مغازلہ





لیکن من به شما می‌گویم هر کس به زنی نظر شهوت  
اندازد همان دم در دل خود با او زنا کرده است.

**انجیل متی، باب پنجم، آیه ۲۸**

شاگردانش بدو گفتند اگر حکم شوهر با زن چنین  
باشد نکاح نکردن بهتر است. ایشان را گفت تمامی خلق این  
کلام را نمی‌پذیرند مگر به کسانی که عطا شده است. زیرا  
خصی‌ها می‌باشند که از شکم مادر چنین متولد شدند و  
خصی‌ها هستند که از مردم خصی شده‌اند و خصی‌ها  
می‌باشند که به جهت ملکوت خدا خود را خصی نموده‌اند.

**انجیل متی، باب نوزدهم، آیات ۱۰-۱۲**

اوایل بهار بود. تقریباً سه روز می‌شد که ما داشتیم سفر  
می‌کردیم. مسافرانی که به سفرهای کوتاه می‌رفتند وارد و خارج واگن  
می‌شدند در حالی که سه تن من جمله من از زمانی که قطار از مبدأ به  
حرکت درآمده بود در حال سفر بودیم. یکی از آنان زن میانسالی بود

که صورتی تحلیل رفته و فاقد جذابیت داشت. او سیگار می کشید و کلاه و کتی مردانه پوشیده بود. دیگری از آشنایان زن میانسال بود - مرد تقریباً چهل ساله و پر حرفی که جامه دانی نو و ترو تمیز داشت. سومی آقایی بود که از دیگران کناره می گرفت. او متوسط القامه بود و حرکاتی تند و غیر منتظره داشت. با این که هنوز پیر نشده بود موی مجعدش زودهنگام خاکستری گشته بود. چشمانش درخششی غیر عادی داشت و با شتاب از چیزی به چیزی دیگر در جولان بود. کلاهی هشر خانی بر سر و کت کهنه‌ای به تن کرده بود که یقه‌ای هشر خانی داشت و ظاهراً به دست خیاط گران مزدی دوخته شده بود. وقتی کتش را باز می کرد ژاکت و بلوز روسیش که یقه‌ای گلدوزی شده داشت در معرض دید قرار می گرفتند. یکی از خصوصیات این مرد صدای عجیب و غریبی بود که هر از گاهی از خود در می آورد - صدایی که شبیه صدای صاف کردن سینه یا صدای خنده ناگهانی‌ای بود که بی درنگ خفه شده باشد.

این آقا در طی سفر سعی و کوشش زیادی به عمل می آورد که از حرف زدن و تماس داشتن با سایر مسافران اجتناب کند. هر زمان که مورد خطاب قرار می گرفت پاسخ‌های موجز و خشن می داد و اوقاتش را صرف خواندن، نگریستن از پنجره واگن به بیرون، سیگار کشیدن یا به هم زدن محتوای کیف کهنه‌اش برای یافتن غذا و سپس آشامیدن چای یا خوردن خوراکی مختصر می کرد.

با تصور این که تنهایی او را رنج می دهد چند بار تلاش کردم با او حرف بزنم ولی هر زمان که نگاهمان با یکدیگر تلاقی می کرد (و این کاراً پیش می آمد چون ما مقابل یکدیگر نشسته بودیم) او سرش را بر می گرداند و از پنجره به تماشای بیرون می پرداخت یا کتابی را بر

می داشت و به مطالعه می پرداخت.

عصر روز دوم، در طی توقفی طولانی در ایستگاهی بزرگ، این آقای عصبی برای تهیه آب جوش بیرون رفت و پس از مراجعت برای خود چای مهیا ساخت. صاحب جامه‌دان نو و ترو تمیز (که بعداً کشف کردم حرفه وکالت دارد) و دوستش یعنی زنی که سیگار می‌کشید و کتی مردانه به تن داشت برای صرف چای به رستوران ایستگاه رفتند.

در غیاب این آقا و خانم تعدادی مسافر جدید وارد واگن ما شدند. از جمله آنان پیرمرد بلند قدی بود که صورتی چروکیده ولی کاملاً تراشیده داشت و کتی خزدار و کلاهی پارچه‌ای بالبه‌ای بسیار بزرگ پوشیده بود. از ظاهر او بر می‌آمد که تاجر است. او مقابل جایگاه وکیل و زن میانسال نشست و بی‌درنگ با مرد جوانی که ظاهراً میرزا بود و تازه وارد واگن شده بود سر صحبت را باز کرد.

من تقریباً رو به روی آن دو نشسته بودم و از آن جایی که قطار ایستاده بود، هر زمان که مسافران تردد نمی‌کردند قسمت‌هایی از گفت و شنید آن‌ها را می‌شنیدم. تاجر اعلام کرد که به ویلایش می‌رود که فقط یک ایستگاه از آن جا فاصله دارد. آن‌ها سپس به بحث‌های متعارف در باب داد و ستد و قیمت‌ها پرداختند که سرانجام به اظهار نظرهای متعارف در باب بازار مسکو و بازار مکاره نیژنی نوگراد<sup>۲</sup> منتهی گردید. میرزا شروع به تشریح عیاشی‌های مرد متمولی در بازار مکاره کرد که هر دو می‌شناختند ولی مرد پیر به میان حرقش پرید و به توصیف هرزگی‌هایی پرداخت که سابقاً در بازار مکاره کوناوینو<sup>۳</sup> صورت گرفته بود و خود او در آن‌ها شرکت جسته بود.

او ظاهراً از این که در آن هرزگی‌ها شرکت جسته بود افتخار

می‌کرد و با نگاهی شهوانی و حسرت بارگفت که زمانی او و آشنایی که درباره‌اش صحبت می‌کردند در حال مستی دست به کاری زدند که باید با صدایی آهسته توصیف گردد. میرزا چنان خنده‌ای سرد داد که صدایش تمام واگن را فراگرفت. مرد پیر هم خندید و با این کار خود دو دندان بزرگ و زرد رنگش را نمایان ساخت.

من که از شنیدن چیزی جالب مأیوس شده بودم با این تصمیم که تا زمان حرکت قطار در سکوی ایستگاه قدم بزنم از جا برخاستم. در راهرو به وکیل و زن میانسال که گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند برخورددم.

وکیل خوش مشرب به من گفت: «وقتی برای قدم زدن نمانده؛ زنگ دوم هر آن<sup>۲</sup> به صدا در خواهد آمد.»

و همین طور هم شد؛ قبل از این که به انتهای قطار برسم زنگ به صدا در آمد. به واگن برگشتم و وکیل و زن میانسال را مثل سابق سرگرم حرف زدن یافتم. تاجر پیر، ساکت و صامت در برابر آنها نشسته و به نقطه‌ای در مقابلش خیره شده بود و هر از چندی دندان‌هایش را می‌مکید و به این طریق ناراضایتش را ابراز می‌داشت. زمانی که از مقابل وکیل عبور می‌کردم او داشت با تبسمی می‌گفت: «و بنابراین او صاف و پوست‌کنده به شوهرش اعلام کرد که دیگر نمی‌تواند و نمی‌خواهد با او زندگی کند چون»

باقی سخن محو شد. مسافران دیگری پس از من وارد واگن شدند. سپس کنترلچی آمد. آنگاه افزارمندی با شتاب از برابر ما گذشت. خلاصه مدتی چنان آشفته‌گی و سرو صدایی در واگن برپا بود که من نمی‌توانستم آن چه را که گفته می‌شد بشنوم.

وقتی اوضاع آرام شد و صدای وکیل دوباره به گوشم رسید

گزارشش از یک مورد خاص قضایی به بحثی در باب موارد عمومی تبدیل گشته بود. وکیل داشت می‌گفت که مسأله طلاق افکار عمومی را در اروپا به خود مشغول داشته است و موارد طلاق دارد در روسیه رواج بیش‌تری پیدا می‌کند. وقتی او دریافت که صدایش تنها صدایی است که در واگن شنیده می‌شود رو به مرد پیر کرد و با تبسمی دلپذیر گفت: «در دوران گذشته این طوری نبود، بود؟»

مرد پیر خواست جواب بدهد که قطار به حرکت در آمد و او کلاهش را برداشت و بر سینه‌اش صلیب کشید و زیر لب شروع به خواندن دعا کرد. وکیل برای رعایت ادب و نزاکت نگاهش را از مرد پیر برگرفت و منتظر ماند تا او دعایش را تمام کند. پس از این که مرد پیر دعایش را تمام کرد و سه بار بر سینه‌اش صلیب کشید کلاهش را به طور مستقیم بر سرش نهاد و آن را کاملاً پایین آورد و خوب در صندلیش جا به جا شد و شروع به حرف زدن کرد.

گفت: «مواردی از این گونه در گذشته پیش می‌آمده ولی تعداد آنها کم‌تر بوده. البته چنین اوضاع و احوالی در زمان حال دور از انتظار نیست؛ مردم خیلی در پی تحصیلات هستند.»

قطار ضمن این که سرعت می‌گرفت تغیر کنان از روی چند سوزن دوراهی گذشت و کار شنیدن را برایم مشکل ساخت و از آنجایی که موضوع مورد بحث را جالب یافته بودم در نزدیکی بحث کنندگان جای گرفتم.

همسایه‌ام یعنی مرد عصبی‌ای که چشمانی درخشان داشت بدون این که جایش را تغییر دهد به جلو خم شد تا بتواند بهتر بشنود. گویا برای او نیز موضوع مورد بحث جالب بود.

زن میانسال با تبسمی محو گفت: «در پی تحصیلات بودن بد

است؟ به نظر شما ازدواج کردن به طریقه سابق که عروس و داماد قبل از مراسم ازدواج هرگز یکدیگر را نمی‌دیده‌اند بهتر است؟»

او، به عادت اکثر زنان، خود به سؤالاتش پاسخ می‌گفت - نه پاسخ به آن‌چه که طرف مقابل گفته بود بلکه به آن‌چه که او تصور می‌کرد که طرف مقابل گفته است.

«آن‌ها با هرکس که پیش می‌آمد ازدواج می‌کردند بدون این که بدانند که آیا یکدیگر را دوست دارند یا می‌توانند یکدیگر را دوست داشته باشند و بعد هم باقی عمرشان را عذاب می‌کشیدند. به نظر شما آن نحوه ازدواج کردن بهتر بود؟»

او به طرز بارزی به من و وکیل التجا می‌کرد تا مرد پیر. تاجر در حالی که با تحقیر به زن می‌نگریست و سؤالش را بی‌جواب می‌گذاشت در دنباله سخن سابقش گفت: «این روزها مردم خیلی در پی تحصیلات هستند.»

وکیل با لبخندی ملایم پرسید: «و چه رابطه‌ای شما بین تحصیلات و ازدواج‌های نا موفق می‌بینید؟»

تاجر می‌خواست به سؤال وکیل پاسخ بگوید که زن گفت: «حرفی نیست که آن دوران برای همیشه خاتمه یافته است.»  
وکیل مداخله کرد و گفت: «صبر کن؛ بگذار ایشان ما را از نظر خود مطلع کنند.»

مرد پیر با قاطعیت گفت: «تحصیلات مقدار زیادی حماقت همراهش می‌آورد.»

زن نگاهی به من و وکیل و حتی میرزا که از جا برخاسته و روی تکیه گاه صندلی خم شده بود و با صورتی متبسم گوش می‌داد انداخت و با شتاب گفت: «کسانی را که یکدیگر را دوست ندارند

و اداری به ازدواج می‌کنند و سپس از این که می‌بینند که آن‌ها در کنار یکدیگر خوشبخت نیستند دچار تعجب می‌شوند. فقط حیواناتند که بر طبق میل و انتخاب صاحبشان با یکدیگر جفت‌گیری می‌کنند. انسان‌ها سلیقه‌ها و اولویت‌هایی از آن خود دارند.»

به نظر می‌رسید که او این جملات واپسین را برای ضربه زدن به مرد پیر ادا کرده باشد.

مرد پیر گفت: «سخن شما درست نیست، خاتم عزیز. حیوانات موجودات وحشی هستند در حالی که انسان‌ها قوانینی دارند که باید مطابق آن‌ها عمل کنند.»

زن که اشتیاق داشت اندیشه‌هایی را در معرض نمایش بگذارد که خود بدیع می‌شمرد گفت: «به زعم شما چطور باید شخص با کسی که دوستش ندارد زندگی کند؟»

مرد پیر موقرانه گفت: «در گذشته از این گونه امتیازات خبری نبود. این اندیشه‌ای نوظهور و من‌درآوردی است. در گذشته، شما هرگز نمی‌شنیدید که زنی به شوهرش بگوید: «من از پیش‌ت می‌روم.» حتی روستائیان هم پیشرفت کرده‌اند و از این روش جدید استفاده می‌کنند. زن می‌گوید: «بیا، پیرهن‌ها و شلوارهایت را بگیر؛ من می‌روم با وانیا<sup>۵</sup> زندگی کنم؛ موی او مجعدتر است.» بله، این است نتیجه آن چه شما می‌گویید. بر دل زن ترس باید حکم فرما باشد.»

میرزا در حالی که از تبسم زدن خودداری می‌کرد ابتدا از وکیل به من و سپس از من به زن نگریست و مهیا بود که متناسب با واکنش حضار نسبت به آرای تاجر آن‌ها را تأیید یا تمسخر کند.

زن پرسید: «ترس از چه؟»

«از چه؟ خوب، معلوم است؛ ترس از شوهرش.»



زن با ناراحتی گفت: «آقای عزیز، دوران ترسیدن از شوهر دیگر به سر آمده.»

«این طور نیست، خانم عزیز؛ دوران آن هرگز به سر نخواهد آمد. حوا از یکی از دنده‌های حضرت آدم خلق شده است و تا ابدالآباد هم این موقعیت تغییر نخواهد کرد.»

مرد پیر چنان با قاطعیت سرش را تکان داد و سخت و محکم این سخنان را بر زبانش جاری ساخت که میرزا بدون فوت وقت به این نتیجه رسید که پیروزی از آن مرد پیر است و باید قاه‌قاه خندید. زن با نگاهی حاکی از این که او تسلیم نشده است گفت: «فقط شما مردها این طور فکر می‌کنید. شما همه آزادی را از آن خودتان کرده‌اید و می‌خواهید ما زنان را در زندان نگه دارید. به خودتان این حق را می‌دهید که هر چه دلتان می‌خواهد انجام دهید.»

مرد پیر با همان لحن گیرای سابق ادامه داد: «کسی این حق را به ما نمی‌دهد، ولی در حالی که از کارهای مرد کسی به افراد خانواده اضافه نمی‌شود، از اعمال زن ممکن است این اتفاق بیفتد، بنابراین زن آسیب‌پذیر است و باید مراقب او بود.»

طرز صحبت کردن مرد پیر ظاهراً سبب مجاب شدن شنوندگان گردید. زن با این که احساس می‌کرد داعیه‌اش صدمه دیده است تسلیم نمی‌شد.

«ولی شما بدون شک تصدیق می‌کنید که زن هم انسان است و درست مثل مرد دارای احساسات. او باید چه کار کند اگر شوهرش را دوست نداشته باشد؟»

تاجر صورتش را در هم کشید و با حالتی عبوس تکرار کرد: «شوهرش را دوست نداشته باشد؟ زن باید یاد بگیرد که شوهرش را

دوست داشته باشد!»

این پاسخ غیر منتظره میرزا را به طرز خاصی تحریک کرد و سبب گردید که او فریادی حاکی از تأیید سر دهد.

زن گفت: «او ابداً نباید چنین کاری کند. اگر او شوهرش را دوست ندارد نباید تحت فشار قرار گیرد.»

وکیل پرسید: «و نظر شما چیست در مورد زنی که نسبت به شوهرش وفادار نیست؟»

مرد پیر گفت: «نباید اجازه این کار را به او داد. باید کاملاً مراقب بود که چنین وضعیتی پیش نیاید.»

«ولی اگر اتفاق افتاد، چی؟ خودمانیم، این گونه موارد پیش می آید.»

مرد پیر گفت: «شاید بین بعضی مردم پیش بیاید ولی بین مردم طبقه ما پیش نمی آید.»

کسی چیزی نگفت. میرزا پاهایش را جابه جا کرد، جلوتر آمد، لبخند زد و به صحبت کردن پرداخت، گویی وا همه داشت که از گفت و شنود جاری بی نصیب بماند.

«یک دفعه در خانواده اربابم اتفاق رسواکننده‌ای افتاد. و این که تقصیر را به گردن کی باید انداخت بسیار مشکل بود. همسر پسر اربابم زن هرزه‌ای از آب در آمد. او شیطنت‌هایش را شروع کرد. پسر ارباب جوانی محترم و با استعداد بود. زن ابتدا با دفتردار رابطه برقرار کرد. پسر ارباب سعی کرد با حرف زدن زنش را به راه آورد. فایده‌ای نداشت. زن خیلی بد ذات بود. شروع کرد به دزدیدن پول شوهرش. از دست شوهرش کتک خورد. کتک خوردن فایده‌ای نداشت جز این که او را جری‌تر کند. او با یک غیر مسیحی، یا دقیق‌تر بگوییم، یک

یهودی رابطه برقرار کرد - با عرض پوزش، البته. دیگر چه کاری از دست شوهر بر می‌آمد؟ او زنش را ترک کرد و تا امروز مجرد باقی مانده است. زنش به فحشا رو آورد.»

مرد پیر گفت: «او احمق بود. اگر او از همان روز اول افسار زنش را شل نمی‌کرد و آن را آن‌طور که باید می‌کشید حالا زنش بدون تردید داشت با او زندگی می‌کرد. آزاد گذاشتن زن از همان ابتدا کار اشتباهی است. «به اسب در چراگاه و به زن در خانه اعتماد مکن!»»

درست در این موقع کنترل‌چی آمد تابلت‌های ایستگاه بعدی را بگیرد. مرد پیر بلیتش را به او داد.

«بله، جنس لطیف را باید از همان آغاز کار مهار کرد، وگرنه همه چیز از دست می‌رود.»

من نتوانستم از گفتن این سخن خودداری کنم که: «چه توجیهی دارید برای داستانی که مدت کوتاهی قبل حکایت کردید که چطور شما مردان متأهل در بازار مکاره کوناوینو به عیش و عشرت پرداختید؟»

تاجر گفت: «آن موضوع دیگری است.»

او دیگر کاملاً ساکت شد.

وقتی قطار سوت کشید او از جا برخاست، کیفش را از زیر صندلی بیرون کشید، خودش را در پالتویش پیچید، کلاهش را بالا برد و از واگن خارج شد.

به محض این که او رفت چند صدا با هم شروع به حرف زدن کردند.

میرزا گفت: «آدمی قدیمی.»

زن گفت: «پدر سالاری مستبد. چه عقاید بدوی ای درباره زن و ازدواج داشت!»

وکیل گفت: «اوه، ما خیلی از آرای اروپائیان درباره ازدواج عقب هستیم.»

زن گفت: «اساسی ترین چیزی که این گونه آدم‌ها درک نمی‌کنند این است که ازدواج بدون عشق اصلاً ازدواج نیست و تنها عشق است که به ازدواج قداست می‌بخشد و ازدواج واقعی ازدواجی است که بوسیله عشق تقدیس شده باشد.»

میرزا ضمن گوش دادن تبسم می‌زد و سعی می‌کرد تا جایی که می‌تواند این اظهارات خردمندانه را برای استفاده آتی به خاطر بسپرد. وسط حرف زن، من صدایی از قفایم شنیدم که شبیه صدای خنده یا گریه‌ای فرو خورده بود و وقتی برگشتم همسایه‌ام را دیدم - آقای غریب و تنهایی که مویی خاکستری و چشمانی درخشان داشت. ما پی نبردیم که او در طی گفت و شنودمان جلوتر آمده است. ظاهراً به آن چه می‌گفتیم علاقه‌مند بود. ایستاده و روی تکیه‌گاه صندلی خم شده بود و به نظر بسیار هیجان زده می‌آمد. صورتش سرخ بود و عضلات گونه‌هایش می‌لرزید.

بالکنت زبان گفت: «دقیقاً این عشق... این عشق... این عشقی که به ازدواج قداست می‌بخشد چیست؟»

زن که مخاطبش را هیجان زده یافته بود جواب او را با متانت و ملایمت داد: «عشق واقعی. اگر این نوع عشق بین زن و مردی وجود داشته باشد در آن صورت ازدواج ممکن خواهد بود.»

آقای غریب که چشمانی درخشان داشت با طمأنینه و تبسمی حاکی از

ناراحتی گفت: «بله، ولی ما چطور باید عشق واقعی را تشخیص دهیم؟»

زن که ظاهراً مایل بود به این گفت و شنید خاتمه دهد گفت: «همه می دانند که عشق واقعی چیست.»

آقا گفت: «ولی من نمی دانم. لازم است که شما منظورتان را تشریح کنید.»

زن گفت: «بسیار ساده است.»

او سپس اندیشه کرد و افزود: «عشق؟ عشق ترجیح دادن یک فرد بر دیگران است.»

آقای مو خاکستری با خنده‌ای گفت: «مدت این ترجیح دادن چقدر است؟ یک ماه؟ دو روز؟ نیم ساعت؟»

«ولی صبر کنید؛ مثل این که شما چیز دیگری را در نظر دارید.»

«نه، من همان چیزی را در نظر دارم که شما دارید.»

وکیل مداخله کرد و گفت: «چیزی که ایشان می خواهند بگویند

این است که مبنای ازدواج باید دلبستگی یا - اگر شما کلمه عشق را

ترجیح می دهید - عشق باشد و فقط در صورت وجود دلبستگی است

که ازدواج را می توان به اصطلاح مقدس شمرد. دیگر این که هر

ازدواجی که بر پایه این دلبستگی متقابل یا - اگر شما کلمه عشق را

ترجیح می دهید - عشق متقابل بنا نشده باشد متضمن هیچ تعهد

اخلاقی‌ای نخواهد بود.»

او سپس به طرف زن برگشت و پرسید: «منظورتان را درست

درک کردم؟»

زن سرش را تکان داد.

وکیل گفت: «و بنابراین»

آقا که اکنون چشمانش مشتعل شده و هیجانش به چنان اوجی رسیده بود که دیگر تسلطی بر خود نداشت حرف و کیل را قطع کرد و گفت: «من هم دقیقاً همین را می‌گویم - ترجیح دادن یک مرد یا یک زن بر دیگران. ولی سؤال من این است: ترجیح دادن برای چه مدت؟»  
 زن شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «برای چه مدت؟ برای مدتی خیلی طولانی؛ گاهی، تا پایان عمر.»

«ولی این فقط در رمان‌ها اتفاق می‌افتد نه در زندگی واقعی. در زندگی واقعی ترجیح دادن یک فرد بر دیگران به ندرت سالیان متمادی، اغلب چند ماه، و بعضی اوقات فقط چند هفته یا روز یا ساعت دوام می‌یابد.»

او آشکارا واقف بود که دارد بایبان عقیده‌اش دیگران را متوحش می‌سازد و از این بابت خشنود بود.  
 ما هر سه نفر یک صدا اعتراض کردیم. حتی میرزا هم با لندلند کردن نارضایتیش را ابراز داشت.

«شما چه دارید می‌گویید! اصلاً این طور نیست! گوش کنید.»  
 آقای مو خاکستری با صدایی که صداهای ما را در خود خفه می‌کرد گفت: «اوه، بله، من می‌دانم، من می‌دانم؛ شما درباره چیزی حرف می‌زنید که خیال می‌کنید وجود دارد در حالی که من درباره چیزی صحبت می‌کنم که واقعاً وجود دارد! هر وقت که یک مرد زن زیبایی را می‌بیند آن چه را که عشق می‌نامند تجربه می‌کند.»

«ولی آن چه که شما می‌گویید وحشتناک است! به هر حال احساسی بین مردم وجود دارد که عشق خوانده می‌شود و دوامش نه چند ماه و چند سال بلکه یک عمر آدمی است.»  
 آقا در حالی که سیگاری را بیرون می‌آورد و روشن می‌کرد گفت:

«نه، نه، چنین چیزی وجود ندارد! حتی اگر ما این امکان را بپذیریم که مردی زن معینی را در تمام عمرش به زنان دیگر ترجیح می‌دهد، زن به احتمال قوی کس دیگری را ترجیح خواهد داد. وضعیت این طور است و همیشه هم این طور بوده.»

وکیل گفت: «ولی این امکان وجود دارد که احساسات متقابل باشد.»

آقا در حالی که حریصانه سیگار می‌کشید سخن وکیل را رد کرد و گفت: «نه، چنین امکانی وجود ندارد، همان طور که این امکان وجود ندارد که وقتی اربابه‌ای را کاملاً پر از نخود می‌کنند دو نخودی که قبلاً علامت گذاری شده‌اند در کنار یکدیگر قرار گیرند. به علاوه، تحلیل رفتن احساسات بیش از فقدان احساسات متقابل بر روابط مرد و زن تأثیر می‌گذارد. دوست داشتن یک مرد یا زن در تمام عمر - عجب! درست مثل این می‌ماند که از شمعی واحد انتظار داشته باشیم که یک عمر آدمی دوام بیاورد و بسوزد.»

زن گفت: «ولی شما فقط از عشق شهوانی صحبت می‌کنید. شما عشقی را که مبتنی بر اشتراک نظر و قرابت روحی باشد قبول ندارید؟» آقا همان صدایی را که من به وجودش پی برده بودم از خود در آورد و سخن زن را تکرار کرد: «قرابت روحی! اشتراک نظر! در آن صورت دلیلی برای هم بستر شدن وجود نخواهد داشت - از این که بی‌پرده صحبت می‌کنم عذر می‌خواهم.»

او سپس با خنده‌ای عصبی افزود: «هرگز شنیده شده است که اشتراک نظر مردم را وادار کند که با یکدیگر هم بستر شوند؟»

وکیل گفت: «ولی صبر کنید؛ حقایق موجود نظر شما را رد می‌کند. ما می‌بینیم که روابط زناشویی وجود دارد و اگر نه همه مردم،

دست کم قاطبه آن‌ها به این طریق زندگی می‌کنند و تعداد زیادی از آن‌ها زندگی زناشویی توأم با وفاداری را تا پایان عمرشان می‌گذرانند.»

آقای موخاکستری دوباره خندید.

«ابتدا شما می‌گویید که ازدواج بر پایه عشق بنا شده است و وقتی من نسبت به وجود هر نوع عشقی به جز عشق شهوانی اظهار شک و شبهه می‌کنم شما با اشاره به وجود ازدواج وجود عشق را ثابت می‌کنید. این روزها ازدواج چیزی جز فریب و خدعه نیست!»  
وکیل گفت «اوه، نه؛ من اعتراض دارم. تنها چیزی که گفتم این بود که ازدواج وجود دارد و همیشه هم وجود داشته است.»

«همین طور است. ولی بر چه مبنایی وجود دارد؟ ازدواج وجود دارد و همیشه هم وجود داشته است برای مردمی که چیزی مقدس در آن می‌بینند - چیز مقدسی که متضمن وظایفی است و وظایفی که برای آن‌ها باید در پیشگاه خدا جوابگو بود. برای چنان مردمی ازدواج وجود دارد، ولی نه برای مردم طبقه ما. مردم طبقه ما بدون این که چیزی به جز آمیزش جنسی در ازدواج ببینند ازدواج می‌کنند و به همین دلیل هم ازدواجشان یا به خشونت منتهی می‌شود یا به فریب که فریب در مقام مقایسه با خشونت بلای اصغر محسوب می‌شود. زن و شوهر مردم را می‌فریبند که ازدواجی تک همسری دارند در حالی که ازدواجشان چند همسری است. این کاری خطا ولی تحمل‌پذیر است. ولی وقتی - همان‌طور که معمول است - زن و شوهر خودشان را متعهد می‌سازند که تا پایان عمرشان با یکدیگر زندگی کنند در حالی که پس از یک ماه زندگی مشترک از یکدیگر منزجر بودند و تمایل داشتند که از یکدیگر جدا شوند، زندگی زناشویی به



عذابی تبدیل می‌شود که مردم را به باده‌پیمایی، خودکشی یا کشتن و مسموم کردن خود و یک‌دیگر سوق می‌دهد.»

او این سخنان را با سرعت و هیجانی فزاینده بیان کرد، گویی بیم داشت که کسی سخنانش را قطع کند. وقتی سخنانش به پایان رسید سکوتی ناراحت‌کننده بر واگن حکم فرما شد.

وکیل با این امید که به این مکالمه ناخوش‌آیند و هیجان‌آمیز خاتمه دهد گفت: «اوه، بله، تردیدی نیست که در زندگی زناشویی لحظات بحرانی‌ای وجود دارد.»

آقای موخاکستری با ملایمت و ظاهری آرام گفت: «می‌بینم که مرا شناختید.»

«نه، من افتخار آشنایی با...»

«افتخار چندانی در کار نیست؛ من پوزدنیشف<sup>۷</sup> هستم - همان کسی که یکی از آن لحظات بحرانی‌ای را که شما به آن‌ها اشاره کردید تجربه کرده و زنش را به قتل رسانده.»

او در طی گفتن این سخن نگاه سریعی به یک‌یک ما انداخت. ما که چیزی برای گفتن نداشتیم ساکت نشستیم. او دوباره آن صدای عجیب و غریب را از خود در آورد و گفت: «مهم نیست. به هر صورت من باید از شما پوزش بطلبم. من... من مایل نبودم که شما را ناراحت کنم.»

وکیل اظهار داشت: «ببینید...»

او خود نمی‌دانست که چه می‌خواهد بگوید.

پوزدنیشف توجه‌ای به او نکرد و سریع برگشت و نشست. وکیل و زن زمزمه‌کنان با هم حرف زدند. من که در جوار پوزدنیشف نشسته بودم چیزی نگفتم. هوا به قدری تاریک بود که مطالعه کردن را غیر

ممکن می‌ساخت، بنابراین من چشمانم را بستم و تظاهر به خوابیدن کردم. ما تا ایستگاه بعد همچنان ساکت باقی ماندیم. در آن جا، وکیل و زن واگنشان را تغییر دادند. آن‌ها قبلاً ترتیب این کار را با کنترلچی داده بودند. میرزا روی نیمکت دراز کشید و خوابید. پوزدنیشف مدام سیگار می‌کشید و چایی را می‌نوشید که در ایستگاه مهیا کرده بود.

وقتی من چشمانم را باز کردم و به او نگریستم، او ناگهان بالحنی ناراحت ولی مصمم مرا مورد خطاب قرار داد و گفت: «شاید پس از این که فهمیدید که من کی هستم مصاحبتم برایتان ناخوش آیند باشد. اگر این طور باشد من شما را ترک می‌کنم.»  
گفتم: «اوه، نه، ابداً این طور نیست.»

«در این صورت، چای میل دارید؟ خیلی مایه‌دار است.»  
او فنجان‌های چای برایم ریخت و سپس گفت: «حرف، حرف، حرف... و تمامش هم دروغ.»

پرسیدم: «در مورد چه چیزی دارید صحبت می‌کنید؟»  
«درباره عشق آن‌ها و ماهیت واقعیش. شما خیلی خسته هستید؟»

«نه، ابداً»

«در این صورت اگر مایل باشید برایتان شرح خواهم داد که چطور عشق آن‌ها مرا به عملی که مرتکب شدم سوق داد.»  
«اگر برایتان خیلی ناراحت‌کننده نباشد.»

«اگر چیزی نگویم ناراحت‌تر خواهم بود. چایتان را بخورید. نکند زیاده از حد مایه‌دار است؟»

چای در واقع مثل آبجو بود. به هر حال یک لیوان از آن را

نوشیدم. درست در این وقت کنترلچی از آن جا عبور کرد. مصاحبیم با چشمانش آن قدر او را تعقیب کرد که او از نظر پنهان شد. او آن گاه داستانش را آغاز کرد.

«خوب، من داستانم را برایتان حکایت می‌کنم. مطمئن هستید که می‌خواهید آن را برایتان حکایت کنم؟»

دوباره جواب مثبت دادم. او لحظه‌ای درنگ کرد، صورتش را با دستانش مالش داد و به سخن گفتن پرداخت.

«اگر قرار باشد که تمام حکایت را نقل کنم باید آن را از آغازش نقل کنم. باید برایتان شرح دهم که چرا ازدواج کردم و قبل از ازدواج چگونه آدمی بودم.»

امن قبل از ازدواج مثل هر کس دیگری زندگی می‌کردم. البته هر کس دیگری از طبقه ما. من ملاک فوق لیسانسی هستم که در گذشته رئیس تشریفات اشراف بود. قبل از ازدواج مثل هر کس دیگری زندگی می‌کردم؛ یعنی حیاتی سرشار از لهو و لعب داشتم و مثل سایر افراد طبقه ما مطمئن بودم که با زندگی کردن به آن طریق دارم کار درستی انجام می‌دهم. خودم را آدمی خوب و فردی کاملاً شایسته می‌دانستم. فریب دهنده دختران و زنان نبودم و تمنیات انحرافی نداشتم و بر خلاف تعداد زیادی از مردان هم سن و سالم چنان اعمالی را هدف اصلی زندگیم نساخته بودم. تمایلات جنسیم را به طریقی موقرانه و شایسته و فقط به منظور حفظ سلامتم ارضا می‌کردم. از زنانی که ممکن بود با بچه‌دار شدن یا علاقه مفرط یافتن دردسر آفرین گردند اجتناب می‌کردم. البته ممکن بود که بچه‌ای یا

علاقه مفرطی در کار باشد، ولی من چشمانم را می‌بستم و آن را نادیده می‌گرفتم. من این طرز رفتار را بسیار اخلاقی می‌دانستم و به آن حتی افتخار هم می‌کردم.»

از سخن گفتن باز ایستاد و صدایی را از خود در آورد که ظاهراً هر زمان که اندیشه جدیدی به ذهنش خطور می‌کرد عادتاً از او سر می‌زد.

با صدایی بلند گفت: «و این بزرگ‌ترین خطاهاست. شرارت در آن عمل جسمانی نیست؛ چیز شرارت‌آمیزی در آن وجود ندارد. شرارت، شرارت واقعی، در سلب مسؤلیت کامل اخلاقی در قبال زنی است که با او رابطه جسمانی برقرار می‌کنند. و من از این سلب مسؤلیت اخلاقی تاج افتخاری ساخته بودم و بر سر نهاده بودم. یادم می‌آید زمانی از این بابت عذاب وجدان کشیدم که فراموش کرده بودم به زنی که به من علاقه‌مند شده و خود را به من تفویض کرده بود پولی پرداخت کنم و فقط زمانی آرامش خیالم را باز یافتم که برای او پول فرستادم و به آن طریق دستم را از تمام مسؤلیت اخلاقی‌ای که در قبال او داشتم شستم.»

ناگهان فریاد کشید: «سرتان را طوری تکان ندهید که انگار با من موافقید. چشم و گوشم خوب باز است. شما، شما، همه شما، شما همه مثل هم هستید، مگر این که شما یک نفر یک استثنای نادر باشید. شما در نیکوترین وجهتان همان آرایی را دارید که من داشتم. ولی، بگذریم. از شما پوزش می‌طلبم؛ دست خودم نیست؛ خیلی وحشتناک است، وحشتناک، وحشتناک!»

پرسیدم: «چه چیز وحشتناک است؟»

«ما در مورد زنان و رابطه‌مان با آنها در چه هاویۀ خطایی زندگی

می‌کنیم! من نمی‌توانم با آرامش درباره این موضوع صحبت کنم، نه برای این که یکی از آن لحظات بحرانی‌ای که آن آقا به آن‌ها اشاره کرده‌اند در زندگی‌م پیش آمده است بلکه به این خاطر که از زمان وقوع آن لحظه چشمانم باز شده است و من مسایل را از منظر دیگری می‌بینم؛ همه مسایل را وارونه می‌بینم، وارونه!»

سیگاری روشن کرد، آرنج‌هایش را برزانش نهاد و سخن گفتن را از سر گرفت. نمی‌توانستم صورتش را در تاریکی ببینم ولی صدای جدی و دلپذیرش را که قوی‌تر از صدای تغ‌تغ واگن بود می‌شنیدم.

«بله، فقط پس از رنج‌هایی که کشیدم و تنها از طریق آن‌ها بود که پی بردم اوضاع موجود چقدر وحشتناک است و کشف کردم که ریشه بدی کجاست و چگونه می‌توان اوضاع را اصلاح کرد.

«حالا می‌خواهم با اجازه شما برایتان حکایت کنم که چطور و چه زمانی همه چیز شروع شد و در نهایت به آن لحظه بحرانی رسید. داستانم از زمانی آغاز می‌شود که تقریباً شانزده ساله بودم. هنوز در دبیرستان بودم و برادر ارشدم سال اول دانشگاه را می‌گذراند. من به اصطلاح دست نخورده بودم ولی مثل همه بچه‌های نگون بخت طبقه ما عاری از گناه نبودم. دوسالی می‌شد که تحت تأثیر غیر اخلاقی بچه‌های دیگر قرار داشتم. زن دیگر برایم مایه شکنجه و عذاب شده بود - نه زنی خاص بلکه زن به طور کلی؛ زن به عنوان موجودی دوست داشتنی و در عین حال آزار دهنده. در تنهایی عقیف نبودم. رنج‌هایی را تحمل می‌کردم که نود و نه درصد پسران تحمل می‌کنند. دچار وحشت می‌شدم، رنج می‌کشیدم، نیایش می‌کردم،

سلیم می شدم. در واقعیت و خیال مرتکب گناه می شدم ولی هنوز نام نهایی را بر نداشته بودم. داشتم خودم را از بین می بردم ولی تا آن وقت به هیچ موجود دیگری دست درازی نکرده بودم. تا این که شبی یکی از دوستان دانشجوی برادرم - یکی از آن آدم‌های به ظاهر خوب و سرزنده ولی به باطن رذل و پست فطرتی که به دیگران می گساری و ورق بازی یاد می دهند - پس از یک مهمانی باده نوشی پیشنهاد کرد که به «آن جا» برویم. ما رفتیم. برادرم مثل من دست نخورده بود و با من در یک شب سقوط کرد. من یعنی پسری پانزده ساله خودم را لکه دار کردم و بدون این که بدانم چه کار می کنم در لکه دار کردن زنی شرکت جستم. هرگز از بزرگ ترانم نشنیده بودم که کاری که دارم انجام می دهم خطاست و امروز هم کسی نمی شنود. درست است که احکام عشره<sup>۸</sup> به ما می گوید که آن خطاست ولی تنها دلیلی که ما برای یادگیری این احکام داریم جواب درست دادن به کشیش سر امتحان کتاب مقدس است که حتی برای این مقصود هم این اطلاعات اهمیت چندانی ندارد و اهمیتش از دانستن استفاده «ut» در جملات شرطی زبان لاتین به مراتب کم تر است.

«بله، حتی یک تن از بزرگ ترانم که نظرهایشان را من ارج می گذاشتم به من نگفته بود که کاری که دارم انجام می دهم خطاست. بلکه بر عکس، من از زبان کسانی که مورد احترامم بودند می شنیدم که آن درست است. می شنیدم که پس از این که آن را انجام دهم از کشمکشها و شکنجه‌هایم آزاد خواهم شد. این را هم می شنیدم و هم می خواندم. از زبان بزرگ ترانم می شنیدم که آن برای تندرستی مفید است. و از زبان دوستان هم می شنیدم که آن کاری درست و زیرکانه است. خطر عفونت؟ فکر آن را هم کرده بودند. حکومتی

نگران اقداماتی در این زمینه انجام داده بود. دقت به عمل آورده بود که عشرتکده‌ها تحت نظارت باشند تا پسران دانش‌آموز و دانشجو بتوانند با خیالی راحت شهوترانی کنند. به پزشکان برای انجام این مهم حقوق پرداخت می‌کرد و این اقدامات حکومت طبیعی بود. از آن جایی که حکومت می‌پنداشت که شهوترانی برای تندرستی انسان مفید است می‌بایست شرایط انجام نوع خوب و تمیز آن را فراهم می‌کرد. مادرانی را می‌شناختم که مراقب این گونه مسایل پسرانشان بودند. علم شخصاً جوانان را به عشرتکده می‌فرستد.»

گفتم: «علم؟»

«آیا پزشکان اهل علم نیستند؟ - کشیشان علم. و چه کسی به جز پزشکان با ابراز این عقیده که رفتن به عشرتکده برای سلامت لازم است جوانان ما را از راه راست منحرف می‌کند؟ آن‌ها سپس با صورت‌هایی جدی مبادرت به مداوای امراض مقاربتی می‌کنند!»

«و چرا نباید چنین کاری کنند؟»

«چون اگر یک دهم تلاشی که صرف مداوای امراض مقاربتی می‌شود به منسوخ کردن شهوترانی اختصاص می‌یافت امراض مقاربتی مدت‌ها پیش از بین می‌رفتند. اما تلاش ما نه تنها صرف منسوخ کردن شهوترانی نمی‌شود بلکه صرف ترغیب کردن به آن و بی‌خطر ساختن آن می‌گردد. ولی موضوع این نیست. موضوع این است که من مثل نه دهم - اگر نه بیش‌تر - از جوانان نه فقط طبقه ما بلکه همه طبقات من جمله روستائیان مرتکب گناه شدم بدون این که پای زنی در میان باشد که در مقابل زیبائیش تاب مقاومت نداشته باشم؛ نه، زنی که مرا فریفته باشد در کار نبود. مسبب گناه اجتماعی بود که در آن می‌زیستم. من مرتکب گناه شدم چون بعضی از اطرافیانم

دانه مرا اقدامی درست جهت بیمه کردن تندرستیم تلقی می‌کردند و دیگران آن را وجهی طبیعی از سرگرمی برای مرد جوان می‌شمردند و آن را نه تنها قابل اغماض بلکه حتی کاملاً معصومانه هم می‌یافتند. خود من آن را گناه محسوب نمی‌کردم. من صرفاً به زیاده روی در داری رو آوردم که نیمی از آن لذت و نیمی دیگر ارضای نیازی بود که بر طبق آن چه به من گفته بودند به سن معینی اختصاص داشت. من به شهوترانی رو آوردم همان‌طور که سابقاً خود را تسلیم سیگار کشیدن و مشروب خوردن کرده بودم. با این حال این سقوط نخستین خصوصیتی استثنایی و رقت‌انگیز از آن خود داشت. به خاطر دارم که در آن زمان، حتی قبل از این که اتاق را ترک کنم، اندوهی بزرگ بر من غلبه کرد و دلم می‌خواست گریه کنم. گریه برای معصومیت از دست رفته‌ام، گریه برای از دست دادن دایمی رابطه‌ای که در گذشته با زنان داشته‌ام. بله، رابطه‌ای ساده و طبیعی برای همیشه از دست رفته بود. از آن به بعد رابطه‌ام با زنان، پاک و بی‌آلایش نبوده است و نمی‌توانست هم باشد. من چیزی شدم که مردم شهوتران می‌نامند. و شهوتران وضعیت جسمی‌ای شبیه وضعیت جسمی آدم دایم‌الخمر، سیگاری یا معتاد دارد. درست همان‌طور که آدم دایم‌الخمر، سیگاری یا معتاد فردی طبیعی نیست، مردی هم که از زنان متعدد فقط برای تلذذ استفاده می‌کند فردی طبیعی نیست؛ او شهوتران است و برای همیشه فاسد‌الاخلاق. و درست همان‌طور که آدم دایم‌الخمر یا معتاد از طریق صورت و رفتارش شناخته می‌شود شهوتران هم از همین طریق مورد شناسایی قرار می‌گیرد. شهوتران می‌تواند به مقابله با گناهِش برخیزد و با آن کلنجار برود ولی دیگر هرگز نمی‌تواند رابطه‌ای ساده و پاک و بی‌آلایش را با زنان تجربه کند. رابطه‌ای برادرانه. می‌توان شهوتران



را از نحوه نگاه کردنش به زنی جوان بی‌درنگ شناسایی کرد. و من شهوتران شدم و شهوتران باقی ماندم و شهوترانی سبب نابودیم شد.»

«چندی روزگار به این منوال گذشت. در طی این مدت با جنبه‌های جدیدی از همان تجربه آشنا شدم. خدایا، خداوندا، به یاد آوردن وحشی‌گرییم چقدر مرا سرشار از وحشت می‌کند! مگر من همان‌کسی نبودم که یارانم به معصومیت کذا می‌خندیدند؟! و جوانان پولدار و خوشگذران! افسران! پارسی‌ها! همه این آقایان و خودم را به یاد می‌آورم - هرزه‌های سی ساله‌ای که دست به صدها جرم جورواجور و وحشتناک بر ضد زنان می‌زدند. به یاد می‌آورم که چطور ما هرزه‌های ترو تمیز سروکله صفا داده‌سی ساله با پیرهن‌ها و زیر جامه‌های پاک و معطر و با فراک‌ها و اونیفورم‌ها به این جا و آن جای سالن‌های پذیرایی و رقص می‌خرامیدیم - چقدر جمیل! مظاهر واقعی پاک‌ی و صفا!

«فقط یک لحظه تأمل کنید که اوضاع چطور باید باشد و چطور واقعاً هست. وقتی یکی از این آقایان به دیدن خواهرم یا دخترم می‌آید، منی که می‌دانم که او چگونه زندگی می‌کند باید به طرفش بروم و او را به کناری بکشم و آهسته به او بگویم: «گوش کنید، آقای عزیز، من می‌دانم که شما چگونه زندگی می‌کنید، در کجا و با چه کسانی شب‌هایتان را می‌گذرانید. این خانه جای شما نیست. در این خانه دخترانی پاک و معصوم زندگی می‌کنند. از این جا بروید.» اوضاع باید این چنین باشد. ولی واقعیت این است که وقتی سروکله یکی از این آقایان پیدا میشود و بازویش را دور دختر یا خواهرم حلقه می‌کند

و با او می‌رقصد من از آن منظره لذت می‌برم - البته مشروط بر این که او مردی ثروتمند و از خانواده‌ای بزرگ باشد. او حتی ممکن است پس از گذراندن شبی در ریگول بوشه<sup>۹</sup> لطف کنند و دختر یا خواهرم را مورد توجه قرار دهند! آلوده یا بیمار بودن او هم اصلاً اهمیتی ندارد؛ این روزها می‌دانند که این گونه چیزها را چگونه مداوا کنند. ممکن است با ورتان نشود که من دخترانی را از خانواده‌های معروف می‌شناسم که والدینشان آن‌ها را با مسرت به مردانی مبتلا به امراض مقاربتی شوهر داده‌اند. چقدر این شرم‌آور است و چقدر نفرت‌انگیز! بدون شک زمانی فرا خواهد رسید که این پلیدی و فریب برملا و آفتابی شوند.»

او چند بار آن صدای عجیب و غریب را از خود در آورد و سپس به آشامیدن چای پرداخت. چای به طور وحشتناکی پررنگ بود و آبی هم وجود نداشت که آن را کم رنگ کند. من تأثیرات دو لیوانی که نوشیده بودم به وضوح احساس می‌کردم. او هم به احتمال قوی این تأثیرات را احساس می‌کرد چون به طور فزاینده‌ای هیجان زده می‌شد. صدایش رسا و یک نواخت می‌گردید. وضعیت خود را مدام تغییر می‌داد. زمانی کلاهش را بر می‌داشت، زمانی دیگر آن را بر سر می‌گذاشت و صورتش در فضای نیمه تاریکی که مانسسته بودیم حالات عجیب و غریبی به خود می‌گرفت ادامه داد:

«من تا سی سالگی به این نحو زندگی کردم بدون این که لحظه‌ای از قصدم به ازدواج کردن و سرو سامان گرفتن با منزه‌ترین و متعالی‌ترین نوع زندگی خانوادگی دست بشویم و به همین منظور هم مدام چشم به راه دختر مناسبی بودم. در حالی که در لجن‌زار فسق و فجور می‌غلطیدم در جستجوی دختری بودم که عفتش او را لایق

همسریم گرداند. تعداد زیادی از آنها را فقط به این دلیل که عفتشان برایم کافی نبوده است طرد کردم. بالاخره یکی را یافتم که لایق شمردم. او یکی از دو دختر زمینداری از اهالی پنزا<sup>۱۰</sup> بود که زمانی ثروت سرشاری داشت ولی بعدها قسمت زیادی از آن را از دست داده بود.

«یک شب مهتابی که ما پس از روزی قایقرانی به خانه بر می‌گشتیم و من در کنارش نشسته بودم و با تحسین به موی مجعدش و بالاتنه زیبایش که در ژاکت کش بافی مستور بود خیره نگاه می‌کردم ناگهان به این نتیجه رسیدم که او همان دختر مورد نظر است. آن شب تصور می‌کردم که او همه افکار و احساساتم را درک می‌کند - افکار و احساساتی که در سطحی بسیار متعالی بودند. واقعیت این بود که موی مجعد و ژاکت کش بافش او را بیش از حد فریبنده ساخته بودند و من که تمام روز را در کنار او بوده‌ام تمایل داشتم به او نزدیک شوم. «حیرت‌آور است که توهم «زیبایی معادل خوبی است» چه عیار کاملی دارد. زنی زیبا ممکن است حرف‌های چرت و پرت بزند و شما گوش بدهید و تصور کنید که او دارد سخنان زیرکانه بر زبان جاری می‌سازد. او حرف‌های هرزه می‌زند و کارهای هرزه می‌کند ولی شما آنها را جذاب می‌یابید. و اگر بر حسب تصادف به جای حرف‌های چرت و پرت و هرزه سخنان زیبایی بگوید شما بی‌درنگ متقاعد می‌شوید که او معیار واقعی خوبی و زیبایی است.

«من سرشار از وجد و سرور به خانه برگشتم و بر این عقیده بودم که او در حقیقت کمال اخلاق است و به همین دلیل لیاقت دارد که همسرم بشود. روز بعد به او پیشنهاد ازدواج کردم.

«ولی تقلب‌آمیز بودن کل قضیه را ببینید. از هزار مردمی که

ازدواج می‌کنند (بدبختانه نه مردان طبقه ما بلکه مردان طبقات پایین هم) به‌ندرت می‌توان مردی را یافت که قبلاً همچون دون ژوان<sup>۱۱</sup> دست کم ده بار و شاید صد یا هزار بار ازدواج نکرده باشد. البته من شنیده‌ام و مشاهده کرده‌ام که این روزها مردان پاکی وجود دارند که می‌دانند و احساس می‌کنند که ازدواج اقدامی به غایت عمیق است نه مسأله‌ای ساده و پیش پا افتاده. خداوند حفظشان کند! ولی در دوران ما حتی یک نفر از این نوع مردان در ده‌هزار نفر هم پیدا نمی‌شد. و همه این موضوع را می‌دانند ولی تظاهر می‌کنند که نمی‌دانند. همه رمان‌ها به توصیف دقیق احساسات قهرمان داستان و گل‌ها و برکه‌هایی که او در کنار آن‌ها قدم می‌زند می‌پردازند ولی وقتی از عشق شدیدی که این قهرمان خوش‌سیما برای دختر جوانی احساس می‌کند سخن به میان می‌آورند چیزی درباره این که او قبلاً اوقاتش را چگونه گذرانده است نمی‌گویند؛ دیگر سخنی از عشرت‌کده‌ها، کلفت‌ها، آشپزها و همسر مردان دیگر نیست. و هر زمان هم که چنان رمان‌های به اصطلاح ناشایسته‌ای نوشته می‌شود آن‌ها را به دست دختران پاک و معصوم که نیاز مبرمی به خواندنشان و کسب اطلاعات درباره موضوعات سر به مهر دارند نمی‌دهند. ابتدا بزرگ‌ترانشان این حقیقت را که هرزگی و عیاشی نیمی از زندگی شهرها و حتی روستاهایمان را تشکیل می‌دهد از آن‌ها پنهان نگه می‌دارند و سرانجام کار به جایی می‌کشد که خود آن‌ها به این تظاهر و فریب خو می‌گیرند و همچون انگلیسی‌ها صادقانه باورشان می‌شود که مردمی شدیداً پای‌بند اصول اخلاقی هستند و در دنیایی کاملاً اخلاقی زندگی می‌کنند. بله، دختر خانم‌ها، طفلکی‌ها، خیلی صادقانه به چنین اندیشه‌ای معتقد می‌شوند. همسر نگو نبختم درست یکی از

همین دختر خانم‌ها بود. به خاطر دارم که در دوران نامزدی دفتر خاطراتم را به او نشان داده‌ام. او می‌توانست از این طریق تصویری از گذشته‌ام به دست آورد یا دست کم چیزی را بداند که من خیلی مایل بودم او بداند - آخرین ماجرای عاشقانه‌ام. این امکان وجود داشت که او آن را از زبان دیگران بشنود؛ چه بهتر که خودم آن را برایش نقل می‌کردم. به خاطر می‌آورم وحشت و یأسی که پس از کسب این اطلاعات به او دست داد. احساس کردم که او مایل است به رابطه‌مان بی‌درنگ و بدون فوت وقت خاتمه دهد. اوه، ای کاش او این چنین می‌کرد!

او آن صدا را دوباره از خود در آورد، از صحبت کردن بازماند و جرعه‌ای چای نوشید.

با صدایی بلند گفت: «ولی، نه! خوب شد چنین اتفاقی نیفتاد، خوب شد چنین اتفاقی نیفتاد! چشمم کور! از این بگذریم که مسأله‌ای جانبی است. چیزی که من می‌خواستم بگویم این است که دختران بیچاره تنها کسانی هستند که دستخوش فریب می‌شوند. مادرانشان همه چیز را می‌دانند - خصوصاً مادرانی که از طریق شوهرانشان چشم و گوششان باز شده باشد. آن‌ها تظاهر می‌کنند که معتقد به معصومیت مردان هستند ولی رفتارشان درست عکس این را به ما می‌گوید. آن‌ها می‌دانند که برای به تله انداختن مردان - چه برای خود و چه برای دخترانشان - از چه طعمه‌ای استفاده کنند.

«فقط ما مردان هستیم که نمی‌دانیم و ما نمی‌دانیم برای این که دلمان نمی‌خواهد که بدانیم. زن‌ها خیلی خوب می‌دانند که به

اصطلاح متعالی‌ترین و شاعرانه‌ترین عشق از فضایل اخلاقی سرچشمه نمی‌گیرد بلکه از مجاورت جسمی، از کوافیور<sup>۱۲</sup> یا از رنگ و مد یک لباس زنانه نشأت می‌یابد. از کوکوت<sup>۱۳</sup> مجربی که برای جوان خاصی دام گسترده است بپرسید که او مایل است به کدام طریق خطر کند: در حضور مرد جوان به سنگدلی و اغواگری و حتی فساد اخلاقی متهم گردد یا در حضور او با لباسی زشت و بدقواره ظاهر شود. او بدون شک طریق اول را انتخاب خواهد کرد. او می‌داند که وقتی ما مردها از احساسات عالی سخن به میان می‌آوریم در واقع داریم دروغ می‌گوییم؛ چیزی که ما می‌خواهیم جسم اوست و به همین دلیل می‌توانیم گناهان او را مورد عفو قرار دهیم ولی نمی‌توانیم لباس زشت و بدقواره و عاری از سلیقه‌ای را نادیده بگیریم. کوکوت به طور شعوری به این امر وقوف دارد درحالی که هر دختر پاک و معصومی به طریق شهودی از آن آگاه است.

«و این وجود آن کش باف‌های نفرت‌انگیز، آن فنرهای زیر دامن و آن شانه‌ها و بازوهای برهنه را تعلیل می‌کند. زنان - به ویژه زنانی که اطلاعاتشان را از طریق مردان کسب می‌کنند - می‌دانند که سخن گفتن درباره موضوعات عالی حرف مفت است؛ آن چه مردان واقعاً می‌خواهند بدن است و هر چیزی که آن را فریبنده‌تر کند. بنابراین آنها مطلوب مردان را در اختیارشان می‌گذارند. اگر ما بتوانیم زندگی طبقات بالا را نه از خلال منشور آن تلقی مألوفی که طبیعت ثانوی ما شده است بلکه آن طور که واقعاً هست ببینیم پی خواهیم برد که آن یک عشرتکده درست و حسابی است. شما موافق نیستید؟ باشد، من آن را به شما ثابت می‌کنم.»

او بدون این که به من فرصت حرف زدن بدهد به سخن گفتن

ادامه داد:

«شما می‌گویید که زنان طبقه ما علایقی مغایر با علایق زنان یک عشرتکده دارند ولی من می‌گویم که شما اشتباه می‌کنید و ثابت خواهم کرد که شما اشتباه می‌کنید. اگر مردم اهداف مغایری در زندگی داشته باشند، اگر زندگی درونی آنها مغایر باشد، شکل بیرونی زندگی آنها نیز مغایر خواهد بود. ولی به زنان بدبختی که مورد تنفر ما هستند و سپس به دختر خانم‌های بالاترین طبقه اجتماع نظری بیفکنید: وسایل آرایش مشابه، مدهای مشابه، عطریات مشابه، شانه‌ها و بازوهای برهنه مشابه، اشتیاق مشابه برای جواهرات و زیور آلات پر زرق و برق و گران قیمت، سرگرمی‌های مشابه - رقص و موسیقی و آواز. همه چیزهایی که مردان را تحریک می‌کنند بوسیله هر دو گروه به کار گرفته می‌شوند. ابدأ تفاوتی در کار نیست. تنها تمایزی که می‌توانیم بین آنها قایل شویم این است که روسپیان کوتاه مدت مورد تنفرند در حالی که روسپیان بلند مدت آماج احترام.»

«و من کسی بودم که فریفته کش باف‌ها و موهای مجعد و فنرهای زیر دامن خانم‌ها می‌شدم. فریب دادن من کار آسانی بود چون در شرایط ویژه‌ای بزرگ شده بودم که تمایل به عشق ورزی را در جوانان پرورش می‌داد. درست مثل تأثیری که گرمخانه در پرورش خیار دارد. غذاها و نوشیدنی‌های تحریک‌کننده فراوانی که ما مصرف می‌کنیم به انضمام زندگی کاملاً عاطل و باطلی که داریم چیزی جز تحریک کردن اسنوبی قوای جنسی نیست. این واقعیت دارد، چه شما را شگفت زده کند یا نکند. خود من تا همین اواخر از این واقعیت غافل بودم.»

ولی حالا آن را کاملاً درک می‌کنم و به همین دلیل هم هست که وقتی می‌بینم که دیگران آن را درک نمی‌کنند و مثل آن زن مسافر انواع و اقسام سخنان فریبنده بر زبان جاری می‌سازند منقلب می‌شوم.

«بهار امسال تعدادی روستایی روی خط راه آهنی که فاصله چندانی تا محل سکنایم ندارد کار می‌کردند. غذای روزانه یک روستایی جوان معمولاً نان و کواس<sup>۱۴</sup> و پیاز است. این غذا او را زنده و سرحال و فعال در کار بی‌تکلف کشاورزی نگه می‌دارد. او می‌رود که روی خط راه آهن کار کند و غذای روزانه‌اش به آش و نیم کیلو گوشت تبدیل می‌شود. ولی او این گوشت را در طی شانزده ساعت کار روزانه و به این سو و آن سو بردن چرخ دستی‌ای که پانصد کیلو وزن دارد مصرف می‌کند. غذایی که او می‌خورد کاملاً برایش مناسب است. ولی ما چه؟ مایی که یک کیلو گوشت قرمز به اضافه گوشت سفید و سایر خوراک‌ها و نوشیدنی‌های خوشمزه و پرکالری می‌خوریم - ما این همه را چگونه مصرف می‌کنیم؟ ما آن را صرف فعالیت‌های مفرط جنسی می‌کنیم. اگر ما آن را مصرف کنیم آب از آب تکان نخواهد خورد چون در یچه تخلیه فشار باز خواهد بود. ولی اگر در یچه تخلیه فشار بسته باشد - همان‌طور که گاهی برای من پیش می‌آمد - هیجان‌ات جنسی از منشور زندگی تصنعی ما عبور خواهد کرد و به صورت عشقی بسیار لطیف و حتی بعضی اوقات به شکل عشقی افلاطونی تجلی خواهد یافت. و من مثل هر کسی دیگری عاشق شدم. و خصوصیات عشقم متفاوت نبود - همان حالت جذبه و پرستش و خیال پروری.... ولی واقعیت این بود که عشقم را از سویی مادر و خیاط او و از سویی دیگر غذای زیادی که مصرف کرده بودم و زندگی عاطل و باطلی که داشتم به وجود آورده بودند. اگر از طرفی



قایقرانی‌ای در برنامه نبود و خیاطی وجود نداشت که پستی‌ها و بلندی‌های بدن او را به رخ من بکشد، اگر همسر آینده‌ام لباسی بی‌شکل و قواره پوشیده بود و در خانه نشسته بود و اگر از طرفی دیگر، من در شرایط طبیعی مردی زندگی می‌کردم که به اندازه نیاز شغلیش غذا مصرف می‌کند و اگر دریچه تخلیه فشارم در آن زمان باز بود، من عاشق نمی‌شدم و گرفتار پی آمدهای آن نمی‌گردیدم.»

«ولی بر حسب تصادف همه چیز با هم جور شد: وضعیت جسمی من، آرایش او و قایقرانی. بیست دفعه پیش شرایط جور نمی‌شد ولی این دفعه شد. مثل افتادن در تله. شوخی نمی‌کنم؛ در دوران ما ازدواج را مثل تله کار می‌گذارند. روال طبیعی چیست؟ دختری بالغ می‌شود و ازدواج می‌کند. مسأله‌ای ظاهراً بسیار ساده - در صورتی که دختر هیولا نباشد و مردانی باشند که بخواهند ازدواج کنند. در دوران قدیم روال ازدواج کردن این چنین بود. دختری بالغ می‌شد و والدینش شوهری برای او پیدا می‌کردند. بله، روال ازدواج کردن این چنین بود و اکنون هم بین همه مردمان این چنین است - چینی‌ها، هندی‌ها، مسلمانان و روستائیان ما. نود و نه درصد مردم دنیا به این روال ازدواج می‌کنند. ولی یک درصد از مردم که هرزه‌هایی چون ما را شامل می‌شود به این نتیجه رسیده است که این روال غلط است و باید روالی جدید به کار گرفته شود. این روال جدید چیست؟ روال جدید این است که دختران در جایی بنشینند و مردان در مقابل آن‌ها قدم بزنند و دختر مورد دلخواه خود را برگزینند - یعنی درست

همان کاری که در بازار مکاره با مال التجاره می‌کنند. دختران هم در آن جا می‌نشینند و نجوا می‌کنند: «ببین مرا انتخاب کن نه او را؛ نگاه کن چه شانه‌ها و چه... من دارم!» و ما مردان در مقابل آن‌ها قدم می‌زنیم و به آن‌ها خیره می‌شویم و خشنودیم از این که چنین بازار مکاره‌ای را برای ما راه انداخته‌اند. ما خیره می‌شویم و اگر رعایت احتیاط را نکنیم ناگهان به تله می‌افتیم.»

پرسیدم: «چه روال دیگری را می‌توان به کار گرفت؟ شما مایلید که زنان پیشنهاد ازدواج کنند؟»

«نمی‌دانم که چه روال دیگری را می‌توان به کار گرفت ولی اگر قرار است که مساوات وجود داشته باشد بگذاریم مساوات واقعی وجود داشته باشد. اگر انتخاب همسر بوسیله والدین تحقیرآمیز شمرده می‌شود انتخاب همسر به این روال جدید که هزاران بار تحقیرآمیزتر است. در حالت اول دست‌کم حقوق و شانس‌ها برابرند در حالی که در این حالت، زن برده‌ای است که در بازار در معرض فروش گذاشته می‌شود یا طعمه‌ای که در تله به کار می‌رود. ولی خدا نکند که شما بخواهید گستاخی کنید و به دختری یا مادرش بگویید که کار و بارش فقط تور زدن شوهر است؛ نمی‌دانید که او چقدر از این حرف شما که واقعیت دارد خواهد رنجید. و چه وحشتناک است که کار و بار این موجودات جوان و معصوم و پاک فقط تور زدن شوهر باشد! وای کاش این کار به صورت آشکار انجام می‌گرفت نه به طور پنهانی! «اوه، اصل انواع ۱۵! چه جالب! لیزا ۱۶! ای من عاشق نقاشی است! و شما خیال دارید به نمایشگاه بروید؟ چه اقدام تهذیب کننده‌ای! و سورت‌مه‌رانی و تاتر و کنسرت موسیقی کلاسیک؟ چه شگفت‌انگیز! لیزای من شیفته موسیقی است! چرا شما با او اشتراک

نظر ندارید! و قایقرانی!...» و در تمام این مدت تنها اندیشه‌اش این است که: «مرا بردار، مرا، یا لیزا را! نه، مرا! فقط برای امتحان!» آه و فغان از این همه تلبیس!

اوضمن ادای آخرین جملات، ته مانده چایش را نوشید و سپس به جمع آوری لیوان‌ها پرداخت.

او در حالی که چای و شکر را در کیفش می‌گذاشت سخن گفتن را از سر گرفت: «شاید شما بدانید که همه این‌ها از حکم فرمایی زن که منبع درد سرهای فراوانی در دنیا است سرچشمه می‌گیرد.»

پرسیدم: «منظورتان از حکم فرمایی زن چیست؟ قوانین که طرفدار مرد است.»

او حرفم را قطع کرد و گفت: «بله، بله، نکته همین جاست؛ این درست همان چیزی است که من می‌خواستم به شما بگویم. این، پدیده خارق‌العاده حکم فرمایی زن را تعلیل می‌کند علی‌رغم این که او به شدت تحقیر شده است. یکی جبران آن دیگری است. درست همان‌طور که برای یهودیان قدرتی که از پول به دست می‌آید جبران ظلم و ستمی است که بر آن‌ها می‌رود. یهودیان می‌گویند: «پس شما مایلید که ما فقط صراف باشیم؟ خوب، باشد؛ ما به عنوان صراف به شما اعمال قدرت خواهیم کرد.» زنان هم می‌گویند: «پس شما مایلید که ما فقط موجودات جنسی باشیم؟ خوب، باشد؛ ما به عنوان موجودات جنسی شما را برده خود می‌سازیم.» فقدان حقوق زن نداشتن حق رأی یا قاضی شدن نیست - انجام این وظایف اصلاً حق شمرده نمی‌شود. فقدان حقوق زن در این است که او در دنیای

جنسی همتای مرد نیست؛ او حق ندارد که خود را به مردی تفویض یا از او دریغ کند؛ او حق ندارد که مردی را بنا به میل خود برگزیند به جای این که بوسیله او انتخاب شود.

«شما می‌گویید این هتک شرف است؟ بسیار خوب؛ در این صورت مرد هم نباید از این حق برخوردار باشد. در زمان حال زن از حقی محروم است که مرد از آن بهره می‌برد بنابراین زن برای جبران نداشتن این حق روی امیال نفسانی مرد کار می‌کند و او را از این طریق چنان مقهور خود می‌سازد که انتخاب کردنش فقط به امری تشریفاتی تبدیل می‌گردد. در واقع این زن است که امر انتخاب کردن را انجام می‌دهد. و وقتی زن از این طریق به هدفش رسید، از آن برای اعمال قدرتی سهمگین بر همه مردم استفاده می‌کند.»

پرسیدم: «این قدرت سهمگین در چیست؟»

«در چیست؟ در همه چیز و در همه جا. به مغازه‌های هر شهر بزرگی که مایلید بروید. میلیون‌ها دست - بیش از تعدادی که قابل شمارش باشد - روی چیزهایی که در آن‌ها در معرض نمایش گذاشته شده است کار کرده‌اند. ببینید آیا چیزی برای استفاده مردان در نُه دهم این مغازها یافت می‌شود. تمام چیزهای تجملی مورد تقاضا و مصرف زن‌هاست. کارخانه‌ها را به حساب آورید. خیل عظیمی از آن‌ها به کار ساختن کالسکه و مبل و زیورآلات بی‌فایده و نخرت و پرت برای زنان اشتغال دارند. نسل‌هایی از بردگان و میلیون‌ها آدم از این کار ظالمانه کارخانه‌ها فرسوده می‌شوند تا هوس‌های زنان ارضا گردند. زنان همچون ملکه‌ها نه دهم نژاد بشر را وادار کرده‌اند که مثل بردگان برای آن‌ها کارکنند. و همه این‌ها برای این است که آن‌ها تحقیر شده و از حقوق برابر با مردان محروم گشته‌اند. بله، آن‌ها با کار کردن روی

امیال نفسانی ما و به تله انداختن ما از ما انتقام می‌گیرند. زنان خودشان را به چنان حربه مؤثری برای کار کردن روی امیال نفسانی مردان تبدیل کرده‌اند که مردان قادر نیستند متانتشان را در حضور آنها حفظ کنند. به محض این که مردی خود را در حضور زنی می‌یابد مثل این که مواد مخدر استفاده کرده باشد گیج و ویج می‌شود. سابقاً وقتی زن کاملاً آراسته‌ای را در لباس رقص می‌دیدم از فروتنی دولا می‌شدم ولی اکنون از دیدن او احساس وحشت می‌کنم چون چیزی خطرناک در او می‌بینم یا چیزی عاری از قانون - و ناگهان تحریک می‌شوم که فریاد بکشم برای کمک، برای پلیس؛ بخواهم که آن خطر را ببرند و زندانی کنند.»

او سرم داد کشید: «شما می‌خندید؟ چیز مضحکی وجود ندارد. من مطمئنم که زمانی فرا خواهد رسید - و احتمالاً زود - که مردم این مسأله را درک خواهند کرد و در حیرت خواهند شد از این که اجتماعی می‌توانسته است وجود داشته باشد که چیزی به اخلال‌گری آراستن جسمانی زنانه را با هدف صریح تحریک کردن امیال نفسانی مجاز بشمرد. این درست مثل این است که ما در مسیر مردان تله کار بگذاریم. حتی از این هم بدتر! چرا قمار کردن ممنوع است ولی آراستن زنان با زیور آلات روسپیان جهت برانگیختن احساسات مردان ممنوع نیست؟ این که به مراتب هزاران بار خطرناک تر است!»

«باری، من به نحوی که شرح دادم گرفتار شدم. به قول معروف عاشق شده بودم. در دوران نامزدی نه تنها او را به منتهای درجه کامل

تصور می‌کردم بلکه نظرم در مورد خودم هم این طور بود. به هر حال آدم هرزه‌ای وجود ندارد که نتواند کسی را بیابد که به طریقی از او بدتر باشد و این دلیلی به دستش می‌دهد که به خودش افتخار کند و از خودش خشنود و راضی باشد. من چنین وضعیتی داشتم: برای پول ازدواج نمی‌کردم؛ برخلاف آشنایانم که برای پول یا موقعیت ازدواج می‌کردند انگیزه‌ام حرص و آز نبود؛ من پول‌دار بودم و همسر آینده‌ام بی‌پول. این یک مزیت. مزیت دیگر این بود که در حالی که دیگران با این هدف ازدواج می‌کردند که به زندگی چندهمسری مألوف خود ادامه دهند من عزم جزم کرده بودم که پس از ازدواج کردن زندگی‌ای کاملاً تک‌همسری داشته باشم و این باعث می‌شد که به طور وصف ناپذیری به خودم افتخار کنم. بله، من خوک نفرت‌انگیزی بودم که خود را قدیس می‌پنداشت.

«دوران نامزدییم زیاد طول نکشید. نمی‌توانم آن دوران را به خاطر آورم بدون این که از خجالت سرخ نشوم. ما تصور می‌کنیم که دوران نامزدی دوران عشق روحی است نه عشق شهوانی. ولی اگر در این دوران فقط عشق و ارتباط روحی در کار باشد در آن صورت باید کلمات ما و حرف‌های ما و محاورات ما این عشق و ارتباط روحی را منعکس کنند. ولی چنین اتفاقی نمی‌افتد. هر وقت که تنها می‌شدیم صحبت کردن بسیار مشکل می‌گشت و مستلزم تلاشی سیسیفس<sup>۱۷</sup> وار. برای مدتی طول می‌کشید که حرفی برای گفتن بیابم. حرف یافته شده رابه زبان می‌آوردم و دوباره ساکت می‌شدم. دوباره تلاش می‌کردم حرف دیگری برای گفتن بیابم. در واقع چیزی برای گفتن وجود نداشت چون تمام حرف‌های ممکن درباره زندگی مشترک آینده و برنامه‌ها و ترتیب امور قبلاً زده شده بود. اگر حیوان بودیم

می‌دانستیم که از ما انتظاری نمی‌رود که حرف بزیم ولی به عنوان انسان از ما متوقع بودند که حرف بزیم در حالی که چیزی برای حرف زدن وجود نداشت چون چیزهایی که ذهن ما را به خود مشغول می‌کردند مناسب به زبان آوردن نبودند. و چیزی که مزید بر علت می‌شد آن آداب و رسوم نفرت‌انگیز بود: اشباع کردن خود با شیرینی و شکلات، تهیه کردن مقدمات مراسم ازدواج، آماده ساختن محل سکنا، فراهم کردن لوازم تخت‌خواب و لباس و خانه و لباس زیرو رو. شما حتماً متوجه این نکته می‌شوید که در نظام پدرسالارانه‌ای که آن مرد پیر از آن دفاع می‌کرد همه این آداب و رسوم ازدواج را شعیره‌ای دینی می‌سازد. ولی امروزه که از ده مردی که می‌خواهند ازدواج کنند بدون شک نه تن آن‌ها نه تنها به این شعیره دینی اعتقاد ندارند بلکه بر این باور هم نیستند که کاری که دارند انجام می‌دهند تعهداتی را هم در بر می‌گیرد، و به ندرت یک مرد در میان صد مرد پیدا می‌شود که قبل از مراسم ازدواجش «ازدواج» نکرده باشد، و به ندرت یک مرد در میان پنجاه مرد پیدا می‌شود که حاضر نیست به همسرش در اولین فرصت خیانت نکند، و قاطبه مردانی که دارند ازدواج می‌کنند مراسم کلیسا را شرطی می‌شمرند که برای تصاحب زن خاصی تعیین گردیده است - وقتی شما به همه این مسایل فکر می‌کنید معنا و مفهوم وحشتناک آن همه تدارکات برایتان روشن می‌شود؛ برایتان روشن می‌شود که آن‌ها هدف است نه وسیله؛ برایتان روشن می‌شود که فروشی در جریان است که در طی آن دختری پاک و معصوم به مردی فاجر فروخته می‌شود و فروش را مراسمی مناسب همراهی می‌کند.»

«همه به این طریق ازدواج می‌کنند و من هم به این طریق ازدواج کردم و سپس به ماه عسل اغراق‌آمیز رو آوردم.»

او شیرانه غرغر کرد و گفت: «حتی اسم آن هم مبتذل است! زمانی در پاریس به نمایشگاهی از هیولاهای مختلف رفتم و زنی ریش‌دار و سگی را که نصفش ماهی بود دیدم. بعداً معلوم گردید که زن ریش‌دار مردی است که لباس زنانه پوشیده است و سگ را هم در پوست خوک آبی گذاشته بودند و وادار کرده بودند که در وان حمام شنا کند. چیز جالبی برای دیدن وجود نداشت. ولی وقتی که داشتم آن جا را ترک می‌کردم تبلیغات چی مرا به جمعیت نشان داد و گفت: «ببینید، از این آقا پرسید که آیا نمایش ارزش دیدن را دارد یا نه. بلیت تهیه کنید! فقط یک فرانک!» حجب و حیا مانع شد که بگویم نمایش ارزش دیدن را ندارد و به نظر می‌رسید که تبلیغات چی هم به همین حجب و حیا من پشتگرم باشد. تصور می‌کنم کسانی که تجربه نفرت‌انگیز ماه عسل را داشته‌اند در وضعیت مشابهی باشند؛ حجب و حیا مانع می‌شود که آن‌ها دیگران را از اشتباه در آورند. من هم امتناع می‌کردم که دیگران را از اشتباه در آورم ولی اکنون دیگر دلیلی نمی‌بینم که حقیقت را کتمان کنم؛ حتی وظیفه خود می‌دانم که حقیقت را بگویم. ماه عسل من ناراحت‌کننده، شرم‌آور، نفرت‌آور، رقت‌آور و، از همه این‌ها گذشته، کسالت‌آور بود. به طور توصیف ناپذیری کسالت‌آور. چیزی شبیه زمانی بود که داشتم سیگار کشیدن را یاد می‌گرفتم: دهانم پر از بزاق می‌شد و به من حالت تهوع دست می‌داد. ولی من به جای این که استفراغ کنم همه آن بزاق را قورت می‌دادم و تظاهر می‌کردم که دارم از سیگار کشیدن لذت می‌برم. لذت سیگار کشیدن بعداً به سراغ شخص می‌آید. البته اگر چنین آمدنی در



کار باشد. ماه غسل هم همین طور است: زن و مرد باید خود را به حيله مجذوب این کار بد بسازند. اگر قرار باشد که از آن لذت ببرند.»  
 من به اعتراض گفتم: «چرا می‌گویید «کار بد؟» شما دارید از طبیعی‌ترین کار بشر صحبت می‌کنید.»

گفت: «طبیعی؟ طبیعی؟ نه، این طور نیست؛ باید بگویم که من به نتیجه‌ای مغایر رسیده‌ام؛ این کار بر ضد طبیعت است و کاملاً غیر طبیعی. از بچه‌ها پرسید. از دختران پاک و معصوم پرسید. خواهرم در سنین پایین با مرد هرزه‌ای ازدواج کرد که دو برابر او سن داشت. به یاد دارم که چقدر ما تعجب کردیم وقتی که دیدیم که او در شب زفاف گریان و رنگ پریده اتاق را ترک کرد و فریاد کشید که ابداً و اصلاً تن به آن کار نخواهد داد. او قادر نبود که برای توصیف آن چه که شوهرش از او توقع داشت کلمه‌ای بیابد!

«و شما آن را طبیعی می‌دانید! چیزهایی وجود دارند که طبیعی هستند. آنها از همان ابتدا مطبوع و لذت بخش و عاری از ننگ و عارند. ولی نه این کار. این کار نفرت‌انگیز و ننگ‌آور و رنج‌آور است. نه، این کار طبیعی نیست! و من مطمئنم که یک دختر پاک و معصوم همیشه از آن انزجار دارد.»

گفتم: «ولی چطور می‌توان به نژاد بشر تداوم بخشید؟»  
 او که گویی انتظار این سؤال همیشگی و شرم‌آور را داشت با لحنی تمسخرآمیز سؤال را تکرار کرد: «چطور می‌توان به نژاد بشر تداوم بخشید؟ زمانی که فراهم بودن غذای کافی برای شکمبارگی لردهای انگلیسی و لذت بردن شخص بدون پی آمدهای ناپسند مطرح باشد شما می‌توانید تحدید موالید را موعظه کنید ولی به محض این‌که دهان می‌گشایید تا به وعظ این مسأله برای اخلاق

بپردازید نمی دانید چه غوغا و آشوبی بر پا خواهد شد! چطور نژاد بشر تداوم خواهد یافت اگر ده دوازده نفر به این نتیجه برسند که دیگر نمی خواهند مثل خوک زندگی کنند؟»

او در این هنگام به چراغ اشاره کرد و گفت: «آن چراغ ناراحت می کند؛ از نظر شما اشکالی دارد که من چیزی روی آن بیاندازم؟»  
 پاسخ دادم که از نظر من اشکالی ندارد و او با همان حالت شتابزده مألوفش به روی نیمکت رفت و پرده را روی چراغ کشید.  
 گفتم: «با وجود بر این اگر همه بخواهند از اعتقادات شما پیروی کنند نژاد بشر منقرض خواهد شد.»

جواب او حاضر و آماده بود. او ضمن این که دوباره مقابلم می نشست و پاهایش را از هم می گشود و به جلو خم می شد تا آرنج هایش را بر زانوانش بگذارد گفت: «شما نگران انقراض نژاد بشر هستید؟ چرا باید نژاد بشر تداوم یابد؟»  
 «چرا؟ اگر نژاد بشر تداوم نمی یافت من و شما اکنون وجود نداشتیم.»

«چرا باید ما وجود داشته باشیم؟»  
 «که زندگی کنیم.»

«و چرا باید زندگی کنیم؟ اگر زندگی فاقد هدف باشد، اگر مراد از زندگی کردن نفس زندگی کردن باشد، در آن صورت دلیلی برای زندگی کردن وجود نخواهد داشت. و اگر این طور باشد کاملاً حق با شوپنهاور<sup>۱۸</sup> و هارتم<sup>۱۹</sup> و بودایی ها خواهد بود. ولی اگر زندگی دارای هدف باشد، در آن صورت مبرهن است که پس از رسیدن به هدف، زندگی هم باید خاتمه یابد. استنتاج دیگری وجود ندارد.»  
 او جمله باز پسین را با هیجان ادا کرد؛ ظاهراً برای اندیشه اش

اهمیت زیادی قائل بود.

«استنتاج دیگری وجود ندارد. ببینید، اگر هدف زندگی انسانی نیکی و محبت و عشق باشد، اگر هدف زندگی انسانی چیزهایی باشد که انبیاء گفته‌اند - که مردم باید به دست عشق متحد گردند، که شمشیر باید با خیش مبادله شود و سخنانی نظیر این‌ها - چه چیزی به جز شهوات مانع می‌شود که ما به این هدف برسیم؟ و قوی‌ترین و سرکش‌ترین و استوارترین همه شهوات عشق جسمانی و شهوانی است، بنابراین اگر شهوات مهار گردند - مخصوصاً قوی‌ترین آن‌ها یعنی عشق جسمانی و شهوانی - در آن صورت سخنان انبیاء جامه عمل خواهند پوشید و انسان‌ها متحد خواهند شد و به هدف زندگی خود خواهند رسید و دیگر دلیلی برای زندگی کردن وجود نخواهد داشت. تا زمانی که بشر وجود دارد الهام بخش او کمال مطلوب است - البته نه کمال مطلوب خوک‌ها و خرگوش‌ها که داشتن بچه‌های فراوان است و نه کمال مطلوب میمون‌ها و پاریسی‌ها که به دست آوردن ظریف‌ترین لذت از شهوترانی است. کمال مطلوب بشر نیکی است که از طریق تقوا و طهارت قابل وصول است. بشر همیشه سعی کرده است و در آینده هم سعی خواهد کرد که به چنین کمال مطلوبی برسد. ولی ببینید چه اتفاقی می‌افتد.

«این است آن چه اتفاق می‌افتد: عشق شهوانی به نظر دریاچه تخلیه فشار می‌آید. نسل کنونی به سبب شهواتش که قوی‌ترین آن‌ها اشتیاق جنسی است به هدف نوع بشر دست نیافته است. ولی اشتیاق جنسی وجود دارد و نسل جدیدی را پدید می‌آورد. فرصت دست‌یابی به هدف به نسل جدید عرضه می‌شود. ولی نسل جدید هم به هدف دست نمی‌یابد؛ همین‌طور نسل بعد و نسل بعد تا این که

بالاخره هدف به دست می آید و پیشگویی پیامبران تحقق می یابد و انسان ها متحد می شوند. می تواند جز این باشد؟ تصور کنیم که خدا انسان ها را خلق کرده است که به هدف خاصی برسند ولی آن ها را یا فانی و بدون غریزه جنسی یا فناپذیر آفریده باشد. اگر او آن ها را فانی ولی بدون غریزه جنسی آفریده باشد نتیجه چه خواهد شد؟ آن ها زندگی می کنند بدون این که به هدف برسند و سپس هم می میرند و برای رسیدن به هدف، خدا ناچار می گردد مردم جدیدی را خلق کند. اگر او آن ها را فناپذیر آفریده باشد امکان دارد (هر چند مشکل تر است که مردمی اشتباهات خود را اصلاح کنند تا مردم جدیدی اشتباهات اجدادشان را مرتفع سازند و رو به جانب کمال بگذارند) بله، امکان دارد که آن ها پس از هزاران سال به هدف خود برسند. ولی فایده این انسان های فناپذیر در آن هنگام چه خواهد بود؟ آن ها به چه کار می آیند؟ نه، اوضاع همین طور که هست بهتر است. شاید شما به این طرز توصیف اعتراض داشته باشید. شاید شما طرفدار فرضیه تکامل تدریجی<sup>۲۰</sup> باشید. نتیجه یکی است. عالی ترین نوع حیوانات یعنی انسان ها باید همچون گروهی از زنبوران متحد گردند تا بتوانند از منازعه با سایر حیوانات جان سالم به در برند. آن ها نباید خود را تسلیم تولیدمثل نامحدود کنند. باید همچون زنبوران افرادی فاقد غریزه جنسی پرورش دهند یعنی باید به جای افراط در استفاده از غریزه جنسی که در اجتماع ما معمول است عصمت و عفت پیشه کنند.»

لحظه ای مکث کرد.

«پایان نوع بشر؟ ولی کسی می تواند - اعتقاداتش هر چه می خواهد باشد - به اجتناب ناپذیر بودن آن شک کند؟ آن به حتمیت

مرگ است. همه تعلیمات دینی و همچنین تعلیمات علمی پایان دنیا را پیشگویی می‌کنند. حالا اگر تعلیمات اخلاقی هم به همان پایان اشاره دارند باید خیلی عجیب و غریب باشد؟»

مدتی طولانی ساکت ماند. جای بیش‌تری نوشید، سیگارش را تمام کرد و سیگارهای جدیدی را از کیفش بیرون آورد و در قوطی سیگار کهنه و لکه‌دارش جا داد.

گفتم: «نظر شما را درک می‌کنم. شی‌کر<sup>۲</sup>ها هم نظر مشابهی دارند.»

گفت: «و حق با آن‌هاست. اشتیاق جنسی به هر صورتی که باشد شر است - شری و حشتناک، شری که باید با آن به مبارزه برخاست نه این که مثل ما آن را ترغیب کرد. وقتی کتاب مقدس می‌گوید: «هر کس به زنی نظر شهوت اندازد همان دم در دل خود با او زنا کرده است» منظورش فقط همسر مردان دیگر نیست بلکه در درجه اول منظورش همسر خود آدم است.»

«همه کارهای دنیا بر عکس است. اگر مردی در دوران مجردش پارسایی پیشه کرده باشد به محض این که ازدواج می‌کند دیگر آن را ضروری تشخیص نمی‌دهد. خودمانیم، آن سفری که پس از مراسم ازدواج انجام می‌گیرد، آن خلوتی که جوانان با تأیید والدینشان به درونش می‌خزند چیزی جز تأیید هرزگی و عیاشی نیست. ولی قوانین اخلاقی - در صورتی که نادیده گرفته شوند - کیفر خاص خود را اعمال می‌کنند. هر قدر تلاش کردم که تعطیلاتمان را به ماه عسل تبدیل کنم موفق نشدم. از ابتدا تا انتهایش شرم‌آور و نفرت‌آور و کسالت‌آور بود.

در مدتی کوتاه طاقت فرسا هم شد. در مدتی خیلی کوتاه. در روز سوم یا شاید هم چهارم همسرم را اندوهگین یافتم. علتش را جویا شدم و به نوازشش پرداختم چون تصور می‌کردم این آن چیزی است که او از من توقع دارد، ولی او بازویم را پس زد و بنای گریستن را گذاشت. چرا؟ نمی‌توانست به من بگوید. ولی او اندوهگین بود، درمانده بود. شاید اعصاب تحت فشارش داشتند به او می‌گفتند که رابطه ما چقدر نفرت‌انگیز است، ولی او نمی‌توانست این حقیقت را به زبان آورد. اصرار کردم. من من‌کنان گفتم که دلش برای مادرش تنگ شده است. احساس کردم که این حقیقت نداشته باشد. بنابراین حرفی را که در باره مادرش زده بود نادیده گرفتم و به دلجوییش پرداختم. درک نمی‌کردم که او صرفاً درمانده است و مادرش را فقط بهانه قرار داده است. از این که طوری مادرش را نادیده گرفته‌ام که گویی حرفش را باور نمی‌کنم از من رنجید. گفتم که اطمینان دارد که دوستش ندارم. او را به تلون مزاج متهم کردم. ناگهان حالت صورتش کاملاً تغییر یافت: خشم جای درماندگی را گرفت. با به‌کار بردن گزنده‌ترین کلمات مرا به خود خواهی و سنگدلی متهم ساخت. به او نگاه کردم. تمام صورتش از بی‌مهری و حتی خصومت و تنفر نسبت به من حکایت داشت. فکر کردم: «این چیست؟ این، به جای عشق، به جای اتحاد دو روح؟ غیر ممکن است! حال عادی او نیست!» تلاش کردم او را آرام سازم ولی با چنان دیوار نفوذ ناپذیری از خصومتی سرد و مخرب رو به رو گشتم که در یک چشم به هم زدن خود من هم از کوره در رفتم و ما حرف‌های زشت زیادی تئاریکدیگر کردیم. آن دعوی نخستین تأثیر بسیار بدی بر من گذاشت. من آن را دعوی می‌خوانم ولی آن دعوا نبود؛ آن صرفاً افشای ورطه عظیمی بود

که بین ما وجود داشت. به محض این که هوس ما ارضا شد عشق ما تحلیل رفت و ما با رابطه راستین خود مقابل یکدیگر ایستادیم: رابطه دو غریبه تمام عیار و دو آدم کاملاً خود خواهی که هدفشان به دست آوردن حداکثر لذت از طرف مقابل بود.

«من آن چه را که اتفاق افتاده بود دعوا خواندم ولی آن دعوا نبود؛ آن افشای رابطه واقعی ما بود که به سبب انقطاع هوس جسمانی ما پدید آمده بود. نمی دانستم که این برخورد سرد و خصومت آمیز حالت طبیعی رابطه ماست؛ نمی دانستم چون در مدتی کوتاه موج جدیدی از هوسرانی و معاشقه آن را از نظر پنهان ساخته بود.

«تصور می کردم که ما دعوا کردیم و سپس آشتی کردیم و دیگر چنین اتفاقی نمی افتد. ولی در همین نخستین ماه عسل، ما در مدت کوتاهی به دوره دیگری از امتلای جنسی رسیدیم و از وجود یکدیگر بی نیاز شدیم و این سبب ساز دعوای دیگری گشت. دعوای دوّم را بیش از دعوای اوّل رنج آور یافتم. فکر کردم: «پس دعوای اوّل تصادفی نبود؛ می بایست انتظارش می رفت و بدون شک هم تکرار خواهد شد.» دعوای دوّم را به طرز خاصی تکان دهنده یافتم چون برای هیچ و بوج به راه افتاده بود - چیزی درباره پول که من هرگز آن را امساک نمی کردم و امکان نداشت که آن را از همسرم مضایقه کرده باشم. فقط به یاد دارم که او چیزی را که گفته بودم تحریف کرد تا این معنا را بدهد که پولم به من اقتدار می بخشد و فقط من حق خرج کردن آن را دارم - یا چیزی به همین نسبت مبتذل و ابلهانه و ناشایست از هر دوی ما. من عصبانی شدم و او را بی نزاکت خواندم و او پاسخم را داد و ما دوباره شروع کردیم. در حرف هایش و در حالت صورت و چشمانش دوباره آن خصومت سردی را دیدم که در طی دعوای اوّل

مرا متوحش ساخته بود. یادم می آید که دعواهایی با برادر و دوستان و حتی پدرم داشته‌ام، ولی هرگز در آن‌ها این چنین عناد زهرآگینی را شاهد نبودم.

«با گذشت زمان معاشقه یا، دقیق‌تر بگوییم، هوسرانی، تنفر متقابل ما را از نظر ناپدید می‌ساخت و من خود را با این اندیشه تسکین می‌دادم که این دو دعوا خطایای قابل جبرانند. ولی بعد دعوای سوّم و چهارم از راه رسیدند و من دیگر دانستم که آن‌ها تصادفی نیستند و در گذشته اجتناب‌ناپذیر بودند و در آینده نیز اجتناب‌ناپذیر خواهند بود و این چشم انداز مرا متوحش ساخت. به علاوه من از این فکر عذاب می‌کشیدم که فقط ازدواج من این چنین بد و بر خلاف انتظاراتم از آب در آمده است و ازدواج‌های دیگر موفقیت‌آمیز است. در آن موقع نمی‌دانستم که سرنوشت همه همین طور است و همه تصور می‌کنند - همان‌طور که من در آن زمان تصور می‌کردم - که مصیبتشان یک استثناست و این مصیبت استثنایی و شرم‌آور را نه تنها از دیگران بلکه از خود نیز پنهان می‌سازند و وجودش را انکار می‌کنند.

«خصوصت ما با ازدواج ما شروع شد و ادامه یافت و رفته رفته عمیق‌تر و بی‌رحمانه‌تر گشت. از همان هفته اوّل در دلم احساس کردم که به تله افتاده‌ام و این اصلاً آن چیزی نیست که انتظار داشتم و ازدواج به جای این که سعادت بزرگ باشد مصیبتی عظماست. ولی من هم مثل سایرین این حقیقت را نمی‌پذیرفتم (اگر آن فاجعه اتفاق نمی‌افتاد هرگز هم نمی‌پذیرفتم) و آن را نه تنها از دیگران بلکه از خود نیز مخفی می‌کردم. وقتی به گذشته بر می‌گردم و دوباره به این موضوع فکر می‌کنم دچار حیرت می‌شوم که چگونه در تمام این مدت



نتوانستم مسایل را همان‌طور که واقعاً هستند ببینم. فقط همین واقعیت که دعوای ما با چنان مسایل پیش پا افتاده‌ای به راه می‌افتاد که بعدها حتی نمی‌توانستیم آن‌ها را به خاطر بیاوریم می‌بایست همه چیز را برایمان روشن می‌ساخت. به قوه تعقل ما فرصتی داده نمی‌شد که برای توجیه وضعیت خصمانه مستمری که خود را در آن می‌یافتیم انگیزه‌هایی وزین بیابد. از این موحش‌تر انگیزه‌های ساختگی ما برای آشتی کردن بود. گاهی آشتی کردن با حرف زدن و توضیح دادن و حتی اشک ریختن میسر می‌شد و گاهی هم از طریقتی بسیار نفرت‌آور: پس از آن همه حرف‌های ظالمانه‌ای که نثار یکدیگر می‌کردیم، به یکدیگر نگاه‌های دزدانه و شرم‌آگین می‌انداختیم، به یکدیگر لبخند می‌زدیم و سپس به آغوش یکدیگر می‌رفتیم و همدیگر را می‌بوسیدیم. چقدر پست و شرم‌آور! چطور متوجه پستی و شرم‌آوری این کارها در آن زمان نمی‌شدیم؟!»

دو مسافر وارد شدند و در انتهای واگن جا گرفتند. تا جابه‌جایی آن‌ها، او حرف زدن را متوقف ساخت و سپس آن را از سرگرفت بدون این که حتی برای یک لحظه هم که شده رشته افکارش از دست داده باشد.

«نفرت‌انگیزترین قسمت قضیه این است که عشق باید چیزی آرمانی یا چیزی متعالی باشد ولی در حقیقت چیزی چنان پست و حیوانی است که حتی حرف زدن یا فکر کردن درباره‌اش هم پست و شرم‌آور است. و طبیعت دلایلی داشته است که آن را پست و شرم‌آور بسازد. وقتی چیزی پست و شرم‌آور است باید آن را به همان صورت

مدیرفت نه این که مثل مردم وانمود کرد که آن زیبا و متعالی است. نخستین نشانه‌های عشقم چه بود؟ در اعمال حیوانی افراط می‌کردم بدون این که اندکی احساس شرم کنم؛ حتی احساس غرور می‌کردم از این که قادرم در این گونه اعمال افراط کنم و در تمام این مدت اصلاً ملاحظه رفاه روحی یا حتی جسمی همسرم را نمی‌کردم. پی نمی‌بردم که چرا ما این قدر با هم اختلاف داریم در حالی که دلیلش روشن بود: این اختلاف چیزی جز اعتراض طبیعت انسانی ما بر ضد انقیاد طبیعت حیوانی نبود.

«تنفر ما از یکدیگر مرا دچار حیرت می‌کرد. ولی انتظار دیگری نمی‌رفت. آن، تنفر متقابل دو شریک جرم بود - دو شریک جرمی که اتهامشان تحریک و ارتکاب جرم بود. آیا این جرم نبود که همسر بیچاره‌ام در همان نخستین ماه ازدواجمان حامله شد ولی رابطه حیوانیمان ادامه یافت؟ تصور می‌کنید که این اصلاً ربطی به داستان ندارد؟ اشتباه می‌کنید. همه جزوی از ماجرای قتل همسرم است. در دادگاه از من پرسیدند که چطور و با چه حربه‌ای او را کشته‌ام. سفها! تصور می‌کردند که من او را در پنجم اکتبر با خنجر کشته‌ام. من او را خیلی قبل از آن زمان کشته بودم. و این کار را درست به طریقی انجام داده بودم که همه مردان دیگر انجام می‌دهند - همه، همه!»

پرسیدم: «مقصودتان چیست؟»

«واقعاً جای تعجب است که چرا هیچکس مایل نیست که این حقیقت ساده و آشکار را بپذیرد - حقیقتی که پزشکان باید بدانند و ترویج دهند ولی متأسفانه مسکوت می‌گذارند. مردان و زنان از این لحاظ مثل حیوانات ساخته شده‌اند که برای آن‌ها دوره‌ای از آمیزش جنسی دوره‌ای از حاملگی و تغذیه بچه را به دنبال دارد که در این

دوره اخیر آمیزش جنسی هم برای مادر و هم برای بچه مضر است. تعداد مردان و زنان یکی است. این نشان دهنده چیست؟ تصور می‌کنم روشن باشد. به فراست زیادی نیاز نیست که به همان نتیجه‌ای رسید که حیوانات رسیده‌اند - یعنی امساک. ولی به چنین نتیجه‌ای نمی‌رسند. دانشمندان آن قدر ذکاوت دارند که به وجود گلوبول‌های سفیدی که در خون شناورند پی ببرند ولی آن قدر فراست ندارند که چنین حقیقت ساده‌ای را کشف کنند. من که خبر کشف آن را نشنیده‌ام.

«به این ترتیب فقط دو مفرّ پیش پای زن قرار دارد: یکی این است که او به یک باره یا به تدریج توانایی زن بودن یا به عبارت دیگر مادر بودنش را از بین ببرد و خود را ناقص سازد تا شوهرش بتواند هر زمان که میل کرد حظّ و لذت ببرد. دیگری مفرّ چندانی نیست؛ آن، صرفاً تخطی خشن و صریح از قوانین طبیعت است که به دست همه خانواده‌های به اصطلاح درستکار ما انجام می‌گیرد. و به این صورت است که زن باید برخلاف طبیعتش در دوران بارداری و سپس شیر دادن به بچه‌اش نقش رفیقه شوهرش را ایفا کند - فشاری که نه تنها او توان تحملش را ندارد بلکه هیچ حیوانی هم تن به تسلیمش نخواهد داد. برای همین است که زنان طبقه ما عصبی و هیستریک<sup>۲۲</sup> و زنان طبقه روستایی کلیکوشی<sup>۲۳</sup> می‌شوند. توجه داشته باشید که فقط زنان - آن هم زنان شوهردار - هستند که کلیکوشی می‌گردند نه دختران جوان و پاک و معصوم. مردم ما و همچنین مردم اروپا چنین وضعی دارند. همه بیمارستان‌ها مملو از زنانی است که به سبب تخطی از قوانین طبیعت مبتلا به هیستری شده‌اند. ولی درحالی که کلیکوشی‌ها و زنان مبتلا به بیماری عصبی مفاصل<sup>۲۴</sup> وضع کاملاً آشفته‌ای دارند

دنیا پر از زنان نیمه مصدومی است که هنوز به چنان مرحله وخیمی نرسیده‌اند.

«دوران بار داری زن و شیردادن به بچه‌اش چقدر هیبت آور و در عین حال احترام برانگیز است! زن به وجود آورنده اخلاف ماست - کسانی که باید به نژاد بشر استمرار ببخشند. و چه چیز مصدع این عمل مقدس می‌شود؟ حتی تصورش هم وحشت‌انگیز است! و با این حال صحبت از آزادی و حقوق زنان می‌کنند! درست به این می‌ماند که آدم خورانی که قربانیان‌شان را پروار بندی می‌کردند به آنان اطمینان می‌دادند که نگران آزادی و حقوقشان هستند.»

افکارش را بکر و تکان دهنده یافتم.

گفتم: «ولی چه کار باید کرد؟ اگر آن چه شما می‌گویید درست باشد مرد می‌تواند در عرض دو سال فقط یک بار با زنش هم بستر گردد در حالی که مردها»

حرفم را قطع کرد و گفت: «مردها نمی‌توانند بدون آمیزش جنسی زندگی کنند. بار دیگر کشیشان محترم علم همگی را به صحت این موضوع متقاعد کرده‌اند. دلم می‌خواهد بشنوم که این دانشمندان چه خواهند گفت اگر ناچار شوند که وظایف زنان را به عهده بگیرند - همان زنانی که وجودشان را آن قدر برای مردان ضروری تشخیص می‌دهند. مردی راحت تأثیر بگیرد و به او بگوید که ودکا و تنباکو و تریاک برایش ضروری است و آن‌ها برایش ضروری خواهند شد. مثل این که خدا این چیزها را از بیخ و بن خطا آفریده است چون نمی‌دانسته است که چه چیزی ضروری است و با دانشمندان هم مشورت نکرده است. همان‌طور که می‌بینید امور با یکدیگر جور در نمی‌آیند؛ مردها به این نتیجه رسیده‌اند که بدون رضای امیال

جنسیشان نمی‌توانند زندگی کنند ولی تولد بچه و سپس دوران شیرخوارگیش سر می‌رسند و در کار ارضای امیال جنسی آنان خلل ایجاد می‌کنند. چه کار باید کرد؟ به دانشمندان متوسل شوید. آنها ترتیب همه چیز را خواهند داد. اوه، کی پزشکان و دروغ‌هایشان بر ملا خواهند شد؟ زمانش دیگر فرا رسیده است! کار به جایی کشیده است که مردم مشاعرشان را از دست می‌دهند و خودشان را با تپانچه نابود می‌کنند. و جز این هم نمی‌تواند باشد. حیوانات ظاهراً می‌دانند که فلسفه وجودی بچه استمرار نژادشان است و به همین سبب هم قوانین مربوطه را مراعات می‌کنند. فقط بشر است که نمی‌داند و نمی‌خواهد هم بداند. تنها چیزی که او می‌خواهد به دست آوردن حداکثر لذت ممکن است. و او کیست؟ او بشر است، اشرف مخلوقات! فکرش را بکنید: حیوانات فقط زمانی آمیزش جنسی می‌کنند که امکان تولید مثل وجود داشته باشد ولی این اشرف کثیف مخلوقات هر زمان که مایل باشد آمیزش جنسی می‌کند و هدفی هم جز لذت بردن ندارد. از این گذشته، او تلاش می‌کند که این کار خود را با عالی‌ترین احساسات یعنی عشق از یک قماش بشمرد. و بنام عشق، یا دقیق‌تر بگوییم، بنام این هرزگی نیمی از نژاد بشر را قربانی می‌کند. برای تلذذ خود زن را که باید یارو یاورش در راه دست‌یابی به نیکی و زیبایی باشد به دشمن تبدیل می‌سازد. این را به من بگویید: چه کسی بشر را از پیشرفت باز می‌دارد؟ - زن، و چرا او این چنین است؟ فقط به دلیلی که اقامه کردم.»

او سپس بله، بله گویان در صدد یافتن سیگار برآمد و پس از این که آن را یافت به دود کردنش پرداخت تا شاید از این طریق آرام گیرد.

او با همان لحن سابق ادامه داد: «بله، من چنان حیات ددمنشانه‌ای داشتم. بدترین قسمت قضیه این بود که در طی چنان حیات ددمنشانه‌ای تصور می‌کردم که چون فریب زنان دیگر را نمی‌خورم و نسبت به همسرم وفادارم مردی پای‌بند اصول اخلاقی و به دور از خطا و لغزشم و اگر دعوا می‌کنیم تقصیر از همسرم، یا دقیق‌تر بگوییم، تقصیر از خصوصیات اخلاقی اوست.

«ولی تقصیر از او نبود. او فرقی با زنان دیگر یا حداقل با غالب آن‌ها نداشت. او آن‌طور که مقام زن در اجتماع ما اقتضاء می‌کند و به طریقی که همه زنان طبقات مرفه تربیت می‌شوند و تنها طریق طبیعی تربیت آن‌هاست تربیت شده بود. ما حرف‌های زیادی درباره آموزش و پرورش جدید برای زنان می‌شنویم. این‌ها چیزی جز حرف مفت نیست. تازمانی که نظر ما نسبت به زنان واقعاً تغییر نکند آموزش و پرورش آنان دقیقاً همان چیزی است که باید باشد.

«آموزش و پرورش زنان همیشه رابطه مستقیمی با نظر مردان نسبت به آن‌ها خواهد داشت. همه ما می‌دانیم که مردان چگونه به زنان می‌نگرند. «Wein, Weib, und Gesang»<sup>۲۵</sup> چیزی است که شاعران می‌سرایند. همه اشعار و نقاشی‌ها و مجسمه‌ها را که با ترانه‌های عاشقانه و ونوس<sup>۲۶</sup>‌های برهنه آغاز شده‌اند مورد سنجش قرار دهید؛ همه جا به زن به عنوان وسیله التذاذ می‌نگرند. خواه میدان تروینایا<sup>۲۷</sup> و خیابان گراچوکا<sup>۲۸</sup> باشد خواه مجالس رقص دریاری. و به این مکر و حيله شیطانی توجه کنید: اگر زن فقط وسیله التذاذ بود ما او را این چنین می‌پذیرفتیم و لقمه‌ای شیرین می‌شمردیم ولی این طور نیست؛ شوالیه‌ها نخستین کسانی بودند که زن را به

عنوان چیزی مافوق خود می پرستیدند. آنها او را می پرستیدند و در عین حال به او به عنوان وسیله التذاذ می نگریستند. امروزه مردان ادعا می کنند که به زن احترام می گزارند. بعضی از آنها صندلی خود را به او تعارف می کنند یا دستمال به زمین افتاده اش را به او باز می گردانند، بعضی دیگر حق او را برای احراز هر ستمی خواه اداری باشد خواه اجرایی محترم می شمردند. این چیزی است که آنها ادعا می کنند در حالی که نظرشان نسبت به او تغییر نکرده است. او همچنان وسیله التذاذ است. و او این را می داند. این هم نوعی بردگی است.

«بردگی وضعیتی است که در آن تعدادی از مردم از ثمره کار اجباری دیگران بهره مند می گردند. بردگی فقط زمانی ممکن است از بین برود که دیگر مردم تمایلی به بهره بردن از ثمره کار اجباری دیگران نداشته باشند چون آن را معصیت آمیز و شرم آور می دانند. ولی کاری که واقعاً انجام می دهند این است که ظواهر بردگی را با قدغن کردن فروش بردگان دگرگون می سازند و آن وقت تصور می کنند و به خودشان اطمینان می بخشند که بردگی از بین رفته است. نمی بینند و نمی خواهند هم ببینند که بردگی همچنان وجود دارد چون مردم همچنان تمایل دارند که از ثمره کار اجباری دیگران بهره مند گردند و آن را درست و عادلانه می شمردند. تا زمانی که مردم این طور فکر می کنند همیشه افرادی خواهند بود که به سبب داشتن قدرت بیشتر تر و حيله گری فزون تر بردگی ایجاد کنند.

«آزادی زن هم چنین وضعیتی دارد. بردگی زن به این صورت است که مردها حق و مطلوب خود می دانند که از او برای لذت بردن استفاده کنند. آنها سپس او را آزاد می کنند. به او همان حقوقی را

می‌بخشند که خود از آن‌ها برخوردارند ولی او را همچنان وسیله التذاذ می‌شمردند و از طریق تربیت و اعتقاد عمومی این اندیشه را به او القا می‌کنند. نتیجه این می‌شود که او همان بردهٔ حقیر و هرزه و مردها همان برده‌داران هرزه باقی می‌مانند.

«به زن در دانشگاه‌ها و دادگاه‌ها آزادی می‌بخشند ولی او را همچنان وسیله التذاذ می‌شمردند. تا زمانی که به او می‌آموزند - همان‌طو که ما می‌آموزیم - که او به خود این چنین نگاه کند او موجودی از رده‌های پایین باقی خواهد ماند. یا به کمک پزشکان نامرد خود را عقیم خواهد ساخت یعنی روسپی خواهد شد و به سطح نه حتی حیوانات بلکه اشیا نزول خواهد کرد یا آن چیزی خواهد گشت که غالباً هست - بدبخت، هیستریک، از لحاظ روانی نامتعادل و ناتوان از تعالی روحی.

«مدرسه‌ها و دانشگاه‌ها کاری در این مورد نمی‌توانند انجام دهند. تنها چیزی که می‌تواند این وضعیت را دگرگون سازد تغییر نظر مرد نسبت به زن و تغییر نظر زن نسبت به خود است. این تغییر فقط زمانی صورت خواهد گرفت که زنان باکره بودن را عالی‌ترین حالت بشمرند نه حالت شرم‌آور و رسوا کننده‌ای که امروز محسوب می‌گردد. تا آن زمان، اشتیاق هر دختری - با هر نوعی از تحصیلات - این خواهد بود که تا جایی که می‌تواند دور و بر خود مرد جمع کند تا امکان انتخاب را داشته باشد.

«این واقعیت که او ریاضیات بلد است و می‌تواند چنگ بنوازد چیزی را عوض نمی‌کند. زمانی زن شاد است و احساس می‌کند که به عالی‌ترین هدفش رسیده است که مردی را شیفته خود ساخته باشد. بنابراین هدف اصلی زندگی او این است که بتواند مردها را شیفته



خود سازد. در گذشته این چنین بوده است و در آینده نیز این چنین خواهد بود. این حقیقت در مورد دختران و همچنین زنان صادق است. دختران باید قادر به انجام چنین کاری باشند تا مطمئن گردند که از حق انتخاب برخوردارند و زنان دست به چنین کاری می‌زنند تا بر شوهرانشان اعمال قدرت کنند.

«تنها چیزی که مساعی او را در این مسیر متوقف می‌سازد، یا دقیق‌تر بگوییم، به حالت تعلیق در می‌آورد تولد بچه است و آن هم در صورتی است که او هیولا نباشد و بخواهد به بچه‌اش شیر بدهد. ولی پزشکان دوباره دخالت می‌کنند.

«همسرم که می‌خواست به بچه‌هایش شیر بدهد و عملاً به چهار تن از آن‌ها شیر داد پس از تولد اولین بچه‌اش مریض شد. پزشکان که با کمال وقاحت او را لخت کردند و به همه جایش دست زدند و برای این زحماتشان از من انتظار تشکر و پرداخت حق‌القدم داشتند - این پزشکان محترم به این نتیجه رسیدند که او نباید به بچه‌اش شیر بدهد. آن‌ها در واقع با این تشخیص خود تنها مانع لوندی را از پیش پای او برداشتند. دایه‌ای برای بچه پیدا کردیم. این بدان معنا بود که از فقر و جهالت زنی غریبه سوء استفاده کردیم و او را از کنار بچه‌اش ربودیم و در جوار بچه خود جای دادیم و برای جبران کلاهی<sup>۲۸</sup> آهاری و مزین به گلابتون بر سرش نهادیم. باری، بگذریم؛ این موضوعی جانبی است. موضوع اصلی این است که وقتی که دوران زایمان همسرم به پایان رسید و او از وظیفه شیردادن به بچه‌اش معاف گردید لوندی‌ای که در او عاطل و باطل مانده بود با نیرویی استثنایی فعال شد. و دقیقاً متناسب با این لوندی، من از حسادتی عذاب کشیدم که از نخستین روز ازدواجم لحظه‌ای آرام و قرار برایم باقی نگذاشته بود - حسادتی

که باید لامحاله همه شوهرانی را عذاب دهد که با همسرانشان همان طوری زندگی می‌کنند که من با همسرم زندگی می‌کردم، یعنی غیر اخلاقی.»

«نه حتی یک لحظه در تمامی زندگی زناشویم من از عذاب حسادت آزاد نبوده‌ام. ولی مواقعی بود که عذابم شدیدتر می‌شد. یکی از آن مواقع دوران پس از تولد اولین بچه ما و زمانی بود که پزشکان شیردادن را به همسرم قدغن کرده بودند. من در آن زمان به طرز خاصی احساس حسادت می‌کردم؛ اولاً به این دلیل که همسرم اضطرابی را تجربه می‌کرد که هر مادری از این که روال عادی زندگی را بی‌جهت مختل ساخته است تجربه می‌کند، ثانیاً به این سبب که وقتی دیدم او چقدر راحت تعهدات مادری را به دور افکنده است به طور ناخودآگاه ولی از روی منطق به این نتیجه رسیدم که او ممکن است به همان راحتی تعهدات زندگی زناشویی را هم به دور افکند، خاصه که او کاملاً سالم بود و علی‌رغم منع پزشکان ارجمند به بچه‌های دیگرش بدون هیچگونه اثرات سوئی شیر داد.»

من که متوجه شده بودم که هر زمان که او ذکری از پزشکان به میان می‌آورد درخشش خصمانه‌ای در چشمانش پدیدار می‌گردد اظهار داشتم: «می‌بینم که شما پزشکان را دوست ندارید.»

گفت: «مسأله، دوست داشتن یا دوست نداشتن نیست. آن‌ها زندگی مرا همچون زندگی صدها هزار انسان دیگر از بین برده‌اند و من نمی‌توانم علت را از معلول جدا کنم. این نکته را می‌دانم که پزشکان همچون وکلا دوست دارند مردم را بچلانند و از آن‌ها پول بگیرند و

شخصاً حاضر بودم نیمی از درآمدم را با کمال میل تقدیم آنها کنم (همان طور که هر کسی که به کنه قضیه پی می برد می کرد) مشروط بر این که می توانستم آنها را از دخالت کردن در زندگی خانوادگیم باز دارم. من آمار نگرفته ام ولی از ده دوازده مورد از میان موارد بیشماری با خبرم که پزشکان یا بچه را در رحم مادر از بین برده اند چون تشخیص داده اند که مادر قادر نیست بچه را به دنیا بیاورد (هر چند همان مادر بعدها با موفقیت کامل بچه به دنیا آورد) یا مادر را نابود ساخته اند چون او را ناچار کرده اند که به نوعی عمل جراحی تن در دهد. هیچکس این گونه مرگها را جنایت نمی شمرد همان طور که مرگهایی را که توسط دادگاه تفتیش عقاید در قرون وسطی صورت می گرفته است جنایت نمی شمردند چون می گفتند که آنها برای خیر و صلاح نوع بشر انجام می گیرند. جنایاتی که پزشکان مرتکب می شوند بیشمار است. ولی همه این جنایات در مقام مقایسه با فساد اخلاقی ماتریالیستی ای که آنها در دنیا ساری می سازند - مخصوصاً از طریق زنان - هیچ است. از این گذشته اگر قرار بر این باشد که ما به توصیه آنها عمل کنیم باید به دلیل عفوئی که در همه جا و همه چیز وجود دارد از یکدیگر کناره بگیریم، به جای این که در راه اتحاد نژاد بشر تلاش کنیم. بر طبق تعالیم آنها هر یک از ما باید با دهانی پر از اسید فنیک<sup>۲۹</sup> در گوشه ای تنها بنشینند (ضمناً این را بگویم که این اسید را اخیراً ناموثر یافته اند). ولی این هم مهم نیست؛ مسأله اصلی این است که آنها مردم مخصوصاً زنان را فاسد می کنند.

«این روزها نمی توان گفت: «رفتارت بد است، باید تغییرش بدهی.» نمی توان آن را به خود یا کس دیگری گفت. اگر رفتار تان بد است علتش یا اختلالی است که در سلسله اعصاب تان وجود دارد یا

چیز دیگری از این قبیل. بنابراین شما باید به پزشک مراجعه کنید. پزشک هم برایتان دارویی به ارزش سی و پنج کوپک تجویز می‌کند. دارو را استفاده می‌کنید ولی به جای این که وضعتان بهتر شود بدتر می‌گردد و شما به ناچار به سراغ پزشکان دیگری می‌روید و از داروهای دیگری استفاده می‌کنید. چه شگرد با شکوهی!

«ولی موضوع این نبود. فقط می‌خواستم بگویم که همسر من موفقیت به بچه‌های دیگرش شیر داد و تنها حاملگی و شیر دادنش به بچه‌ها بودند که مرا از عذاب حسادت در امان می‌داشتند. اگر آن‌ها نبودند فاجعه‌ای که سرانجام پیش آمد خیلی زودتر حادث می‌شد. بچه‌ها حافظ من و همسر من بودند. در عرض هشت سال همسر من پنج بچه به دنیا آورد و شخصاً به چهار تن از آن‌ها شیر داد.»

پرسیدم: «و حالا آن‌ها کجا هستند - بچه‌هایتان؟»

بانگاهی وحشت زده گفت: «بچه‌هایم؟»

«ببخشید؛ شاید برایتان ناراحت کننده باشد که به یاد آن‌ها

بیفتید.»

«نه، مهم نیست؛ بچه‌هایم را خواهر زنم و شوهرش از من گرفتند. آن‌ها نگذاشتند که بچه‌ها را پیشم نگه دارم. با این که همه املاکم را به آن‌ها دادم حاضر به این کار نشدند. مرا دیوانه می‌دانند. دارم از دیدار آن‌ها می‌آیم. با آن‌ها صحبت کرده‌ام ولی بچه‌ها را به من نمی‌دهند. چون ممکن است آن‌ها را طوری تربیت کنم که با والدینشان فرق داشته باشند و آن‌ها نباید با والدینشان فرق داشته باشند. چه کار می‌شود کرد؟ طبیعی است که به من اعتماد نکنند و آن‌ها را به من ندهند. مطمئن هم نیستم که توان بزرگ کردن آن‌ها را داشته باشم. واهمه دارم که نتوانم. من خرد و نابود شده‌ام. ولی یک

چیز دارم - وقوف. بله، من اهل وقوفم و به چیزهایی واقفم که برای دیگران مدت‌ها طول خواهد کشید که به آنها واقف گردند.

«بچه‌هایم دارند زندگی می‌کنند و بزرگ می‌شوند تا مثل دیگران وحشی گردند. آنها را دیدم - سه بار هیچ کاری برایشان نمی‌توانم بکنم، هیچ کاری. دارم به جنوب می‌روم. یک خانه محقر و یک باغ در آن جا دارم.

«بله، برای دیگران مدت‌ها طول خواهد کشید که واقف گردند به چیزهایی که من واقفم. برای ما مدت زیادی طول نخواهد کشید که بدانیم خورشید و ستارگان حاوی چقدر آهن و سایر فلزات هستند ولی واقف شدن به چیزهایی که ددمنشی ما را برملا می‌کنند مشکل است، خیلی مشکل است.

«شما دست کم به حرف‌هایم گوش می‌کنید. من از این بابت

ممنونم.»

«شما به بچه‌هایم اشاره کردید. باید بگویم نظر ما نسبت به بچه‌ها هم بسیار نادرست است. بچه‌ها مایه شادی و سرورند! بچه‌ها نعمت خدایند! چه دروغ‌هایی! ممکن است زمانی آنها این چنین بوده‌اند ولی امروزه این طور نیستند. آنها فقط و فقط مایه عذابند. غالب مادران به این واقعیت آگاهی کامل دارند و گاهی از بی‌مبالاتی آن را به زیان می‌آورند. از هر مادر مرفه‌ای که مایلید جویا شوید تا بشنوید که او دوست ندارد بچه‌دار شود چون می‌ترسد که بچه مریض شود و بمیرد و اگر هم تصادفاً بچه‌دار شد مایل نیست<sup>۳۰</sup> به او شیر بدهد چون واهمه دارد به او وابسته گردد و رنج بکشد. لذتی که

مادران از ملاحظت بچه می‌برند - از دست‌ها و پاها و بدن کوچکش - همه لذتی که بچه به آن‌ها عرضه می‌کند ارزش غذایی را ندارد که آن‌ها نه تنها از مریض شدن یا مردن او بلکه از تصور مریض شدن یا مردن او می‌برند. در سنجش سود و زیان بچه‌دار شدن همیشه زیان است که بر سود فزونی می‌یابد، به همین دلیل بهتر است که بچه‌دار نشد. زنان با صراحت و گستاخی این سخنان را بر زبان جاری می‌سازند و تصور می‌کنند که احساساتشان از عشق به کودکان سرچشمه می‌گیرد - احساسات خوب و ستوده‌ای که مایه افتخار آن‌هاست. آن‌ها درک نمی‌کنند که این گونه اندیشیدن انکار عشق و تأیید خودخواهی است. لذتی که از بچه می‌برند کم‌تر از غذایی است که از دست او می‌کشند، بنابراین مایل نیستند بچه‌دار شوند. آن‌ها خود را فدای عزیزی نمی‌سازند بلکه عزیزی احتمالی را فدای خود می‌کنند.

«بدون برو برگرد این عشق نیست بلکه خودخواهی است. ولی مشکل است این خودخواهی را به مادران ایراد گرفت؛ وقتی آدم به یاد می‌آورد که سلامت بچه متضمن چه هزینه‌های گزافی برای زنان طبقه اشراف است (با تشکر مجدد از آقایان پزشکان) لب به اعتراض تر کردن غیر ممکن می‌گردد. حتی امروز هم وقتی به یاد زندگی و وضع روحی همسرم در آن دروان اولیه ازدواجمان می‌افتم که چطور سه چهار بچه تمام وقت و توان او را به خود اختصاص داده بودند سراپا می‌لرزیم. او اصلاً وقتی برای من نداشت. ما مدام مورد تهدید خطر بودیم؛ از خطر نجات می‌یافتیم، خطر دوباره به سراغمان می‌آمد، دوباره تلاش مذبوحانه‌ای به عمل می‌آوردیم که خطر را بر طرف سازیم و نجات یابیم. وضع سرنشینان کشتی‌ای را داشتیم که

در حال غرق شدن است. گاهی اوقات این فکر به خاطر مخطور می‌کرد که این جو تماماً به وجود می‌آید: همسرم تظاهر می‌کند که دغدغه رفاه بچه‌ها را دارد تا به این نحو مرا مقهور خود سازد. -  
 طریقه‌ای بسیار ساده و اغواکننده که همه مسایل رابه نفع او خاتمه می‌دهد. بعضی اوقات تصور می‌کردم که هر چه او می‌گوید و انجام می‌دهد ساختگی است. ولی اشتباه می‌کردم. او مدام دغدغه بچه‌ها و تندرستی و بیماری آنها را داشت و به طرز وحشتناکی عذاب می‌کشید. - ما هر دو عذاب می‌کشیدیم. و او نمی‌توانست از عذاب کشیدن اجتناب کند. نگرانی برای بچه‌ها - نگرانی حیوانی برای غذا و آسایش و امنیت بچه‌ها - در او همان قدر شدید بود که در غالب مادران است ولی او مشکل دیگری داشت که حیوانات ندارند: قوه تعقل و قوه تخیل. مرغ نگران نیست که چه ممکن است برای بچه‌هایش پیش آید؛ او از همه امراضی که جوجه‌هایش ممکن است دچارشان گردند آگاه نیست و همچنین از همه درمان‌هایی که مردم می‌پندارند که از امراض و مرگ جلوگیری می‌کنند با خبر نیست. بنابراین جوجه‌ها برای او مایه عذاب نیستند. او کاری که باید برای آنها انجام دهد انجام می‌دهد و با لذت هم انجام می‌دهد. جوجه‌ها برای او مایه شادی و سرورند. اگر یکی از جوجه‌هایش مریض شود او دقیقاً می‌داند که چه کار کند؛ به او غذا می‌دهد و او را گرم نگه می‌دارد. و با انجام این کارها می‌داند که همه کارهایی که ضروری بوده است انجام داده است. اگر جوجه بمیرد او از خود سؤال نمی‌کند که او چرا مرده است و به کجا رفته است. قدری قدقد و قات قات می‌کند و بر اندوه از دست دادن جوجه‌اش فایق می‌آید و سپس مثل سابق به زندگی کردن ادامه می‌دهد. ولی این برای زنان نگون بخت ما کافی

نیست - برای همسر که اصلاً کافی نبوده است. او چه از راه گوش دادن به مردم و چه از طریق مطالعه کردن از گوناگون‌ترین و متنوع‌ترین قوانین تربیت و تدریس بچه‌ها مطلع بود - امراض بچه‌ها و طرق درمان آن‌ها به کنار. آن‌ها باید این و آن را بخورند؛ نه، آن و این بلکه این و آن. هر هفته ما - مخصوصاً همسر - طریقه جدیدی برای غذا دادن، لباس پوشاندن، حمام کردن و به گردش بردن بچه‌ها کشف می‌کردیم. مثل این که بچه‌ها همین دیروز گذشته خلق شده بودند. اگر یکی از آن‌ها مریض می‌شد دلیلش این بود که او به نحوی درست تغذیه نشده است یا به طریقی صحیح شستشو نگردیده است و یا این کارها در زمانی مناسب انجام نگرفته‌اند. به هر حال تقصیر از جانب همسر بود چون به وظایفش خوب عمل نکرده بود.

«زندگی ما در شرایطی که بچه‌ها تندرست بودند به اندازه کافی ناگوار بود چه برسد به این که آن‌ها مریض هم بشوند؛ در این گونه مواقع زندگی ما دوزخی سوزان می‌شد. فرض بر این است که امراض درمان پذیرند و رشته‌ای از علوم به این امر اختصاص دارد و افراد خاصی هستند - پزشکان - که می‌دانند چگونه درمان امراض را اعمال کنند - همه آن‌ها نمی‌دانند بلکه بهترین آن‌ها می‌دانند. باری، اگر ما بچه مریضی داشته باشیم باید آن بهترین پزشکی را که در کارش تبحر دارد پیدا کنیم؛ در آن صورت بچه نجات خواهد یافت. ولی چنانچه آن پزشک خاص را نیابیم یا بر حسب تصادف از او دور باشیم بچه از دست خواهد رفت. نه تنها همسر بلکه تمام زنان هم طبقه‌اش چنین عقیده‌ای داشتند. او از هر طرف چیزی جز این حرف‌ها نمی‌شنید که: یکاتیرینا سمیونونا<sup>۳۱</sup> دو بچه‌اش را از دست داد چون ایوان زخاریچ<sup>۳۲</sup> رابه موقع فرا نخواندند»، «ایوان زخاریچ جان دختر بزرگ



ماریا ایوانونا<sup>۳۳</sup> را نجات داد، «به توصیه دکتر، خانواده پتروف<sup>۳۴</sup> به هتل های مختلف رفت و بچه ها نجات یافتند. اگر خانواده پتروف این کار را نمی کرد بچه ها تلف می شدند»، «بچه فلان و بهمان خیلی ضعیف بود؛ به توصیه دکتر، آن ها به جنوب نقل مکان کردند و بچه نجات پیدا کرد.» او چطور می توانست از تشویش و عذاب مستمر حذر کند وقتی که حیات بچه هایش - همان بچه هایی که او نگرانی حیوانی ای برای رفاهشان داشت - منوط بر این بود که او قبل از این که خیلی دیر شود بداند که نظر ایوان زخاریچ درباره موضوع معینی چیست. هیچکس نمی دانست نظر ایوان زخاریچ چیست - خودش بدتر از همه - چون او خیلی خوب می دانست که چیزی نمی داند و کاری هم از دستش بر نمی آید. او فقط قادر بود که مردم را بر حسب تصادف تحت تأثیر قرار دهد تا آن ها ایمانشان را نسبت به او به عنوان پزشکی متبحر از دست ندهند. اگر همسرم تماماً حیوان بود این قدر عذاب نمی کشید و چنانچه کاملاً انسان بود به خدا توکل می کرد و مثل مؤمنین می اندیشید و می گفت: «خدا می بخشد<sup>۳۵</sup>، خدا می گیرد؛ هیچ چیز جز به اراده خدا<sup>۳۶</sup> انجام نمی شود.» او می اندیشید که زندگی و مرگ همه مردم من جمله او و بچه هایش در ید قدرت خداست نه در دست بشر. آن وقت این فکر او را رنج نمی داد که او می تواند از بیماری و مرگ بچه هایش جلوگیری کند و در این راه تلاش بیهوده هم نمی کرد. ولی او این طور به قضیه نگاه می کرد: ضعیف ترین و ظریف ترین موجودات را به او سپرده اند - موجوداتی که ممکن است در معرض ابتلا به امراض بیشمار قرار گیرند. او عشقی حیوانی و پرشور نسبت به این موجودات در خود احساس می کرد. او مسؤول آن ها بود. و این در حالی بود که طرق نگه داری آن ها بر همگان

مجهول بود، فقط چند دانشمند از آنها اطلاع داشتند که مشاوره و خدماتشان تنها در قبال پرداخت مبالغی هنگفت میسر می‌گردید و آن هم نه همیشه.

«زندگی همسرم با بچه‌ها و بالتبع زندگی من عذاب بود تا لذت. و جز این هم نمی‌توانست باشد. او در عذاب دایم بود. گاهی در آرامشی که پس از دعوایی معمولی یا داد و بیدادی ناشی از حسادت برقرار می‌شد دلم می‌خواست استراحت کنم، دلم می‌خواست مطالعه کنم، فکرکنم، ولی هنوز فکرم روی موضوعی متمرکز نشده خبر می‌رسید که واسیا<sup>۳۷</sup> استفراغ کرده یا در مدفوع ماشا<sup>۳۸</sup> رگه‌های خون دیده شده یا بدن آندری<sup>۳۹</sup> جوش زده است و من با امیالی برآورده نشده به جای اولم برمی‌گشتم. کجا بروم؟ کدام دکتر را بیاورم؟ چطور آن بچه را از بچه‌های دیگر جدا کنیم؟ و پس از این اقدامات - دارو، درجه، تنقیه... هنوز دوران این بیماری به سر نرسیده دوران بیماری دیگر آغاز می‌شد. چیزی به عنوان زندگی طبیعی و منظم خانوادگی وجود نداشت. به جای آن - همان‌طور که قبلاً اشاره کرده‌ام - نجات یافتن‌های پایان‌ناپذیر از خطرهای واقعی و خیالی داشتیم. و در غالب خانواده‌ها هم وضع به همین منوال است. منتها در خانواده من این وضع بیش‌تر حکم‌فرما بود چون همسرم بیش از حد زود باور بود و علاقه شدیدی به بچه داشت.

«با این وصف آمدن بچه‌ها به جای این که زندگی‌مان را بهتر کند آن را مسموم ساخت. به علاوه، بچه‌ها بهانه جدیدی را برای دعوا کردن فراهم ساختند. این واقعیت به محض ظاهر شدن آن‌ها در صحنه زندگی ما آشکارگشت و هرچه آن‌ها بزرگ‌تر می‌شدند به همان نسبت بیش‌تر به عنوان وسیله و موضوع دعوا مورد استفاده قرار

می گرفتند. آن‌ها نه تنها موضوع دعوا بودند بلکه حربه منازعه نیز بودند. ما با استفاده از بچه‌هایمان با یکدیگر منازعه می کردیم. هر یک از ما بچه سوگلی خود را داشت و از او به عنوان حربه دعوا استفاده می کرد. واسیا، پسر ارشد ما، آماج حملات من بود و لیزا هدف یورش‌های همسرم. همچنان که بچه‌ها بزرگ می شدند و شخصیتشان رشد می کرد تبدیل به هم پیمانان احتمالی می گشتند و هر یک از ما دو نفر تلاش می کرد آن‌ها را به جبهه خود جذب کند. طفلکی‌ها از این وضعیت به طرز وحشتناکی رنج می کشیدند ولی ما به قدری سرگرم منازعه داییمان بودیم که اصلاً ملاحظه آن‌ها را نمی کردیم. دختر ما از من جانبداری می کرد، پسر ارشد ما که به همسرم شباهت داشت و سوگلی او بود طرف او را می گرفت و غالباً تنفر مرا برمی انگیخت.»

«و ما هر روز خدا به همین نحو زندگی می کردیم. روابط ما بیش تر و بیش تر خصومت آمیز می شد. کار به جایی کشید که اختلاف نظر سبب خصومت نمی شد بلکه خصومت باعث اختلاف نظر می گشت. من با چیزی که او می خواست بگویم - حتی قبل از این که آن را به زبان آورد - مخالفت می ورزیدم و او هم همین کار را با من می کرد.

«در سال چهارم دو طرف مستقلاً به این نتیجه رسیدند که نه می توانند یکدیگر را درک کنند و نه قادرند با یکدیگر توافق داشته باشند. ما دیگر تلاش نمی کردیم که با یکدیگر مصالحه کنیم. در ساده ترین موضوعات - مخصوصاً اگر به بچه‌ها مربوط می شد - هر یک از ما دو دستی به عقیده انعطاف ناپذیرش می چسبید. آن طوری که من به یاد دارم عقایدی که من از آن‌ها دفاع می کردم برایم عزیز

نبودند و می توانستم از آن‌ها صرف نظر کنم ولی مسأله این بود که عقاید او مغایر با عقاید من بودند بنابراین صرف نظر کردن از عقاید من به معنای تسلیم شدن به او بود و این کاری بود که من حاضر به انجامش نبودم - او هم همین طور. او احتمالاً فکر می کرد که حق با اوست؛ من مطمئن بودم که حق با من است. وقتی تنها می ماندیم یا محکوم به سکوت بودیم یا محکوم به مکالماتی در سطح حیوانی - «ساعت چند است؟»، «وقت خواب است»، «نهار چه داریم؟»، «کجا برویم؟»، «روزنامه‌ها چه نوشته‌اند؟»، «باید دنبال دکتر بفرستیم؛ ما شا گلو درد دارد.» اگر به اندازه سر سوزنی از این موضوعات محدود منحرف می شدیم مطمئناً دعوا راه می افتاد. سر موضوعاتی نظیر قهوه، سفره، کالسکه یا حرکتی در ورق بازی با یکدیگر دعوا می کردیم - موضوعاتی که اصلاً امکان نداشت برای هیچ یک از ما واجد اهمیتی باشد. او را نمی دانم ولی در مورد خودم می توانم بگویم که گاهی اوقات تا سر حد جنون از او متنفر می شدم. وقتی می دیدم که او چای می ریزد، پایش را تاب می دهد، قاشق را به طرف دهانش می برد یا چای می نوشد به حدی از حرکاتش متنفر می شدم که گویی او داشت مرتکب شنیع‌ترین جنایت می گشت. در آن زمان متوجه نمی شدم که هر دوره‌ای از تنفر به طور منظم و تغییرناپذیری دوره‌ای از به اصطلاح عشق را به دنبال دارد. دوره‌ای از عشق، دوره‌ای از تنفر؛ دوره ضعیفی از عشق، دوره کوتاهی از تنفر؛ دوره شدیدی از عشق، دوره طولانی‌ای از تنفر. در آن زمان ما درک نمی کردیم که این عشق و تنفر جنبه‌های مختلف احساس حیوانی واحدی هستند.

«زندگی کابوس می شد اگر ما به کنه قضایا پی می بردیم ولی ما به

کنه قضایا پی نبردیم و آن‌ها را آن‌طور که واقعاً بودند ندیدیم. راز فلاح و نیز عقوبت شخص در همین است: هر قدر که طرز زندگیش نادرست باشد او قادر است این واقعیت را از خود پنهان نگه دارد و اسفبار بودن وضعیتش را دگرگون جلوه دهد. این همان کاری است که ما می‌کردیم. او در فعالیت‌های توأم با فشار و شتاب خانه، مرتب کردن اتاق‌ها، لباس پوشاندن خود و بچه‌ها و مراقبت از درس و تندرستی آن‌ها به دنبال تغافل بود و من هم طرق تغافلی از آن خود داشتم - کار و شکار و ورق بازی. هر دوی ما مدام گرفتار بودیم. تصور می‌کردیم هر چه گرفتارتر باشیم بیشتر حق داریم با یکدیگر بد رفتاری کنیم. ذهن‌آبه او می‌گفتم. «از نظر تو مسأله‌ای نیست که آن ادا و اصول را در آوری ولی داد و بیداد تمام شب مرا بیدار نگه داشت و حالا باید در جلسه‌ای شرکت کنم.» او نه تنها ذهن‌آ بلکه لفظاً هم به من می‌گفت: «از نظر تو مسأله‌ای نیست ولی بچه تمام شب مرا بیدار نگه داشت.»

«و مابه این طریق در نوعی مه زندگی می‌کردیم که مانع می‌شد قضایا را آن طوری که واقعاً هستند ببینیم. و اگر آن چیزی که اتفاق افتاد هرگز اتفاق نمی‌افتاد من احتمالاً به سنین کهولت می‌رسیدم و تا روز مرگ تصور می‌کردم که دارم خوب زندگی می‌کنم - نه به طرز خاصی خوب بلکه به اندازه کافی خوب، یعنی به همان نحوی که همه دارند زندگی می‌کنند. هرگز پی نمی‌بردم که در چه ورطه‌ای از شقاوت و ضلالت دست و پا می‌زنم.

«ما همچون دو دشمن خونی‌ای بودیم که به یکدیگر کُند و زنجیر شده‌اند و کارشان این است که زندگی را به کام یکدیگر تلخ کنند و این واقعیت را نپذیرند. هنوز پی نبرده بودم که نودونه درصد

همه زن و شوهرها به همین طریق زندگی می‌کنند و از آن گریزی نیست. در آن زمان این واقعیت را در مورد خودم و دیگران نمی‌دانستم.

«چه حوادث عجیب و غریبی در زندگی پیش می‌آید، خواه آدم درست زندگی کند خواه نادرست! وقتی والدین به مرحله‌ای می‌رسند که زندگی دیگر غیر قابل تحمل می‌شود نقل مکان کردن به شهر برای تحصیلات بچه‌ها ضرورت پیدا می‌کند. ما هم با چنین ضرورتی روبه رو شدیم.»

او ساکت شد و دوبار آن صدایی را که شبیه مویه فرو خورده بود از خود در آورد. داشتیم به ایستگاهی نزدیک می‌شدیم.

پرسید: «ساعت چند است؟»

به ساعت نگاه کردم. ساعت دو بود.

پرسید: «خسته نیستید؟»

«من نه، ولی شما باید باشید.»

«من احساس خستگی می‌کنم. قدمی می‌زنم و آبی می‌نوشم.»

و به پا خاست و به طرف انتهای واگن رفت. من تنها نشستم و به همه چیزهایی که او گفته بود فکر کردم و چنان در افکارم مستغرق شدم که متوجه مراجعت او نگشتم.

او آغاز سخن کرد: «من نمی‌توانم آرام حرف بزنم. مدت زیادی را صرف اندیشیدن در باره این مسایل کرده‌ام و به خیلی از آنها از منظر مغایری می‌نگرم و مایلم عقایدم را به دیگران ابلاغ کنم.»

«باری، ما زندگی در شهر را شروع کردیم. برای مردم ناشاد

زندگی کردن در شهر آسان‌تر است. در شهر شخص می‌تواند صد سال زندگی کند بدون این که بداند مدت‌ها پیش مرده و وجودش به خاک تبدیل شده است. فرصتی پیدا نمی‌کنید که خود را بشناسید. همه گرفتارند. امور شغلی، دید و بازدیدها، مراقبت از سلامت خود، هنر، مراقبت از سلامت و تحصیلات بچه‌ها. امروز باید از فلان پذیرایی کنید و فردا از بهمان دیدار به عمل آورید. باید به دیدن این و شنیدن آن بروید. در شهر همیشه یک یا شاید دو یا حتی سه آدم مشهور زندگی می‌کنند که نباید نادیده گرفته شوند. این، آن یا آن دیگری باید درمان شود. معلم و مربی و خادمه بچه‌ها هم هستند. ولی در کل زندگی شبیه بشکه‌ای خالی است.

«ما به این نحو زندگی کردیم و رنج زندگی مشترک ما تخفیف یافت. در طی ماه‌های اول درگیر کار بسیار جالب جابه‌جایی در شهر جدید و آپارتمان جدید بودیم و مدام از شهر به روستا و از روستا به شهر سفر می‌کردیم.

«زمستانی گذشت و در طی زمستان بعدی اتفاقی افتاد که ظاهراً پیش پا افتاده و ناچیز بود ولی سبب‌ساز اصلی آن حادثه‌نهایی گشت. حال همسرم خوب نبود و آن بی‌شرف‌ها اعلام کردند که او دیگر نباید بچه‌دار شود و راه جلوگیری از آن را هم به او یاد دادند. من این را نفرت‌انگیز یافتم و بر ضدش هر کاری که از دستم بر می‌آمد انجام دادم ولی او چنان یکدندگی احمقانه‌ای به خرج داد که من به ناچار تسلیم شدم. آخرین مانع ددمنشی یعنی بچه‌ها اکنون از پیش پای ما برداشته شده بود و زندگی بیش از گذشته تنفرآور گشته بود.

«روستاییان و کارگران به بچه‌نیاز دارند. هر قدر هم که سیر کردن شکم بچه برایشان مشکل باشد باز به او نیاز دارند و به این ترتیب

زندگی زناشوئی‌شان توجیه می‌شود. ولی ما، مردم طبقه بالای اجتماع، صاحب بچه می‌شویم بدون این که نیاز خاصی به او داشته باشیم. او جز دغدغه خاطر و هزینه‌ای اضافی در طی زندگی ما و وارثی نامطلوب پس از مرگ ما نیست و در نتیجه سر خر است. بنابراین زندگی ددمنشانه ما توجیهی ندارد. سعی می‌کنیم به طریقی غیر طبیعی صاحب بچه نشویم و اگر هم صاحبش شدیم به او به عنوان فاجعه یا خطایی ناشی از بی احتیاطی می‌نگریم که این از همه چیز دیگر نفرت‌انگیزتر است. ما توجیهی نداریم. ولی ما اخلاقاً به چنان سطح پستی نزول کرده‌ایم که حتی احساس نمی‌کنیم که توجیهی مورد نیاز است. خیل عظیمی از افراد تحصیل کرده امروزه خود را بدون عذاب وجدان تسلیم هرزگی می‌کنند.

«و چطور می‌توانیم عذاب وجدان بکشیم وقتی که وجدانی در کار نیست مگر این که افکار عمومی یا قانون جنایی را نوعی وجدان بخوانیم که در این صورت هم از هیچ یک از آن دو تخلفی انجام نمی‌گیرد: افکار عمومی نمی‌تواند اعتراض کند چون همه دست به این کار می‌زنند - حتی ماریا پاولفنا<sup>۴۰</sup> و ایوان زخاریچ. «چه؟ می‌خواهید مستی گدا تحویل اجتماع بدهیم یا خودمان را از زندگی اجتماعی محروم کنیم؟» در مورد قانون جنایی هم نباید واژه‌های به دل راه داد. فقط زنان پست و رفیقه‌های سربازان هستند که بچه‌هایشان را درون دریاچه یا چاه می‌اندازند - که البته برای این کارشان باید زندانی گردند - ولی ما این کار را در زمانی مناسب و به طریقی بهداشتی انجام می‌دهیم.

«ما دو سال دیگر به این طریق زندگی کردیم. روش‌های آن بی‌شرف‌ها مؤثر واقع شد. او مثل گل‌های اواخر تابستان قوی‌تر و



زیباتر گشت. او این واقعیت را دریافت و بیش‌تر به خودش رسید. زیبایی او خصوصیتی تحریک‌کننده و فتنه‌انگیز داشت. او در نقطه اوج زن پروار و سرزنده سی ساله‌ای قرار داشت که از بچه‌دار شدن معاف گشته بود. دیدن او آشوبی در دل برپا می‌کرد. وقتی بین مردها راه می‌رفت نگاهشان را به خود جلب می‌کرد. مثل اسب پروار و کاملاً آراسته ولی تربیت نشده‌ای بود که زمامش به یک باره رها شده باشد. چیزی او را مهار نمی‌کرد همان‌طور که نودونه درصد از زنان ما را مهار نمی‌کند. من به این واقعیت پی بردم و دچار وحشت شدم.»

او بی اختیار از جا برخاست و کنار پنجره نشست. صورتش را از من برگرداند و گفت: «بیخشید».

مدت تقریباً سه دقیقه در آن جا نشست و از پنجره به بیرون نگاه کرد. سپس آهی کشید و برگشت و در کنارم نشست. صورتش کاملاً تغییر یافته بود. در چشمانش نگاهی رقت‌انگیز بود و لبانش حالتی شبیه تبسم به خود گرفته بودند.

«کمی خسته‌ام ولی ادامه می‌دهم. هنوز وقت زیادی باقی است؛

هوا هنوز روشن نشده است.»

سیگاری روشن کرد و به حرف زدن ادامه داد: «بله، او پس از این که از حاملگی جلوگیری کرد فربه و خوش سیما شد و کسالتش که چیزی جز دغدغه‌ای پایان‌ناپذیر در باره بچه‌ها نبود تخفیف یافت. حال مست هوشیار شده‌ای را داشت که دنیای اطراف و تمام لذاتش را به ناگهان می‌بیند - دنیایی که به دست فراموشی سپرده بود و قدر نمی‌شناخت و درک نمی‌کرد. «نباید بگذارم از دستم برود! زمان

می‌گذرد و دیگر باز نمی‌گردد!» اندیشه‌ای بود که به زعم من از ذهنش می‌گذشت یا احساسی که به او دست می‌داد. اندیشه یا احساس او امکان نداشت جزاین باشد؛ او طوری تربیت شده بود که باور داشت فقط یک چیز شایسته زیستن است - عشق. او ازدواج کرده بود و سهمی از این عشق برده بود ولی بین این سهم و آن چه به او وعده داده شده بود و او متوقع بود ابداً شباهتی وجود نداشت. حتی همین هم برای او موجب تلخ‌کامی‌ها و رنج‌های فراوانی گشته بود و عذاب کاملاً غیر مترقبه‌ای را پدید آورده بود که بچه نام داشت. ولی اکنون با کمک پزشکان حاضر به خدمت کشف کرده بود که می‌توان از این عذاب حذر کرد. او به وجد آمد، از این احساس جدید محفوظ‌گشت و برای تنها هدفی که برای زندگی می‌شناخت - یعنی عشق - جوانی دوباره یافت. ولی او خواستار عشق با شوهری از رونق افتاده و حسود و کینه توز نبود بلکه رؤیای نوع متفاوتی از عشق را در سر می‌پرورد - چیزی تازه، چیزی منزه. به هر حال من این طور تصور می‌کردم. او اکنون طوری به اطرافش می‌نگریست که گویی منتظر کسی است. من متوجه این امر شدم و احساس خطر کردم. کراراً مرا به طریق مألوفش که به درگفتن و به دیوار فهماندن بود مورد خطاب قرار می‌داد و با حالتی گستاخانه و نیمه شوخی می‌گفت که دل بستگی مادر به بچه‌هایش فریب است و سزاوار نیست شخص حیاتش را فدای بچه‌هایش کند در حالی که هنوز از جوانی بهره دارد و می‌تواند از زندگی لذت ببرد (او ظاهراً فراموش می‌کرد که ساعتی پیش عقیده مغایری را ابراز داشته است). او به این ترتیب توجه اندکی به بچه‌هایش مبذول می‌کرد و همین توجه اندکش هم فاقد آن شدت وحدت سابق بود. در عوض به نحوی پنهانی اوقات بیش‌تری را

صرف وضع ظاهر و تفریح و حتی پیشرفت خود می‌کرد. نواختن پیانو را که کاملاً کنار گذاشته بود دوباره از سر گرفت. و فاجعه از همین جا آغاز شد.»

چشمان خسته‌اش دوباره به طرف پنجره رفتند ولی او آن‌ها را بی‌درنگ باز آورد و ظاهراً خود را مجبور به ادامه سخن ساخت.

«آن مرد در زندگی ما ظاهر شد.»

مکث کرد و دو سه بار آن صدای عجیب و غریب را از خود در آورد. پی بردم که برایش دردآور است که اسم آن مرد را بر زبان جاری سازد، او را به خاطر آورد، از او صحبت کند. ولی خود را مجبور به این کار ساخت و صدایش که گویی با موانع کلنجار می‌رود سرشار از عزم و اراده گشت.

«او به زعم من آدم پستی بود، نه برای نقشی که در زندگی ما ایفا کرد بلکه برای این که واقعاً پست بود. پست بودن او ضمناً نشان می‌دهد که همسرم تا چه اندازه ولنگار بود. اگر آن مرد نمی‌شد، مردی دیگر؛ به هر حال این اتفاق می‌افتاد.»

دوباره مکث کرد.

«او نوازنده ویلون بود، نه نوازنده‌ای حرفه‌ای بلکه نیمه نوازنده و نیمه دیگر مرد محفل. پدرش ملاک بود و همسایه پدر من. او همه دارائیش را از دست داد و فرزندانش که سه پسر بودند دنبال کار رفتند - همه به جز کوچک‌ترین آن‌ها که نزد مادر تعمبدیش در پاریس فرستاده شد. در آن جا او را در هنرستان موسیقی گذاشتند چون استعداد موسیقی داشت و سرانجام نوازنده ویلون شد و در کنسرت‌ها نوازندگی کرد. او به عنوان یک مرد»

ظاهراً می‌خواست چیزی مستهجن درباره نوازنده ویلون بگوید

ولی خویشتن داری به کار بست و با شتاب به سخن گفتن ادامه داد.  
 «نمی توانم بگویم که او در آن جا چگونه زندگی می کرده است؛  
 فقط این را می دانم که او در آن سال در روسیه ظاهر شد و به خانه من  
 آمد.

«او چشمانی بادامی و مرطوب، لبانی سرخ و متبسم، سبیلی  
 موم اندود، مویی طبق آخرین مد اصلاح شده، سیمایی متعارف و  
 خوش نما - آنچه زنان «قابل قبول» محسوب می کنند - اندامی  
 ضعیف ولی نه بدقواره و سرینی برجسته و زنانه یا نظیر سرین هوتن<sup>۴۱</sup>  
 توتس ها داشت. شنیده ام که هوتن توتس ها هم ذوق موسیقی دارند.  
 اگر به او فرصت داده می شد با آدم گرم می گرفت ولی از آن جایی که  
 حساس بود در برخورد با کوچک ترین بی مهری خود را کنار می کشید.  
 خودش را به اصطلاح می گرفت. چکمه دگمه داری به رنگ عجیب و  
 غریب پارسی، دستمال گردن و چیزهای دیگری می پوشید که  
 خارجی ها پوشیدن آن ها را در پاریس یاد می گیرند و به دلیل  
 نوظهوری و غرابت زنان را تحت تأثیر قرار می دهند. مدام به بشاشتی  
 سطحی تظاهر می کرد و طوری کنایی حرف می زد که گویی دیگران  
 می دانند که او چه می خواهد بگوید و می توانند گفته هایش را تمام  
 کنند.

«او و موسیقیش باعث و بانی همه چیز شدند. در دادگاه طوری  
 با ماوقع برخورد کردند که گویی همه چیز از حسادت نشأت گرفته  
 است. ابدأ این طور نبود؛ یا بهتر است بگویم، هم این طور بود و هم  
 این طور نبود. در آن جا به این نتیجه رسیدند که من شوهری هستم که  
 مورد خیانت قرار گرفته و در دفاع از شرافتش همسرش را کشته است.  
 آن ها به این ترتیب مرا تبرئه کردند. من تلاش کردم قضایا را آن طوری

که واقعاً بوده‌اند برایشان تشریح کنم ولی آن‌ها تصور کردند که من دارم از همسرم اعاده حیثیت می‌کنم.

«رابطه همسرم با آن نوازنده هر چه بود نه برای من و نه برای همسرم اهمیتی نداشت. تنها چیزی که اهمیت داشت آن چیزی بود که تاکنون به شما گفته‌ام - ددمنشی من. همه چیز برای این اتفاق افتاد که بین ما ورطه هولناکی وجود داشته است. تنفر متقابل ما چنان شدید بود که تحریکی اندک کافی بود تا بحرانی به وجود آید. دعوای ما به تدریج وحشتناک شدند و بیش‌تر از این نظر وحشتناک بودند که با دوره‌هایی از احساسات تند نفسانی ما تناوب داشتند.

«اگر آن مرد در زندگی ما ظاهر نمی‌شد مرد دیگری ظاهر می‌شد. اگر حسادت محرک نمی‌شد چیز دیگری محرک می‌شد. من معتقدم که هر مردی که مثل من زندگی کند یا کاملاً فاسد می‌شود یا با همسرش متارکه می‌کند یا خود یا او را می‌کشد - که این آخری کاری است که من کردم. گریز از این مهلکه موردی کاملاً استثنایی خواهد بود. قبل از این که امور رایج طریق خودم فیصله بدهم بارها بر لبه پرتگاه خودکشی قرار گرفتم و همسرم هم سعی کرد خود را مسموم سازد.»

«بله، اوضاع قبل از پایان این گونه بود. ما تحت آتش بسی زندگی می‌کردیم که ملزم به استمرارش بودیم. تا این که یک روز من اشاره کردم به این که سگ معینی در نمایشگاهی صاحب مدال شد.

«او گفت: «مدال نه؛ دیپلم افتخار.»

«به جروبحث پرداختیم. از موضوعی به موضوعی دیگر

پریدیم. سرکوفت‌ها آغاز شد.

«اوه، همه این را می‌دانند. همیشه هم همین‌طور است. تو گفتی...»

«من چیزی نگفتم.»

«یعنی می‌خواهی بگویی که من دروغ می‌گویم؟»

«احساس کردم که در آستانه یکی از آن دعوای وحشتناکی هستیم که مرا متمایل می‌ساختند که یا خود یا او را بکشم. اطمینان داشتم که در چنین موقعیتی هستیم و از آن همچون حریق وحشت کردم و خواستم کظم غیظ کنم ولی غیظ تمام وجودم را گرفته بود. او در وضعیتی مشابه یا حتی وخیم‌تر بود. تعمداً حرف‌هایم را تحریف می‌کرد. هر چه می‌گفت زهرآگین بود. نقاط آسیب‌پذیرم را آماج قرار می‌داد. این وضع ادامه یافت و ادامه یافت.»

«فریاد کشیدم: «خفه شو!» - یا چیزی نظیر آن.»

«او ناگهان از جا برخاست و با شتاب به اتاق بچه‌ها رفت. سعی کردم او را نگه دارم تا بتوانم حرفم را تمام کنم. بازویش را گرفتم. تظاهر کردم که صدمه دیده است و فریاد زد: «بچه‌ها، پدرتان دارد به من صدمه می‌زند.»

«فریاد کشیدم: «دروغ‌نگو!»

«با فریاد جواب داد: «و این بار اول نیست!»

«بچه‌ها به جانب او رفتند. او تلاش کرد آن‌ها را آرام سازد.»

«گفتم: «تظاهر نکن.»

«گفت: «برای تو همه چیز تظاهر است. تو می‌توانی کسی را بکشی و بعد او را به تظاهر کردن متهم سازی. حالا همه چیز را درک می‌کنم؛ این درست همان چیزی است که تو می‌خواهی!»

«جیغ کشیدم: «خدا نابودت کند!»

«حتی همین حالا هم می‌توانم به خاطر بیاورم که چقدر از این حرف خود به وحشت افتادم. تصور نمی‌کردم قادر باشم چنان کلمات خشن و وحشتناکی را بر زبان جاری سازم؛ نمی‌توانستم بیاور کنم که آن‌ها از دهان من خارج شده‌اند. پس از ادای آن‌ها با شتاب به اتاق مطالعه‌ام رفتم و نشستم و سیگار کشیدم. صدای رفتن او را به سرسرا و همچنین لباس پوشیدنش را شنیدم. پرسیدم کجا می‌رود. جواب نداد.

«با خودم گفتم: «مرده شورش برد!» به اتاق مطالعه برگشتم و آرمیدم و دوباره سیگار کشیدم.

«هزار نقشه از ذهنم گذشت که چطور از او انتقام بگیرم یا از شرش خلاص شوم یا به جبران ماقوع پردازم و طوری رفتار کنم که گویی اتفاقی نیفتاده است. در آن جا آرمیدم و فکر کردم و سیگار کشیدم و سیگار کشیدم. فکر کردم از او فرار کنم. خود را در جایی پنهان سازم، به آمریکا بروم. حالا دیگر به مرحله‌ای رسیده بودم که زندگی را بدون او تصور می‌کردم؛ چقدر چنان زندگی‌ای عالی می‌شد؛ با زنی دیگر وصلت می‌کردم - زنی بسیار خوب و کاملاً متفاوت. او را می‌کشتم و از شرش خلاص می‌شدم یا طلاقش می‌دادم. و برای رسیدن به این هدف شروع به برنامه ریزی کردم. احساس کردم دارم درباره چیزهایی فکر می‌کنم که نباید درباره‌اشان فکر کنم و سیگار کشیدم تا این احساس را از خود دور سازم.

«زندگی در خانه روال عادی‌اش را طی می‌کرد. خادمه بچه‌ها آمد و پرسید خانم کجاست و کی برمی‌گردد. نوکر آمد و سؤال کرد که جای بیاورد. به اتاق غذا خوری رفتم. بچه‌ها خصوصاً لیزا که به سن

تمیز و تشخیص رسیده بود نگاهی سرد و پرسیان به من انداختند. در سکوت چای آشامیدیم. او نیامد. عصر گذشت و او باز هم نیامد. دو احساس در من به نزاع پرداختند: عصبانیت از دست او که با نیامدن به خانه مرا و بچه‌ها را این چنین عذاب می‌دهد در حالی که مصمم است که بالاخره به خانه برگردد و وحشت از این که به خانه برنگردد و بلایی به سر خود بیاورد. حاضر بودم به جستجویش بروم ولی کجا می‌رفتم؟ به خانه خواهرش؟ به آن جا رفتن و سراغ او را گرفتن همان و ابله به نظر رسیدن همان و این درست چیزی بود که او می‌خواست. مرده شورش ببرد! اگر او واقعاً مصمم است که کسی را عذاب بدهد چه بهتر که این کار را با خودش بکند. در غیر این صورت دعوی بعدی بدتر خواهد بود. ولی نکند او در خانه خواهرش نباشد و خیال داشته باشد بلایی به سر خود بیاورد یا تا کنون چنین کاری را کرده است؟

«ساعت یازده، ساعت دوازده... به اتاق خواب نرفتم؛ احمقانه بود که در آن جا می‌آرمیدم و انتظار می‌کشیدم. در اتاق مطالعه‌ام هم نمی‌توانستم بیارم. مایل بودم خود را با چیزی مشغول کنم؛ نامه بنویسم، مطالعه کنم ولی قادر به انجام هیچ کاری نبودم. تنها در اتاق مطالعه نشستم - خشمگین، دستخوش فکر و خیال و گوش به زنگ کوچک‌ترین صدا.

«ساعت سه بعد از نیمه شب، ساعت چهار بعد از نیمه شب - او باز هم نیامد. نزدیک صبح خوابم برد. بیدار شدم. او نیامده بود.

«زندگی در خانه ادامه یافت ولی همه مات و مبهوت بودند و پرسان و سرزنش‌کنان به من نگاه می‌کردند چون همه چیز را از چشم من می‌دیدند. و در درونم دو احساسی که قبلاً به آن‌ها اشاره کردم در



نزاع بودند: عصبانیت از دست او که عذابیم می داد و تشویش و نگرانی درباره او.

«حدود ساعت یازده صبح خواهرش به عنوان مأمور اعزامی همسر آمد. به طریق مألوفش شروع به حرف زدن کرد: «او در وضع بسیار بدی است. چه ممکن است اتفاق افتاده باشد؟»  
«اصلاً اتفاقی نیفتاده است.»

«خواهرش گفت: «ولی این وضع نمی تواند ادامه پیدا کند.»  
«گفتم: «بستگی به او دارد نه به من. گام اول را من بر نمی دارم. اگر قرار باشد متارکه کنیم، متارکه می کنیم.»

«خواهر زنم بدون دست یابی به نتیجه ای خانه را ترک کرد. با گستاخی گفته بودم که گام اول را من بر نمی دارم ولی وقتی او رفت و من از اتاق بیرون آمدم و بچه ها را وحشت زده و رقت آور یافتم کاملاً حاضر بودم در تصمیم خود تجدید نظر کنم. خوشحال می شدم اولین گام را بردارم ولی نمی دانستم چگونه باید این کار را انجام دهم. دوباره در اتاق قدم زدم و سیگار کشیدم. نهار ودکا و شراب نوشیدم و به تدریج به چیزی دست یافتم که ناهوشیارانه خواستارش بودم: حقارت و سفاهت موقعیتم از نظرم پنهان شد.

«حدود ساعت سه بعدازظهر او آمد. وقتی مرا دید چیزی نگفت. با این تصور که از کرده خود پشیمان شده است برایش توضیح دادم که سرکوفت های او باعث شده است که آن حرف ها را بزنم. بدون این که تغییری در صورت وحشی و عبوسش به وجود آید گفت که برای شنیدن توضیحات نیامده است بلکه آمده است که بچه ها را ببرد چون ما نمی توانیم با هم زندگی کنیم. تلاش کردم بگویم که تقصیر از من نبوده است و این او بود که مرا به متارکه سوق داده است.

«لحظه‌ای با نگاهی خشن و کینه توزانه به من خیره شد و سپس گفت: «چیزی نگو که بعداً از گفتنش پشیمان شوی.»

«گفتم که تحمل مضحکه را ندارم. به شنیدن حرفم چیز نامفهومی را با صدایی بلند ادا کرد و با شتاب به اتاقش رفت. صدای قفل شدن در را شنیدم؛ خود را در اتاقش محبوس ساخته بود. به در کوفتم. جوابی نیامد. با گام‌هایی سنگین و خشمگین از آن جا دور شدم. نیم ساعت بعد لیزا دوان دوان و اشک‌ریزان به سراغم آمد.

«چه شده؟ اتفاقی افتاده؟»

«از اتاق مامان صدایی شنیده نمی‌شود.»

«به اتاق رفتیم. با تمام توانم در اتاق را کشیدم. قفل مقاومت نکرد و دولنگه در از هم باز شد. به سراغ تختخواب رفتم. او با دامن و چکمه و با حالتی غیر طبیعی و بی‌هوش روی تختخواب افتاده بود. روی پاتختی یک شیشه خالی تریاک قرار داشت. او را به هوش آوردیم. دوباره اشک ریختن و سرانجام هم آشتی کردن. ولی نه آشتی‌ای حقیقی؛ خصومت دیرینه در دل هر دوی ما باقی ماند و کدورت ناشی از عذاب این دعوای آخری که هر یک از ما آن دیگری را مسبب آن می‌دانست به آن اضافه شد. ولی ما نمی‌توانستیم برای همیشه با کدورت زندگی کنیم بنابراین زندگی به حالت عادی برگشت. دعوایی نظیر این یا حتی بدتر از این مدام پیش می‌آمد - هفته‌ای یک بار، روزی یک بار، تکرار مکررات. یک دفعه تقاضای گذرنامه کردم که به خارج بروم؛ دعوای ما دو هفته طول کشید ولی بعد یک نیمه توضیح داده شد، یک نیمه آشتی انجام شد و من جایی نرفتم.»

«اوضاع این گونه بود وقتی که آن مرد در زندگی ما ظاهر شد. به محض این که به مسکو رسید (اسمش تروخاچفسکی<sup>۴۲</sup> بود) به دیدنم آمد. دیداری صبحگاهی بود. او را پذیرا شدم. زمانی با هم رابطه صمیمانه‌ای داشتیم و او در طی گفت و شنودمان تلاش کرد که رابطه صمیمانه گذشته را دوباره برقرار سازد ولی من از همان آغاز به او فهماندم که خواستار چنان رابطه‌ای نیستم و او تغییر منش داد. به محض دیدنش از او بدم آمد. ولی جای تعجب است که چطور نیرویی عجیب و مهلک نه تنها مانع شد که او را طرد کنم و از خود برانم بلکه مرا وادار ساخت که او را دلگرم و تشجیع کنم. چه آسان می توانستم او را با سردی پذیرا می شدم و بدون این که به همسرم معرفی می کردم پی کار و زندگیش می فرستادم! ولی نه، می بایست درباره نوازندگیش صحبت می کردم؛ می گفتم که کسی به من گفته است که او ویلون را کنار گذاشته است. او انکار کرد و گفت که بیش از پیش نوازندگی می کند. به خاطر آورد که من هم زمانی نوازندگی می کردم. گفتم که دیگر نوازندگی نمی کنم ولی همسرم خیلی خوب نوازندگی می کند.

«شگفت آور این بود که رابطه‌ام با او از همان روز اول، از همان ساعت اول طوری بود که گویی پی آمد آن را قبلاً پیش بینی کرده‌ام. کشمکش خاصی بینمان وجود داشت؛ مراقب همه کلمات و عباراتی که هر یک از ما به کار می برد بودم و اهمیت ویژه‌ای برای آن‌ها قایل بودم.

«همسرم را به او معرفی کردم. بی درنگ صحبت از موسیقی شد و او پیشنهاد کرد که بیاید و با همسرم نوازندگی کند. همسرم طبق عادتش در آن اواخر، به طرز فریبنده و زیبایی لباس پوشیده بود و

جلوه‌ای فتنه‌انگیز داشت. به نظر می‌رسید که از همان ابتدا از نوازنده ویلون خوشش آمده باشد. از نواختن آهنگ‌های دو گانه استقبال کرد چون لذت خاصی از این گونه نوازندگی می‌برد و غالباً نوازنده ویلونی را از تأثر اجیر می‌ساخت تا با او همراهی کند.

از صورتش مسرت می‌بارید. نگاهی به صورتم به او فهماند که احساسم در این مورد چیست و بی‌درنگ حالت صورتش تغییر یافت و آن بازی تلبیس متقابل آغاز شد. من با مهربانی تبسم زدم و تظاهر کردم که خشنود و راضیم. تروخاچفسکی به طریقی که شهوت پرستان به زنان نگاه می‌کنند به همسرم نگاه کرد ولی وانمود ساخت که فقط به موضوع مکالمه علاقه‌مند است. همسرم تظاهر کرد که بی‌اعتناست ولی با وجود بر این نمی‌توانست از تبسم کاذب شوهر حسودش - تبسمی که خیلی خوب می‌شناخت - و نگاه‌های شهوی مهمان ما آشفته نباشد. وقتی که اولین بار تروخاچفسکی را دیدم متوجه درخشش مخصوصی در چشمانش شدم و شاید حسادت من بود که جریان برقی را بین آن دو ایجاد کرد تا از لبخندها و نگاه‌ها و حالات صورت یکدیگر نسخه برداری کنند؛ همسرم سرخ می‌شد، تروخاچفسکی سرخ می‌شد، تروخاچفسکی لبخند می‌زد، همسرم لبخند می‌زد. تروخاچفسکی برخاست که برود. سرپا ایستاد و کلاهش را کنار ران لرزانش نگه داشت و از همسرم به من و از من به همسرم نگاه کرد، گویی منتظر بود که ببیند ما چه کار می‌کنیم. آن لحظه کالنتش فی الحجر در ذهنم باقی مانده است چون در آن لحظه می‌توانستم از دعوتش خودداری کنم و اتفاقی پیش نمی‌آمد. ولی ابتدا به او و سپس به همسرم نگاه کردم و در ذهنم خطاب به همسرم گفتم: «مبادا تصور کنی که حسودم» و خطاب به تروخاچفسکی گفتم:

«مبادا تصور کنی که می‌ترسم» و بعد از او دعوت کردم که شبی ویلونش را بیاورد و بنوازد. همسر من با تعجب به من نگاه کرد و سرخ شد و در حالی که به نظر می‌رسید از چیزی واهمه دارد اعتراض کرد که مهارتش در نوازندگی به حدی نیست که بتواند با او همراهی کند. امتناع او به نواختن مرابیش تر ناراحت ساخت و من پافشاری کردم که تروخاچفسکی حتماً بیاید. به خاطر دارم که در ضمن این که تروخاچفسکی با حرکاتی متشنج و جست و خیزی پرنده وار اتاق را ترک می‌کرد با احساس عجیبی به پس کله او خیره شده بودم و نظرم به موی سیاهش که فرقی در وسط داشت و در تضاد با پشت گردن سفیدش بود جلب شده بود. نمی‌توانستم از اعتراف این واقعیت به خود خودداری کنم که در جوار او بودن عذاب می‌دهد. فکر کردم: «انتخاب این که او را باز هم ببینم یا نه کاملاً با من است. ولی ندیدن او به معنای وحشت داشتن از اوست. و من که از او وحشت ندارم. چنین وضعیتی خیلی تحقیرکننده خواهد بود.» بنابراین در سرسرا با علم و اطلاع از این که همسر صدایم را می‌شنود تأکید کردم که او همان شب با ویلونش به خانه ما بیاید. او قول داد و رفت.

«آن شب او ویلونش را آورد و با همراهی همسر من نواخت. ولی برنامه خوب از آب در نیامد: موسیقی مطلوب در دسترس نبود و همسر من نمی‌توانست موسیقی در دسترس را بدون تمرین بنوازد. من عاشق موسیقی بودم و تا جایی که برایم مقدور بود به آن‌ها کمک کردم: سه پایه دفتر موسیقی را برای نوازنده ویلون برپا کردم و اوراق موسیقی را به موقع برای او ورق زدم. آن‌ها چند اثر نواختند - تعدادی ترانه‌های بدون شعر و سوناتای از موتسارت<sup>۴۳</sup>. تروخاچفسکی زیبا می‌نواخت؛ عالی‌ترین صداها را از آلت موسیقیش بیرون می‌کشید.

همچنین ذوق و سلیقه لطیفی از خود نشان داد که باخصوصیت اخلاقیش جور در نمی‌آمد.

«طبعاً او خیلی بهتر از همسر من نواخت. او به همسر من کمک کرد و در ضمن این کار نحوه نواختنش را محترمانه مورد تحسین قرار داد. رفتارش ستایش‌انگیز بود. به نظر می‌رسید که همسر من فقط به موسیقی علاقه‌مند باشد و رفتار من بسیار بی‌پیرایه و عاری از تظاهر بود. من هم وانمود می‌کردم که فقط به موسیقی علاقه‌مندم در حالی که در تمام شب از حسادت عذاب می‌کشیدم.

«لحظه‌ای که چشم آن‌ها به یکدیگر افتاد پی بردم که حیوانی که در هر یک از آن‌ها - علی‌رغم همه قوانین مرتبط با موقعیت اجتماعی‌شان - کمین کرده بود این سؤال را مطرح ساخت که: «اجازه هست؟» و بعد جواب شنید که: «البته!» پی بردم که تروخاچفسکی انتظار نداشت که همسر من را که زنی مسکویی بود آن چنان فریبنده بیابد و او از این بابت خیلی خوشحال بود. او حتی لحظه‌ای هم شک نداشت که همسر من او را تقبل خواهد کرد. تنها مانع موجود آن شوهر غیر قابل تحمل بود. اگر خودم مرد با تقوایی بودم این واقعیت را درک نمی‌کردم ولی از آن جایی که من هم در دوران مجرد تلقی‌ای از زنان داشتم که غالب مردان دارند می‌توانستم ذهن او را همچون کتاب باز بخوانم. عذاب من دو چنان شد وقتی که بدون کوچک‌ترین شک و تردیدی پی بردم که تنها احساسی که همسر من نسبت به من دارد رنجش مستمری است که فقط گاهی اوقات احساسات عادی شهوانی آن را موقتاً موقوف می‌سازد و این که این مرد به دلیل سرو وضع نوظهور و شیکش مخصوصاً به سبب استعداد فوق‌العاده‌اش برای موسیقی و قرابتی که هم‌نوازش با همسر من به وجود آورده است

و تأثیری که موسیقی خاصه موسیقی برخاسته از ویلون بر طبایع حساس دارد نه تنها همسر را به خود علاقه‌مند می‌ساخت بلکه بدون هیچ‌گونه تأملی او را مفتون و مسحور می‌کرد و ملعبه دست خود قرار می‌داد. نمی‌توانستم این واقعیات را انکار کنم و به‌طور وصف ناپذیری رنج کشیدم. و علی‌رغم این و شاید هم به خاطر این، نیرویی که بر خلاف اراده‌ام عمل می‌کرد و ادارم ساخت توجه خاصی نسبت به او می‌ذول دارم و حتی با او به ملایمت رفتار کنم. این‌که این کار را برای همسر انجام می‌دادم تا به او نشان دهم که از مرد مورد علاقه‌اش و اهمیت‌ای ندارم یا برای خودم انجام می‌دادم تا خود را فریب دهم بر من روشن نیست ولی از همان آغاز دریافتم که نمی‌توانم با آن مرد رک و راست باشم. با او به ملایمت رفتار می‌کردم تا با تمایلی که به کشتن بی‌درنگش داشتم مقابله کنم. سر شام به او شراب‌های گران‌قیمت دادم، با حالتی وجدآمیز از نحوه نوازندگی‌ش ستایش کردم و از او دعوت به عمل آوردم که یکشنبه بعد شام را با ما صرف کند و باز هم با همسر به نوازندگی پردازد. گفتم که بعضی از دوستان ما را که به موسیقی علاقه دارند دعوت می‌کنم تا از نوازندگی‌ش محفوظ شوند.

«شب ما به این طریق به پایان رسید.»

پوزدنیشف با هیجانی شدید نحوه نشستن خود را تغییر داد و باز همان صدای عجیب و غریب را از خود در آورد. او در حالی که آشکارا تلاش می‌کرد خود را آرام سازد سخن گفتن را دوباره از سر گرفت: «تأثیری که آن مرد بر من داشت عجیب بود. وقتی سه چهار روز بعد در مراجعت از یک نمایشگاه وارد سرسرای خانه‌ام شدم یک باره و ظاهراً بدون دلیل خاصی دلم فرو

ریخت. قضیه از این قرار بود که در حین عبور از اتاق انتظار متوجه چیزی شده بودم که او را به یاد می‌آورد. داشتم وارد اتاق مطالعه‌ام می‌شدم که تازه پی بردم که آن چه بود و به اتاق انتظار برگشتم تا مطمئن شوم که اشتباه نمی‌کنم. نه، اشتباه نکرده بودم. کت آخرین مدش در آن جا آویزان بود (بدون این که خودم بدانم به متعلقات او توجه خاصی مبذول می‌کردم). جویا شدم. بله، او در خانه ما بود. به سالن رقص رفتم ولی نه از میان سالن پذیرایی بلکه از خلال اتاق درس بچه‌ها. دخترم لیزا غرق مطالعه کتاب‌هایش بود و دختر پرستار کنار میز نشسته بود و بچه کوچک را در بغل داشت و در ظرفی را به دور محورش می‌چرخاند. در سالن رقص بسته بود و من صدای آریجو<sup>۴۲</sup> و همچنین صدای تروخاچفسکی و همسرم را می‌شنیدم. گوش دادم ولی چیزی دستگیرم نشد. ظاهراً پیانو با این نیت نواخته می‌شد که صداهای آن‌ها و شاید هم صدای بوسه‌های آن‌ها را در خود غرق کند. خداوندا، در آن لحظه چه حالی به من دست داد! حتی نجسم هیولایی که در آن لحظه در من سکنا گزیده بود مرا دچار وحشت می‌کند. دلم فشرد و از کار افتاد و سپس همچون پتک کوبید. احساس غالبم ترحم برای خود بود (معمولاً به کسی که دچار دیوانگی آنی شده باشد چنین احساسی دست می‌دهد). فکر کردم: «جلو بچه‌ها! جلو پرستار!» از نگاه عجیب و غریبی که لیزا به من انداخته بود پی بردم که به احتمال قوی ظاهری وحشتناک دارم. از خودم پرسیدم: «چه کار کنم؟ بروم تو؟ جرأتش را ندارم. فقط خدا می‌داند که به چه کاری دست بزنم.» ولی از آن جا هم نمی‌توانستم بروم. پرستار طوری به من نگاه می‌کرد که انگار احساساتم را درک می‌کند. با خودم گفتم: «باید بروم تو» و تند و سریع در را باز کردم.



تروخاچفسکی پشت پیانوی بزرگ نشسته بود و در حالی که شست‌های سفیدش رو به بالا بودند آرپجو می‌نواخت. هم‌سر من در قسمت فرو رفته پیانو ایستاده بود و نت‌هایی را با دقت بررسی می‌کرد. او اولین کسی بود که متوجه ورودم به اتاق شد و سرش را بلند کرد. احتمالاً وحشت کرده بود ولی وحشتش را ظاهر نمی‌ساخت؛ شاید هم اصلاً وحشت نکرده بود. به هر حال از جایش تکان نخورد؛ فقط سرخ شد. آن هم نه بلافاصله.

«او بالحنی که هرگز با من در خلوت به کار نمی‌برد گفت: «چقدر خوشحالم که آمدی؛ ما نمی‌توانیم تصمیم بگیریم که یکشنبه چه بنوازیم.»

«من از این که او ضمیر «ما» را به خود و تروخاچفسکی مرجوع ساخته بود بدم آمد. به تروخاچفسکی بدون این که کلمه‌ای به زبان آورم ادای احترام کردم. او با من دست داد و با تبسمی که کاملاً تمسخرآمیز بود توضیحاً گفت که برای یکشنبه موسیقی آورده است ولی آن‌ها نمی‌توانند به توافق برسند که چه بنوازند. یک اثر مشکل (سونات بتهوون<sup>۴۵</sup> برای ویلون و پیانو) یا چند قطعه کوتاه. او این مطالب را چنان ساده و طبیعی ادا کرد که جای اعتراضی برایم باقی نگذاشت ولی من مطمئن بودم که همه حرف‌های او دروغ است و آن‌ها تباری کرده‌اند که مرا فریب دهند.

«بزرگ‌ترین منشاء عذاب آدم‌های حسود (ناگفته نگذارم که همه کسانی که در اجتماعی نظیر اجتماع ما زندگی می‌کنند حسود هستند) رسوم معینی است که بیش‌ترین و خطرناک‌ترین قرابت جسمانی زن و مرد را مجاز می‌شمرد. فرد خود را مایه خنده دیگران خواهد ساخت اگر بخواهد از قرابت جسمانی موجود بین مدعوین مجالس رقص،

دکترها و مریض‌ها و کسانی که به نقاشی و هنر مخصوصاً موسیقی اشتغال دارند جلوگیری کند. دو نفر به موسیقی یعنی اصیل‌ترین هنرها اشتغال دارند. این اشتغال قرابت جسمی معینی را ایجاد می‌کند و ابداً نمی‌توان ایرادی بر آن گرفت. فقط احمق‌ترین و حسودترین شوهر می‌تواند مسأله قابل اعتراضی در آن بیابد. با وجود این همه می‌دانند که این‌گونه اشتغالات خصوصاً اشتغال به موسیقی سبب‌ساز زنا در طبقه ما می‌گردد.

«به نظر می‌رسید که پریشانی من به آن‌ها سرایت کرده باشد. مدتی نمی‌توانستم کلمه‌ای به زبان آورم. مثل بتری واژگونه‌ای بودم که به دلیل اشباع بیش از حد چیزی از آن فرو نمی‌ریزد. دلم می‌خواست تروخاچفسکی را ملامت می‌کردم و از خانه بیرون می‌انداختم ولی پی بردم که باید مؤدب باشم و مؤدب هم شدم. وانمود کردم که همه چیز را تأیید می‌کنم ولی هر قدر آن احساس متضاد مرا نسبت به او ملایم‌تر می‌ساخت وجود او را ناراحت‌کننده‌تر می‌یافتم. به او گفتم که به قوه تمیزش کاملاً اطمینان می‌کنم و به همسر هم توصیه کردم که این چنین کند. او به حدی که برای از بین بردن تأثیر بد ورود وحشت‌آمیز و همچنین سکوت سنگینم لازم بود درنگ کرد و سپس در حالی که تظاهر می‌کرد که بالاخره خیالش از بابت برنامه روز بعد راحت شده است آن جا را ترک گفت. مطمئن بودم که آن دو به قدری مستغرق چیز کاملاً مغایری بودند که ابداً به حالشان فرق نمی‌کرد که چه خواهند نواخت.

«در مشایعت تروخاچفسکی به طرز خاصی رعایت ادب را کردم. مگر برای مشایعت مردی که برای تخریب آرامش و سعادت خانواده‌اتان آمده است طریق دیگری هم وجود دارد؟! دست سفید و

لطیف او را با صمیمیت ویژه‌ای فشردم.»

«باقی روز حتی یک کلمه هم با همسرم حرف نزدیم. نمی‌توانستم. حضورش چنان تنفیری در من برمی‌انگیخت که از پی آمدش وحشت داشتم. سر ناهار و در حضور بچه‌ها از من پرسید که کی خیال رفتن دارم (قرار بود هفته بعد در اجلاس منطقه شرکت کنم). به او گفتم. پرسید که چیزی هست که می‌تواند برایم مهیا سازد. جوابی ندادم. مدتی بدون این که حرفی بزنم سر میز نشستیم و سپس بدون این که سخنی هم به زبان آورم به اتاق مطالعه‌ام رفتم. آن اواخر او پیشم در اتاق مطالعه نمی‌آمد - مخصوصاً در چنان ساعتی. در آن جا آرמידم و به خشم میدان دادم. ناگهان صدای پای او را شنیدم. این اندیشه شنیع و وحشت‌زا به ذهنم رخنه کرد که او همچون همسر اوریا<sup>۴۶</sup> در آن ساعت غیر عادی پیشم می‌آید تا گناهانش را بپوشاند. در ضمن گوش دادن به گام‌هایش که هر آن نزدیک‌تر می‌شدند فکر کردم: «یعنی او خیال دارد پیشم بیاید که با من صحبت کند؟ اگر این طور باشد حق با من است.» دلم مالا مال از تنفیری وصف ناپذیر شد. گام‌ها نزدیک و نزدیک‌تر شدند. آیا این امکان هست که او از کنار اتاقم عبور نکند و به سالن رقص نرود؟ بله، همین طور هم شد؛ در صدا کرد و او در چهار چوب آن قرار گرفت - بلند قد، وجیه و با نگاهی حاکی از حجب و التماسی که او تلاش در پنهان کردنش داشت ولی من در می‌یافتم و معنیش را درک می‌کردم. نفسم را به حدی در سینه حبس کردم که چیزی نمانده بود خفه شوم. با وجود این به او نگریستم و قوطی سیگار را بیرون آوردم و سیگاری روشن کردم.

«او در حالی که در کنارم روی کاناپه می نشست و خود را به من نزدیک می ساخت گفت: «آیا درست است که وقتی برای حرف زدن پیشت آمده‌ام سیگار بکشی؟»

«خودم را کنار کشیدم تا بدنم با بدن او تماس نداشته باشد.  
گفت: «می بینم از این که خیال دارم یکشنبه پیانو بنوازم ناراحتی.»

«گفتم: «ابداً این طور نیست.»

«بچه که نیستم.»

«چه خوب! به نظرم رفتارت شبیه رفتار یک زن هرزه است....»  
«اگر می خواهی مثل درشکه چی ها حرف بزنی از پیشت می روم.»  
«باشد. ولی یادت باشد که اگر شرافت خانوادگی برای تو معنا و مفهومی ندارد برای من معنا و مفهوم فراوانی دارد. من نگران تو نیستم؛ هر بلایی سرت بیاید اصلاً نگرانم نمی کند؛ من نگران شرافت خانوادگی هستم!»

«چی؟ چی داری می گویی؟»

«از این جا برو! ترا به خدا از این جا برو!»

«او در حالی که تظاهر می کرد که نمی فهمد (شاید واقعاً هم نمی فهمید) رنجیده و عصبانی از جا برخاست. ولی به جای این که از آن جا برود در وسط اتاق ایستاد.

گفت: «واقعاً نمی شود با تو کنار آمد. حتی یک فرشته هم نمی تواند با تو کنار بیاید.»

«سعی کرد مطابق معمول نقاط آسیب پذیرم را آماج قرار دهد؛  
اتفاقی را که بین من و خواهرم افتاده بود به خاطرم آورد. مآووقع از این  
قرار بود که من زمانی در اوج خشم و غضب بدو بیراه فراوانی نثار

خواهرم کرده بودم. همسرم می دانست که این خاطره برایم دردآور است و درست به همین دلیل به یادآوری آن در این لحظه به خصوص پرداخت و گفت: «بعد از آن اتفاق دیگر از هیچ کار تو یکه نخواهم خورد.»

«پیش خودم فکر کردم: «می دانم نقشهات چیست؛ تو خیال داری مرا رسوا و تحقیر کنی و مورد توهین قرار دهی و بعد هم گناه همه چیز را گردن من بیاندازی.»

«ناگهان چنان خشم شدیدی بر من غلبه کرد که تا آن موقع سابقه نداشته است و من برای نخستین بار تمایل یافتم که به آن تجسمی عینی ببخشم. یک باره از جا جهیدم و به طرف او یورش بردم. به خاطر دارم که به کار خود وقوف داشتم و وقتی از خود پرسیدم که آیا میدان دادن به احساساتم کار درستی است یا نه به این دلیل جواب مثبت شنیدم که با این کار خود از او زهر چشم می گرفتم. بنابراین به جای این که احساساتم را مهار کنم آن را آزاد گذاشتم که در درونم آشوب و بلوا برپا کند.

«در حالی که به طرفش می رفتم و بازویش را می گرفتم فریاد زدم: «قبل از این که بکشممت گورت را گم کن!»

«تعمداً لحنم را سرشار از تنفر ساختم و به احتمال قوی ظاهر ترس آوری، هم یافته بودم چون او به حدی ترسیده بود که نمی توانست از جای خود بجنبد.

«گفت: «واسیا، چی شده؟»

«بلندتر از همیشه فریاد زدم: «گورت را گم کن! تو عصبانیم

می کنی. من مسؤول اعمالم نخواهم بود!»

«اکنون که تسلیم عصبانیت خود شده بودم از آن لذت می بردم و

دلم می خواست دست به کار خارق العاده‌ای بزنم که اوج احساساتم رابه نمایش بگذارد. مایل بودم او را بزنم، او را بکشم ولی می دانستم که نباید این کارها را بکنم بنابراین با چنگ انداختن به وزنه<sup>۴۷</sup> کاغذ و پرتاب کردن آن از کنار او و فریاد کشیدن که «گورت را گم کن!» دق دلم را خالی کردم. هدف‌گیری من خوب بود؛ وزنه کاغذ بدون این که به او اصابت کند از کنارش گذشت. او عازم رفتن شد ولی در چهارچوب در ایستاد. و مادامی که او آن جا ایستاده بود و می توانست مرا ببیند تمام اشیاء روی میز تحریرم از جمله شمعدان و دوات را جمع کردم و روی زمین انداختم و این کار را مخصوصاً برای تماشای او انجام دادم.

«فریاد زدم: «گورت را گم کن! من مسؤول اعمالم نخواهم بود!»

«او از آن جا رفت و من بی درنگ آرام شدم.

«ساعتی بعد دختر پرستار آمد و گفت که همسرم دچار هیستری شده است. به سراغش رفتم. مویه می کرد و می خندید و به خود می پیچید ولی قادر به تکلم نبود. تمارضی در کار نبود؛ واقعاً مریض بود.

«صبح روز بعد حال او بهتر شد و ما تحت احساساتی که عشق خوانده می شود با هم آشتی کردیم و مسرور گشتیم. وقتی اعتراف کردم که به تروخاچفسکی حسادت می ورزم اثری از آشفتگی در او مشاهده نکردم؛ او به طریقی بسیار طبیعی خندید و گفت که تصور این که شیفته چنان مردی گردد واقعاً مسخره است.

«کدام زن آبرومندی می تواند برای چنان مردی احساسی داشته باشد؟ میان من و او چیزی به جز لذت موسیقی مطرح نیست. اگر مایل باشی دیگر هرگز او را نخواهم دید، حتی یکشنبه که مهمان داریم. برایش یادداشتی بفرست که من مریضم و کار را فیصله بده.

تنها چیزی که مرا از کرده‌ام پشیمان خواهد ساخت این خواهد بود که کسی - مخصوصاً خود او - تصور کند که او مرد خطرناکی است. غرورم اجازه چنین اعترافی را نمی‌دهد.»

«او دروغ نمی‌گفت؛ به حرف‌هایش ایمان داشت. امیدوار بود که با این حرف‌ها خود را از او متنفر سازد و در مقابل او از خود دفاع کند. زهی امید باطل! همه چیز بر ضد او قد علم کرده بود - مخصوصاً آن موسیقی لعنتی.

«دیگر در این باره حرفی نزدیم - یکشنبه مهمانان ما آمدند و او و تروخاچفسکی برایشان موسیقی نواختند.»

«تصور می‌کنم نیاز چندانی نباشد که بگوییم من مرد خود نمایی بودم. اگر شخص عاری از خود نمایی باشد چه هدف دیگری را برای زیستن می‌تواند در جامعه ما دنبال کند؟ بنابراین شام و برنامه موسیقی را طوری ترتیب دادم که سبب اعتبار ما گردد. شخصاً مواد اولیه را تهیه کردم و از مهمانان دعوت به عمل آوردم.

«ساعت شش آن‌ها آمدند و تروخاچفسکی هم با لباس شب نشینی و دگمه‌های سردست الماسی که بر ملاکننده سلیقه بد او بودند آمد. خودش را به اصطلاح گرفته بود و وقتی مورد خطاب قرار می‌گرفت طوری باتمکین تبسم می‌زد که گویی هر چه گفته می‌شد درست آن چیزی است که او انتظار داشته است. از کشف آثار تربیت نادرست در او لذت خاصی می‌بردم چون سبب تسکین خاطر می‌شد و ثابت می‌کرد - همان‌طور که همسرم گفته بود - که او حقیرتر از آن است که همسرم را شیفته خود سازد. دیگر به حسادتم اجازه

نمی‌دادم که بر من غلبه کند. اولاً به قدری از آن رنج کشیده بودم که دیگر خسته و وامانده شده بودم و اکنون نیاز مبرمی به آسایش و آرامش داشتم، ثانیاً در من این تمایل بود که ادعاهای همسر را باور کنم و این کار را هم کردم. ولی علی‌رغم این واقعیت که دیگر حسادت نمی‌ورزیدم در طی تمامی شام و قبل از اجرای برنامه موسیقی از آرامش خاطر بی‌بهره بودم و رفتاری طبیعی با آن دو نداشتم و مدام مراقب حرکات و نگاه‌هایشان بودم.

«شام مثل همه شام‌های دیگر بود - خشک و رسمی و ملال‌آور. برنامه موسیقی نسبتاً زود آغاز شد. تمام جزئیات آن شب چقدر عمیقانه در خاطر من نقش بسته است! به خاطر دارم که تروخاچفسکی جعبه ویولونش را برداشت، در آن را باز کرد، پوششی را که زنی برایش گلدوزی کرده بود کنار زد، آلت موسیقی را بیرون آورد و کوک کرد. به خاطر دارم که همسر من شرم و حیاض را که پیش‌تر از نوازندگی در چنان شرایطی ناشی می‌شد در پس حالتی از بی‌اعتنایی پنهان ساخته بود و با همین حالت تصنعی پشت پیانو نشسته بود. سپس نواختن متداول نت A روی پیانو، به صدا درآوردن سیم‌های ویلون با انگشت و آماده ساختن دفاتر موسیقی آغاز شد. به خاطر دارم تبادل نگاهشان را، نظر افکندنشان را به جمع مهمانان، نجوا کردنشان را بایکدیگر و سپس شروع نوازندگی‌شان را. تروخاچفسکی نخستین کرد<sup>۴۸</sup>ها را نواخت. صورتش حالتی جدی و عبوس و شفقت‌آمیز به خود گرفت و او ضمن گوش دادن به اصواتی که به وجود می‌آورد سیم‌های ویلون را با انگشتان ماهرش لمس می‌کرد. پیانو به او پاسخ گفت. موسیقی شروع شده بود.»

پوزدنیشف از سخن گفتن باز ایستاد و چند بار پی در پی آن



صدای عجیب و غریب را از خود در آورد. وقتی خواست سخن گفتن را از سر گیرد فقط توانست صدایی خفه از دهانش خارج سازد. او به ناچار اندکی مکث کرد و سپس گفت: «آنها سونات کروترز اثر بتهوون را نواختند.»

او آن گاه با صدایی بلند ادامه داد: «با آن موومان اولی که باید به طریق پرس تو<sup>۴۹</sup> نواخته شود آشنا هستید؟ اوه، آن سونات وحشتناک است - مخصوصاً موومان اولش! و باید گفت که موسیقی در کل چیز وحشتناکی است. موسیقی چیزی است که از آن سر در نمی آورم. واقعاً موسیقی چیست؟ چه تأثیری روی شخص دارد؟ چرا این تأثیر را دارد؟ می گویند موسیقی تأثیری تعالی بخش بر روح دارد. چه حرف مزخرفی! چه حرف دروغی؟ چیزی که شخصاً می توانم در مورد موسیقی بگویم این است که موسیقی بدون برو برگرد دارای تأثیر است ولی این تأثیر نه سبب تعالی و نه باعث تنزل روح می گردد بلکه فقط هیجان می آفریند. مقصودم را چگونه بیان کنم؟ موسیقی سبب می شود که خودم و وضعیت واقعیم رابه دست فراموشی بسپرم؛ مرا به وضعیتی منتقل می سازد که از آن من نیست. وقتی تحت تأثیر موسیقی قرار می گیرم به من احساسات و ادراکات و تصوراتی دست می دهد که واقعیت ندارند. بگذارید مقصودم را این گونه برایتان بیان کنم: موسیقی همان تأثیری را بر من دارد که دهن دره کردن یا خندیدن شخص دیگر بر من دارد؛ با این که خواب آلود نیستم از دهن دره کردن شخص دیگر دهن دره می کنم؛ با این که چیز مضحکی نمی یابم از خندیدن شخص دیگر به خنده می افتم.

«موسیقی مرا بی درنگ به حالت روحی ای پرتاب می کند که آهنگ ساز در هنگام تصنیف خود را در آن یافته است. روحم به روح

او می‌پیوندد و از حالتی به حالتی دیگر منتقل می‌گردد. ولی این که چرا باید روح این چنین کند بر من روشن نیست. در حالی که آهنگ‌ساز - برای مثال آهنگ‌ساز سونات کروتز یعنی بتهوون - می‌دانست که چرا در چنان حالت خاصی قرار داشته است. آن حالت خاص او را به اعمال معینی سوق داده بود، بنابراین برای او واجد معنا و مفهوم بود در حالی که برای من اصلاً این چنین نیست. موسیقی بدون هدف خاصی هیچ‌جان می‌آفریند. یقیناً وقتی موسیقی مارش اجرا می‌شود و سربازان قدم رو می‌کنند موسیقی به هدفش نایل می‌گردد و یا زمانی که موسیقی رقص نواخته می‌شود و من می‌رقصم باز هم موسیقی به هدفش دست می‌یابد. در مورد موسیقی عشای ربانی هم می‌توان چنین ادعایی کرد؛ موسیقی عشای ربانی نواخته می‌شود و من آیین عشای ربانی را به جای می‌آورم. در موارد دیگر کار موسیقی آفریدن هیچ‌جان است بدون این که مفردی برای آن عرضه کند. برای همین است که موسیقی تأثیری بسیار بد و حتی گاهی اوقات بسیار وحشتناک بر افراد دارد. در چین موسیقی در حیطه اختیارات قانونی حکومت قرار دارد و باید هم این چنین باشد. آیا صحیح است که هر کس و ناکسی را که به اصول اخلاقی پای‌بند نیست آزاد گذاشت که فرد یا افراد بی‌شماری را هیپنوتیزم کند و آن‌ها را به کارهایی که مایل است وادارد؟

«سپردن موسیقی به دست هر کس و ناکسی همچون گذاشتن تیغ در دست زنگی مست است. بیایم اولین موومان همین سونات کروتز را به عنوان مثال مطرح کنیم. با چه جرأتی این پرس<sup>۴۹</sup> تو را در سالن پذیرایی ای می‌نوازند که خانم‌های دکولته<sup>۵۰</sup> پوش در آن حضور دارند که در پی آن هم نوازندگان را تشویق کنند و بستنی بخورند و به

تبادل آخرین شایعات ننگ آور پردازند؟ چنین موسیقی ای باید در مراسمی مهّم و هدفمند اجرا گردد - آن هم در صورتی که اعمالی مرتبط با آن و به همان نسبت مهّم و هدفمند مطمع نظر باشد. هم زمان با اجرای آن باید به اعمال الهام شده مبادرت شود. در غیر این صورت احساسات و نیروی مصرف نشده و نامتناسب با زمان و مکان بدون هیچ گونه شک و شبهه به احساسات و نیرویی مخرب تبدیل خواهند شد. روی من یک نفر که این موسیقی چنین تأثیر مخربی داشته است. انگار احساسات و امکانات تماماً تازه ای را برایم مکشوف می ساخت که تا آن زمان از وجود آن ها کاملاً بی خبر بوده ام. ظاهراً به من می گفت: «اصلاً آن طور که تو می اندیشیده ای و می زیسته ای نیست؛ این طور است.» این که این طریقه نو دقیقاً چگونه است بر من روشن نبود ولی حالت جدید برایم حَظ و لذت به همراه داشت. همه آن آدم ها من جمله همسر و تروخاچفسکی را از منظره کاملاً مغایری می دیدم.

«آن ها پس از اتمام پرس تو به نواختن آندانه<sup>۵۱</sup> لذت بخش ولی مبتذل که واریاسیون<sup>۵۲</sup>ی پیش پا افتاده و پایانی بسیار ضعیف دارد پرداختند. آن ها به اصرار مهمانان یکی دو آهنگ کوتاه نواختند - احتمالاً آهنگ عزایی از ارنست<sup>۵۳</sup> و آهنگی دیگر. آهنگ های خوبی بودند ولی یک دهم تأثیری را که آهنگ اوّل روی من گذاشته بود نداشتند. باقی شب، من شاد و سرحال بودم. هرگز همسر را این چنین ندیده بودم: چشمانش می درخشید، در طی نواختن پیانو حالتی متین و موقر داشت ولی در پایان کار کاملاً سست و بی حال شده بود و تبسمی ملایم که هم فرخنده و هم رقت بار می نمود بر لبانش می رقصید. من شاهد همه این دگرگونی ها بودم ولی معنا و

مفهوم خاصی برای آنها قائل نمی‌شدم جز این که او احساسی شبیه احساس من دارد و به او مثل من احساسات نو و بی سابقه‌ای دست می‌دهد یا احساساتی از اعماق خاطرات فرایاد می‌آید.

«شب با موفقیت به پایان رسید و همه به خانه‌هایشان رفتند.

«تروخاچفسکی که می‌دانست من دو روز دیگر رهسپار اجلاس منطقه می‌شوم در موقع تودیع گفت که امیدوار است که لذتی را که آن شب برده است در وهله دیگری که به شهر ما می‌آید تکرار شود. استنباطم از این گفته او این بود که او دیدار کردن از خانه‌ام را در غیابم غیر ممکن می‌داند و من از این بابت خشنود بودم. از آن جایی که من قبل از این که او شهر را ترک کند از اجلاس برنمی‌گشتم گمان می‌کردم دوباره او را نبینم.

«برای نخستین بار دستش را با لذتی واقعی فشردم و از او برای حظی که به ما ارزانی داشته بود تشکر کردم. او با همسرم طوری خداحافظی کرد که گویی مدت‌ها او را نخواهد دید. رفتار آنها به نظرم بسیار طبیعی و مطابق آداب و رسوم می‌آمد. همه چیز عالی بود. من و همسرم از مهمانی خود رضایت کامل داشتیم.

«دو روز بعد با خیالی راحت و روحیه‌ای عالی همسرم را ترک کردم و رهسپار روستا شدم.

«کارهای روستا هرگز تمامی ندارد؛ دنیای خاص خود را دارد و نحوه زندگی ویژه خود را. طی دو روز اول روزانه ده ساعت مستمر در اجلاس شرکت کردم. روز بعد نامه‌ای از همسرم به دستم دادند. بی‌درنگ آن را خواندم. از بچه‌ها و پرستار بچه و دائیش و چیزهای خریداری شده نوشته بود و سپس به نحوی گذرا - مثل این که خواسته باشد از چیز پیش پا افتاده‌ای صحبت کرده باشد - اشاره کرده بود که

تروخاچفسکی به دیدارش آمده و موسیقی ای را که به او قول داده بود آورده و پیشنهاد کرده است که آن‌ها را با یکدیگر بنوازند ولی او این پیشنهاد را رد کرده است. به خاطر نداشتم که تروخاچفسکی به همسرم قول آوردن موسیقی ای را داده باشد و استنباط من این بود که او دیگر همسرم را نخواهد دید. به همین دلیل به طرز بدی دچار شگفتی شدم. ولی به حدی گرفتار بودم که زیاد به این مطلب بیاندیشیدم و فقط هنگام عصر که به اتاق‌هایم برگشتم فرصت یافتم که نامه همسرم را دوباره بخوانم. و این بار بود که علاوه بر معضل دیدار تروخاچفسکی از خانه‌ام لحن کل نامه را تصنعی یافتم. هیولای دیوانه حسادت در آشیانه‌اش بنای غریدن را گذاشت و خواست به بیرون راه یابد ولی او را به درون آشیانه راندم چون از نیروی وحشیانه‌اش وحشتی زایدالوصف داشتم. با خودم گفتم: «حسادت چه احساسات پستی است! چه چیز ممکن است از مطالبی که او برایم می‌نویسد طبیعی‌تر باشد؟»

«به بستر رفتم و فقط به وظایف روز بعد اندیشیدم. غالباً خواب رفتن در بستری بیگانه برایم سخت است ولی آن شب خیلی سریع به خواب رفتم. پسر از مدتی مثل کسی که دچار برق‌گرفتگی شده باشد از خواب پریدم. وقتی بیدار شدم به همسرم و عشق شهوانیم برای او و همچنین به تروخاچفسکی فکر می‌کردم و مطمئن بودم که او به مراد دلش رسیده است. قلبم از وحشت فشرد. ولی سعی کردم بابرگذار کردن سباحه‌ای در درونم خود را متقاعد سازم. یک طرف مباحثه می‌گفت: «همه این‌ها حرف مفت است! دلیلی وجود ندارد که این گونه فکر کنی. بین آن دو چیزی وجود ندارد و هرگز هم وجود نداشته است. چطور می‌توانی خودت و همسرت را کوچک کنی و به چنین

چیز و حشمتناکی بیاندیشی؟ در سویی ویولون زن مزدور و بد سابقه‌ای و در سویی دیگر زن محترمی را داری که مادر بچه‌های تو و، از آن هم مهم‌تر، همسر تو است. چه تفاوت عظمایی!» ولی طرف دیگر مباحثه می‌گفت: «چطور ممکن است چیزی جز آن وجود داشته باشد؟ چطور ممکن است چیزی جز آن چیز ساده و معمولی که برای آن با او ازدواج کرده‌ای و به خاطر آن با او زندگی می‌کنی وجود داشته باشد؟ - تنها چیزی که تو از او می‌خواهی و تنها چیزی که مردان دیگر من جمله این نوازنده از او می‌خواهند. او مجرد و سرو مروگنده است (به خاطر آوردن که او چطور سر شام غضروف خوراک بره‌ای را با دندانش خرد کرده بود و پیاله‌ای شراب را حریصانه با لبانش مکیده بود). مرد شسته و رفته‌ای که شکمی دایماً سیر دارد. به جای این که پای‌بند اصول اخلاقی باشد این اصل را نصب‌العین قرار داده است که از هر موقعیت به دست آمده‌ای استفاده کند. و رابط آن دو موسیقی است که متعالی‌ترین محرک هوی و هوس است. نه تنها هیچ چیز آن مرد را به کفّ نفس وانی ندارد بلکه همه چیز او را به ارتکاب گناه تحریک می‌کند. و همسر؟ او کیست؟ یک راز - همان راز همیشگی. او را نمی‌شناسم؛ فقط با خوی حیوانیش آشنا هستم. و حیوان نه می‌داند و نه باید بداند که کفّ نفس چیست.»

«فقط آن وقت بود که حالت صورتشان را در طی قطعه کوتاه و پرشور و شهوت‌انگیزی که پس از سونات کروترز نواخته بودند به خاطر آوردم - نام آهنگ‌ساز قطعه را فراموش کرده‌ام. به هر تقدیر - از خودم پرسید: «چطور توانستم خانه را ترک کنم؟ آیا روشن نیست که ترتیب همه کارها در همان شب بین آن دو داده شده است؟ آیا روشن نیست که در همان شب دیگر مانعی بین آن دو وجود نداشته است تا

آن‌ها را از یکدیگر جدا سازد و هر دوی آن‌ها مخصوصاً همسرت از اتفاقی که بینشان افتاده بود احساس شرمساری می‌کرده‌اند؟» به خاطر آوردم که چطور همسرم عرق صورت ملتپیش را خشک کرده بود و همچنین به یاد آوردم تبسم ملایم و رقت‌بار و در عین حال فرخنده‌ای را که در طی رو آوردنم به جانب پیانو نثارم کرده بود. آن‌ها در آن هنگام از نگاه یکدیگر حذر می‌کردند و فقط سر شام بود که تروخاچفسکی لیوانی آب برای همسرم ریخت و آن‌ها نگاه کوتاهی که تبسم گذرایی را هم به همراه داشت به یکدیگر انداختند. با وحشت آن نگاه کوتاه و تبسم گذرا را به خاطر آوردم. صدایی به من می‌گفت: «همه چیز تمام شده است.» در حالی که صدایی دیگر می‌گفت: «چیزی ترا در قبضه خود گرفته است. تو به چیزی می‌اندیشی که اصلاً امکان ندارد که واقعیت داشته باشد.» تحمل این که همچنان در آن فضای تاریک دراز بکشم از من سلب شد. کبریتی آتش زدم. از آن اتاق محقر و کاغذ دیواری زرد رنگش به وحشت افتادم. سیگاری روشن کردم و کشیدم - همان کاری که همیشه می‌کنم وقتی که خود را در دور باطل مشکل لاینحلی می‌یابم. زنجیروار سیگار کشیدم تا از وقوفم به لاینحل بودن مشکلم بگاهم.

«دیگر در آن شب نخوابیدم. ساعت پنج با این استنتاج که دیگر طاقت فشار را ندارم و باید بی‌درنگ رهسپار خانه گردم از بستر برخاستم و نگرهبانی را که در خدمت خود داشتم بیدار کردم و دنبال اسب‌ها فرستادم. برای همکارانم یادداشتی ارسال کردم حاکی از این که برای انجام امری غیر منتظره و فوری به مسکو فرا خوانده شده‌ام و از آن‌ها خواستم که کس دیگری را به جایم برگزینند.

«ساعت هشت در کالسکه‌ای کوچک جای گرفتم و به راه

## افتادم.»

کنترلچی وارد شد. چون شمع ما را تقریباً تمام شده یافت آن را خاموش کرد بدون این که شمع دیگری را به جای آن بگذارد. هوای بیرون رو به روشنی داشت. پوزدنیشف آه عمیقی کشید ولی تا زمانی که کنترلچی در واگن حضور داشت سخن به زبان نیاورد. او زمانی داستانش را از سر گرفت که کنترلچی رفته بود و در واگن تاریک صدایی به جز صدای پنجره‌های قطار پر جنب و جوش و خروپف میرزا به گوش نمی‌رسید. صورت پوزدنیشف را در روشنایی ملایم فجر نمی‌دیدم. فقط صدایش را می‌شنیدم که التهاب و رنج لحظه به لحظه در آن محسوس‌تر می‌گشت.

«می‌بایست سی و هشت کیلومتر را با کالسکه می‌پیمودم و هشت ساعت با قطار سفر می‌کردم. سفر با کالسکه عالی بود. هوای یخ‌بندان و کاملاً صاف پاییزی بود. جاده‌ها در آن وضعیت خاصی بودند که چرخ‌های وسایط نقلیه خطوط سیاهی از خود بر آن‌ها باقی می‌گذارند. جاده‌ها هموار، روشنایی با شکوه و هوا روح افزا بود. کالسکه سواری لذت بخش بود. وقتی هوا روشن شد و من به راه افتادم احساس آرامش کردم. با نگاه کردن به اسب‌ها و مزرعه‌ها و آدم‌هایی که از کنارشان می‌گذشتیم فراموش کردم که به کجا می‌روم. گاهی تصور می‌کردم که صرفاً برای کالسکه سواری آمده‌ام و شرایطی که سبب‌ساز آن گردیده است کاملاً خیالی است. از فراموشی و نیشان لذت خاصی می‌بردم. هر وقت که به خاطر می‌آوردم که به کجا می‌روم با خودم می‌گفتم: «فکر و خیال نکن؛ همه چیز به موقع روشن



خواهد شد.» در اواسط راه اتفاقی افتاد که سفرم رابه تأخیر انداخت و فکرم را سرگرم ساخت: کالسکه خراب شد و نیاز به مرمت یافت. این اتفاق پی آمد شگرفی داشت: قطار سریع‌السیر را از دست دادم و ناچار شدم با قطار ویژه پست مسافرت کنم. در نتیجه به جای این که در ساعت پنج بعد از ظهر به مسکو برسم در ساعت دوازده شب به آن جا وارد شدم.

«دنبال‌گاری رفتن، تعمیر کردن کالسکه، پرداختن هزینه‌ها، ناهار خوردن در یک مسافرخانه کنار جاده، صحبت کردن با صاحب مسافر خانه - همه این فعالیت‌ها فکرم را بیش‌تر سرگرم ساخت. هواگرگ و میش بود که همه چیز آماده شد و من دوباره به راه افتادم. کالسکه سواری در چنان هوایی از کالسکه سواری در طی روز به مراتب مطبوع‌تر بود. هلال ماه در آسمان خود نمایی می‌کرد. هوا نسبتاً یخبندان، جاده‌ها همچنان هموار، سورچی سرزنده و اسب‌ها خوب بودند. من حظاً وافر می‌بردم و به ندرت به آن چه در انتظارم بود می‌اندیشیدم. شاید به این سبب حظاً وافر می‌بردم چون می‌دانستم چه چیزی در انتظار من است و می‌خواستم برای آخرین بار طعم لذایذ هستی را بچشم.

«ولی این حالت آرامش و این مایه از غلبه بر احساسات خود با خاتمه یافتن سفر با کالسکه به پایان رسید. به محض ورود به واگن قطار چیز کاملاً مغایری را تجربه کردم. آن هشت ساعت سفر با قطار عذابی بود که تا زنده هستم فراموش نخواهم کرد. شاید دلیلش این بود که به محض ورود به واگن احساس کردم که تقریباً در خانه خود هستم؛ شاید هم سببش این بود که سفر با قطار همیشه بر اعصابم تأثیر سوء داشته است. دلیلش هر چه که بود از لحظه‌ای که در واگن

جای گرفتم دیگر نتوانستم قوه تخیلم را که با ترسیم تصاویری پی در پی حسادتم را تحریک می کرد تحت انقیاد خود در آورم - تصاویری که تدریجاً وقیح تر می شدند و نشان می دادند که همسرم چگونه در غیابم رفتار کرده و به من خیانت ورزیده است. خشم و غضب مرا از پای در آورد ولی از تماشای تصاویر و تحقیقی که به همراه داشت احساس سر مستی عجیبی می کردم؛ نه می توانستم از آن‌ها اجتناب کنم، نه می توانستم از نگریستن به آن‌ها امتناع کنم، نه می توانستم آن‌ها را حقیر بشمرم و نه می توانستم آن‌ها را با سحر و افسون از نظرم ناپدید سازم. و هر چه بیش تر آن‌ها را تماشا می کردم فزون تر به واقعیت آن‌ها ایمان می آوردم. وضوحیت آن‌ها گویی برهان واقعیتشان بود. ابلیسی بر خلاف خواست و اراده‌ام وحشتناک ترین حدسیات را در گوشم می خواند. به خاطر آوردم صحبتی را که سال‌ها پیش با برادر تر و خاچفسکی داشته‌ام. با وجد و جذبه بیمارگونه‌ای دلم را از به خاطر آوردن آن صحبت جریحه دار کردم و آن را به نوازنده ویولون و همسرم تعمیم دادم.

«زمان صحبت سال‌ها پیش بود ولی آن را به وضوح به خاطر می آوردم. برادر تر و خاچفسکی در پاسخ به سؤالم که آیا به عشرتکده می رود یا نه گفته بود که هیچ مرد آبرومندی به چنان اماکنی که غالباً کثیف است و احتمال ابتلا به امراض عفونی در آن‌ها وجود دارد نمی رود در حالی که همیشه می تواند زن آبرومندی را برای خود دست و پا کند. و اکنون برادرش همسرم را برای خود دست و پا کرده است! آن گاه از منظر تر و خاچفسکی به همسرم نگریستم و گفتم: «درست است که او آن طور که باید جوان و با طراوت نیست، یک دندان در قسمت چپ دهان ندارد و اندکی هم چاق است، ولی چاره

چیست؟ باید همین را هم غنیمت شمرد.» با خود گفتم: «ایشان به همسر من منت می‌گذارند که او را به عنوان رفیقه تقبل می‌کنند. البته حسن این کار این است که همسر من از لحاظ امراض عفونی خطرناک نیست.» سپس با وحشت خطاب به خودم گفتم: «چی داری می‌گویی؟ این غیر قابل تصور است! اصلاً چنین اتفاقی پیش نیامده است. تو کوچک‌ترین دلیلی نداری که چنین تصویری را به ذهنت راه بدهی. مگر همین همسرت به تو نگفته است که حتی تصور حسادت ورزیدنت را به چنان مردی تحقیری نسبت به خود تلقی می‌کند؟» آن‌گاه در درونم نهیب کشیدم: «بله، او گفته است ولی دروغ گفته است!» سپس همه چیز از سر گرفته شد.

«فقط دو مسافر دیگر در واگن بودند - زن و شوهری پیر و بسیار کم حرف. آن‌ها در یکی از ایستگاه‌ها پیاده شدند و من تنها ماندم. شبیه حیوان محبوسی شدم: زمانی به پا می‌خاستم و به طرف پنجره می‌رفتم و زمانی دیگر تلوتلو خوران قدم می‌زدم، گویی می‌خواستم با این کار خود به سرعت قطار بیفزایم. ولی قطار با آن پنجره‌ها و نیمکت‌های جنبانش سرعت خاص خود را داشت همان‌طور که قطار کنونی دارد.»

پوزدنیشف به پا خاست و یکی دو بار قدم زد و سپس دوباره نشست.

«من از سفر کردن در واگن قطار وحشت دارم؛ وحشت زاید الوصفی دارم؛ واگن قطار همیشه مرا به وحشت می‌اندازد. باری، مدام با خودم می‌گفتم: «باید به چیز دیگری فکر کنم - مثلاً به مسافرخانه‌ای که در آن ناهار صرف کردم.» و در ذهنم صاحب مسافرخانه با آن ریش بلندش و به همراه نوه‌اش که هم سن و آسیای

من بود ظاهر می شد. «واسیای من! او یکی از این روزها نوازنده ویولون را در حال بوسیدن مادرش غافل‌گیر خواهد کرد. چه رنجی که طفلک از این رهگذر نخواهد برد! ولی این برای مادرش چه اهمیتی دارد؟ مگر نه این که او عاشق و دل‌باخته است؟...» دوباره با خودم می‌گفتم: «نه، نه، به بازرسی ما از بیمارستان منطقه فکر خواهیم کرد و به مریضی که دیروز از دکتر شکایت کرده بود. دکتر سبیلی شبیه سبیل تروخاچفسکی داشت. راستی با چه مایه‌ای از بی‌شرمی تروخاچفسکی و همچنین همسر مرا فریب دادند و گفتند که او مسکو را ترک خواهد کرد!» و دوباره همه چیز شروع می‌شد. به هر چیزی که فکر می‌کردم تروخاچفسکی را به ذهنم متبادر می‌ساخت. به طرز وحشتناکی عذاب می‌کشیدم. بیش‌تر از بی‌خبریم، شک و شبهه‌ام، تردیدم و این که نمی‌دانستم که باید همسر را دوست بدارم یا از او متنفر باشم عذاب می‌کشیدم. چنان عذاب الیمی می‌کشیدم که اندیشه ترک کردن واگن و دراز کشیدن بر خط راه‌آهن و خاتمه دادن به حیاتم را دلپذیر می‌یافتم. کوچک‌ترین پی‌آمد این اقدام این بود که دیگر از شک و تردیدم عذاب نمی‌کشیدم. یکی از عواملی که سبب شد دست به چنین اقدامی نزنم احساس ترحمی بود که برای خود می‌کردم و انزجار عظیمی بود که از همسر داشتم. انزجار از تروخاچفسکی وقوف به ذلتم و آگاهی به پیروزی او را همراه داشت. برای همسرم چیزی به جز انزجار - منتها انزجاری عظیم - احساس نمی‌کردم. با خودم گفتم: «نباید دست به خودکشی بزنم و او را به حال خود بگذارم؛ او هم باید عذاب بکشد؛ او باید درک کند که من چه کشیده‌ام.» در هر ایستگاه از قطار پیاده می‌شدم تا فکرم را مشغول کنم. درستوران یکی از ایستگاه‌ها مردانی را مشغول می‌گساری یافتم

و برای خود دستور ودکا دادم. یهودی‌ای هم که کنارم ایستاده بود مشغول میگساری بود. سر صحبت را با من باز کرد و من برای اجتناب از تنهایی با او به واگن درجه سوّمش که کتیف و دود آلود بود و کفی پوشیده از پوست تخمه آفتاب‌گردان داشت رفتم. کنارش نشستم و او از این در و آن در سخن به میان آورد و حکایت‌های زیادی برایم تعریف کرد. گوش می‌دادم ولی حرف‌هایش را درک نمی‌کردم چون ذهنم از افکار خودم اشباع بود. او به این مسأله پی برد و تأکید کرد که دقت بیش‌تری داشته باشم. برخاستم و به واگن خودم رفتم. با خودم گفتم: «باید مشکلم را مورد تأمل قرار دهم. باید بدانم که آیا حق دارم که به این نحو فکر کنم و آیا دلیلی برای عذابم وجود دارد.» نشستم تا مسایل را با آرامش مورد بررسی قرار دهم ولی به جای این کار به همان افکار گذشته پرداختم؛ به جای این‌که اندیشه‌های منطقی به من دست بدهد همان تصاویر و تصورات سابق به ذهنم یورش آوردند. حملات سابق حسادت را به خاطر آوردم و خطاب به خودم گفتم: «چه دفعات مکرری در گذشته از دست همین حسادت و به همین طریق عذاب کشیده‌ام تا بعداً معلوم گردد که حسادتم پایه و اساسی نداشته است. این دفعه هم اطمینان دارم که او را در خوابی آرام در بستر خواهم یافت؛ او بیدار خواهد شد و از دیدنم خوشحال خواهد گشت و کلمات و حالاتش حاکی از این خواهد بود که اتفاق سویی نیفتاده است و من دستخوش تصورات وحشیانه‌ام بوده‌ام. اوه، چقدر عالی خواهد شد!» صدایی دیگر گفتم: «ماجرای حسادت‌آمیزت اغلب به این طریق خاتمه یافته است ولی این دفعه فرق می‌کند.» و سپس همه چیز از سر گرفته شد. بله، این عقوبت گناهانم بود. شخصاً برای نهدی جوانان از هوی و هوس آنان را به بیمارستان امراض عفونی

نخواهم برد بلکه آنان را وادار خواهم کرد که نگاهی به درون روحم بیاندازند تا ببینند که شیاطین چگونه به تلاشی آن مشغولند. مصیبت این جا بود که من از طرفی با چنان شدت وحدتی ادعا می‌کردم که مالک مطلق و بلامنازع جسم همسرم هستم که گویی جسم او جسم من است و از طرفی دیگر می‌دانستم که جسم او به من تعلق ندارد و من قادر نیستم آن را به تملک خود در آورم در حالی که او می‌تواند هر طور که مایل است از آن استفاده کند حتی از آن طوری بهره ببرد که بر خلاف تمایلم باشد. کاری با هیچ یک از آن دو نمی‌توانستم بکنم. تروخاچفسکی همچون وانکا<sup>۵۴</sup>ی مباشر قبل از این که به چوبه‌دار سپرده شود آواز سر خواهد داد که چگونه از شکر دهانی بوسه برگرفته است؛ حتی هنگام مرگ هم بر من پیروز خواهد بود. اگر همسرم هنوز مرتکب گناه نشده بود ولی تمایل به ارتکاب گناه داشت (و من خیلی خوب می‌دانستم که چنین تمایلی در او وجود دارد) اوضاع از این هم وخیم‌تر بود. بهتر این بود که او مرتکب گناه شده باشد و من هم از ماقوع مطلع باشم تا دیگر شک و تردیدی در کار نباشد. نمی‌توانستم آن چه را که می‌خواستم به زبان آورم؛ از او می‌خواستم آن چه را که او ناگزیر به طلب است طلب نکند. جنون محض بود.»

«در ایستگاه ما قبل آخر وقتی که کنترلچی برای گرفتن بلیت آمد من وسایلم را جمع کردم و به سکوی واگن رفتم. آگاهی از این که تقریباً به مقصد رسیده‌ام و به حل نهایی<sup>۵۵</sup> راز فاجعه نزدیک شده‌ام به هیجانم می‌افزود. طوری احساس برودت کردم و لرزیدم که

دندان‌هایم به یکدیگر می‌خوردند. بی‌اراده به دنبال جمعیت راه افتادم و از ایستگاه خارج شدم و درشکه‌ای گرفتم و حرکت کردم. در طی راه به تماشای عابریز و نگهبانان شب و سایه‌هایی که چراغ‌های خیابان به تناوب در جلو و قفای درشکه می‌افکندند پرداختم و به چیز خاصی فکر نکردم. پس از طی تقریباً نیم کیلومتر در پایم احساس سرما کردم و به یاد آوردم که جوراب پشمینم را در قطار بیرون آورده‌ام و در کیف کوچک سفریم گذاشته‌ام. از خودم پرسیدم: «کیفم کجاست؟ این جاست. جامه دان خیز را نیم چه شد؟» آن وقت بود که پی بردم جامه دانم را در قطار جا گذاشته‌ام. ولی از آن جایی که رسید آن را در اختیار داشتم صلاح ندیدم که برگردم و آن را بگیرم، بنابراین به راه خود ادامه دادم.

«هر قدر تلاش کنم نمی‌توانم به خاطر بیاورم که در آن موقعیت چه حالی داشتم. به چه می‌اندیشیدم؟ چه می‌خواستم؟ چیزی به جز پیش‌بینی وقوع اتفاقی وحشتناک و در عین حال بسیار با اهمیت را به خاطر نمی‌آورم. این که آیا این اتفاق بسیار با اهمیت برای این به وقوع می‌پیوست که من خواسته‌ام یا به این خاطر رخ می‌داد که من پیش‌بینی کرده‌ام، نمی‌دانم. شاید هم ذهنم از اندیشه تهی بود و من بعدها تصور کرده‌ام که دستخوش چنان اندیشه‌های تیره‌ای بوده‌ام.

«به در ورودی خانه رسیدم. تقریباً یک بعد از نیمه شب بود. چند درشکه در جلو خانه مستقر بودند. پنجره‌های روشن خانه به آن‌ها نوید مسافر می‌دادند. فقط پنجره‌های سالن رقص و سالن پذیرایی آپارتمان ما روشن بود. بدون این که به این مسأله فکر کنم که چرا باید پنجره‌های ما در چنان ساعتی روشن باشد ولی در حالی که وقوع اتفاق وحشتناکی را همچنان پیش‌بینی می‌کردم از پله‌ها بالا

رفتم و زنگ اخبار را به صدا در آوردم. یگور<sup>۵۶</sup>، نوکر مهربان و ابله و سختکوش ما، در را باز کرد. اولین چیزی که دیدم شنل تروخاچفسکی بود که در میان البسه ویژه خارج از خانه در جا رختی قرار داشت. می‌بایست جا می‌خوردم ولی این چنین نشدم؛ ظاهراً انتظارش را داشتم. با خودم گفتم: «پس حق داشتم.» وقتی که از یگور پرسیدم که چه کسی در خانه هست او از تروخاچفسکی نام برد. پرسیدم کس دیگری هم در خانه هست. او جواب داد: «هیچ کس دیگر، آقا.»

«به خاطر دارم لحن شادمانه‌ای را که او در پاسخ گفتن به کار برده بود، گویی می‌خواست نگرانیم را از این که کس دیگری هم ممکن است در خانه باشد بر طرف سازد.

«و بچه‌ها؟»

«همگی خوابند، شکر خدا. مدت‌هاست که خوابند.»

«به سختی نفس می‌کشیدم و نمی‌توانستم از لرزش لبانم جلوگیری کنم. «این دفعه واقعاً فرق می‌کند! دفعات پیش انتظار فاجعه داشتم ولی فاجعه‌ای پیش نمی‌آمد و همه چیز به خوبی و خوشی خاتمه می‌یافت. این دفعه اوضاع خوب نیست. فاجعه از راه رسیده است و در دسترس قرار دارد...»

«داشتم به گریه می‌افتادم که ابلیسی در گوشم زمزمه کرد: «یعنی می‌خواهی دچار ضعف و سستی بشوی و به گریه و زاری پردازی که آن‌ها فرصت بیابند در کمال آرامش از یکدیگر جدا گردند و مدرک جرمی از خود باقی نگذارند؟ نکند دلت می‌خواهد که همیشه دستخوش شک و تردید گردی و مدام عذاب بکشی؟» و بی‌درنگ احساس ترحمی که برای خودم می‌کردم محو گردید و جای خود را به



احساس جدیدی بخشید. ممکن است قبول این واقعیت برایتان مشکل باشد که احساس جدید احساس مسرت بود. احساس مسرت از این که بالاخره عذابم خاتمه می‌یابد و من می‌توانم نه تنها همسرم را به سزای اعمالش برسانم بلکه از شرش هم خلاص شوم و عقده‌گشایی کنم. و چه خوب عقده‌گشایی کردم. با تبدیل شدن به حیوانی سبع و مکار.

«به یگور که برگشته بود تا وارد سالن پذیرایی شود گفتم: «صبر کن؛ این رسید جامه دان من است؛ به ایستگاه راه آهن برو و آن را بگیر. جلو در درشکه هست.»

او به راهرو رفت تا پالتویش را بردارد. چون واهمه داشتم که او ممکن است آن‌ها را از خطر آگاه سازد تا اتاقش رفته و منتظر ماندم تا پالتویش را به تن کند. از اتاق مهمانی که پشت سالن پذیرایی قرار داشت صدای پیچ‌پیچ و همچنین صدای اصطکاک کارد و چنگال و ظروف به گوش می‌رسید. آن‌ها مشغول غذا خوردن بودند و صدای زنگ اخبار را نشنیده بودند. آرزو کردم از اتاق بیرون نیابند. یگور پالتویش را که یقه‌ای هسترخانی داشت به تن کرد و به راه افتاد. با او تا در ساختمان رفتم و آن را پشت سرش قفل کردم. وقتی دریافتم که تنها هستم و ناگزیرم دست به عمل بزیم ترس و هیبت وجودم را فرا گرفت. چطور می‌خواستم دست به عمل بزیم، هنوز نمی‌دانستم. فقط این را می‌دانستم که دیگر همه چیز تمام شده است و مسأله برائت همسرم دیگر مطرح نیست و زمان آن رسیده است که او را به سزای اعمالش برسانم و رابطه‌ام را با او قطع کنم.

«در گذشته دچار تزلزل می‌شدم و با خودم می‌گفتم: «شاید واقعیت نداشته باشد؛ شاید اشتباه می‌کنم.» ولی این دفعه چنین

احساسی نداشتم. کاملاً مطمئن بودم. در غیابم با او خلوت کرده است! چه بی احتیاطی فاحشی! ای کاش فقط بی احتیاطی بود! شاید این گستاخی و بی باکی در ارتکاب جرم از روی عمد بوده تا نشانه‌ای باشد از برائت. همه چیز روشن بود. شکی وجود نداشت. فقط از یک چیز واهمه داشتم: آن‌ها بتوانند از چنگم بگریزند؛ ترفند جدیدی به کار ببرند که مرا از دست یافتن به مدرک جرم محروم سازد و در نتیجه فرصت مجازات کردنشان را از دستم بریاید. پس برای این که آن‌ها را غافل گیر کنم پابرچین پابرچین به اتاق مهمانی یعنی محل حضورشان رفتم، ولی نه از میان سالن پذیرایی بلکه از خلال سرسرا و اتاق بچه‌ها.

«بچه‌ها خواب بودند. پرستار بچه تکان خورد و تقریباً بیدار شد. وقتی در ذهنم متصور ساختم که او پس از کشف حقایق دستخوش چه افکاری خواهد شد چنان با شدت وحدت خودم را مورد ترحم قرار دادم که نتوانستم جلو اشکم را بگیرم. برای این که بچه‌ها را بیدار نکنم پابرچین پابرچین و با سرعت وارد سرسرا و سپس داخل اتاق مطالعه‌ام شدم و روی کاناپه افتادم و به احساساتم میدان دادم.

«من مردی درستکار و حلال زاده‌ام. آرزویم در تمام زندگی این بوده است که خانواده‌ای سعادت‌مند داشته باشم. در حالی که من هرگز به همسرم خیانت نکرده‌ام او با داشتن پنج بچه عاشق یک نوازنده ویولون شده است چون این آقای نوازنده لبانی سرخ دارد! او انسان نیست؛ ما چه سگ است، ما چه سگی نفرت‌انگیز! او در حالی که بچه‌هایش در اتاق عقبی خوابیده‌اند - همان بچه‌هایی که او همیشه تظاهر می‌کند که عمیقانه دوستشان دارد - با نوازنده ویولون به مغزله پرداخته است! و برایم نوشته است که چه بلایی به سرم آورده است!

و حالا هم بدون هیچ گونه شرم و حیایی با مرد مورد علاقه‌اش خلوت کرده است! کسی چه می‌داند، شاید این کار همیشگی او بوده است... با خودم گفتم: «فردا به خانه بر می‌گشتم و او با کوافیور<sup>۵۷</sup> عالی و بدن ظریف و حرکات زیبایش به دیدنم می‌آمد (در این وقت تمام جزئیات صورت زیبا و در عین حال نفرت‌انگیزش را به خاطر آوردم) و هیولای حسادت به زندان دلم عودت یافت و آن را ذره ذره از بین برد. پرستار بچه چه فکر خواهد کرد و همچنین یگور؟ و طفلک لیزا! او بویی از ماجرا برده است. آه از این بی‌شرمی! فغان از این کذب و دروغ! و فریاد از این هیولای بسیار آشنای شهوت!

«خواستم از جا برخیزم ولی نتوانستم. قلبم چنان با شدت می‌تپید که نمی‌توانستم بایستم. چیزی نمانده بود که سگته کنم. او داشت نابودم می‌کرد. این دقیقاً آن چیزی بود که او می‌خواست. دست به قتلش بزنم؟ اوه، نه؛ او راحت و آسان خلاص می‌شد و من خیال نداشتم راحت و آسان دست از سرش بردارم. من آن جانشسته بودم و آن‌ها داشتند غذا می‌خوردند و می‌گفتند و می‌خندیدند. با این که همسرم دیگر جوان و با طراوت نبود، بدون احساس ندامتی مورد تقبل آقای ویولون زن قرار گرفته بود. خودمانیم او جذاب بود و تندرستی ذیقیمت حضرت آقا را به مخاطره نمی‌انداخت. دعوای هفته پیش را که در طی آن او را از اتاق مطالعه‌ام بیرون کرده بودم و وسایلم را به هم ریخته بودم به خاطر آوردم و از خودم پرسیدم: «چرا آن وقت دست به قتلش نزدم؟» من نه تنها حالت روحی خود را در آن روز به وضوح به خاطر آوردم بلکه دوباره خود را در چنان حالتی احساس کردم و تمایل به شکستن و خراب کردن یافتم. به خاطر آوردم که چه تمایل شدیدی برای دست زدن به عمل در من پدید

آمده بود؛ هر اندیشه‌ای که ربطی به عمل نداشت از ذهنم محو گردیده بود. حال انسان یا حیوانی را داشتم که احساس خطر شعورش را برمی‌انگیزد و او را وادار می‌کند که با دقت و طمأنینه و بدون اتلاف وقت دست به عمل بزند و همه چیز را تابع هدفی واحد و معین بسازد.»

«اولین اقدامم این بود که چکمه‌ام را در آورم و با جوراب سراغ سلاحی که روی دیوار و بالای کاناپه قرار داشتند بروم و خنجر دمشقی سرکچی را که تا آن زمان مورد استفاده قرار نگرفته بود و بسیار تیز بود بردارم. آن را از نیام بیرون آوردم. نیام در پشت کاناپه افتاد و به یاد دارم که با خودم گفتم: «باید بعداً آن را بردارم و گرنه گم خواهد شد.» سپس پالتویم را که در تمام این مدت به تن داشتم در آوردم و با جوراب و بدون سر و صدا بیرون رفتم.

«دولا دولا تا در اتاق مهمانی رفتم و آن را تند و سریع باز کردم. حالت صورتشان را به خاطر دارم. آن را به خاطر دارم چون به من لذتی دردآلود بخشید. حالت وحشت بود. درست چیزی که می‌خواستم. تا پایان عمر وحشت و یأسی را که به محض دیدنم صورت هر دوی آن‌ها را فرا گرفت به خاطر خواهم داشت. تروخاچفسکی ظاهراً کنار میز نشسته بود ولی به محض این که مرا دید یا صدای آمدنم را شنید به پا جهید و پشت به قفسه کتاب ایستاد. حالت صورتش بدون تردید حالت وحشت بود. حالت صورت همسرم نیز حالت وحشت بود ولی وحشتی که چیز دیگری را هم به همراه داشت. اگر در صورتش فقط وحشت وجود داشت احتمالاً آن

چه که پیش آمد اتفاق نمی‌افتاد. ناراحتی و خشمی هم در صورتش مشاهده می‌شد (دست کم به نظر من در آن لحظه نخست این چنین آمد) که از مختل شدن برنامه مغازله و شادی و سرورش ناشی می‌گشت، گویی او فقط در پی این بود که دم را غنیمت بشمرد و از آن لذت ببرد. ولی حالت صورت هر دوی آن‌ها گذرا بود. حالت وحشت صورت تروخاچفسکی بی‌درنگ به حالت استفسار تبدیل شد: «می‌شود به او دروغ گفت یا نه؟ اگر می‌شود باید دست به کار بشوم. اگر نمی‌شود چیزی باید اتفاق بیفتد. ولی چه چیزی؟» او با کنجکاوی به همسرم نگاه کرد. حالت ناراحتی و خشم صورت همسرم پس از نگاه تروخاچفسکی به حالت نگرانی برای او تبدیل گشت (یا این صرفاً تصور من بود).

«در حالی که خنجر را در پشتم نگه داشته بودم لحظه‌ای در چهار چوب در ایستادم. در آن دم تروخاچفسکی لبخند زد و با لحن ولنگاری که تقریباً مضحک بود گفت: «ما فقط داشتیم کمی موسیقی می‌نواختیم....»

«همسرم هم زمان با تروخاچفسکی و با به کار بردن لحن او گفت:

«این غیره منتظره است....»

«ولی هیچ یک از آن دو فرصت تمام کردن سخن خود را نیافت. خشم و غضب هفته پیش بر من غلبه داشت. دوباره احساس کردم که تمایل شدیدی به تلاشی و تخریب دارم. دچار جنون آنی شدم و خودم را کاملاً در اختیارش گذاشتم.»

«هیچ یک از آن دو فرصت تمام کردن سخن خود را نیافت. آن چیزی که تروخاچفسکی از وقوعش و اهمه داشت با قطع شدن سخن او و همسرم آغاز گشت. من که همچنان خنجر را در پشتم مخفی کرده

بودم تا مبادا تروخاچفسکی مانع شود که آن را در پهلوی چپ و درست زیر سینه همسرم فرو کنم به او یورش بردم. از همان ابتدا آن نقطه را انتخاب کرده بودم. لحظه‌ای که به او یورش بردم تروخاچفسکی از نیتم آگاه شد و بازویم را گرفت - عملی که انتظار نداشتم از او سر بزنند.

«تروخاچفسکی فریاد کشید: «در نظر بگیرید که دارید چه کار می‌کنید! کمک!»

«بازویم را از چنگ تروخاچفسکی در آوردم و به او حمله کردم. نگاه او به نگاه من افتاد. ناگهان مثل گچ سفید شد. چشمانش درخشش عجیبی یافت. او سپس به زیر پیانو خزید و از آن جا به طرف در فرار کرد - عمل دیگری که انتظار نداشتم از او سر بزنند. اگر وزنه سنگینی از بازوی چپم آویزان نبود او را دنبال می‌کردم. همسرم بود. سعی کردم خودم را آزاد کنم. او بازویم را محکم تر گرفت و مانع رفتنم شد. این مانع غیر منتظره، فشار او به بازویم و همچنین انزجار از تماس داشتن با او آتش غضبم را شعله‌ورتر ساختند. احساس کردم که دیگر کاملاً دیوانه شده‌ام. می‌دانستم که ظاهر وحشتناکی دارم و از این بابت مسرور بودم. با تمام توانم سعی کردم بازویم را از چنگ او در آورم. در حین این عمل آرنجم به صورت او اصابت کرد. او فریادی سر داد و بازویم را رها ساخت. خواستم تروخاچفسکی را دنبال کنم ولی ناگهان پی بردم که دنبال کردن فاسق همسرم با جوراب عمل خنده آوری است؛ من که نمی‌خواستم مایه خنده دیگران گردم، من می‌خواستم موجب رعب و وحشت آنها شوم. علی‌رغم دیوانگیم مدام به تأثیری که روی آن دو نفر می‌گذاشتم واقف بودم و اعمالم تا حدی تابع این تأثیر بود.

«به طرف او برگشتم. روی کاناپه افتاده بود و دستی را بر چشمی که مصدوم کرده بودم نهاده بود و به من خیره شده بود. حالت صورتش گویای وحشت و خصومت بود. شبیه حالت صورت موشی بود که تله‌ای را که در آن گرفتار آمده است از زمین بردارید. به هر حال این تنها چیزی بود که من در آن صورت می‌دیدم. این وحشت و خصومت بدون شک از عشقی که او برای فرد دیگری داشت سرچشمه می‌گرفت. ولی اگر او سکوت اختیار می‌کرد این احتمال وجود داشت که من خویشتن‌داری به کار ببرم و دست به عملی نزنم. ناگهان آن دستم را که خنجر در آن بود گرفت و شروع به حرف زدن کرد: «در نظر بگیر که داری چه کار می‌کنی! این چیست؟ چه چیز ترا منقلب کرده؟ بین ما هیچ چیز نیست، هیچ چیز، هیچ چیز! قسم می‌خورم!»

«هنوز محتمل بود که خویشتن‌داری به کار ببرم و دست به عملی نزنم ولی آخرین کلمات او که برایم مفهومی متضاد داشت - یعنی به این مفهوم بود که بین آنها چیزی هست - سبب‌ساز عکس‌العملی گشت که با حالت روحی‌ای که در خودم به وجود آورده بودم و لحظه به لحظه قوت بیش‌تری می‌یافت تا به اوج خود برسد جور در می‌آمد. حتی دیوانگی هم قوانینی خاص خود دارد.

«با دست چپم او را گرفتم ولی او خود را آزاد ساخت. بدون این که خنجر را به زمین بیاندازم با دست چپم گلوی او را گرفتم و او را به پشت روی کاناپه انداختم و سعی کردم او را خفه کنم. گلوش واقعاً مقاوم بود. او دستم را گرفت تا آن را از گلوش دور سازد ولی من که گویی منتظر این اقدام او بودم خنجر را با تمام توانم زیر دنده‌های چپش فرو کردم.

«این ادعای مردم که وقتی جنون آنی به آنها دست می‌دهد نمی‌دانند که چه کار می‌کنند حقیقت ندارد و حرف مفت است. من به همه چیز آگاهی داشتم و حتی لحظه‌ای هم دچار بی‌خبری نشدم. هر چه جنونم شدیدتر می‌گشت روشنایی شعورم بیش‌تر می‌شد و امکان بی‌خبری از بین می‌رفت. هر لحظه می‌دانستم که چه کار می‌کنم. ادعا نمی‌کنم که می‌دانستم بعداً به چه کاری دست خواهم زد ولی در هر لحظه می‌دانستم که چه کار می‌کنم و حتی به نظر می‌رسید که اندکی قبل از آن هم می‌دانستم - شاید به این منظور که بعدها توبه کنم یا به خودم بگویم که می‌توانستم خویشتن داری به کار بندم. می‌دانستم که دارم ضربه‌ای به زیر دنده‌های چپ او وارد می‌کنم و خنجر در آن مکان فرو خواهد رفت. کاملاً درک می‌کردم که دارم عمل وحشتناکی انجام می‌دهم - عملی که نظیرش را هرگز انجام نداده‌ام، عملی که تبعات وحشتناکی خواهد داشت. ابتدا این ادراک برای لحظه‌ای همچون آذرخش در ذهنم می‌درخشید و سپس عمل از پی می‌آمد. عمل را با وضوحیت شگفت‌آوری درک می‌کردم. احساس مانع زود‌گذری را که کرس‌ت یا چیز دیگری ایجاد کرده بود و متعاقب آن فرورفتن روان تیغه خنجر را در نرمی گوشت به خاطر دارم. او با دستانش خنجر را گرفت ولی به جای این که مانع کار خنجر‌گردد دستانش را برید. بعدها در زندان و پس از تحول اخلاقی‌ای که در من به‌وجود آمده بود این لحظه را کلاً به خاطر آوردم و مدت‌ها درباره‌اش اندیشیدم و تلاش کردم به کنه‌اش پی ببرم. به یاد دارم که لحظه‌ای - لحظه کوتاهی قبل از خاتمه عمل - از درک این که من دارم زن بی‌دفاعی را، همسرم را، می‌کشم یا او را تا حال کشته‌ام سرشار از وحشت بودم. وحشت ناشی از چنان ادراکی را به یاد دارم و همچنین



به طور مبهمی به خاطر دارم که به سبب آن اداراک و وحشت بی درنگ خنجر را از پهلوی همسرم بیرون کشیدم تا شاید بتوانم عمل انجام شده را خنثی سازم. لحظه‌ای بی حرکت ایستادم و منتظر ماندم تا ببینم چه پیش می‌آید. در شگفت بودم که آیا کار انجام شده خنثی خواهد شد یا نه. او به پا خاست و فریاد کشید: «پرستار، او مرا کشت!»

«پرستار که از سرو صدا بیدار شده بود در چهار چوب در ایستاده بود. من با ناباوری سر جابیم ایستادم و انتظار کشیدم. ولی خون از زیر کمرست او روان بود. آن وقت بود که پی بردم که عمل انجام شده خنثی شدنی نیست و بی درنگ به این نتیجه رسیدم که آن نباید هم خنثی شود؛ چیزی است که من خواسته‌ام و می‌بایست اتفاق می‌افتاد. منتظر ماندم که او به زمین بیفتد و پرستار با شتاب به طرفش برود و فریاد بزند: «خدای بزرگ!» تا خنجر را به زمین بیاندازم و به جانب در بروم.

«از نگریستن به او یا پرستار امتناع کردم و با خودم گفتم: «نباید به هیجان بیایم؛ باید در کمال آرامش به آن چه که انجام داده‌ام فکر کنم.» پرستار گریه و زاری کرد و کلفت را صدا زد. به سرسرا رفتم و کلفت را به سراغ پرستار فرستادم و سپس وارد اتاق مطالعه‌ام شدم. علی‌رغم این که می‌دانستم که باید چه کار کنم از خودم پرسیدم: «حالا باید چه کار کنم؟» به محض ورود به اتاق مطالعه یک راست به طرف دیوار رفتم و تپانچه‌ای را پایین آوردم و پس از این که مطمئن شدم که پر است روی میز تحریر قرار دادم. آن گاه نیام خنجر را که در پشت کاناپه افتاده بود برداشتم و روی کاناپه نشستم.

«مدتی طولانی آن جا نشستم. به چیزی فکر نکردم و چیزی رابه

خاطر نیاوردم. صداهایی را از اتاق‌های دیگری شنیدم. صدای آمدن کسی را که سواره از راه رسیده بود و صدای ورود او را به خانه شنیدم. سپس صدای آمدن کس دیگری را شنیدم. متوجه ورود ایگور به اتاق شدم. جامه دانه را آورده بود. چه نیاز مبرمی در آن موقعیت به جامه دانه داشتم!

«گفتم: «می‌دانی چه اتفاقی افتاده است؟ به نگهبان خانه بگو به پلیس اطلاع بدهد.»

«بدون این که کلمه‌ای به زبان بیاورد اتاق را ترک کرد. برخاستم و در اتاق را قفل کردم و تعدادی سیگار و کبریت بیرون آوردم و به سیگار کشیدن پرداختم. قبل از این که حتی یک سیگار را تمام کنم خواب بر من غلبه کرد. دو ساعتی خوابیدم. خواب دیدم که رابطه دوستانه‌ای با همسرم دارم؛ ما دعوا گرفته‌ایم و سپس آشتی کرده‌ایم؛ رابطه مان عاری از تنش نیست ولی دوستانه است. دق‌البابی بیدارم کرد. با این افکار بیدار شدم: «پلیس. ظاهراً او را کشته‌ام. ولی شاید این اوست و اتفاقی نیفتاده است.» دق‌البابی دیگر. جواب ندادم؛ سخت درگیر حل این مشکل بودم که آیا اتفاقی افتاده است یا نه. بله، افتاده بود؛ مقاومت کمرست و متعاقب آن فرورفتن خنجر را در نرمی گوشت به خاطر آوردم و سراپا لرزیدم و با خود گفتم: «بله، آن اتفاق رخ داده است. حالا باید خودم را نابود کنم.» ولی حتی موقعی که این جمله را بر زبان جاری می‌ساختم می‌دانستم که خودم را نابود نخواهم کرد. با وجود این برخاستم و تپانچه را برداشتم. با مسأله شگرفی رو به رو شدم: به خاطر آوردم که چقدر در گذشته - مثل همان روز در قطار - به خودکشی اندیشیده‌ام. به نظر اقدامی آسان می‌آمد - آسان به این سبب که آن را کیفی سخت برای همسرم محسوب می‌کردم. ولی اکنون

حتی نمی توانستم به آن بیاندیشم تا چه برسد به این که به آن مبادرت کنم. وقتی از خودم پرسیدم: «چرا باید دست به چنین کاری بزنم؟» جوابی نشنیدم. دق البابی دیگر. با خودم گفتم: «اول ببینم چه کسی پشت در است، بعداً می توانم خود کشی کنم.» تپانچه را دوباره روی میز تحریر گذاشتم و با روزنامه‌ای پوشاندم. به طرف در رفتم و چفتش را باز کردم. خواهر زخم بود - بیوه‌ای نادان ولی خوش قلب.

گفت: «واسیا! چه شده؟»

«با این که خشونت را احمقانه و غیر ضروری می دانستم نمی توانستم از آن اجتناب کنم. بنابراین با لحنی خشن پرسیدم: «چه می خواهی؟»

«واسیا، او دارد می میرد! ایوان فیودور روویچ<sup>۵۸</sup> می گوید.»

«ایوان فیودور روویچ پزشک و مشاور همسرم بود.»

«پرسیدم: «پس او این جاست؟»

«خصوصتم نسبت به همسرم دوباره غلیان یافت.»

«پرسیدم: «خوب، که چه؟»

«نالید که: «برو پیشش، واسیا. او، چقدر وحشتناک است،

چقدر وحشتناک!»

«پیش خودم تکرار کردم: «برو پیشش؟» و خودم پاسخ دادم که

البته باید پیشش بروم؛ این امری لازم است؛ وقتی مردی همسرش را

مثل من می کشد لازم است که پیشش برود. با خودم گفتم: «اگر این

طور است، پس باید بروم.» سپس به صرافت خودکشی افتادم و با

خودم گفتم: «اگر باید دست به آن کار دیگر بزنم، زمان کافی در اختیار

خواهم داشت. حالا که پیشش می روم چه حرف‌ها که نخواهم شنید

و چه ادا و اطوارها که شاهدشان نخواهم بود. ولی آن‌ها تأثیری بر من

نخواهند داشت.»

«به خواهر زنم گفتم: «صبر کن؛ مسخره است که با جوراب بیایم؛ دست کم بگذار دمپایی بپوشم.»

«عجیب این که وقتی از اتاق مطالعه بیرون رفتم و از خلال اتاق‌های کاملاً آشنا گذشتم دوباره این امید در من نضج گرفت که اتفاقی نیفتاده است. ولی بوی مشمئزکننده داروهایی نظیر یدوفرم<sup>۵۹</sup> و اسیدفینک<sup>۶۰</sup> ملتحریم ساخت. بله، آن اتفاق رخ داده بود. وقتی از میان سرسرا و از جلو اتاق تدریس بچه‌ها عبور می‌کردم چشمم به لیزا افتاد. با چشمانی وحشت زده به من نگاه می‌کرد. حتی به نظرم رسید که هر پنج بچه در آن‌جا حضور دارند و به من خیره شده‌اند. به طرف در رفتم. کلفت آن را به رویم باز کرد و سپس اتاق را ترک گفت. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد لباس خاکستری و آغشته به خون همسرم بود که روی صندلی افتاده بود. او با زانوان بالا آمده روی تختخواب من دراز کشیده بود. تختخواب مشابه او کنار دیوار بود و دور از دسترس. او بر توده‌ای از بالش قرار داشت. یقه ژاکتش باز بود. چیزی روی زخمش گذاشته بودند. فضا پر از بوی یدوفرم بود. کبودی و ورم گونه و قسمتی از دماغ و یکی از چشمانش که نتیجه ضربه‌ای بود که در حین کلنجار رفتن به او وارد آورده بودم بیش از هر چیز دیگر جلب نظرم را کرد. منظری نه تنها زشت بلکه نفرت‌انگیز داشت. در آستانه اتاق ایستادم.

«پرستار گفت: «برو پیشش.»

«فکر کردم: «شاید او مایل باشد طلب عفو کند. عفو کنم؟»

بله، او دارد می‌میرد، بنابراین می‌توانم عفویش کنم.» تصمیم گرفتم با گذشت باشم. یک راست پیشش رفتم. باتلاش زیاد چشمی را که ورم کرده بود باز کرد و باتلاشی دیگر و مکث کردن گاه به گاه گفت: «خوب، به آرزویت رسیدی... مرا کشتی.»

«و از میان عذاب جسمیش و از خلال شعورش به مرگ، سیمای قدیمی و آشنای تنفر سرد و حیوانی خود می‌نمود.»  
 «ولی من... بچه‌ها را... به تو نخواهم داد. آن‌ها را... به خواهرم خواهم داد.»

«او خیانتش را که به زعم من مسأله اساسی بود سزاوار اشاره کردن نمی‌دانست.»

«گفت: «امیدوارم از دیدن... کاری که انجام داده‌ای... لذت ببری.»

«به طرف در نگاه کرد و به گریه افتاد. خواهرش و بچه‌ها در درگاهی ایستاده بودند.»  
 «ببین چه کار کردی!»

«ابتدا به بچه‌ها و سپس به صورت کبود و ورم کرده او نگاه کردم و برای اولین بار خودم و حقوقم و غرورم را به دست فراموشی سپردم و به وجود انسانی در او پی بردم. و حسادتم و چیزهایی که غرورم را جریحه دار کرده بودند و کاری که انجام داده بودم - همه و همه به نظرم چنان بی‌اهمیت آمدند که حاضر بودم همان جا زانو بزنم و صورتم را بر دستش بگذارم و بگویم: «عفوم کن!» ولی نتوانستم این کار را بکنم.»  
 «او ساکت شد و چشمانش را بست. ظاهراً توان ادای کلمه دیگری را نداشت. سپس صورت بد نمایش لرزید و منقبض شد. با ضعف و ناتوانی مرا از خود دور ساخت.»

«چرا این کار را کردی؟ چرا؟»

«گفتم: «عفوم کن.»»

«در حالی که خودش را از جایش بلند می‌کرد و چشمان تب آلودش را به من می‌دوخت فریاد زد: «عفوت کنم؟ چه حرف‌ها! فقط خدا کند نمی‌رم!... بله، تو به آرزویت رسیدی... از تو متنفرم! آه آه!»  
«ظاهراً دچار هذیان شده بود و چیزی او را به وحشت انداخته بود.»

«فریاد کشید: «مرا بکش! مرا بکش! من نمی‌ترسم! ولی همه را، همه را! او را هم! او رفته، او رفته!»

«تا زمان مرگش دچار هذیان بود. دیگر هیچ یک از ما را نمی‌شناخت. ظهر همان روز از دنیا رفت. مدت‌ها قبل از آن - در ساعت هشت - مرا به اداره پلیس و سپس به زندان بردند. در آن جا، در طی یازده ماهی که انتظار محاکمه را می‌کشیدم، درباره خودم و گذشته‌ام به تفکر پرداختم و کاری را که انجام داده بودم درک کردم. از روز سوّم شروع به درک آن کردم - روزی که مرا به آن جا عودت دادند...»

او خواست به سخن گفتن ادامه دهد ولی گریه امانش نداد. با تلاش زیاد بر خود مسلط شد و سخن گفتن را از سر گرفت.

«وقتی که او را در تابوت دیدم شروع به درک آن کردم.»  
«بغضش گرفت ولی بی‌درنگ و با شتاب به حرف زدن ادامه داد:  
«فقط وقتی که صورت مرده‌اش را دیدم پی‌بردم که چه کار کرده‌ام. پی‌بردم که من بودم، آری، من که او را کشته‌ام؛ که او زمانی زنده بود و بدنی گرم و پر جنب و جوش داشت ولی بعداً به دست من به جسدی رنگ‌پریده و سرد و بی‌جنب و جوش تبدیل شده است؛

که این فاجعه را نمی‌توان به هیچ وجه خنثی ساخت. فقط کسی می‌تواند این مسایل را درک کند که این بلا سرش آمده باشد. او، او، او، او!»

او در حالی که از گریه‌ای فرو خورده می‌نالید و می‌لرزید مدتی طولانی ساکت نشست و سپس با گفتن: «ببخشید» از من روگرداند و دراز کشید و خود را با پتو پوشانید.

وقتی در ساعت هشت صبح به ایستگاهی رسیدیم که من می‌بایست پیاده می‌شدم پیشش رفتم تا با او خداحافظی کنم. نمی‌دانستم که واقعاً خواب است یا خودش را به خواب زده است. دستش را لمس کردم. پتو را کنار زد و پی بردم که خواب نبوده است. دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم: «خداحافظ»

با من دست داد. تبسمی چنان محو و رقت‌آور بر لبان داشت که اشک به چشمانم آورد.

بار دیگر کلمه‌ای را که با آن داستانش را خاتمه داده بود به زبان آورد و گفت: «ببخشید»<sup>۶۱</sup>. □

### یادداشت‌ها:

۱ عنوان اصلی داستان: The Kreutzer Sonata

2. Nizhni-Novgorod 3. Kunavino

۴. در روسیه، قبل از حرکت قطار از ایستگاه سه بار زنگ را به صدا در می‌آوردند.

5. Vanya

۶. اشاره‌ای است به کتاب مقدس، سفر پیدایش، باب دوم، آیات ۲۴-۲۰: پس آدم همه بهایم و پرندگان آسمان و همه حیوانات صحرا را نام نهاد لیکن

برای آدم معاونی موافق وی یافت نشد. و خداوند خدا خوابی گران بر آدم مستولی گرداند تا بخت و یکی از دنده‌هایش را گرفت و گوشت در جایش پر کرد. و خداوند خدا آن دنده را که از آدم گرفته بود زنی بنا کرد و وی را به نزد آدم آورد. و آدم گفت همانا این است استخوانی از استخوان‌هایم و گوشتی از گوشتم از این سبب نساء نامیده شود زیرا که از انسان گرفته شد. از این سبب مرد پدر و مادر خود را ترک کرده با زن خویش خواهد پیوست و یک تن خواهند بود.

7. Pozdnyshv

۸. احکام دهگانه حضرت موسی

۹. Rioulbouche مکان بد نامی در پاریس برای رقص «کن کن Can Can»

10. Penza

۱۱. Don Juan شخصیت افسانه‌ای اسپانیایی - عیاش، فریب دهنده، لامذهب، شقی و متکبر.

۱۲. colffure فرانسه - به معنای: مد آرایش موی سر

۱۳. cocotte فرانسه - به معنای: زن جوان فاسد و جلف؛ هرزه گرد

۱۴. نوعی ابجوی روسی

۱۵. The Origin of Species عنوان ساده شده کتابی است با نام: On the origin of species by means of natural selection

(طبیعی) که Charles Robert Darwin طبیعی دان و عالم وظایف الاعضای انگلیسی (۱۸۸۲-۱۸۰۲) در سال ۱۸۵۹ به رشته تحریر در آورده است.

16. Liza

۱۷. Sisyphus (فرانسه: سیزیف Sisyphus) پادشاه افسانه‌ای شهر قنرت در یونان باستان. او در دنیای مردگان محکوم گردید که تخته سنگ بزرگی را به قله تپه‌ای بغلتاند. تخته سنگ به محض رسیدن به قله تپه رو به پایین می‌نهد و سیسیفس را ناچار می‌ساخت که تلاشش را تکرار کند. سرانجام هرکول او را از این عذاب رها کرد.

۱۸. Authur Schopenhauer فیلسوف آلمانی (۱۷۸۸-۱۸۶۰)

۱۹. Kar Robert Hartmann فیلسوف آلمانی (۱۸۴۲-۱۹۰۶)



20. evolution

۲۱. Shaker در تداول به «هیأت متحد مؤمنان به ظهور دوّم مسیح» می‌گردد. این فرقه دینی مروج اعراض از دنیاست. *اطلاق of The United Society Beleivers in Christ's Second Appearing*

۲۲. کسی که مبتلا به بیماری هیستری (فرانسسه: *hysterie*) باشد. بیماری عصبی مشخص با اختلالات دایمی روحی که گاهی با فلج قسمتی از اعضا همراه است. مبتلایان به این بیماری دچار اختلال حواس و گرفتار اوهام (غالباً افکار و اوهام مربوط به غریزه جنسی) هستند و غالباً در موقع حمله بیماری قیافه شخص غشی را دارند. این بیماری روحی خاص زنان است و در جنس مرد کم‌تر دیده شده است.

۲۳. *klikushi* اصطلاح عامیانه روسی برای زنان هیستریک و دعوایی روستایی

۲۴. *Charcot's disease* - منسوب به *Jean-Martin Charcot* عصب شناس فرانسوی (۱۸۹۳-۱۸۲۵)

۲۵. «شراب و زن و آواز» - شعار مردان آلمانی.

۲۶. *Venus* الهه زیبایی در اساطیر یونان و روم

۲۷. *Trubnaya* و *Grachevka* اماکنی در مسکو که دارای عشرتکده‌های فراوانی بودند.

۲۸. در روسیه، لباس ملی‌ای را با دقت و مهارت مهیا می‌ساختند و به تن دایگان می‌کردند.

29. *carbolic acid*

۳۰. استخدام دایه برای بچه در روسیه خیلی بیش‌تر رایج بود تا در کشورهای انگلیسی زبان

31. *Yekaterina Semyonovna*

32. *Ivan Zakharich*

33. *Maria Ivanovna*

34. *Petrov*

۳۵. بر گرفته از کتاب ایوب، باب اوّل، آیه ۲۱: و گفت: «برهنه از رحم مادر آمدم و برهنه به آن جا خواهم برگشت؛ خداوند داد و خداوند گرفت و نام خدا متبارک باد.»

۳۶. بر گرفته از مزامیر، *مزمور صد و پانزدهم*، آیه ۳: *اَما خدای ما در*

آسمان‌هاست؛ آن چه را که اراده نمود به عمل آورده است.

37. Vasya 38. Masha 39. Andrei 40. Maria Pavlovna

۴۱. Hottentots مردمی از آفریقای جنوبی که در گوشه جنوب غربی قاره آفریقا سکنا دارند.

42. Trukhachevsky

۴۳. Wolfgang Amadeus Mozart آهنگ‌ساز اطریشی (۱۷۹۱-۱۷۵۶)

۴۴. arpeggio نواختن نت‌های یک «کرد Chord» به صورت سریع و پی در پی تا به طریق هم زمان. «کرد»: ترکیب حداقل سه نوای غالباً موزون که به طور هم زمان نواخته شود.

۴۵. Ludwig Van Beethoven آهنگ‌ساز آلمانی (۱۸۲۷-۱۷۷۰)

۴۶. شوهر بت‌شع که به روایت کتاب مقدس حضرت داود او را به سوی مرگی حتمی سوق داد.... رک: کتاب دوم سموئیل باب یازدهم

۴۷. paper-weight وزنه‌ای که روی اوراق کاغذ می‌گذارند تا از پراکنده شدن آن‌ها جلوگیری کنند.

۴۸. رک: یادداشت ۴۴

۴۹. preso تند

۵۰. decollete فرانسسه - به معنای: لباس زنانه گردن و شانه باز

۵۱. andante آرام

۵۲. variation تغییر شکل یک «تم» به قسمی که بتوان اصل آن را تشخیص داد.

۵۳. Heinrich Wilhelm Ernst آهنگ‌ساز موراویایی (۱۸۶۵-۱۸۱۴)

۵۴. Vanka the Steward قهرمان تعدادی از اشعار قدیمی روسی. او زن اربابش را فریب می‌دهد و به این کار خود افتخار می‌کند و اعدام می‌شود.

55. Yegor denouement فرانسسه

58. Ivan Fyodorovich رک: یادداشت ۱۲

۵۹. iodoform ترکیبی از ید ۶۰. رک: یادداشت ۲۹

۶۱. در زبان روسی «بیخشید» شباهت زیادی به «خداحافظ» دارد و گاهی به جای آن به کار می‌رود.

# قربانی

مباشر گفت: «نظر نظر شماست، خانم. فقط حیف است که خانواده دوتلف<sup>۲</sup> باشد. همه آنها آدم‌های خوبی هستند و یکی از آنها ناچار است برود اگر ما دست‌کم یکی از رعیت‌های خانه را نفرستیم. فعلاً که همه جا صحبت از خانواده دوتلف است. به هر حال هرطور میل شماست، خانم.»

و او دست راستش را بر دست چپش گذاشت، سرش را به شانه راستش متمایل ساخت، لبان نازکش را طوری به جانب درون کشید که تقریباً حالت ملج و ملوچ کردن به خود گرفتند، به بالا نظر دوخت و دیگر چیزی نگفت و از ظاهر امر بر می‌آمد که خیال دارد مدتی طولانی سکوت اختیار کند و جواب چرت و پرت‌هایی را که خانمش مطمئناً به خوردش خواهد داد ندهد.

او که صورتش را خوب اصلاح کرده و نمونه دراز و عجیبی از کت مباحثران پوشیده و در شبی پاییزی جهت ارائه گزارش به خانمش آمده بود رعیت خانه بود.

گزارش از منظر خانم به معنای گوش دادن به شرح امور گذشته و

صادر کردن دستورات برای امور بعدی املاکش بود. ولی از دیدگاه ایگور سیخائیلویچ<sup>۳</sup> یعنی مباشر همین گزارش عبارت از مراسمی بود که در طی آن او می‌بایست با انگشتان برگشته پا در گوشه‌ای از اتاق و در مقابل کاناپه سیخ بایستد و به یک مشت حرف‌های نامربوط گوش بدهد و سپس با هزار دوز و کلک حالتی در خانم پدید بیاورد که به همه پیشنهادات او با شتاب و بی‌صبری بگوید: «باشد، باشد، باشد!»

امور مورد بحث فعلی سربازگیری بود. املاک پوکروفسک<sup>۴</sup> می‌بایست در عید پوکروف<sup>۵</sup> سه سرباز تازه فراهم می‌کرد. به نظر می‌رسید که سرنوشت خود دو تن از آن‌ها را به سبب هم‌آهنگ بودن شرایط خانوادگی و اخلاقی و مالی برگزیده باشد. تا جایی که این امر به آن‌ها مربوط می‌گشت هرگونه تأمل یا مجادله از جانب خانم یا شورا یا افکار عمومی غیرمحمول بود. ولی این که فرد سوّم چه کسی باید باشد موضوع مورد اختلاف بود. مباشر مایل بود که خانواده دوتلف را که سه عضو مشمول داشت از این مهلکه برهاند و پولیکوشکارا که رعیت خانه و متأهل و بسیار بد نام بود و بیش از یک بار در حین سرقت کیسه‌های آذوقه و پراق اسب و یونجه خشک غافل‌گیر شده بود به سربازی بفرستد اما خانم که اغلب بچه‌های ژنده‌پوش او را نوازش می‌کرد و با استفاده از موعظات کتاب مقدس در تهنیت او می‌کوشید دوست نداشت او را از دست بدهد. از طرفی هم مایل نبود خانواده دوتلف را که نه می‌شناخت و نه هرگز دیده بود رنج سازد. ولی ظاهراً بنا به دلیلی قادر به درک واقعیت نبود و مباشر هم نمی‌توانست عزم جزم کند که رک و راست به او بگوید که چنانچه پولیکوشکا فرستاده نشود یکی از اعضای خانواده دوتلف باید گسیل گردد.

خانم مشفقانه گفت: «ولی من مایل نیستم موجب ناراحتی خانواده دوتلف شوم.»

مباشر می‌بایست پاسخ می‌گفت: «اگر مایل نیستید، سیصد روبل برای یافتن یک جایگزین پرداخت کنید» که چنین پاسخی به دور از تدبیر و مصلحت می‌بود.

بازی، ایگور میخائیلویچ حالتی وانهاده گرفت، به نحوی نامحسوس به تیر در اتاق تکیه داد و با سیمایی نوکرمآب حرکات لبان خانم و لرزش حاشیه چین دار کلاه‌اش و سایه آن را زیر تابلوی نصب شده بر دیوار با دقت نظاره کرد. اما ابداً ضرورتی نمی‌دید که مفهوم کلمات او را دریابد. خانم زیاد و مفصل حرف زد. تمایل به دهن‌دره کردن عضله‌ای را در پشت گوش‌های ایگور میخائیلویچ منقبض ساخت ولی او این انقباض را استادانه به سرفه‌ای مبدل کرد و با گرفتن یکی از دستانش در مقابل دهنش غوک‌وار صدا در داد. مدت کوتاهی پیش لرد پالمرستون<sup>۶</sup> را درحالی‌که نشسته و کلاهش اندکی از صورتش را پوشانده و عضوی از دسته مخالف دولت طوفانی در وزارت‌خانه به راه انداخته بود دیدم. او به یک‌باره از جا برخاسته و پاسخ حریش را نکته به نکته در طی یک سخنرانی سه ساعته داده بود. این رویداد را بدون احساس شگفتی مشاهده کردم چون نظیرش را هزاران بار بین ایگور میخائیلویچ و خانمش دیده بودم. سرانجام ایگور میخائیلویچ شاید از ترس این‌که می‌آدا خوابش بگیرد یا گمان برده بود که خانمش دارد زیاده از حد از موضوع دور می‌شود ثقل بدنش را از پای چپ به پای راستش منتقل ساخت و مطابق معمول با مقدمه‌ای چرب و نرم آغاز سخن کرد: «هرطور شما بفرمایید، خانم.... فقط شورا دارد در مقابل پنجره دفترم جلسه تشکیل می‌دهد و ما باید

تصمیمی اتخاذ کنیم. امریه می‌گوید که سربازان تازه باید قبل از عید پوکروف در شهر باشند. از میان زارعین فقط خانواده دوتلف پیشنهاد شده‌اند. «میر<sup>۷</sup>» نگران منافع شما نیست. برای آن چه اهمیتی دارد که خانواده دوتلف را نابود کنیم؟ من می‌دانم آن‌ها چقدر مشقت کشیده‌اند. از روز اولی که من در این جا مباشر بوده‌ام آن‌ها با فقر و نداری دست به گریبان بوده‌اند. کوچک‌ترین برادرزاده پیرمرد تازه به مرحله‌ای رسیده است که می‌تواند دستش را بگیرد که دوباره فرار است خانواده‌اش نابود گردد. و من - همان‌طور که مستحضر هستید - از اموال شما طوری حراست می‌کنم که گویی اموال خودم است.... حیف است، خانم، هر طور که شما فکر کنید! آن‌ها قوم و خویش من نیستند و چیزی از آن‌ها به من نمی‌رسد....»

خانم که بی‌درنگ گمان برده بود که ایگور می‌خائیلویچ از خانواده دوتلف رشوه گرفته است حرف او را قطع کرد و گفت: «اوه، ایگور، هرگز چنین فکری به ذهنم خطور نکرده است.»

«... در تمام پوکروفسک آن‌ها تنها کسانی هستند که از خانه خود به بهترین نحو نگه‌داری می‌کنند. آن‌ها زارعینی پرهیزگار و کوشا هستند. سی سال است که پیرمرد متولی کلیساست. مقدسات را محترم می‌شمرد و اهل مشروب نیست.»

مباشر که می‌دانست چه طعمه‌ای بر قلاب ماهیگیری قرار دهد ادامه داد: «ولی مهم‌ترین چیزی که باید به شما گزارش بدهم این است که او فقط دو پسر دارد. دیگران برادرزاده‌هایی هستند که او از روی ترحم نگه‌داریشان را قبول کرده است. بنابراین آن‌ها باید به همراه خانواده‌هایی که دارای دو مرد هستند قرعه‌کشی کنند. خانواده‌های زیادی بر اثر عدم مآل‌اندیشی متلاشی شدند و

پسرهایشان از آن‌ها جداگشتند و خطری اکنون آن‌ها را تهدید نمی‌کند در حالی که این خانواده باید عذاب بکشد فقط برای اینکه رحم و شفقت داشته است.»

خانم این نکات را اصلاً در نمی‌یافت. او نمی‌دانست که مقصود مباشر از «خانواده‌هایی که دارای دو مرد هستند» یا «رحم و شفقت داشتن» چیست. فقط صداهایی را می‌شنید و توجه‌اش را به دگمه‌های منگنه‌ای کت مباشر معطوف ساخته بود. دگمه بالایی که احتمالاً به ندرت بسته می‌شد سفت بود، برخلاف دگمه میانی که شل و آویزان بود و از مدت‌ها پیش نیازمند دوختن دوباره. واقعیت مسلم این است که در مکالمه - خاصه مکالمه مالی - ابداً درک آن‌چه گفته می‌شود ضرورت ندارد بلکه فقط شخص باید به یاد داشته باشد که خود چه می‌خواهد بگوید. رفتار خانم این چنین بود.

گفت: «چرا تو درک نمی‌کنی، ایگور میخائیلویچ؟ من کوچک‌ترین تمایلی ندارم که عضوی از خانواده دوتلف را به سربازی بفرستم. تصور می‌کنم با شناختی که تو از من داری باید بدانی که من از تمام توانم برای کمک رساندن به رعیت‌هایم استفاده می‌کنم و مایل نیستم آسیبی به آن‌ها برسد و حاضرم همه چیز را فدا کنم که از این ضرورت غم‌انگیز اجتناب کنیم و پولیکوشکا یا عضوی از خانواده دوتلف را به سربازی نفرستیم.»

کاملاً مطمئن نیستم ولی احتمال قوی می‌دهم که این اندیشه از ذهن مباشر گذشت که برای اجتناب از این ضرورت غم‌انگیز نه فدا کردن همه چیز بلکه پرداختن فقط سیصد روبل کافی است.

«فقط این را به تو بگویم که من از پولیکوشکا به هیچ وجه دست نمی‌کشم. وقتی او به میل خودش درمورد آن مسأله ساعت دیواری



پیش من اعتراف کرد و گریست و قول داد که خود را اصلاح کند، من مدتی طولانی با او حرف زدم و پی بردم که او تحت تأثیر قرار گرفته است و از صمیم قلب توبه کار است.»

ایگور میخائیلویچ اندیشید: «بله، او دیگر دارد از حال طبیعی خارج می‌شود.»

سپس به شربت خانم که در لیوانی قرار داشت با دقت نگریست و دوباره اندیشید: «شربت پرتغال است یا لیمو؟ تصور می‌کنم اندکی تلخ است.»

«این حرف مربوط به هفت ماه پیش می‌شود و او از آن زمان تاکنون حتی یک بار هم مست نکرده و رفتاری عالی داشته است. زنش به من می‌گوید که او عوض شده است. چطور توقع داری که فرد اصلاح شده‌ای را تنبیه کنم؟ به علاوه، عملی غیرانسانی خواهد بود که فردی را که پنج فرزند دارد و تنها سرپرست خانواده است به سربازی فرستاد.... نه دیگر بهتر است در این باره حرفی نزنم، ایگور.»

و جرعه‌ای از شربتش را نوشید.

ایگور میخائیلویچ به بحر حرکت گلوی خانم در حین عبور شربت رفت و سپس به اختصار و خونسردی گفت: «پس شد عضوی از خانواده دوتلف.»

خانم دستانش را به هم پیچید.

«چرا تو درک نمی‌کنی؟ آیا من ناراحتی دوتلف را می‌خواهم؟ آیا خصومتی با او دارم؟ خدا می‌داند که من حاضرم هر کاری برای او و خانواده‌اش انجام دهم.»

نگاهی گذرا به تصویری در گوشه‌ای انداخت ولی بی‌درنگ به خاطر آورد که آن یک تمثال مقدس نیست. اندیشید: «خوب، مهم

نیست... مسأله چیز دیگری است.» و عجیب این بود که باز هم اندیشه پرداختن سیصد روبل به ذهنش خطور نکرد.

«خوب، چه کاری از دستم ساخته است؟ من که از این مسأله سر در نمی آورم و نمی توانم هم سردر بیاورم. بنابراین به تو متکی هستم. تو می دانی من چه می خواهم. کاری بکن که هم همگی راضی باشند و هم مطابق قانون باشد. چه می شود کرد؟ تنها آن ها نیستند، هر کسی دورانی از مشقت دارد. فقط پولیکوشکا را نمی توانم بفرستم. حتماً درک می کنی که از من خیلی بعید است که دست به چنین کاری بزنم....»

به هیجان آمده بود و اگر یکی از کلفت هایش وارد اتاق نمی شد مدتی طولانی حرف می زد.

«موضوع چیست، دونیاشا؟<sup>۸</sup>»

دونیاشا نگاهی سریع و خشمگین به ایگور میخائیلویچ انداخت و اندیشید: «اوه، این مباشر، مباشر! او خانم را ناراحت کرده است و خانم هم نمی گذارد تا دو بعد از نیمه شب یک چشم به هم زدن هم که شده بخوابم.»

گفت: «کشاورزی آمده است از ایگور میخائیلویچ پرسد که جلسه منتظرش بماند یا نه.»

«بسیار خوب، ایگور، برو و منتهای تلاشت را بکن.»

«بله، خانم.»

و دیگر چیزی در مورد دوتلف نگفت.

«وکی باید به سراغ باغبان باغ سبزی کاری برود و پول را بگیرد؟»

«پیتر<sup>۹</sup> از شهر برنگشته؟»

«خیر، خانم.»

«نیکلس<sup>۱۰</sup> نمی‌تواند برود؟»

دونیاشا اظهار داشت: «پدر پشت‌درد دارد و بستری است.»  
مباشراً پرسید: «خودم فردا بروم، خانم؟»  
خانم تأمل کرد و گفت: «نه، به تو در این‌جا نیاز داریم. چقدر است؟»

«چهار صد و شصت و دو روبل.»

خانم نگاهی گذرا و مصمم به صورت ایگور میخائیلویچ انداخت و گفت: «پولیکوشکا را بفرست.»

ایگور میخائیلویچ بدون این‌که آرواره‌هایش را از هم جدا کند یا حالت صورتش را تغییر دهد لبانش را منبسط ساخت تا حالت تبسم به خود بگیرند.

«بله، خانم.»

«او را پیشم بفرست.»

«بله، خانم.»

و سپس به حسابداری رفت.

پولیکوشکا که بومی دهکده نبود و غالباً به تحقیر پولیکوی<sup>۱۱</sup> خوانده می‌شد مرد کم‌اهمیت و بدنامی بود که نفوذی بر متصدی خانه، سرخدمتکار، مباشر یا ندیمه خانم نداشت. «کنج<sup>۱۲</sup>» او بدترین کنج‌ها بود هر چند خانواده‌اش هفت عضو داشت. مالک مرحوم این کنج‌ها را بدین نحو ساخته بود: در وسط یک ساختمان آجری، بخاری آجری بزرگی و در اطراف این بخاری دالانی، یا به قول رعیت‌های خانه، «کلیدور<sup>۱۳</sup>»ی قرار داشت که چهار تیغه پیرامون آن را به چهار کنج مبدل می‌ساخت. پس، این کنج‌ها فضای زیادی را در بر

نمی‌گرفت، خاصه کنج پولیکی که از سایرین به در نزدیک‌تر بود. تختخواب زن و مرد با دو بالش و لحافی از جنس چیت، گهواره‌ای با نوزاد، میز کوچکی که سه پایه پیش‌تر نداشت و روی آن همه نوع وسایل خانه یافت می‌شد و از آن برای انجام پخت و پز و شستشو و امور پزشکی پولیکی که پزشک اسب بود استفاده می‌گشت، چند تشت، پوشاک، چند مرغ، یک گوساله و هفت عضو خانواده تمام فضای کنج را اشغال کرده بودند و چنانچه سهم یک ربعی آن‌ها از بخاری آجری که محلی برای دراز کشیدن افراد و گذاشتن اشیاء بود و همچنین امکان رفتن به پله‌های بیرونی وجود نداشت هیچ‌کس نمی‌توانست در آن‌جا جنب بخورد. البته امکان رفتن به پله‌های بیرونی کم بود چون هوا در ماه اکتبر سرد است و هفت عضو خانواده بیش از یک پوستین مشترک نداشتند اما از طرف دیگر خردسالان با دویدن به این سو و آن سو و بزرگسالان با کار کردن می‌توانستند خود را گرم کنند یا به بالای بخاری که حرارتش به ۱۲۰ درجه فارنهایت می‌رسید بخزند. زندگی کردن در چنین شرایطی شاید به‌نظر وحشتناک بیاید ولی آن‌ها اهمیتی به این مسأله نمی‌دادند - زندگی کردن کاملاً ممکن بود. اکولینا<sup>۱۴</sup> لباس شوهر و بچه‌هایش را می‌دوخت و می‌شست، نخ می‌رشت، پارچه می‌بافت، البسه‌کتانیش را سفید می‌کرد، در کوره مشترک نان می‌پخت و با همسایگان به مشاجره و غیبت می‌پرداخت. نه تنها جیره ماهانه برای تغذیه کودکان کافی نبود بلکه مسأله تغذیه گاو را هم در کنار داشت. هیزم و همچنین علوفه برای چهارپایان مجانی بود و گاهی اوقات هم اندکی یونجه خشک اصطبل‌ها نصیبشان می‌گشت. جالیز بسیار مختصری داشتند. گاوشان صاحب گوساله‌ای شده بود. پولیکی در استخدام اصطبل‌ها بود تا

مراقب مادیان‌ها باشد و به حجامت اسب‌ها و گاوها و تمیز کردن سم‌هایشان و بیشتر ردن به زخم‌هایشان و به کار بردن مرهم‌های ابتکاری خود پردازد و در ازای این کارها پول یا جنس دریافت کند. مقداری هم جو صحرائی خانم هر ماه نصیبش می‌شد که او آن را با مقداری گوشت گوسفند زارعی از اهالی دهکده مبادله می‌کرد. زندگی کاملاً تحمل‌پذیر می‌گشت اگر دردسری باطنی در کار نبود؛ خانواده دردسری بزرگ داشت. پولیکی در دوران جوانیش در یک مزرعه اصلاح نژاد اسب واقع در دهکده‌ای دیگر زندگی کرده بود. او را به دست مهتری سپرده بودند که بزرگ‌ترین دزد تمام منطقه بود و سرانجام هم به سبیره تبعید شده بود. بله، پولیکی شاگردی چنین مردی را کرده و چنان به دله دزدی خو گرفته بود که بعدها علی‌رغم میل باطنیش نتوانسته بود خود را از این عادت بد خلاص سازد. جوان و نا استوار بود و پدر یا مادر یا کس دیگری در کنار نداشت که ارشادش کند. عاشق می‌گساری بود و دوست نداشت چیزی را در جایی به صورت رها شده ببیند. این چیز خواه قسمتی از یراق اسب، قفل، پیچ و خواه شیئی گرانبها بود او مورد استفاده‌ای برایش می‌یافت. همه جا آدمهایی بودند که می‌شد با آن‌ها به توافق رسید و این اشیاء را در ازای مشروب یا پول به آن‌ها فروخت. این نوع درآمد، به قول مردم، سهل‌الوصول‌ترین درآمدهاست و کسب آن مستلزم مهارت و زحمت یا چیز دیگری نیست و کسی که یک بار از این طریق کسب درآمد کرده باشد به کار دیگری رغبت نشان نمی‌دهد. فقط یک مانع وجود دارد: همه چیز آسان به دست می‌رسد و زندگی خوبی داری که ناگهان آدمی بدجنسی می‌کند و همه چیز را به هم می‌ریزد و بعد چنان مورد مؤاخذه‌ات قرار می‌دهند که از زندگی بیزارت

می سازند.

این بلا سر پولیکی آمد. او ازدواج کرده بود و به لطف خداوند از خوشبختی بهره داشت. همسرش که دختر رمه داری بود زنی سالم و با هوش و ساعی از آب در آمد و برایش زنجیروار بچه های بسیار خوب به دنیا آورد. او مطابق معمول دزدی می کرد و اوضاع و احوال را به وفق مرادش می یافت که یک روز بدشانسی آورد و مجش باز شد. سرفتی پیش پا افتاده بود: مخفی ساختن افساری چرمی متعلق به یک زارع. افسار را پیدا کردند، او را کتک زدند، به خانم اطلاع دادند و مراقبش شدند. دوباره و سه باره غافل گیر شد. مردم به شماتتش پرداختند، مباشر تهدید کرد که او را به سربازی بفرستد، خانم او را مورد توبیخ قرار داد و زنش از این ماجرا دلشکسته شد و گریست. همه چیز به هم ریخت. او آدم بدی نبود بلکه خوش طبع و ضعیف النفس بود. به حدی به میگساری علاقه داشت که نمی توانست از آن دست بشوید. بعضی اوقات که مست به خانه می آمد مورد سرزنش همسرش قرار می گرفت و حتی از دست او کتک هم می خورد. در این گونه مواقع می گریست و می گفت: «من بدبخت چه خاکی به سرم بریزم؟ لعنت خدا بر من اگر باز مشروب بخورم و مست کنم!»

یک ماه که از این ماجرا می گذشت خانه را ترک می گفت و مست می کرد و یکی دو روز هم از انظار پنهان می ماند.

همسایگان می گفتند: «حتماً از جایی پول به دست می آورد که خرج میگساریش کند.»

آخرین دردسرش به ساعت دفتر مرتبط بود. یک ساعت دیواری قدیمی در آن جا قرار داشت که از مدتها پیش از کار افتاده بود. او تنها

به‌طور تصادفی از در باز دفتر گذشت و مورد وسوسه ساعت قرار گرفت. آن را برداشت و در شهر به اصطلاح آب کرد. از بخت بد مغازه‌داری که ساعت را از او خریده بود خویشاوند زنی از رعیت‌های خانه خانم بود و وقتی او در طی یک تعطیلی به دیدن خویشاوندش آمد ماجرای ساعت را برایش تعریف کرد. مردم خاصه مباشر که از پولیکی خوشش نمی‌آمد به پرس و جو پرداختند، گویی این امر به آن‌ها مربوط می‌شد. قضیه کاملاً کشف شد و به خانم گزارش گردید و خانم هم دنبال پولیکی فرستاد. پولیکی درست مطابق دستورات همسرش بی‌درنگ مقابل خانم به خاک افتاد و به نحوی رقت‌آور به همه چیز اعتراف کرد. بله، او دستورات همسرش را دقیقاً به اجرا درآورد. خانم به وعظش پرداخت. زیر لبی حرف زد و حرف زد: از خدا گفت، از تقوی گفت، از آخرت گفت و از زن و بچه‌اش گفت. سرانجام به گریه‌اش انداخت. آن‌گاه گفت: «ترا می‌بخشم فقط به شرطی که قول بدهی که دیگر هرگز این کار را نکنی.»

پولیکی به نحو سوزناکی گریست و گفت: «دیگر هرگز در تمام عمرم! به دوزخ بروم! روده‌هایم بیرون بریزد!»

به‌خانه رفت و باقی روز را روی بخاری دراز کشید و مثل گوساله‌ای با صدای بلند ندبه کرد. از آن زمان تا کنون عمل خلاق از او ندیدند. ولی زندگیش دیگر مطبوع نبود؛ او را دزد می‌شمردند و چون زمان سربازی نزدیک شد از او صحبت به میان آوردند.

همان‌طور که قبلاً گفتم پولیکی پزشک اسب بود. چطور یک دفعه پزشک اسب شده بود، کسی، خاصه خودش، نمی‌دانست. در مزرعه اصلاح نژاد اسب، جایی که تحت نظارت مهتر سارقی کار می‌کرد که سرانجام به سیبری تبعید گردید، وظایفش فقط بیرون بردن

سرگین از اصطبل‌ها و گاهی هم قشو کردن اسب‌ها و آوردن آب بود. امکان نداشت در آن‌جا پزشک اسب شده باشد. پس از آن به نساجی پرداخت، در باغی کار کرد و کوره راه‌های آن‌جا را از علف‌های هرز زدود، برای ارتکاب جرمی محکوم به تبدیل آجر به پاره‌های آجر گشت و بالاخره سالیانه مبلغی به خانم جهت کسب اجازه پرداخت تا بتواند دربان تاجری گردد. بدیهی است که نمی‌توانست در هیچ یک از این مشاغل در زمینه دامپزشکی تجربه کسب کند، با وجود این شهرتش به‌عنوان اسب پزشکی اعجاب‌آور و حتی به‌طور نسبتاً خارق‌العاده‌ای باهوش در طی واپسین اقامتش در خانه به تدریج در همه‌جا انتشار یافت. زمانی خون اسبی را یکی دوبار گرفت، به زمین پرتش کرد و به این‌جا و آن‌جا رانش شک زد، از دیگران خواست او را در تریو<sup>۱۵</sup> قرار دهند تا او بتواند علی‌رغم بی‌تابی و حتی شیبه کشیدن حیوان برآمدگی شاخی و سه‌گوش میان کف پایش را آن‌قدر بتراشد که به خون‌ریزی بیفتد و او آن را جاری شدن خون پشت سمش قلمداد کند و ضمن ضربه‌زدن به نیشتر با چکش چوبی برای دهقانی توضیح دهد که جهت جریان یافتن بهتر خون بریدن هر دو رگ کاملاً ضروری است. زمانی دیگر زخم زیر شکم اسب مهمانخانه‌دار را با حاشیه شال همسرش بست. روی همه نوع زخم نمک جوهر گوگرد می‌پاشید و سپس آن‌ها را با محلولی واحد مرطوب می‌ساخت. گاهی نیز هر چیزی که به ذهنش می‌رسید به‌عنوان دارویی دهانی به خورد اسب بیمار می‌داد. و هر چه اسبان بیشتری را شکنجه می‌کرد یا راهی دیار عدم می‌ساخت فزون‌تر به او اعتقاد می‌یافتند و اسبان بیشتری را جهت مداوا نزدش می‌آوردند.

گمان می‌کنم درست نباشد که ما آدم‌های تحصیل‌کرده به ریش



پولیکی بخندیم. طرّقی که او برای تحت تأثیر قرار دادن دیگران به کار می‌برد همان طرّقی است که پدران ما را تحت تأثیر قرار می‌داد، ما را تحت تأثیر قرار می‌داد و در آینده نیز فرزندان ما را تحت تأثیر قرار خواهد داد. دهقانی که روی سر تنها مادیانی که نه فقط تمام دارائیش را تشکیل می‌داد بلکه عضوی از خانواده‌اش نیز بود دمر دراز می‌کشید و با بیم و امید به قیافه و زین و اخم آلود پولیکی، بازوان لاغرش، آستین‌های بالا زده‌اش، تکه پارچه شفابخشی که در دستش داشت و شیشه محتوای نمک جوهر گوگردی که بین دندان‌هایش گرفته بود می‌نگریست و او را در حالی که دقیقاً محل درد را فشار می‌داد و جسوراً گوشت حی و زنده را می‌شکافت و هم‌زمان این اندیشه پنهانی از ذهنش می‌گذشت که «حیوان زیان بسته و پا خمیده بدون شک بهبود خواهد یافت!» و وانمود می‌ساخت که از جای دقیق خون و چرک و رگ و پی با خبر است تماشا می‌کرد نمی‌توانست این اندیشه را به خود راه دهد که او دست به کار شکافتن می‌زند بدون این‌که بداند کجا را بشکافت. او خود قادر نبود دست به چنین کاری بزند. و چون عمل صورت می‌پذیرفت او دیگر خود را مورد شماتت قرار نمی‌داد که چرا رخصت شکافتن غیرلازمی را داده است. نمی‌دانم شما در این مورد چه احساسی دارید ولی خودم زمانی تجربه مشابهی را با پزشکی داشتم که بنا به تقاضایم به شکنجه کردن کسانی پرداخت که برایم عزیز بودند. آیا بیشتر و شیشه سفیدوش سوبلمه و کلماتی نظیر «سرگیجه چهارپایان»<sup>۱۶</sup> و «مشمشه»<sup>۱۷</sup> و «حجامت کردن چهارپایان یا بیشتر زدن به زخم آن‌ها» با لغاتی چون «اختلال عصبی» و «رماتیسم» و «ساختمان‌های آلی» هم‌خانواده نیستند؟<sup>۱۸</sup> Wage du zu irren und zu träumen به جراحان

حیوانات و پزشکان بیش از شعرا عطف دارد.

در شب سرد و ظلمانی اکتبری که شورای دهکده در مقابل دفتر مباشر جلسه پرسرو صدایی برای انتخاب سربازان تازه تشکیل داده بود پولیکی بر لبه تختخوابش نشسته بود و یک داروی ویژه اسب را روی میز با تبری می ساوید. این که دارو چیست، او نمی دانست. او دارو را که از امتزاج داراشکنه فرنگی<sup>۱۹</sup> و سولفور و نمک فرنگی<sup>۲۰</sup> مصنوعی و نوعی گیاه فراهم آورده بود بغتۀ برای تنگی نفس و اندکی بعد برای سایر اختلالات جسمانی اسب مفید تشخیص داد. بچه‌ها دیگر به بستر رفته بودند - دو تن روی بخاری و یک تن هم در گهواره. اکولینا کنار گهواره نشسته بود و نخ می رشت. ته شمعی از شمع‌های خانم که از بی احتیاطی سر جایشان گذاشته نشده بودند در شمعدانی چوبی مستقر بر کف پنجره می سوخت و اکولینا گهگاه از جا برمی خاست و با انگشتانش مانع از خاموش شدن فتیله‌اش می گشت تا شوهرش را از ایجاد وقفه‌ای در مشغله مهمّش معاف سازد. در حالی که بعضی از شکاکین پولیکی را دامپزشکی بی ارزش و انسانی بی ارزش و اکثر آنان او را انسانی بی ارزش ولی استاد فنش به حساب می آوردند اکولینا علی‌رغم این که اغلب او را توبیخ می کرد و حتی کتک می زد او را برترین اسب پزشک و بهترین انسان می شمرد. پولیکی که هرگز از ترازو استفاده نمی کرد و به آلمانی‌ها که از آن بهره می بردند طعنه می زد و می گفت: «این جا که داروخانه نیست.» مقداری از نوعی گیاه طبّی را بر کف دستش ریخت و صرفاً با بالا انداختن وزن کرد و چون به نظرش کافی نیامد ده برابر ساخت. با خود گفت: «همه را به کار می برم؛ آن‌ها را سریع‌تر بهبود خواهد بخشید.»

اکولینا سرش را به شنیدن صدای آقا و سرورش برگرداند و دستوری را متوقع گشت و چون پی برد که کار در دست اجرا ربطی به او ندارد شانه‌هایش را بالا انداخت و به رشتن نخ ادامه داد و اندیشید: «چه دانشی! از کجا به دستش می‌آورد؟!»

کاغذی که گیاه طَبّی را در خود جا داده بود به زمین افتاد. اکولینا این رویداد را نادیده نگرفت و گفت: «آنی<sup>۲۱</sup>، ببین، پدرت چیزی به زمین انداخته، آن را بردار.»

آنی پاهای کوچک و نحیفش را از پوستین مشترک بیرون نهاد و همچون گربه کوچک به زیر میز خزید و کاغذ را برداشت و گفت: «بگیر، بابا.»

سپس با پاهای سردش تند و سریع به بستر برگشت. خواهر کوچکش با لحنی خواب‌آلود و نوک‌زبانی جیغ زد: «فتار<sup>۲۲</sup> نده!»

اکولینا زیر لب گفت: «می‌دانم با شما چه کار کنم!» سر دختران دوباره زیر پوستین ناپدید گشت.

پولیکی در حین این‌که بر دهانه بتری چوب پنبه می‌نهاد گفت: «او سه روبل برایش خواهد داد. حال اسبش را خوب خواهد کرد. سه روبل کم هم هست؛ مخ آدم داغان می‌شود! اکولینا برو و از نیکیتا<sup>۲۳</sup> قدری توتون بگیر. فردا پولش را به او خواهم داد.»

بعد نی پیپی را که از چوب درخت لیمو ترش ساخته شده بود و زمانی نقش و نگار داشت از جیب شلوارش بیرون آورد و در سر پیپ جا داد.

اکولینا دوکش را کنار گذاشت و پس از عبور از خلال اشیای مختلف که کاری شاق بود از آن‌جا بیرون رفت. پولیکی قفسه را گشود

و دارو را در آن جا داد و سپس بتری و دکایی را روی دهانش واژگونه ساخت و چون آن را خالی یافت قیافه‌اش در هم رفت. اما وقتی همسرش توتون را آورد و او روی لبه تختخواب نشست و پیش را پر کرد و آتش زد سیمایش همچون سیمای فردی که کار روزانه‌اش را تمام و کمال انجام داده است از مباهات و رضایت درخشید. خواه می‌اندیشید که چطور فردا زیان اسب را خواهد گرفت و محلول اعجاب‌آور را در حلقش خواهد ریخت و خواه در این فکر بود که مردم هرگز دست رد به سینه آدم مفید نمی‌زنند («مگر نیکتیا برایم توتون نفرستاد؟») به هر حال احساس سرور و شادمانی می‌کرد. ناگهان در که فقط به یک لولا بند بود باز شد و کلفتی نه از رده دوم بلکه از دسته سوم که مسئول رساندن پیغام بود از «آن بالا» که همه می‌دانستند منظور طبقه تحتانی ولی محل سکنای خانم است وارد کنج آنان گشت. کلفت که آکسیوتکا<sup>۲۴</sup> نام داشت همیشه فشنگ‌واره پرواز درمی‌آمد و در انجام این کار بازوانش را خم نمی‌کرد بلکه آن‌ها را همچون پاندول‌هایی هم‌آهنگ با پروازش نه در جانبین بلکه در جلوش می‌جنباند. گونه‌هایش صورتی‌تر از پیرهن صورتی و زبانش سریع‌تر از پاهایش بود. پروازکنان وارد کنج شد، به دلیل نامعلومی به بخاری چنگ انداخت، بدنش را به جلو و عقب نوسان داد و سپس مثل اینکه مصمم باشد در هر وهله بیش از دو سه کلمه از دهانش خارج نسازد خطاب به اکولینا گفت: «خانم... دستور دادند... دستور دادند... که پولیکی... همین الان... بیاید بالا.»

از حرف زدن باز ایستاد تا نفسش را با اشکال بازیابد.

«ایگور میخائیلویچ... پیش خانم بود. آن‌ها... درباره سلباز<sup>۲۵</sup> های تازه... حرف زدند... از پولیکی... حرف به میان

آمد. اودوتیا نیکرلاونا<sup>۲۶</sup>... دستور دادند.»

آهی کشید و ادامه داد: «که او همین الان بیاید.»

لحظه‌ای به اطراف چشم دوخت و پولیکی و اکولینا و بچه‌ها را که سر از بالاپوش بیرون داشتند نگریست و سپس پوست گردویی که روی بخاری بود به سوی آنی کوچولو انداخت و تکرار کرد: «که همین الان بیاید.»

آن‌گاه به همان طریقی که به کنج آمده بود آن‌جا را ترک گفت. اکولینا دوباره از جا برخاست و چکمه زشت و پاره سربازی و کت شوهرش را که روی بخاری بود برداشت و بدون این‌که به او بنگرد به دستش داد و گفت: «پرهنت را عوض نمی‌کنی، پولیکی؟»  
«نه.»

اکولینا حتی یک بار هم به صورت شوهرش که داشت کت و چکمه‌اش را می‌پوشید نگاه نکرد و این کرداری مناسب بود: رنگ از صورت شوهرش پریده بود و آرواره تحتانی‌ش می‌جنبید و در چشمانش آن نگاه اشک‌آلود و محجوب و عمیقاً اندوهگینی مشاهده می‌گردید که فقط می‌توان در چشمان آدم‌های مهربان و ضعیف‌النفس و مقصر سراغ گرفت.

سرش را شانه کرده بود و داشت از کنج بیرون می‌رفت که همسرش او را متوقف ساخت تا نخی را که از پیرهن تازیرکتش امتداد داشت تو بگذارد و کلاهش را بر سرش بنهد.

صدای زن نجار از پشت تیغه به گوش رسید که می‌گفت:  
«موضوع چیست، پولیکی؟ خانم دنبالت فرستاده؟»

او که همان روز صبح خشمگینانه با اکولینا درباره واژگون شدن ظرف قلیابش در کنجش توسط بچه‌های پولیکی حرف زده بود در

ابتدا از این که شنید خانم پولیکی را احضار کرده است - احضاری که به احتمال قوی ثمره‌ای نداشت - احساس خشنودی کرد. او زنی زیرک و سیاس و زبان دراز بود. هیچ کس نمی توانست مثل او دهان مردم را فقط با یک کلمه ببندد - دست کم این چیزی است که او تصور می کرد.

ادامه داد: «به گمانم ترا برای خرید به شهر می فرستند. تصور می کنم برای این کار به شخص امینی نیاز دارد؛ به همین دلیل دارد ترا می فرستد. می توانی در آن جا صد گرم چای برایم بخری، پولیکی.»

اکولینا مانع شد که اشکش فرو ریزد و احساس خشمی که می کرد حالت طبیعی لبانش را به هم ریخت. این احساس به او دست داد که می تواند به «موی جرب دار آن روباه ماده، آن زن نجار» چنگ بباندازد ولی وقتی نگاهی به بچه هایش انداخت و به این اندیشه پرداخت که آن ها از پدرشان جدا خواهند شد و خود او همسر سرباز که دست کمی از بیوگی ندارد خواهد گشت زن زبان دراز نجار را به دست فراموشی سپرد و صورتش را در دستانش پنهان ساخت و سپس روی تخت خواب نشست و سرش را در بالش فرو برد.

دختر کوچک پوستین را که با آن خود را پوشانده بود از زیر آرنج مادرش بیرون کشید و سرزبانی گفت: «مامان، توداری گُردَم<sup>۲۷</sup> می کنی!»

اکولینا به خشنودی زن نجار که هنوز واژگون شدن ظرف قلیابش را در صبح آن روز از خاطر نبرده بود زار زار گریست و گفت: «ای کاش می مردید - همه شما! به دنیا آوردن شما چیزی جز غم و اندوه برایم نداشته!»

نیم ساعت گذشت. نوزاد شروع به گریستن کرد. اکولینا برخاست و به او شیر داد. او که دیگر نمی‌گریست صورت نحیف ولی همچنان قشنگش را بر دستش گذاشت و به سوسوی شمع چشم دوخت و به این افکار پرداخت که چرا ازدواج کرده است، چرا این همه سرباز مورد نیاز است و چطور می‌تواند حق زن نجار را کف دستش بگذارد.

صدای گام‌های شوهرش را شنید و پس از خشک کردن قطرات اشکش از جا برخاست تا شوهرش بتواند عبور کند. پولیکی مغرورانه و فاتحانه وارد شد، کلاهش را روی تخت‌خواب انداخت و کمر بندش را باز کرد.

«خوب، از تو چه می‌خواست؟»

«اوه، بله، درست است که پولیکوشکا بی‌ارزش‌ترین مردها است... ولی وقتی پای تجارت در میان باشد، کی مورد نیاز است؟ خوب، معلوم است: پولیکوشکا...»  
«کدام تجارت؟»

پولیکی شتابی در پاسخ دادن نداشت. پپیش را آتش زد و تف انداخت.

«رفتن و پول گرفتن از یک تاجر.»

«پول گرفتن؟»

پولیکی با دهان بسته خندید و سرش را جنباند.

«اوه، او چه مهارتی در به‌کار بردن کلمات دارد! گفت! "ترا مردی غیرقابل اعتماد به حساب می‌آورند اما من ترا بیش از هرکس دیگری قابل اعتماد می‌دانم."»

پولیکی به نحوی بلند حرف می‌زد که همسایگان بشنوند.

«گفت: "تو به من قول دادی که خودت را اصلاح کنی و من برای اولین بار نشان می‌دهم که به تو اعتماد می‌کنم. به سراغ این تاجر برو و پولی را که او به من بدهکار است از او بگیر و برایم بیاور." گفتم: «ما همه رعیت شما هستیم، خانم؛ باید همان‌طور به شما خدمت کنیم که به خدا خدمت می‌کنیم. بنابراین احساس می‌کنم می‌توانم هرکاری برای آن سرکار خانم انجام دهم و نباید از انجام هیچ کاری خودداری کنم. هرچه شما دستور بفرمایید انجام خواهم داد چون برده شما هستم.»

دوباره آن تبسم عجیب و ملایم و محبت‌آمیز و گناه‌آلود بر سیمایش شکفت.

«باری، بعد گفت: "این کار را صادقانه انجام خواهی داد؟ درک می‌کنی که بخت و اقبال درگرو آن است؟" گفتم: "دلیلی وجود ندارد که احساس کنم نمی‌توانم این کار را تمام و کمال انجام دهم. اگر از من چغلی کرده‌اند - و هرکسی می‌تواند از هرکسی چغلی کند - من از این بابت ابداً کدورتی از آن سرکار خانم به دل راه نداده‌ام." خلاصه به قدری چاپلوسی کردم که او کاملاً نرم شد و گفت: "من نسبت به تو نظر خوبی دارم."»

لحظه‌ای ساکت ماند و سپس تبسم دوباره بر سیمایش ظاهر گشت.

«خیلی خوب می‌دانم با این‌گونه آدم‌ها چطور حرف بزنم! در گذشته که در این جا و آن جا کار می‌کردم گاهی اوقات پیش می‌آمد که کسی برایم سخت‌گیری کند؛ کافی بود یکی دو کلمه به زبان بیاورم تا او مثل پنبه نرم شود.»

«پول زیادی است؟»



پولیکی با بی‌اعتنایی پاسخ گفت: «هزار و پانصد روبل.»

اکولینا سرش را تکان داد.

«کی باید بروی؟»

«خانم گفت: "فردا هر اسبی دوست‌داری بردار. سری به دفتر

بزن و راه بیفت؛ دست خدا به همراهت."»

اکولینا برخاست و بر خود صلیب کشید و گفت: «خدا را شکر.»

سپس آستین شوهرش را گرفت و با لحنی که در آن سوی تیغه

شنیده نشود ادامه داد: «خدا یاریت کند! به من گوش بده، پولیکی! از

تو به نام خدا و مسیح التماس می‌کنم که قبل از رفتن صلیب را ببوسی

و قول بدهی که حتی یک قطره هم مشروب نخوری.»

پولیکی با شتاب گفت: «چه کار درستی! مشروب خوردن و

حمل آن‌همه پول!... آه! چه پیانویی کسی داشت در آن بالا می‌تواخت!

عالی!...»

پس از مکثی تبسم زد و گفت: «تصور می‌کنم خانم جوان بود.

من این طوری جلو خانم و کنار قفسه ایستاده بودم و خانم جوان

داشت در آن طرف در، از پیانو صدا در می‌آورد و صداها را به طرز

مناسبی هم‌آهنگ می‌کرد. او، خدایا، خداوندا، چقدر دلم می‌خواهد

یک آهنگ بنوازم! باور کن خیلی زود هم راه می‌افتم؛ در این‌گونه کارها

مهارت دارم.... راستی، یادت باشد فردا یک پیرهن تمیز به من

بدهی.»

و شاد و مسرور به بستر رفتند.

در این میان، جلسه مقابل دفتر غوغا داشت. مسأله مورد بحث

پیش‌پا افتاده نبود. تقریباً تمام زارعین حضور داشتند. مادامی که

مباشر نزد خانم بود آن‌ها کلاه بر سر داشتند و بیشترشان حرف می‌زدند و بلند هم حرف می‌زدند. وزوز صداهای بم که به‌ندرت توسط صداهای تیز و خشک و خشن و بی‌طاقت قطع می‌شد فضا را می‌انباشت و پس از عبور از خلال پنجره‌های خانه خانم به صدای دریای دوری تبدیل می‌گشت و پریشانی عصبی‌ای در او پدید می‌آورد که به حالت بین‌ناراحتی و وحشتی که رعد و برق شدید در فرد ایجاد می‌کند شباهت می‌برد. احساس می‌کرد صداها ممکن است از این هم بلندتر و تندتر گردد و سپس اتفاقی پیش بیاید. اندیشید: «مثل این که نمی‌توانند این کار را ساکت و آرام و بدون جر و بحث و بر طبق قانون تواضع و محبت برادرانه عیسوی انجام دهند!»

صداهای متعددی توأمأً به گوش می‌رسید اما صدای تئودور رزون<sup>۲۸</sup> نجار از سایر صداها بلندتر بود. او که دو جوان بالغ در خانواده‌اش داشت به خانواده دوتلف حمله می‌برد. دوتلف پیر که قبلاً پشت جمعیت ایستاده بود به جلو آمده بود و از خود دفاع می‌کرد. او که زمانی بازوانش را به این سو و آن سو می‌گشود و زمانی به ریش کم‌پشتش چنگ می‌انداخت به حدی با خشم و تودماغی حرف می‌زد که خود هم به سختی می‌توانست درک کند که چه می‌گوید. پسران و برادرزادگانش که همگی افراد با هیمنه‌ای به نظر می‌رسیدند پشت سر او جمع شده بودند و مرد پیر به مرغ مادر در بازی «شاهین و جوجه‌ها» شباهت یافته بود و شاهین نه تنها رزون بلکه همه پدرانی بودند که یک یا دو پسر داشتند. می‌توان گفت که تقریباً تمام جلسه به دوتلف حمله می‌کرد. نکته این بود که برادر دوتلف سی سال پیش به سربازی رفته بود و دوتلف حالیا تمایل داشت که این سربازی به حساب خانواده‌اش منظور گردد و او از قرعه‌کشی با خانواده‌هایی

که دارای سه پسر هستند معذور شود و این کار را با خانواده‌هایی که دوپسر دارند انجام دهد و سرباز تازه به قید قرعه از میان این خانواده‌ها انتخاب گردد.

به جز خانواده دوتلف چهار خانواده دیگر وجود داشتند که دارای سه پسر بودند: خانواده کدخدای ده که بوسیله خانم از قرعه‌کشی معاف شده بود. خانواده‌ای که سال قبل پسری را به سربازی فرستاده بود. و بالاخره دو خانواده دیگر که قرار بود سربازی تازه از میانشان انتخاب شود. سرپرست یکی از این دو خانواده در جلسه حضور نیافته اما زنش با ظاهری اندوهگین و امیدی مبهم به بخت و اقبال پشت سر دیگران ایستاده بود. رومان<sup>۲۹</sup> سرخ موی که خست از تمام وجودش می‌بارید و علی‌رغم این که فقیر نبود کتی پاره به تن داشت با حالتی ساکت و صامت و سری به زیر افکنده به ایوان تکیه داده بود. او گاه به گاه سر می‌افراشت و به کسی که صدایش را بالا برده بود با دقت می‌نگریست و دوباره سر به زیر می‌افکند. سمین<sup>۳۰</sup> دوتلف پیر فردی بود که هرکسی می‌شناخت حاضر می‌شد صدها بلکه هزارها روبل نزدش به امانت بگذارد. او مردی متقی و معتبر و متین بود و به همین سبب هیچ‌ان کنونیش بیش از حد خود می‌نمود.

در مقابل، رزون نجار عرق‌خور بلند قامت و سیه چرده و فتنه جویی بود که در مباحثه و مشاجره کردن با کسبه و فعله و زارعین و نجبا در بازارهای مکاره و جلسات ید طولایی داشت. او اکنون کنایه‌گوی خون‌سردی بود که از جایگاه منعیش به کار خرد کردن متولی پر جوش و خروش کلیسا با بهره‌جستن از شش دانگ صدای طنین انداز و استعداد سخنوریش اشتغال داشت. متولی کلیسا

همچنان که اشاره شد منش آرام همیشگیش را وانهاد و به خشم و هیجان آمده بود. دو نفر از نجار جانبداری می کردند: یکی گاراسکا کوپیلِف<sup>۳۱</sup> نسبتاً جوان بود که کله‌ای گنده و صورتی گرد و ریشی مجعد و بدنی ستبر داشت و یکی از نمایندگان نسل جوان به حساب می آمد و تاکنون با سخنرانیهای تیز و برنده اش در جلسات دهکده خودی نشان داده و قدر و منزلتی کسب کرده بود. دیگری تئودور ملنیچنی<sup>۳۲</sup> بود - جوانی که چهره‌ای زرد، چشمانی ریز، ریشی تَنک و شانه‌هایی افتاده و اندامی بلند و نحیف داشت و همیشه تلخ و اندوهگین بود و به قسمت ظلمانی هرچیز می نگریست و اغلب با سوالات و اظهارات غیرمترقب و ناگهانش جلسات را مات و مبهوت می ساخت. علاوه بر این متکلمان، دو آدم حراف نیز بودند که گهگاه در ستیزه شرکت می جستند: یکی خراپکف<sup>۳۳</sup> بود که ریشی قهوه‌ای و لُخت و سیمایی بسیار خوش حالت داشت و تکیه کلامش «اوه، بهترین دوستم!» بود و دیگری که با تکیه کلام «قضیه از این قرار است، برادرانم!» و به نحوی روان و سلیس همگی را مورد خطاب قرار می داد ولی مدام از این شاخ به آن شاخ می پرید فردی با جثه‌ای کوچک و صورتی شبیه صورت پرنده به نام ژیدکف<sup>۳۴</sup> بود. این دو زمانی از این و زمانی از آن طرفداری می کردند اما کسی به آن‌ها گوش فرامی داد. افرادی از این دست در میان جمع یافت می شدند ولی از آن جایی که این دو مدام بین حضار حرکت می کردند و بلندتر از سایرین حرف می زدند و خانم را دچار وحشت می ساختند بیش از دیگران مورد بی‌اعتنایی قرار می گرفتند. آن‌ها که از داد و بیداد مست و لایعقل بودند خود را کاملاً تسلیم لذت و راجی کردند. بین اعضای کمون آدم‌های عجیب و غریب متعدد دیگری نیز بودند که

شخصیت‌هایی عبوس، خوش ظاهر، خون‌سرد یا افسرده داشتند. و زنان چوب‌به‌دستی هم پشت مردان ایستاده بودند که به یاری خدا در زمانی دیگر از آنان سخن به میان خواهم آورد. ولی قسمت اعظم جمعیت را زارعین که طوری ایستاده بودند که انگار در کلیسا حضور دارند و زیرگوشی درباره امور خانه و زمان شکستن هیزم در جنگل حرف می‌زدند یا در سکوت انتظار پایان وراجی‌ها را می‌کشیدند تشکیل می‌دادند. زارعین مرفه‌ای نیز بودند که جلسه نه می‌توانست به رفاهشان بیفزاید و نه از آن بکاهد. یکی از اینان ارمیل<sup>۳۵</sup> بود که صورتی پهن و براق داشت و زارعین دیگر «شکم‌گنده» صدایش می‌زدند چون مرفه بود.

دیگری استاروستین<sup>۳۶</sup> بود که حالت خودپسندانه و نیرومندانه صورتش ظاهراً می‌گفت: «هرقدر دلتان می‌خواهد حرف بزنید؛ دستتان به من نخواهد رسید؛ من چهار پسر دارم که هیچ‌یک از آنها به سربازی نخواهد رفت.» این دو گهگاه مورد حمله آدم‌های خودسری همچون کوپیلوف و رزون قرار می‌گرفتند ولی به طریقی ملایم و متین و با آگاهی به مصونیت خود به آنها پاسخ می‌گفتند. اگر دوتلف در بازی «شاهین و جوجه‌ها» مرغ مادر محسوب می‌گردید جوانانش شباهت چندانی به جوجه‌ها نداشتند. آنها به این سو و آن سو نمی‌پریدند و داد و بیداد راه نمی‌انداختند بلکه ساکت و آرام پشت دوتلف ایستاده بودند. سی سال از عمر پسر ارشدش ایگنات<sup>۳۷</sup> می‌گذشت. پسر دوش باسیلی<sup>۳۸</sup> هم مرد عیالمندی بود. به علاوه، او در خور خدمت سربازی نبود. فرد سوم برادرزاده‌اش الیجاه<sup>۳۹</sup> بود که اخیراً تأهل اختیار کرده بود - جوان بور و گلگون چهره‌ای که به سبب راندن دلیجان پُست پوستین قشنگی به تن داشت. او که گهگاه

دستش را به زیر کلاهش می‌برد و سرش را می‌خاراند طوری به جمعیت می‌نگریست که گویی موضوع مورد بحث ابدأً ربطی به او ندارد در حالی که او درست آن جوجه‌ای بود که شاهین‌های حاضر می‌خواستند رویش فرود آیند.

یکی می‌گفت: «اگر این طور باشد پدر بزرگ من هم به سربازی رفته است و من هم می‌توانم در قرعه‌کشی شرکت نکنم. چنین قانونی وجود ندارد، رفیق. در سربازگیری قبلی، می‌خچف<sup>۴۰</sup> به عنوان سرباز تازه انتخاب شد در حالی که عمویش هنوز از سربازی بازنگشته بود.»  
دوتلف هم‌زمان می‌گفت: «نه پدرت و نه عمویت به تزار خدمت نکرده است. چرا راه دور برویم، تو حتی به خانم و کمون هم خدمت نمی‌کنی؛ در عوض اوفاتت را در می‌کده‌ها می‌گذرانی. پسرانت از تو جدا شده‌اند چون زندگی کردن با تو غیرممکن است، حالا هم راه می‌افتی و پسران سائیرین را برای سربازی توصیه می‌کنی! من ده سال وظایف انتظامی داشتم. متولی کلیسا هم بوده‌ام. دوبار دچار سوختگی شده‌ام بدون این‌که کسی به یاریم بیاید تا آن مرحله سخت را پشت سر بگذارم. و حالا که همه چیز در خانه امن و امان است باید نیست و نابود شوم؟ در این صورت، برادرم را به من پس بدهید. او بی‌برو برگرد در طی خدمت مرده است. منصفانه و بر طبق قانون خدا و کمون عیسوی قضاوت کنید و به چرت و پرت‌های یک مست گوش نکنید.»

وگراسکا هم خطاب به دوتلف می‌گفت: «تو برادرت را دست‌آویز کرده‌ای در حالی که کمون او را به سربازی نفرستاده است؛ او را ارباب برای کارهای خلافش به سربازی فرستاده است. بنابراین او نمی‌تواند برای تو دست‌آویز باشد.»

هنوز گراسکا حرف‌هایش را تمام نکرده بود که تئودور ملینچنی با آن صورت دراز و زردش گام پیش گذاشت و به نحو ملالت انگیزی آغاز سخن کرد: «بله، همین طور است. ارباب‌ها هرکسی را که دلشان می‌خواهد به سربازی می‌فرستند و بعد کمون باید اوضاع به هم ریخته را روبه‌راه کند. کمون جوانت را برای سربازی تعیین کرده است. اگر از این تصمیم خوشت نمی‌آید دست به دامن خانم شو. شاید او به من یعنی تنها مرد خانواده دستور بدهد که بچه‌هایم را ترک کنم و به سربازی بروم. به این می‌گویند قانون.»

او این سخنان را به نحوی طعنه‌آمیز به زبان آورد و سپس دستش را تکان داد و گام واپس گذاشت و به جای سابقش برگشت. رومان سرخ موی که پسرش به‌عنوان سرباز تازه انتخاب شده بود سربرافراشت و زیر لب گفت: «همین طور است، همین طور است.»

سپس با آزرده‌گی روی پله نشست.

اما این‌ها تنها کسانی نبودند که هم‌زمان حرف می‌زدند. به جز افرادی که در پشت جمعیت ایستاده بودند و درباره امور خصوصی خود صحبت می‌کردند حرّاف‌ها هم ایفای نقش خود را از یاد نبرده بودند.

ژیدکف در حمایت از دوتلف گفت: «همین طور است، کمون با ایمان؛ آدم باید به طریق مسیحی قضاوت کند... مقصودم، برادران، این است که مثل مسیحیان باید قضاوت کنیم.»

خراپکف درحالی‌که پوستین دوتلف را می‌کشید تقریباً سخنان گاراسکا را تکرار کرد و گفت: «آدم باید مطابق وجدانش قضاوت کند، دوست عزیزم؛ خواست ارباب بود نه تصمیم کمون.»

دیگران گفتند: «صحيح است! همین طور بود!»

رزون به مقابله با دوتلف برخاست و گفت: «کدام مست دارد در آنجا چرت و پرت می‌گوید؟ تو مرا به مشروب مهمان کرده‌ای؟ یا پست که او را مست و لایعقل از کنار جاده برداشتند و به خانه آوردند خیال دارد مرا برای میگزاری سرزنش کند؟ دوستان، ما باید تصمیم بگیریم! اگر خیال دارید خانواده دوتلف را نادیده بگیرید، سرباز تازه رانه از خانواده‌هایی که دو پسر دارند بلکه از خانواده‌هایی هم که فقط یک پسر دارند انتخاب کنید تا دوتلف حسابی به ریش ما بخندد!»

«عضوی از خانواده دوتلف باید به سربازی برود! فایده حرف زدن چیست؟»

صداهای مختلف گفتند: «البته خانواده‌هایی که دارای سه پسر هستند باید قبل از دیگران قرعه کشی کنند.»

صدای منفردی گفت: «اول باید ببینیم خانم چه می‌گوید. ایگور میخائیلویچ می‌گفت مایلند یکی از رعیت‌های خانه را به سربازی بفرستند.»

مدتی کوتاه، آتش بگو و مگو از این اظهار نظر فرو نشست اما دگرباره شعله‌ورگشت و دامن‌گیر این و آن شد.

ایگنات به تلافی تهمت مستی‌ای که رزون بر او نهاده بود گفت که او آره تعدادی نجار مسافر را دزدیده است و وقتی مست می‌کند زنش را تا سرحد مرگ کتک می‌زند.

رزون پاسخ داد که در مستی و هوشیاری زنش را کتک می‌زند و مع الوصف احساس می‌کند که او به اندازه کافی کتک نمی‌خورد. این سخن همگی را به خنده واداشت. اما تهمت سرقت آره او را



خشمگین ساخته بود. گام پیش نهاد و پرسید: «کی دزدیده؟»  
 ایگنات تنومند نزدیک تر آمد و جواب داد: «تو دزدیدی.»  
 رزون فریاد کشید: «کی دزدیده؟ تو نبودی؟»  
 ایگنات گفت: «نه، تو بودی.»

آن‌ها از موضوع ازّه به دزدی یک اسب و یک کیسه جو صحرایی و سرقت از جالیز محقری که به کمون تعلق داشت و سپس به دزدی جسدی معین پرداختند. دو زارع چیزهای وحشتناکی از یکدیگر حکایت می‌کردند که اگر یک صدم آنچه را که می‌گفتند حقیقت داشت سبک‌ترین کیفر قانونیش تبعید به سیبری بود.

در این میان، دوتلف پیر طریقه دیگری برای دفاع از خود برگزیده بود. او از عریده‌کشی پسرش دل خوشی نداشت و می‌کوشید با گفتن: «معصیت دارد، بس کن، به تو می‌گویم.» از آن جلوگیری به عمل آورد. او ضمن این‌که به استاروستین اشاره داشت استدلال می‌کرد که نه تنها خانواده‌هایی که سه پسر در خانه دارند بلکه خانواده‌هایی که سه پسر دارند ولی پسرانشان از آنها جدا شده‌اند نیز خانواده‌هایی به حساب می‌آیند که دارای سه مرد هستند.

استاروستین تبسم ملایمی زد، سینه‌اش را صاف کرد، با حالت زارعی مرفه دستی به ریشش کشید و پاسخ داد که این منوط به میل خانم است و از ظواهر امر برمی‌آید که پسرانش لایق موقعیت خوبی باشند چون دستور این است که آن‌ها معاف گردند.

گارااسکا استدلال دوتلف را درباره خانواده‌های متفرق با این اظهار نظر رد کرد که همان‌طور که در طی حیات ارباب مرحوم معمول بود نمی‌بایست به اعضای خانواده‌ها اجازه داده می‌شد که از هم جدا گردند؛ به علاوه، کسی در پایان تابستان به سراغ چیدن توت نمی‌رود؛

و اکنون نیز نمی‌توان تنها مرد یک خانواده را به سربازی فرستاد.  
ابتدا صدای مردان خانواده‌های متفرق و سپس صدای آدم‌های  
حرّاف به گوش رسید که می‌گفت: «آن‌ها برای تفریح از هم جدا  
شدند؟ چرا باید حالا خانه خراب شوند؟»  
رزون خطاب به دوتلف گفت: «بہتر است یک جایگزین بخری  
اگر ناراضی هستی؛ استطاعتش را داری.»  
دوتلف با حالتی نومید کتش را به دورش پیچید و به پشت  
دیگران رفت.

با خشم غرغر کرد: «مثل اینکه حساب پول مرا داری! تا بینم  
ایگور میخائیلویچ چه می‌گوید وقتی از پیش خانم می‌آید.»

درست در این لحظه ایگور میخائیلویچ از خانه بیرون آمد.  
همچنان‌که به جمعیت نزدیک می‌شد کلاه‌ها یکی پس از دیگری از  
سر برداشته می‌شد و سرهای طاس در این‌جا و طاس در آن‌جا،  
خاکستری، جوگندمی، سرخ، قهوه‌ای و طلایی نمایان می‌گشت و  
صداها به تدریج فرو می‌نشست تا به سکوت مطلق تبدیل گردد. به  
رواق رفت؛ ظاهراً خیال داشت سخنرانی کند. درحالی‌که دستانش را  
به نحوی ناشیانه در جیب‌های جلوکت بلندش فرو برده و کلاه لبه‌دار  
شهریش را بر پیشانی‌ش پایین آورده و پاهایش را از هم باز کرده و  
استوار و محکم بر آن مکان رفیع و مشرف بر سرها گذاشته بود  
صورت‌های جمیل و ریش‌دار و غالباً پیر را به خود معطوف ساخت.  
او دیگر آن مردی نبود که جلو خانم ایستاده بود؛ اکنون جلال و  
جبروت داشت.

«تصمیم خانم این است، مردان! ایشان مایل نیستند هیچ یک از

رعیت‌های خانه را واگذار کنند بلکه دوست دارند شما تصمیم بگیرید که چه افرادی از بین شما به سربازی بروند. این دفعه، سه سرباز مورد نیازند. حتماً دو سرباز و نیم مورد نیازند که آن نیم سرباز دفعه بعد به حساب ما منظور خواهد شد. و این کار باید انجام شود - چه امروز، چه فردا.»

چند صدا گفتند: «بله، صحیح است!»

ایگور میخائیلویچ ادامه داد: «به نظر من خریوشکین<sup>۴۱</sup> و واسکا میتیوخین<sup>۴۲</sup> باید به سربازی بروند و این ظاهراً خواست خداست.»

چند صدا گفتند: «بله: صحیح است!»

«سرباز سوّم یا باید از خانواده دوتلف باشد یا از یکی از خانواده‌هایی که دو مرد دارند. نظر شما چیست؟»

چند صدا گفتند: «از خانواده دوتلف! سه مرد در خانواده

دوتلف هستند که به سن سربازی رسیده‌اند!»

و دوباره فریادها کم‌کم اوج گرفت و به نحوی مسأله دزدی از جالیز محقر و چند کیسه معین به سرقت رفته از طویله خانم بار دیگر مطرح گشت. ایگور میخائیلویچ اداره املاک را در طی بیست سال گذشته به عهده داشته است و مردی زیرک و مجرب بود. او به مدت ربع ساعت ساکت ماند و سپس به همه دستور داد که ساکت شوند و به سه مرد جوان خانواده دوتلف امر کرد که قرعه بکشند تا معلوم گردد که کدام یک از آن‌ها باید به سربازی برود. قرعه‌ها را آماده کردند و در کلاهی گذاشتند و به هم زدند. خراپکف یکی از آن‌ها را برداشت. قرعه نام الیجاه را بر خود داشت. همه سکوت اختیار کردند.

الیجاه با لکنت گفت: «اسم من درآمده؟ ببینم!»

همه ساکت ماندند. ایگور میخائیلویچ پس از این که به همه

دستور داد پول سرباز تازه را که از قرار خانواده‌ای هفت کوپک بود روز بعد بیاورند ختم جلسه را اعلام کرد. جمعیت به حرکت درآمد. مردان به محض این‌که به خم راه رسیدند کلاه‌هایشان را بر سر گذاشتند. صدا‌هایشان و صدای گام‌هایشان به هممه‌ای تبدیل گشت. مباشر بر رواق ایستاد و جمعیت را که در عزیمت بود تماشا کرد و وقتی جوانان خانواده دوتلف به خم راه پیچیدند با اشاره سر دوتلف پیر را که به میل و اراده خود ایستاده بود به نزد خود فرا خواند. آنان وارد دفتر شدند.

ایگور میخائیلویچ ضمن این که بر مبل‌ی مستقر در جلو میز غذاخوری می‌نشست گفت: «دلم برایت می‌سوزد، پیرمرد، هر چند نوبت تو بود. می‌خواهی سرباز تازه‌ای بخری که جایگزین برادرزاده‌ات بشود یا نه؟»

مرد پیر چیزی نگفت بلکه به ایگور میخائیلویچ نگاه معنی‌داری انداخت.

ایگور میخائیلویچ در پاسخ به آن نگاه گفت: «مفری وجود ندارد.»

«دل‌مان می‌خواهد یک جایگزین بخریم، ایگور میخائیلویچ، ولی استطاعتش را نداریم. دو رأس اسب امسال تابستان نصیب خریدار اسب‌های فرتوت شد و هزینه عروسی برادرزاده‌ام بود. ظاهراً این سرنوشت ماست... چون صادقانه زندگی می‌کنیم. رزون برای خودش حرف می‌زند.»

ایگور میخائیلویچ دستی به صورتش کشید و دهن دره کرد. ظاهراً از مسأله در دست بررسی خسته شده بود و دلش هوای چای داشت.

گفت: «ببین، پیرمرد، خسیس نباش. زیر کف اتاقت را بگرد؛ احتمال می‌دهم چند اسکناس چهارصد روبلی قدیمی از خاک بیرون بکشی. من جایگزینی برایت دست و پا کنم که حظ کنی. چند روز پیش یکی آمد و داوطلب شد.»

«دولتی؟»

منظور او از «دولتی»، «شهری» بود.

«میخواهی او را بخری؟»

«دلم می‌خواهد، خدا به سر شاهد است، ولی...»

ایگور میخائیلویچ با خشونت حرف او را قطع کرد.

«پس، گوش کن، پیرمرد! مواظب باش ایجاه بلایی<sup>۴۳</sup> به سرش

نیاورد. به محض این‌که پیغام فرستادم - یا امروز یا فردا - باید او را بلافاصله به شهر برد. تو او را می‌بری و مسؤلش هم تو خواهی بود. اگر اتفاقی برایش بیفتد - که خدا پیش نیاورد! - من پسر ارشدت را به جای او به سربازی خواهم فرستاد. شنیدی؟»

«ولی امکان ندارد این سرباز تازه را از خانواده‌ای که دارای دو

مرد است فرستاد، ایگور میخائیلویچ؟ منصفانه نیست.»

مکثی کرد و سپس با حالتی نیمه‌گریان ادامه داد: «برادرم در طی

خدمت سربازی می‌میرد و حالا هم دارند پسرم را به سربازی می‌برند.

به چه علت سزاوار این بلا شده‌ام؟»

داشت به زانو درمی‌آمد.

ایگور میخائیلویچ گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، از این جا

برو. چاره‌ای نیست. قانون است. مواظب ایجاه باش؛ مسؤلیتش با تو

است.»

دوتلف درحالی‌که عصای زیزفونی خود را متفکرانه به شیارهای

جاده می‌زد به خانه رفت.

اوایل صبح روز بعد اسب اخته و درشت استخوان و کهری که به دلیلی «طبل» خوانده می‌شد و اکنون به گاری کوچکی که مورد استفاده مباشر قرار می‌گرفت بسته شده بود مقابل رواق اقامتگاه رعیت‌های خانه ایستاده بود. آنی، دختر بزرگ پولیکی، که علی‌رغم وزش باد سرد و ریزش تگرگ و باران پابرنه بود به فاصله‌ای که ظاهراً از ترسش ناشی می‌گشت برابر سر اسب ایستاده بود و با دستی افسار او و با دستی دیگر ژاکت زرد و سبز از جلا افتاده‌ای را که بر سر داشت و غالباً از آن به منزله پالتوی پدرش و باشلق و پتو و قالی و چیزهای دیگر خانواده‌اش استفاده می‌شد گرفته بود. کنج پولیکی در آشفتگی کامل بود. روشنائی ضعیف صبحی بارانی تازه داشت در پنجره‌ای که این جا و آن جایش شکسته و با کاغذ مرمت شده بود نفوذ می‌کرد. اکولینا غذایش را در اجاق رها کرده و بچه‌هایش را که کوچک‌ترینشان همچنان در بستر بود و جمله‌اشان به سبب آن‌که ژاکت یا به تعبیری پتوشان را از دست داده بودند و حالیا فقط از شال مادرشان بهره داشتند و از سرما می‌لرزیدند ترک گفته بود. او داشت شوهرش را برای سفر مهیا می‌ساخت. پیرهن پولیکی تمیز بود ولی چکمه‌اش که به قول معروف دیگر به افلاس<sup>۴۴</sup> افتاده بود در دسر بزرگی برای زنش ایجاد کرده بود. او تنها جوراب پشمی و ساقه بلندش را از پایش درآورده و به شوهرش داده و توانسته بود نمد زیرینی را که در اصطبل رها شده و شوهرش دو روز قبل به خانه آورده بود ببرد و جفتی کف تهیه کند تا سوراخ‌های چکمه‌اش را مسدود کنند و پایش را خشک نگه دارند. شوهرش کاملاً روی تختخواب نشسته بود و با

کمر بندش ور می‌رفت تا ظاهر یک‌بند کثیف را نداشته باشد. دختر کوچولو را که لکنت‌زبان داشت و بدخلق بود و اکنون هم با این‌که پوستین را بر سرش نهاده بود حاشیه دامن آن به پایش می‌پیچید به سراغ نیکتیا فرستاده بودند تا کلاه لُبه‌دارش را عاریه بگیرد. آشفتگی با آمدن رعیت‌هایی که از پولیکی تقاضا داشتند برایشان چیزهای مختلفی از شهر بخرد دو چندان شد. یکی سوزن می‌خواست و دیگری چای؛ یکی توتون نیاز داشت و دیگری روغن زیتون. زن نجار هم که برای مصالحه با پولیکی فرصت یافته بود که سماور را جوش کند و برایش لیوان بزرگی از مایعی بیاورد که اسمش را چایی بگذارد تقاضای شکر داشت. با این‌که نیکتیا از عاریه دادن کلاهش امتناع کرد و اکولینا ناچار گشت کلاه شوهرش را که لاییش بیرون آمده بود با سوزن دامپزشکی بدوزد و چکمه تعمیر شده در ابتدا به پای شوهرش نمی‌رفت و «آنی» کاملاً سرمازده تقریباً اسب را رها ساخت و مری پوستین پوشیده جای او را گرفت و مری<sup>۴۵</sup> هم چون بعداً مجبور شد پوستین را از تنش به‌در آورد جای خود را به مادرش داد، پولیکی سرانجام موفق گشت تمام البسه گرم را به‌دست آورد و برای خانواده‌اش چیزی جز ژاکت و جفتی دمپایی باقی نگذارد. وقتی آماده شد، برگاری نشست، کیسه یونجه را که برکف‌گاری قرار داشت تکان داد، پوستین را به طریق افراد مهم به دور خود پیچید، عنان اسب را در دست گرفت و به راه افتاد.

پسر کوچولوش، میشکا<sup>۴۶</sup>، دوان دوان به روی پله‌ها آمد و تقاضای سواری کرد و مری کوچولو هم که بدون «پوستین»<sup>۴۷</sup> احساس «شرما»<sup>۴۸</sup> نمی‌کرد خواستار «سواری»<sup>۴۹</sup> شد. پولیکی به ناچار گاری را متوقف ساخت و به طریق مألوفش تبسمی ملایم زد.

اکولینا بچه‌ها را سوارگاری کرد و سپس به جانب شوهرش خم شد و زمزمه کنان از او خواست که عهد و پیمانش را از یاد نبرد و در طی سفرش لب به مشروب نزند. پولیکی در خلال دهکده گاری راند و بچه‌ها را تا کارگاه آهنگری همراه خود برد و سپس آنان را پیاده کرد و کلاه و لباسش را مرتب ساخت و اسب را به یورتمه‌ای آرام و متین واداشت و در حالی که با هر تکان گاری گونه‌هایش می‌لرزید و پاهایش به طرفین گاری اصابت می‌کرد سفرش را آغاز نهاد.

میشکا و مری پابرنه چنان با شتاب شیب تپه را طی کردند و رهسپار خانه شدند و به حدی بلند داد و فریاد راه انداختند که یکی از سگ‌های ولگرد دهکده پس از این که سر برافراشت و به آنها نگرست دمش را میان پاهایش گذاشت و با گام‌های کوتاه دوید و عازم آشیانه‌اش گشت و این رویداد اخلاف پولیکی را واداشت که داد و فریادشان را به ده برابر افزایش دهند.

هوا نفرت‌انگیز بود - چیزی بین برف و باران با بادی بُرنده. گاه به گاه تگرگی ریز به صورت و دستان پولیکی که مدام تلاش در پوشیدن آن‌ها با آستین کتش داشت و بر سر و یراق چرمی گردن «طبل» که گوش‌هایش را به عقب داده و چشمانش را نیمه باز ساخته بود می‌کوفت.

سپس برف و باران به ناگاه متوقف شد و هوا لحظه‌ای روشن گشت. ابرهای آبی و ش برف‌زا کنار رفتند و خورشید بنای ظاهر شدن گذاشت، منتها با تردید و افسردگی همچون تبسم پولیکی. پولیکی علی‌رغم همه این اوضاع و احوال در افکار خوش مستغرق بود. او که تهدید به تبعید و خدمت سربازی شده بود، او که فقط مورد نکوهش آدم‌های بسیار تن‌آسان قرار نمی‌گرفت و به دست آنان کتک



نمی‌خورد، او که همیشه به بدترین جاها پرت می‌گشت اکنون مورد اعتماد خانم واقع شده بود و داشت همچون یک مالک‌گاری را که غالباً بوسیله مباشر به‌طور انفرادی و بعضی اوقات توسط مباشر و خانم به صورت مشترک مورد استفاده قرار می‌گرفت و اسبش به جای ریسمان مجهز به تسمه‌ها و افسار چرمی بود می‌راند تا مبلغی را، آن هم مبلغ هنگفتی را، مطالبه کند. و پولیکی راست و استوار در جایگاهش نشست و تکه‌های آویزان لایی کلاهش را به درون آن فشار داد و کتش را سفت‌تر از سابق به دور خود پیچید.

اگر او گمان می‌برد که دقیقاً ظاهر دهقانی زمین‌دار و مرفه را دارد خود را فریب می‌داد. درست است که کسبه‌ای که ده هزار روبل ارزش مالی دارند نیز سوارگاری می‌شوند اما بین‌گاری سواری آن‌ها و گاری سواری امثال پولیکی تفاوت‌هایی وجود دارد. مرد ریش‌دار و خوش‌خواری که کتی مشکی یا آبی به تن کرده و تنها در گاری‌ای نشسته است که اسبی خوش‌علف آن را می‌کشد از مقابل شما عبور می‌کند و شما وضع جسمی و کمر بند و طرز نشستن را کب و کیفیت بدنی و یراق مرکب و لاستیک چرخ‌های گاری را مورد دقت قرار می‌دهید و بی‌درنگ پی می‌برید که را کب اهل معاملات صد روبلی است یا هزار روبلی. هر آدم مجربی که با دقت به پولیکی و صورت و ریش تازه روئیده و دستان و کمر بندش، به «طبل» نحیف، به لاستیک‌های فرسوده‌گاری و کیسه یونجه‌ای که لاقیدانه بر کف آن رها شده بود می‌نگریست فی الفور تشخیص می‌داد که نه تاجری معمولی یا تاجر احشام یا حتی دهقانی زمین‌دار بلکه رعیتی دارد از جلوش می‌گذرد که حتی قادر به انجام داد و ستدهای ده روبلی هم نیست. ولی نظر پولیکی چیز دیگری بود؛ او خود را فریب می‌داد و به‌طور

مطبوعی هم فریب می داد. او خیال داشت هزار و پانصد روبل را در جیب بغلش بگذارد و به خانه بیاورد. اگر دلش می خواست می توانست سراسب را به جای این که به طرف خانه برگرداند به جانب ادسا<sup>۵۰</sup> بچرخاند و به سوی سرنوشت برود. ولی او چنین نمی کرد بلکه پول خانم را بی کم و کاست برایش می برد و می گفت که در گذشته مسؤول حمل مبالغ بزرگ تری بوده است.

وقتی به حول و حوش مسافرخانه ای رسیدند «طبل» شروع به کشیدن سمت راست افسار و رفتن به جانب مسافرخانه کرد و چون به مقابلش رسید از حرکت باز ایستاد ولی پولیکی با این که پول خرید را در اختیار داشت از ایستادن امتناع ورزید و به «طبل» شلاق زد و به رفتن ادامه داد. همین اتفاقات مقابل مسافرخانه بعدی تکرار شد. حوالی ظهر پولیکی از گاری پیاده شد و دروازه مسافرخانه ای را که در آن همه رعیت های خانم بیتوته می کردند گشود و اسب و گاری را به داخل حیاط برد و اسب را از گاری جدا ساخت و به او مقداری یونجه داد و خود با کارگران مسافرخانه غذا خورد و از شرح این که برای انجام چه کار مهمی به آن جا آمده است غفلت نورزید و سپس با صورت حساب باغبان باغ سبزی کاری در تارک کلاهدش از مسافرخانه بیرون رفت.

باغبان باغ سبزی کاری که پولیکی را می شناخت و از قرار معلوم به او اعتماد نمی کرد پس از خواندن نامه از او پرسید که آیا او را واقعاً برای گرفتن پول فرستاده اند. پولیکی تلاش کرد به نظر رنجیده آید ولی موفق نشد؛ فقط به طریق عجیب و غریبش لبخند زد. باغبان نامه را دوباره خواند و پول را به پولیکی مسترد کرد. پولیکی پول را در جیب بغلش نهاد و رهسپار مسافرخانه گشت. نه آبجو فروشی، نه مشروب.

فروشی و نه هیچ چیز دیگر او را وسوسه نکرد. هیجان دلپذیری در تمام وجودش احساس می‌کرد. چندبار مقابل مغازه‌هایی که مواد غذایی و اشیاء وسوسه‌انگیزی از قبیل چکمه و کت و کلاه می‌فروختند ایستاد و سپس با این احساس مطبوع که «می‌توانم همه آن‌ها را بخرم اما دست به این کار نمی‌زنم» به راه خود ادامه داد. به بازار رفت و همه چیزهایی را که از او تقاضا کرده بودند خرید. برای خریدن پوستین آستین‌داری که بیست و پنج روبل قیمت داشت چانه زد. فروشنده پولیکی را ورنه از کرد و بنا به دلیلی به قدرت خریدش شک برد. پولیکی دست به جیبش زد و گفت که اگر دلش بخواهد می‌تواند تمام مغازه را بخرد و اصرار ورزید که پوستین را امتحان کند. چندبار به پوستین دست زد، آن قدر به پشم پوستین دمید که بویش محسوس گشت و آن‌گاه در حالی که آن را از تن به در می‌کرد با آهی گفت: «قیمتش برایم مناسب نیست؛ پانزده روبل نمی‌دهی؟» فروشنده با خشم پوستین را بر روی میز پرت کرد و پولیکی شادمانه به مسافرخانه برگشت. او پس از صرف کردن شام و آب و یونجه دادن به «طبل» به بالای بخاری خزید و پاکت پول را چند بار مورد واریسی قرار داد و از دریائی که سواد نوشتن و خواندن داشت تقاضا کرد نام و نوشته روی پاکت را که می‌گفت: «به انضمام هزار و ششصد و هفده روبل» برایش بخواند. پاکت جنس کاغذ معمولی داشت و با مهری به شکل لنگرکشتی و مومی به رنگ قهوه‌ای مهر و موم شده بود - مهر و مومی بزرگ در وسط، چهار مهر و موم در چهار گوشه و قطراتی از موم نزدیک لبه. پولیکی همه این‌ها را با دقت مورد بررسی قرار داد، حتی حاشیه تیز اسکناس‌ها را نیز لمس کرد. آگاهی به این‌که او مبلغ چنان هنگفتی در دستانش دارد به او شادی کودکانه‌ای می‌بخشید. او پاکت

را در لایبی کلاهش قرار داد و کلاه را زیر سرش نهاد و در طی شب چندین بار بیدار گشت و پاکت را لمس کرد. هر زمان که پاکت را در جایش می یافت این احساس دلپذیر به او دست می داد که پولیکی همان پولیکی بی آبرو و حیثیت، همان پولیکی لگدمال شده دارد. چنین مبلغ هنگفتی را با چنان مایه ای از دقت برای خانم می برد که حتی در مباشر هم نمی توان سراغ گرفت.

حدود نیمه شب صدای کوبه در و سر و صدای تعدادی زارع پولیکی و کارگران مسافرخانه را از خواب بیدار کرد. هیأت سربازان تازه املاک پوکروفسک بود. از ده نفر تشکیل یافته بود. خریوشکین، میتیوخین، الیجاه، دوتلف، کدخدا، دو جایگزین احتیاطی و مردانی که آوردن آن ها را به عهده داشتند. چراغ خوابی در آن جا می سوخت. آشپز زن که بر نیمکتی مستقر در زیر تمثال های مقدس خوابیده بود از جا جهید و شمعی برافروخت. پولیکی از محل خوابش خم گشت و ورود زارعین را نظاره کرد. آنان در حالی که بر خود صلیب می کشیدند وارد شدند و بر نیمکت های اطراف اتاق نشستند. همگی کاملاً آرام به نظر می آمدند و به همین سبب تشخیص سرباز تازه از مستحفظ مقدور نمی گشت. به ساکنین مسافرخانه سلام کردند و با صدای بلند حرف زدند و خواستار غذا شدند. هرچند تعدادی ساکت و افسرده بودند مابقی در مقابل به نحو عجیبی شاد و مسرور و از قرار معلوم مست بودند. الیجاه که هرگز مشروب زیاد نخورده بود از این دسته اخیر بود.

کدخدا گفت: «خوب، جوانان، برویم بخوابیم یا شام بخوریم؟»  
الیجاه در خلال این که کتش را کاملاً می گشود و خود را بر

نیمکتی مستقر می‌ساخت گفت: «شام! دنبال قدری ودکا بفرستید.»  
 کدخدا با خشونت پاسخ گفت: «تو به اندازه کافی ودکا  
 خورده‌ای.»

سپس به جانب دیگران برگشت و گفت: «کمی نان برایتان ببرید،  
 جوانان. چرا آدم‌های این‌جا را بیدار کنیم؟»  
 ایجاه بدون این‌که به کسی بنگرد و با لحنی که حکایت از  
 لجاجت داشت تکرار کرد: «به من ودکا بدهید!»

زارعین به توصیه کدخدا عمل کردند: مقداری نان از  
 گاری‌هایشان آوردند و خوردند و پس از آشامیدن کواس<sup>۵۱</sup> اندکی که  
 خواستار شده بودند دراز کشیدند - تعدادی بر کف اتاق و تعدادی  
 هم در بالای بخاری.

ایجاه هر چند وقت یک بار تکرار می‌کرد: «به من مقداری ودکا  
 بدهید، ببینید، به من مقداری ودکا بدهید!»

و وقتی به حضور پولیکی پی برد گفت: «سلام، پولیکی، سلام!  
 تو این‌جایی، دوست عزیز؟ ببین، من دارم به سربازی می‌روم... با  
 مادر و عیالم خدا حافظی کرده‌ام. چه آه و ناله‌ای می‌کرد! مرا با عجله و  
 بدون تشریفات به سربازی فرستادند... قدری ودکا مهمانم کن.»

پولیکی جواب داد: «پولی در بساطم نیست.»  
 و برای تسکین خاطر ایجاه افزود: «کسی چه می‌داند؟ شاید به  
 یاری خدا ترا نپذیرند.»

«نه، رفیق، من کاملاً سالم و تندرستم و هرگز هم در عمرم مریض  
 نشده‌ام. نپذیرفتنی در کار نیست. سربازی بهتر از من نصیب تزار  
 نمی‌شود.»

پولیکی نقل کرد که زمانی زارعی اسکناسی پنج روبلی به

پزشکی داد و برای سربازی پذیرفته نشد.

الیجاه خود را به بخاری نزدیک ساخت و آن‌ها راحت‌تر با یکدیگر حرف زدند.

«نه، پولیکی، همه چیز تمام شد. خودم دیگر نمی‌خواهم بمانم. عمویم خودش را برایم تلف کرد! انگار نمی‌توانست یک جایگزین برایم بخرد. از فرستادن پسرش مضایقه کرد، از خریدن یک جایگزین مضایقه کرد، بنابراین مرا فرستادند. خیر، خودم دیگر نمی‌خواهم بمانم.»

او که تحت تأثیر اندوهی ملایم قرار داشت با طمأنینه و صمیمیت حرف می‌زد.

«فقط یک مسأله وجود دارد: دلم به حال مادر بیچاره‌ام می‌سوزد. طفلک چقدر ناراحت شد! همین طور عیالم. برای هیچ و پوچ او را از بین بردند. او همسر سرباز میشود یا، به‌طور خلاصه، بر باد می‌رود. بهتر بود ازدواج نمی‌کرد. چرا به من زن دادند؟ آن‌ها فردا به این جا می‌آیند.»

پولیکی پرسید: «چرا ترا این قدر زود آوردند؟ خبری در کار نبود و یک دفعه...»

الیجاه با لبخندی گفت: «معلوم است؛ واهمه دارند من بلایی سر خودم بیاورم. واهمه بی‌جایی است؛ خیال چنین کاری را ندارم؛ حتی از زیر خدمت سربازی هم در نمی‌روم.»

سپس با لحنی آرام و اندوهگین افزود: «فقط دلم به حال مادرم می‌سوزد... چرا به من زن دادند؟»

در اتاق با آمدن دو تلف که کلاه لبه‌دارش را تکان می‌داد و نم را از آن می‌زدود و مطابق معمول جفتی کفش بزرگ لیفی به پا داشت که

همچون قایق به نظر می‌آمدند به شدت باز و بسته گشت.

پس از این‌که بر خود صلیب کشید خطاب به دربان گفت:  
«افنسی<sup>۵۲</sup>، فانوسی برای پیدا کردن جو نیست؟»

و بدون این‌که به ایجاه بنگرد آهسته و آرام به روشن کردن ته‌مانده شمعی پرداخت. دستکش و شلاقش زیر کمر بندش که به نحوی مرتب به دور کتف بسته شده بود قرار داشتند و سیمای کوفته از تلاشش مطابق معمول آرام و بی‌تکلف و سرشار از دغدغه‌های کاری بود، پنداری همین الساعه قطاری از ارابه‌های مملو از باربرایش از راه رسیده است.

وقتی ایجاه عمویش را دید سکوت اختیار کرد و با حالتی ملول و افسرده به نیمکت خیره شد. سپس خطاب به کدخدا زمزمه کرد:  
«ودکا، ارمیل. قدری ودکا می‌خواهم.»

لحنش غضبناک و پکر بود.

کدخدا که مشغول خوردن چیزی از کاسه‌ای بود پاسخ داد:  
«مشروب، این وقت شب؟ مگر نمی‌بینی که دیگران لقمه‌ای غذا خورده‌اند و دراز کشیده‌اند؟ چرا علم شنگه راه می‌اندازی؟»

لغت «علم شنگه» اندیشه خشونت را به ذهن ایجاه القا کرد.

«کدخدا، من شرارت می‌کنم اگر به من ودکا ندهید.»

کدخدا رو به جانب دوتلف کرد و خطاب به او که فانوس را روشن ساخته و سپس بی‌حرکت ایستاده بود و انگار که از حرکات کودکانه برادرزاده‌اش شگفت‌زده باشد از گوشه چشمش با رحمت و شفقت به او می‌نگریست و یحتمل انتظار اتفاقات بعدی را می‌کشید گفت: «نمی‌توانی او را سر عقل بیاوری؟»

ایجاه دوباره نگاهش را پایین انداخت و من من کنان گفت:

«ودکا... بدهید... شرارت...»

کدخدا به ملایمت گفت: «دست بردار، ایجاه. جدی می‌گویم، دست بردار. بهتر است دست برداری.»

ولی هنوز آخرین کلمات از دهان کدخدا خارج نشده بود که ایجاه از جا جهید و به جام پنجره مشت کوفت و با شش دانگ صدایش فریاد کشید: «شما به من گوش ندادید، این هم آخر و عاقبتش!»

سپس با شتاب عازم شکستن جام پنجره دیگر گشت. پولیکی در یک چشم به هم زدن دو بار غلت زد و خود را در دورترین گوشه فضای بالای بخاری پنهان ساخت. او این کار را چنان با شتاب انجام داد که سبب وحشت تمام سوسک‌های آن جا گشت. کدخدا قاشقش را به زمین انداخت و با عجله به جانب ایجاه یورش برد. دوتلف به کندی فانوس را بر زمین نهاد و کمر بندش را گشود و درحالی که سرش را تکان می‌داد و با زبانش صدای «تیک» ایجاد می‌کرد رو به جانب برادرزاده‌اش گذاشت. ایجاه با کدخدا و یکی از کارگران مسافرخانه که سعی می‌کردند او را از پنجره دور سازند کلنجار می‌رفت. آن‌ها او را گرفته بودند و به نظر می‌رسید که محکم هم گرفته باشند ولی او به محض این‌که چشمش به عمو و کمر بندش افتاد نیرویش ده برابر گشت و خود را آزاد ساخت و با چشمان گردان و مشت‌های گره کرده به طرف او رفت.

«ترا می‌کشم! دور شو، آدم بی‌رحم! تو مرا از بین بردی؛ تو و آن پسرهای دزدت مرا از بین بردید! چرا به من زن دادید؟ دور شو! ترا می‌کشم!...»

ایجاه وحشت‌انگیز بود. رنگ از رخسارش پریده بود. چشمانش



در چرخش بود. تمام بدن سالم و جوانش مثل این‌که دچار تب شده باشد می‌لرزید. به نظر می‌آمد که می‌خواهد و می‌تواند سه مردی را که در پیش رو دارد بکشد.

«توداری خون برادرت را می‌مکی، زالوا!»

درخششی ناگهانی در صورت همیشه آرام دوتلف پدیدار گشت. گامی به پیش گذاشت و بدون مقدمه گفت: «حرف حساب سرت نمی‌شود.»

سپس با حرکتی سریع و با نیرویی که اصلاً معلوم نبود از کجا ناشی می‌شود برادرزاده‌اش را گرفت و با او به زمین در غلتید و با کمک کدخدا به بستن دستان او با کمر بند پرداخت. کلنجار حدوداً پنج دقیقه ادامه یافت. سرانجام دوتلف با یاری زارعین از جا برخاست و کتش را از چنگ برادرزاده‌اش بیرون کشید و سپس او را که دیگر دستانی بسته در قفا داشت از زمین بلند کرد و بر نیمکتی در گوشه‌ای نشاند.

او که بر اثر کلنجار رفتن همچنان نفس نفس می‌زد و کمر بند باریکش را بر پیرهنش می‌کشید و مرتب می‌ساخت گفت: «به تو هشدار داده بودم که وضع وخیمی خواهی داشت. چرا معصیت کنیم؟ همه ما بالاخره روزی از دنیا می‌رویم.»

سپس به جانب کارگران مسافرخانه برگشت و گفت: «کتی را تا کنید و زیر سر او بگذارید و گرنه خون چشمش را خواهد گرفت.» و آن‌گاه طنابی را بر پوستینش بست و فانوس را برداشت و جهت مراقبت از اسب‌ها اتاق را ترک گفت.

الیجاه با رخساری رنگ پریده و مویی ژولیده و پیرهنی نامرتب به اطراف اتاق چشم دوخت، گویی تلاش می‌کند به خاطر آورد که در

کجاست. کارگران مسافرخانه خرده‌های شیشه را جمع کردند و کتی را در پنجره چپاندند تا از کوران جلوگیری به عمل آورند. کدخدا دوباره نشست و خوردن از کاسه را از سر گرفت.

«اوه، الیجاه، الیجاه! دلم به حالت می‌سوزد، واقعاً! چه کار می‌شود کرد؟ خریوشکین هم هست. او هم ازدواج کرده. مثل اینکه چاره‌ای نیست.»

الیجاه با لحنی تلخ و عاری از عاطفه گفت: «عموی دیوصفتم باعث نابودیم شده. او پسرانش را مضایقه کرده. مادرم می‌گوید که مباشر به او پیشنهاد داده که برایم یک جایگزین بخرد. او این کار را نمی‌کند. می‌گوید استطاعتش را ندارد. مثل این که من و برادرم دست خالی به خانه‌اش آمده‌ایم. او دیو بی‌شاخ و دم است.»

دوتلف به اتاق برگشت، در مقابل تمثال‌های مقدس به نیایش پرداخت، لباس بیرونیش را از تن به در کرد و در کنار کدخدا جا گرفت. آشپز کواس بیش‌تر و قاشقی دیگر آورد. الیجاه ساکت گشت و چشمانش را بست و سرش را برکت تا شده گذاشت. کدخدا به او اشاره کرد و سرش را تکان داد. دوتلف دستش را جنباند.

«مثل این که دل آدم نمی‌سوزد. برادرزاده خودم. مثل این که اوضاع و احوال به اندازه کافی بد نبود که مرا هم برایش آدم بدذاتی جلوه داده‌اند. خواه زن جوان ولی مگارش این فکر را در کله‌اش فرو برده که من می‌توانم یک جایگزین بخرم خواه کس دیگری این کار را کرده، واقعیت این است که او دارد فعلاً مرا سرزنش می‌کند. ولی دل آدم به حال این جوان می‌سوزد.»

کدخدا گفت: «اوه، او جوان بسیار خوبی است.»

«ولی او دیگر دارد حوصله‌ام را سر می‌برد. فردا می‌گذارم

ایگنات با شما بیاید. همسرش هم می‌خواهد بیاید.»

کدخدا در خلال این‌که از جا برمی‌خاست تا به بالای بخاری برود گفت: «باشد، بگذار بیایند. پول به چه درد می‌خورد؟ چیز بی‌ارزشی است.»

یکی از کارگران مسافرخانه سرش را بلند کرد و زیر لب گفت: «آدم پول داشته باشد، از خرج کردنش دریغ می‌کند؟»  
دوتلف پاسخ گفت: «اوه، پول، پول، پول باعث معصیت‌های زیادی می‌شود. هیچ چیز در دنیا به اندازه پول معصیت به وجود نمی‌آورد. و این در کتاب مقدس هم هست.»

کارگر تأیید کرد: «همه چیز در کتاب مقدس هست. مردی برایم نقل کرد که تاجری بود که خرواری پول ذخیره کرده بود و میل نداشت آن را پس از مرگش در دنیا باقی بگذارد. او به قدری به پولش علاقه داشت که آن را با خود به گور برد. وقتی داشت می‌مرد از اطرافیانش خواست که بالش کوچکی را با او دفن کنند. هیچ‌کس بویی نبرد که قضیه از چه قرار است بنابراین خواهش‌اش را برآورده کردند. بعد پسرانش پولش را جستجو کردند ولی چیزی نیافتند. بالاخره یکی از آن‌ها حدس زد که اسکناس‌ها احتمالاً در بالش است. از تزار کسب تکلیف کردند و او اجازه نبش قبر داد. تصور می‌کنید چه شد؟ تابوت را باز کردند؛ در بالش چیزی نبود ولی تابوت پر از مارهای کوچک بود. تابوت را دوباره دفن کردند. می‌بینید پول چه کار می‌کند؟»

دوتلف در اثنای این‌که از جا برمی‌خاست و نیایش شبانه‌اش را آغاز می‌کرد گفت: «معلوم است: باعث معصیت زیادی می‌شود.»  
و وقتی نیایشش را به پایان برد به برادرزاده‌اش نگریست. جوان خواب بود. دوتلف به او نزدیک گشت و کمر بند را از دستانش

برگرفت و خود دراز کشید. زارعی دیگر بیرون رفت تا نزد اسب‌ها بخوابد.

به محض این‌که آرامش برقرار شد پولیکی همچون یک مجرم دزدانه به پایین خزید و خود را مهیای رفتن ساخت. او به دلیل نامعلومی از تصور این‌که شب را با سربازان تازه بگذراند احساس ناراحتی می‌کرد. خروس‌ها اکنون با پیوستگی بیش‌تری به یکدیگر بانگ می‌زدند. «طبل» همه جو را خورده و رو به آبشخور آورده بود. پولیکی او را براق کرد و از کنار گاری‌های زارعی عبور داد و بیرون برد. کلاه و محتوایش محفوظ بودند و در زمانی اندک چرخ‌های گاری تلخ تلخ کنان بر جاده پخ‌زده پوکروفسک در می‌غلتیدند. پولیکی فقط زمانی احساس آرامش بیش‌تری کرد که شهر را پشت سر گذاشت. تا آن زمان تصور می‌کرد که هر لحظه ممکن است صدای تعدادی تعقیب کننده را بشنود که بیایند و او را متوقف سازند و بازوانش را به جای بازوان الیجاه ببندند و صبح روز بعد به پایگاه سربازگیری ببرند. سرما یا وحشت لرزه بر اندامش انداخته بود و او کراراً به طبل تازیانه زده و او را به تند رفتن تحریک کرده بود. نخستین کسی که با او برخورد کرده بود کشیشی بود که کلاه خز بلندی بر سر نهاده بود و کارگر یک چشمی را در معیت داشت. پولیکی این را به فال بد گرفته و دچار وحشت بیش‌تری گشته بود ولی وقتی از شهر خارج شد این وحشت به تدریج او را ترک گفت. طبل آهسته راه رفت و جاده پیش رو آشکارتر گشت. پولیکی کلاهش را از سر برداشت و اسکناس‌ها را لمس کرد. اندیشید: «آنها را در جیب بغلم پنهان کنم؟ نه، مجبور خواهم شد کمر بندم را باز کنم. کمی منتظر می‌مانم که به پایین تپه

برسم؛ آن وقت از گاری پیاده می‌شوم و اوضاع را رو به راه می‌کنم. قسمت بالای کلاه خوب دوخته شده بنابراین اسکناس‌ها از آسترش جدا نمی‌شوند و نمی‌افتند. روی هم رفته بهتر است تا رسیدن به خانه کلاه را از سرم برندارم.» وقتی به پایین تپه رسیدند طبل به اراده خود به بالا رفتن از تپه بعد به طریق چهارنعل پرداخت و پولیکی که همچون طبل مشتاق رسیدن به خانه بود مانع او نگشت. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت - در هر صورت، پولیکی این طور گمان می‌برد. به امتنان خانم و پنج روبلی که به او خواهد داد و سرور خانواده‌اش فکر کرد و کلاهش را از سر برگرفت و پاکت حاوی اسکناس‌ها را لمس کرد و آن‌گاه تبسم زنان کلاه را محکم‌تر از گذشته بر سر نهاد. تارک مخملی کلاه فرسوده بود و وقتی اکولینا قسمتی از آن را با دقت دوخته بود قسمت دیگری از آن باز شده بود و زمانی که پولیکی در هوای گرگ و میش پاکت را بر لایی فشار داده بود پارگی بیش‌تر گشته و گوشه‌ای از پاکت از تارک بیرون آمده بود.

دم دمای صبح بود و پولیکی که تمام شب را نخوابیده بود به چرت زدن پرداخت. او که سرش را در ضمن چرت زدن به جلو گاری زده بود کلاهش را پایین‌تر آورد و با این کار خود سبب گشت که پاکت از تارک کلاه بیش‌تر بیرون برود. نزدیک خانه از چرت زدن دست برداشت و خواست کلاهش را از سرش بردارد اما چون احساس کرد که آن سفت و محکم بر سرش مستقر است و پاکت در جایش قرار دارد از انجام این کار منصرف شد. شلاقی به طبل زد و کیسه یونجه را جا به جا کرد و بار دیگر ظاهر زارع مرفه‌ای را به خود گرفت و در حالی که مغرورانه به اطراف می‌نگریست و گاریش تلخ تلخ کنان راه می‌سپرد رو به خانه آورد.

آشپزخانه و سپس اقامتگاه رعیت‌های خانه ظاهر شدند. زن نجار تعدادی لباس شستنی حمل می‌کرد. دفتر مباشر و آنگاه خانه خانم یعنی جایی که مدت کوتاهی بعد پولیکی نشان خواهد داد که مردی صدیق و قابل اعتماد است آشکار گشتند. خواهد گفت: «درباره آدم چه حرف‌ها که نمی‌زنند!» و خانم پاسخ خواهد داد: «بسیار خوب، پولیکی، متشکرم. این سه روبل را بگیر.» و کسی چه می‌داند شاید پنج روبل یا حتی ده روبل به او لطف کنند و به اطرافیانش بگویند به او قدری ودکا بدهند. بعد از تحمل آن‌همه سرما چای یا ودکا واقعاً می‌چسبد! اندیشید: «با آن ده روبل از خودمان در ایام تعطیل خوب پذیرایی خواهیم کرد و چهار و نیم روبلی را که به نیکتیا مدیونم و او دارد برای پرداختش به ما فشار وارد می‌آورد و ما چاره‌ای جز پرداختش نداریم به او خواهیم داد و برای خودم هم چکمه‌ای خواهم خرید.» حدوداً در صد قدمی خانه، کتتش را به دورش پیچید، یقه پیرهن و کمر بندش را جا به جا کرد، کلاهش را از سرش برداشت، مویش را مرتب ساخت و به طثنی دستش را به درون لایی کلاهش برد. دستش سریع و سریع‌تر به جستجو پرداخت و در انجام این کار از دست دیگر یاری جست و هم‌زمان رنگ رخسارش پریده و پریده‌تر گشت. یکی از دستانش از خلال کلاه گذشت. زانوزد و اسب را متوقف ساخت و در کیسه یونجه و چیزهایی که خریده بود و داخل کت و شلوارش به جستجوی گمشده‌اش پرداخت. از پول اثری نیافت.

به مویش چنگ انداخت و غرید: «خداوند! معنی این چیست؟  
یعنی چه اتفاقی افتاده؟»

ولی به صرافت افتاد که ممکن است دیده شود بنابراین کلاهش

را بر سر نهاد و پایین کشید و سر طبل را برگرداند و اسب متعجب و منزجر را دوباره در جاده راند.

طبل یحتمل می‌اندیشید: «تحمّل بیرون رفتن با پولیکی را ندارم؛ پس از این‌که یک بار در تمامی عمرش به من آب و غذای حسابی داد ناجوانمردانه سبم کلاه گذاشت. چقدر تلاش کردم که زود به خانه برسیم! با حالی خسته به حوالی یونجه رسیده بودم و بویش را می‌شنیدم که او دوباره مرا به جاده برگرداند.»

در این میان پولیکی در گاری ایستاده بود و افسار طبل را می‌کشید و به او شلاق می‌زد و با چشمانی مالامال از اشک فریاد می‌کشید: «بجناب، اسب مردنی لعنتی!»

تمام روز کسی پولیکی را در پوکروفسک ندید. چند بار خانم پس از ناهار سراغ او را گرفت و آکسیوتکا سراسیمه نزد اکولینا رفت و اکولینا هم گفت که شوهرش هنوز برنگشته است؛ ظاهراً باغبان باغ سبزی‌کاری او را معطل کرده یا اتفاقی برای اسب افتاده است. «خدا نکند پایش شکسته باشد! آخرین باری که ما کسیم<sup>۵۳</sup> با او رفت تمام روز را در جاده بود، مجبور شد پیاده به خانه بیاید.»

و در حالی که آکسیوتکا بازوانش یا دقیق‌تر بگویم پاندول‌هایش را به طرف محل سکنای خانم به حرکت درآورده بود اکولینا مذبح‌خانه می‌کوشید غیبت شوهرش را برای خود توجیه کند. دلش اندوهگین بود و دستش به کاری نمی‌رفت تا تعطیلی فردا را تدارک ببیند. رنج مضاعفش از آن‌جا ناشی می‌گشت که زن نجار با اطمینان به او گفته بود که مردی درست شبیه پولیکی را دیده است که ابتدا به خیابان آن‌ها آمده و سپس به جاده برگشته است. بچه‌ها هم بی‌تابانه و

بی صبرانه انتظار بابا را می کشیدند - البته به دلیلی مغایر؛ آنی و مری که از پوستین و کتی که آنان را متناوباً قادر به بیرون رفتن می ساخت محروم مانده بودند، فقط می توانستند با لباس های داخل خانه اشان با شتاب بیرون بروند و دور کوچکی در اطراف ساختمان بزنند و این برای ساکنین اقامتگاه که مدام در حال تردد بودند مزاحمت قابل توجهی ایجاد می کرد. یک بار مری با زن نجار که حامل آب بود تصادم کرد و با این که به محض برخورد با زانوان زن مسن به او هشدار داده بود از به چنگ افتادن طره هایش به دست زن نجار و شنیدن فریادهای گوش خراشش معاف نگشت. ولی زمانی که با کسی برخورد نمی کرد خود را شتابان به درون کنج می انداخت و پا بر تشتی می گذاشت و به قسمت بالای بخاری می رفت. فقط خانم و اکولینا بودند که واقعاً دغدغه پولیکی را داشتند؛ بچه ها در اندیشه چیزهایی بودند که او به تن کرده بود.

ایگور میخائیلویچ در پاسخ به سؤالات خانم که پرسیده بود: «هنوز پولیکی برنگشته؟ کجا ممکن است باشد؟» گفته بود: «معلوم نیست.»

او که از تحقق یافتن پیش بینی هایش خشنود به نظر می رسید به نحو معنی داری افزوده بود: «می بایست تا ظهر برمی گشت.»

تمام روز کسی خبری از پولیکی نیافت ولی بعداً معلوم گردید که تعدادی از زارعین دهکده مجاور او را دیده اند که با سری برهنه به این جا و آن جا می دود و از آنان سراغ یک نامه را می گیرد. مردی دیگر او را در حال خواب در کنار جاده و در جوار گاری و اسبی بسته شده مشاهده کرده بود. اظهار داشته بود: «تصور می کنم مست بود. به اسب هم ظاهراً دو روز آب و غذا داده نشده بود؛ پهلوهایش فرورفته



بود.» اکولینا تمام شب را نخوابید و به گوش دادن پرداخت ولی شوهرش به خانه بازنگشت. چنانچه او تنها بود یا کلفت و آشپز داشت احساس شوربختی بیش‌تری می‌کرد اما به محض این‌که خروس‌ها بانگ زدند و زن نجار از بستر برخاست او هم ناچار گشت بستر را ترک گوید و اجاق را روشن سازد. روز تعطیلی بود. او می‌بایست قبل از سپیده دم نان را از کوره بیرون می‌آورد، کواس می‌ساخت، کیک‌ها را طبخ می‌کرد، گاو را می‌دوشید، فراک‌ها و پیرهن‌ها را اتو می‌کرد، بچه‌ها را می‌شست، آب می‌آورد و از اشغال کامل کوره توسط همسایگان جلوگیری به عمل می‌آورد. بدین نحو او که همچنان گوش‌هایش را تیز نگه داشته بود دست به کار شد. هوا روشن گشته، ناقوس کلیسا نواخته شده و بچه‌ها از بستر برخاسته بودند ولی هنوز پولیکی به خانه مراجعت نکرده بود. دیروز نخستین روز واقعاً سرد سال بود. برف کمی باریده و آثاری از خود بر مزرعه‌ها و جاده‌ها و بام‌ها باقی گذاشته بود. هوای امروز شاید به احترام روز تعطیل خوب و آفتابی بود به نحوی که چشم و گوش تا دور دست قدرت دیدن و شنیدن داشت. اما اکولینا که کنار کوره ایستاده و سرش را روی دهانه آن خم کرده بود و شدیداً به طبخ کیک‌ها اشتغال داشت صدای رسیدن شوهرش را نشنید و فقط از سر و صدای بچه‌ها پی برد که او به خانه برگشته است.

آنی، دختر ارشد، مویش را چرب کرده و بدون کمک کسی لباس پوشیده بود. او پیرهن تازه اما پرچین و چروکی از جنس چیت به تن کرده بود - هدیه‌ای از خانم. پیرهن که به شق و رقی لیف درختی بود حس حسادت همسایگان را برمی‌انگیخت. مویش که تقریباً دو سانتیمتر شمع، مایه برداشته بود برق می‌زد. کفشش تازه نبود اما

باریک بود. مری همچنان ژاکت کهنه را به تن داشت و گل آلود بود و آنی برای این که کثیف نشود از نزدیک گشتن او به خود جلوگیری می کرد. مری بیرون بود. او که آمدن پدرش را با یک کیسه شاهد گشته بود فریاد کشید: «بابا آمد!» و سراسیمه از خلال در عبور کرد و از کنار آنی گذشت و با این عمل خود او را کثیف ساخت. آنی که دیگر نگران کثیف شدن نبود بدون دفع وقت سر در پی خواهرش نهاد و به او ضربه ای زد. اکولینا هم که نمی توانست از کارش دست بشوید پس از این که سر بچه ها داد کشید که: «حساب همه شما را می رسم!» به در چشم دوخت. پولیکی با کیسه اش وارد شد و مستقیماً به جانب کنجش رفت. صورتش به نظر اکولینا رنگ پریده و با حالتی بین گریه و تبسم آمد. اکولینا فرصت کشف حقیقت را نداشت.

از کنار کوره ندا در داد: «خوب، پولیکی، اوضاع رو به راه است؟» پولیکی زیر لب چیزی گفت که برای اکولینا مفهوم نگشت.

اکولینا با صدای بلند پرسید: «ها؟ پیش خانم رفتی؟»

پولیکی با آن تبسم همیشگی که حکایت از درماندگی مفرط و تقصیر داشت بر تخت خواب نشسته بود و سبعمانه به اطرافش می نگریست. مدتی طولانی به پرسش زنش پاسخ نگفت.

صدای زنش به گوش رسید که می گفت: «هی، پولیکی، چرا این قدر دیر کردی؟»

پولیکی بغتاً گفت: «بله، اکولینا، پول را به خانم دادم. چه تشکری از من کرد!»

دوباره به اطراف نگریست و با ناراحتی بیش تر تبسم زد. دو چیز چشمان خیره و تب آلود او را به خود جلب کردند: نوزاد و طنابی که گهواره او را از سقف آویزان نگه می داشت. به جانب گهواره رفت و با

انگشتان باریکش شروع به گشودن طناب کرد. سپس نگاهش روی نوزاد ثابت ماند و درست در این هنگام اکولینا با تخته‌ای پوشیده از کیک وارد گشت و پولیکی با شتاب طناب را در پیش‌سینه لباسش پنهان ساخت و بر تخت‌خواب نشست.

اکولینا سؤال کرد: «موضوع چیست، پولیکی؟ مثل همیشه

نیستی.»

پولیکی پاسخ گفت: «بی‌خوابی دارم.»

ناگهان چیزی به سرعت برق از مقابل پنجره گذشت و لحظه‌ای بعد اکسیوتکا در کنج آن‌ها ظاهر گشت.

گفت: «خانم دستور داده است که پولیکی همین حالا پیشش

بیاید. دستور آودوتیا نیکولائونا برای همین حالا است، همین حالا.»

پولیکی ابتدا به اکولینا و سپس به دختر نگریست.

او با حالت بی‌تکلفی که سبب آرامش بیش‌تر زنش گشت اظهار

داشت: «دارم می‌آیم. او چه ممکن است از من بخواهد؟ شاید خیال

دارد به من پاداش بدهد. به ایشان بگو من دارم می‌آیم.»

از جا برخاست و بیرون رفت. اکولینا تشنه را برداشت و بر

نیمکت گذاشت و با آب سطل‌های کنار در و دیگ روی اجاق پرکرد و

آستین‌هایش را بالا زد و حرارت آب را سنجید.

«مری، بیا ترا بشویم.»

مری داد و بیداد راه انداخت.

«بیا، بچه، یک زیرپوش تمیز به تو می‌دهم. پس جار و جنجال راه

نیانداز. باید برادرت را هم بشویم.»

در این ضمن پولیکی به دنبال کلفتی که از آن «بالا» فرستاده شده

بود نرفت بلکه به مکان کاملاً مغایری رو آورد. در دالان مجاور دیوار

نردبانی قرار داشت که به اتاق زیر شیروانی منتهی می‌گشت. وقتی پولیکی از کنجش بیرون آمد به اطراف نگاهی انداخت و پس از این‌که اطمینان حاصل کرد کسی در آن حول و حوش نیست خم گشت و به نحوی نسبتاً شتابان و چالاک از نردبان بالا رفت.

خانم از دونیاشا که به آرایش کردن مویش اشتغال داشت بی‌صبرانه پرسید: «چرا پولیکی نیامده؟ کجاست؟ چرا نیامده؟» دوباره آکسیوتکا به سوی اقامتگاه رعیت‌ها به پرواز درآمد و با عجله وارد مدخل آن‌جا گشت و پولیکی را به نزد خانم فرا خواند. اکولینا که از شستن مری فارغ گشته و حالا نوزاد پسر را در تشت گذاشته بود و بدون این‌که اعتنایی به گریستن او داشته باشد موی کوتاه و کم پشتش را خیس می‌کرد پاسخ داد: «ولی او خیلی وقت پیش از این‌جا رفته.»

نوزاد صورتش را در هم کرده و شیون و زاری راه انداخته بود و تلاش می‌کرد با دستان کوچک و ناتوانش به چیزی چنگ ببندد. اکولینا یکی از دستان درشتش را حمایل پشت کوچک و گوش‌تالود و لطیف و نسبتاً مواج نوزاد کرد و با دست درشت دیگرش او را شست. با نگرانی به اطراف نگریست و افزود: «ببین جایی خواب نرفته باشد.»

درست در این هنگام زن نجار با موی ژولیده و لباس نامرتب و دامن بالا گرفته به اتاق زیر شیروانی رفت تا چیزی را که برای خشک شدن در آن‌جا گذاشته بود بردارد. ناگهان فریادی از وحشت اتاق زیر شیروانی را فرا گرفت و زن نجار دیوانه‌وار چشمانش را بست و چهار دست و پا و عقب عقب از نردبان و پله‌ها با شتاب پایین آمد یا دقیق‌تر بگوییم به پایین لغزید.

داد زد: «پولیکی!»

اکولینا نوزاد را به حال خود رها کرد.

زن نجار غرید: «خودش را دار زد!»

اکولینا فارغ از اندیشه نوزاد که پس از رفتن مادرش به کردار توپ به دور خود پیچیده و دمر افتاده بود به نحوی که سرش در درون آب و پاهایش بیرون از آن مانده بود سراسیمه خود را به دالان رساند.

کلمات «از تیر سقف... آویزان!» از دهان زن نجار بیرون پرید.

دیدن اکولینا او را از ادامه سخن بازداشت.

اکولینا به سرعت از نردبان صعود کرد و قبل از این که کسی بتواند او را متوقف سازد خود را به بالای آن رساند و سپس فریادی سرداد و همچون موجودی بی‌جان سقوط کرد و چنانچه کسانی که از کنج‌های مختلف دوان دوان آمده بودند او را به موقع نمی‌گرفتند بی‌تردید نابود می‌گشت.

در ابتدا از آشفتگی موجود چیزی دستگیر شخص نمی‌گشت. افرادی جمع شده بودند؛ همگی حرف می‌زدند و فریاد می‌کشیدند و زن‌ها و بچه‌ها هم می‌گریستند. اکولینا بی‌هوش افتاده بود. سرانجام مردان و نجار و مباشر که دوان دوان به آن‌جا آمده بودند از نردبان صعود کردند و زن نجار برای بیستمین بار شرح داد که: «بی‌خیال رفته بودم که لباسی را بردارم و این طوری نگاه می‌کردم که... مردی را دیدم؛ دوباره نگاه کردم، کلاه پشت و رویی کف اتاق افتاده بود - همان اطراف. نگاه کردم؛ پاهایش آویزان بود. عرق سردی بر بدنم نشست. آیا دلپذیر است، تصور یک آدم دار زده؟ تازه من او را با چشمان خودم دیدم! چطور با سرعت و سرو صدا پایین آمدم، خودم

هم به خاطر نمی آورم. معجزه خدا بود که سالم ماندم! خداوند به من لطف داشتند. از چنان مکان بلند و شیب‌داری پایین آمدن کار کوچکی است؟ ممکن بود کشته شوم!»

مردانی که از نردبان بالا رفته بودند داستان مشابهی را حکایت می‌کردند. پولیکی که شلوار و پیرهن به تن داشت از طنابی متصل به یک تیر سقف آویزان بود. کلاه پشت و رویش در حول و حوشش و کت و پوستینش که با دقت تا شده بودند اندکی دورتر قرار داشتند. پایش به زمین می‌خورد اما اثری از حیات در او دیده نمی‌شد. اکولینا به هوش آمد و به جانب نردبان رفت ولی دیگران او را متوقف ساختند.

به ناگهان مری از کنج فریاد کشید: «مامان، سیمکا<sup>۵۴</sup> غرق شده!»

نوزاد به پشت در تشت دراز کشیده بود اما پایش تکان نمی‌خورد. اکولینا او را با شتاب از تشت بیرون کشید. او نه تنفس می‌کرد و نه می‌جنبید. مادرش او را روی تخت‌خواب انداخت و سپس دست به کمرزد و چنان بلند و گوش‌خراش خندید که مری که در ابتدا پا به پای مادرش می‌خندید گوش‌هایش را گرفت و با حالت گریان به طرف دالان گریخت. همسایگان به کنج رو آوردند و بنای گریه و زاری را گذاشتند. جسد کوچک را بیرون بردند و مالش دادند ولی نتیجه‌ای نگرفتند. اکولینا روی تخت غلت و واغلت می‌زد و می‌خندید. او به نحوی می‌خندید که هرکس صدایش را می‌شنید بی‌اختیار به وحشت می‌افتاد. اکنون که شخص همه این مردان و زنان جورواجور و افراد خرد و کلان را یک‌جا می‌دید پی می‌برد چه تعداد و چه قماش آدم‌هایی در اقامتگاه رعیت‌ها زندگی می‌کنند. همه به این سو و آن سو

می‌رفتند و حرف می‌زدند و می‌گریستند اما کاری انجام نمی‌دادند. زن نجار باز هم کسانی را یافت که حکایت صدمه دیدن طبع حساسش از دیدن آن منظره غیرمترقب و جان سالم به در بردنش را از سقوط از نردبان به لطف خداوند نشنیده بودند. مرد پیری که شغل نوکری داشت و ژاکتی زنانه بر شانه‌هایش نهاده بود از زنی می‌گفت که در دوران ارباب مرحوم خود را در دریاچه غرق کرده بود. مباشر دنبال کشیش و افسر شهربانی فرستاد و مردانی را مراقب اوضاع ساخت. آکسیوتکا به مدخل اتاق زیرشیروانی خیره می‌نگریست و با این که قادر نبود چیزی ببیند خود را از آن جا دور نمی‌ساخت و به سراغ خانم نمی‌رفت. آگاتا میخائیلونا<sup>۵۵</sup> که کلفت خانم قبلی بود می‌گریست و تقاضای چای می‌کرد تا با آن اعصاب برانگیخته‌اش را تسکین بخشد. آنا<sup>۵۶</sup> که شغل قابلگی داشت با دستان مجرب و گوشتالود و آغشته به روغن زیتونش جسد کوچک را روی میز قرار می‌داد. سایر زنان اطراف اکولینا ایستاده بودند و در سکوت به او می‌نگریستند. بچه‌ها که در کنج به هم می‌پیچیدند با چشمان نیمه باز به مادرشان نگاه کردند و به ناگهان جیغ کشیدند و پس از لمحهای آرامش دوباره به او نگاه کردند و بیش از گذشته به هم پیچیدند. مردها و پسر بچه‌ها در اطراف رواق جمع شده بودند و با صورت‌های وحشت زده به در و پنجره‌ها می‌نگریستند و از آن جایی که چیزی درک نمی‌کردند از یکدیگر جو یا می‌شدند که قضیه چیست. یکی می‌گفت نجار با تبر پای زنش را قطع کرده، دومی می‌گفت زن رختشوی سه قلو زاییده و سومی می‌گفت گربه آشپزها ر شده و چند نفر را گاز گرفته است. ولی ماوقع به تدریج در همه جا پخش شد و در نهایت به گوش خانم رسید. ظاهراً کسی پی نبرد که چطور او از

حقیقت امر مطلع گردید. ایگور زمخت و خشن حقایق را بی محابا و پرده پوشی بیرون پراند و به اطلاع خانم رساند و با این عمل خود اعصاب او را منقلب ساخت و برای مدتی نسبتاً مدید طول کشید تا بتواند بهبود یابد. جمعیت دیگر داشت آرام می‌گرفت. زن نجار سماور را آتش کرد و چای دم آورد. غربا احساس غربت کردند و توقف بیش‌تر را صلاح ندانستند. پسر بچه‌ها به نزاع پرداختند. اکنون همه می‌دانستند که چه اتفاق افتاده است. آنان در حالی که بر خود صلیب می‌کشیدند پراکنده شدند. در این هنگام فریادی به گوش رسید که می‌گفت: «خانم! خانم!» همه به یکدیگر فشار وارد آوردند تا برای خانم راه باز کنند ضمن این‌که مایل بودند ببینند او دست به چه کاری خواهد زد. خانم با سیمای رنگ پریده و اشک‌آلود وارد دالان گشت و از آستانه گذشت و به درون کنج اکولینا رفت. چندین سر به‌هم فشار آوردند و به در خیره گشتند. به زنی باردار چنان فشاری وارد آمد که او جیغ کشید و سپس از موقعیت به‌دست آمده استفاه کرد و خود را در جلو دیگران مستقر ساخت. و کی بود که دلش نمی‌خواست خانم را در کنج اکولینا ببیند؟ این واقعه برای رعیت‌ها به مثابه آتش‌بازی پایان نمایش بود. همچنان‌که آتش‌بازی رویدادی عالی است ورود خانم به کنج اکولینا با آن جامه‌های ابریشمین و گلابتون‌دارش نیز واقعه‌ای عظیم به شمار می‌آمد. خانم به سراغ اکولینا رفت و دستش را گرفت اما او دستش را از میان دستان خانم بیرون کشید. رعیت‌های کهنسال سرهایشان را به نشانه ملامت جنباندند.

خانم گفت: «اکولینا، تو بچه‌داری، بنابراین به فکر خودت باش.»  
 اکولینا شلیک خنده را سر داد و از جا برخاست.



با شتاب و من من کنان گفت: «بچه‌های من سکه‌های نقره خالص هستند؛ من اسکناس ندارم. به پولیکی گفتم که اسکناس قبول نکند و ببینید چه به روزش آوردند، خانم؛ او را قیراندود کردند، او را قیراندود و صابون اندود کردند. این دارو هر نوع گری‌ای را فوراً علاج می‌کند....»

و بلندتر از سابق خندید.

خانم روبرگرداند و دستور داد که دستیار پزشک را به همراه ضماد خردل بیاورند.

گفت: «قدری آب سرد بیاورید.»

و خود درصدد تهیه آن برآمد اما با دیدن جسد نوزاد و آنای قابله در کنارش دوباره روبرگرداند و همگی دیدند که او چطور صورتش را در دستمالش پنهان ساخت و به گریه افتاد. آن‌ها با پلک‌های فرو هشته و لب و لوجه آویخته بازوان نوزاد را خواباند و بدنش را با پارچه‌ای پوشاند و چنان با احساس آه کشید که همگی به رأفت دلش پی بردند. چنانچه خانم این اقدامات آن‌ها را که به ملاحظه او صورت می‌گرفت شاهد می‌گشت چه بسا که به استادی او در انجام آن آفرین می‌گفت. ولی او آن را ندید؛ او نمی‌توانست چیزی ببیند. او حق‌گریه کرد و به حالت هیستری دچار شد. زیر بغلش را گرفتند و او را ابتدا به رواق و سپس به خانه بردند. قاطبه حضار اندیشیدند: «او دیگر آفتابی نخواهد شد» و پراکنده شدند. اکولینا همچنان می‌خندید و هذیان می‌گفت. او را به کنجی دیگر بردند و فصد کردند و بر او ضماد خردل گذاشتند و بر سرش یخ نهادند. مع الوصف او شعورش را باز نیافت؛ نمی‌گریست بلکه می‌خندید و دست به کارهایی می‌زد و لب به سخنانی می‌گشود که افراد مهربانی را که از او مراقبت به عمل

می آوردند بی اختیار به خنده وامی داشت.

تعطیلی در پوکروفسک سرورآمیز نبود. گو این که روزی زیبا بود کسی برای تفریح از خانه بیرون نیامد. دختران آواز نخواندند و کارگرانی که از شهر آمده بودند کانسرتینا<sup>۵۷</sup> و بالالایکا<sup>۵۸</sup> ننواختند. همه به طور پراکنده در کنج هایشان نشستند و اگرگاهی سخنی به زبان آوردند چنان آهسته این کار را انجام دادند که پنداری شیطان در آنجا حضور دارد و سخنشان را می شنود. اوضاع در طی روز چندان بد نبود اما به محض این که هوا رو به تاریکی نهاد و گرگها شروع به نالیدن کردند و از همه بدتر باد بنای وزیدن گذاشت و از خلال دودکش ها صفیر کشید چنان وحشتی به جان ساکنان آن مکان افتاد که آن دسته از آنان که شمع داشتند آن ها را در مقابل تمثال های مقدس روشن ساختند. هرکس که تنها بود از همسایه اش رخصت خواست که شب را پیش او بماند تا احساس تنهایی نکند و هرکس که ناچار به رفتن به طویله بود از انجام این کار امتناع کرد و چهارپایان را با شقاوت بدون علوفه گذاشت. و تمام آب مقدسی که هرکس شیشه کوچکی از آن جهت خنثی کردن نحوست در اختیار داشت در آن شب به مصرف رسید. خیلی ها حتی صدای گام های سنگین چیزی را از اتاق زیرشیروانی شنیدند و آهنگر ماری را دید که به طور مستقیم به صوب آن اتاق پرواز می کند. در کنج پولیکی کسی نبود؛ بچه ها و زن دیوانه را به جایی دیگر برده بودند. فقط جسد کوچک در آن جا قرار داشت و دوزن پیر شب را به احیا سپری می کردند و زن پیر سوّم که زوّار اعتبار مقدسه بود با شور و حالی که نه از مرگ نوزاد بلکه به نحو مبهمی از تمامی مصیبت ناشی می گشت به تلاوت مزامیر اشتغال داشت. این تصمیم خانم بود. زنان پیر به محض خاتمه دادن یک مزمار به گوش

خود می‌شنیدند که تیرهای سقف اتاق زیرشیروانی به لرزه درمی‌آید و کسی می‌نالد. در این هنگام آنان می‌گفتند: «خدای در فرج او شتاب کند»<sup>۵۹</sup> و همه چیز به حال عادی برمی‌گشت. زن نجار دوستی را به کنج خویش دعوت کرد. او که تمام شب را نخوابید با کمک دوستش جای یک هفته را در عرض یک شب به مصرف رساند. آنان نیز صدای غرغر تیرهای سقف اتاق زیرشیروانی را از فراز سرهایشان شنیدند و صدای دیگری هم به گوش آنان رسید که شبیه صدای لغزیدن کیسه‌هایی چند به سوی پایین بود. حضور نگهبانان روستایی به رعیت‌های خانه اندکی شهامت می‌بخشید؛ در غیراین صورت آنان در آن شب از وحشت جان به جان آفرین تسلیم می‌کردند. روستائینی که بر یونجه خشک ریخته شده در دالان دراز کشیده بودند بعدها ادعا کردند که صداهای عجیب و غریبی از اتاق زیرشیروانی می‌شنیدند هرچند در آن زمان به جویدن قطعات نان و خاراندن خود و گفت و شنیدی بسیار آهسته درباره سربازگیری مشغول بودند. آن‌ها چنان دالان را با بوی خاص روستایی خود اشباع ساخته بودند که زن نجار که تصادفاً از آن مکان می‌گذشت تفی به زمین انداخت و آن‌ها را «دهاتی» خواند. در هر حال، به نظر می‌آمد که آن شب شیطان شخصاً به قدرت‌نمایی پرداخته و با بال‌های عظیمش اقامتگاه رعیت‌ها را ظلمانی ساخته و بیش از پیش بدان‌ها نزدیک شده باشد. این به هر حال احساسی بود که همه آن‌ها داشتند. نمی‌دانم احساس آن‌ها درست بود یا نه ولی حدسم این است که آن‌ها اشتباه می‌کردند. گمان می‌کنم چنانچه آدم جسوری در آن شب وحشتناک شمع یا فانوسی برمی‌داشت و بر خود صلیب کشیده یا نکشیده به اتاق زیرشیروانی می‌رفت و با آن وسیله روشنایی به تدریج

بر تیرهای سقف و دودکش پوشیده از تار عنکبوت و شالی که زن نجار جا گذاشته بود روشنایی می افکند و وحشت آن شب را برطرف می ساخت و بالاخره به پولیکی می رسید و با غلبه یافتن بر ترسش وسیله روشنایی را بالا می برد، در سکوت و آرامش هیبت آوری که در آن جا حکم فرما بود، همان اندام نحیف آشنا را با این کیفیت مشاهده می کرد: پاهای، به سبب اتساع ریسمان، مماس با زمین؛ جسم بی جان متمایل به یک سو؛ نه نشانی از صلیبی در خلال پیرهن گشاده؛ تبسم حاکی از تواضع و تقصیر و بالاخره سیمای خوش حالت با چشمان باز و بی فروغ. در واقع، زن نجار که با موی ژولیده و چشمان وحشت زده در گوشه‌ای از بسترش چمباتمه زده بود و از صدای سقوط کیسه‌ها می گفت به مراتب از پولیکی زشت تر و دهشت آفرین تر بود علی رغم این حقیقت که صلیبش از او جدا گشته و بر الواری فرو افتاده بود.

در آن «بالا» یعنی خانه خانم همان وحشتی حکم فرما بود که در اقامتگاه رعیت‌ها، اتاق خوابش بوی ادوکلن و دارو می داد. دونیاشا به ذوب کردن موم زرد و ساختن ضماد اشتغال داشت. ضماد برای چه منظوری بود، نمی دانم؛ همین قدر می دانم که هر وقت خانم ناخوش می گشت ضماد ساخته می شد. و اکنون ناراحتی زیاد او را کاملاً ناخوش کرده بود. برای این که دونیاشا دچار وحشت نگردد خاله اش آمده بود تا شب را با او سپری کند. آن‌ها به انضمام آکسیوتکا و کلفتی دیگر چهار نفر می شدند که در اتاق کلفت‌ها نشسته بودند و آهسته با یکدیگر حرف می زدند.

دونیاشا پرسید: «کی دنبال روغن می رود؟»

کلفت دوّم مصممانه گفت: «هیچ چیز مرا وادار به رفتن نمی کند،

اودوتیا پاولفنا<sup>۶۰</sup>»

«حرف مفت؛ تو و آکسیوتکا با هم می‌روید.»

آکسیوتکا گفت: «خودم زود می‌روم. از چیزی نمی‌ترسم.»

و بی‌درنگ احساس ترس کرد.

دونیاشا گفت: «پس برو، عزیزم. از مادر بزرگ آنا خواهش کن که

قدری روغن در لیوان بریزد و به تو بدهد و تو هم بدون این که آن را

بریزی به این جا بیاور.»

آکسیوتکا دامنش را با یکی از دستانش اندکی بالا نگه داشت و

چون بدین نحو از جنباندن یک بازو معاف گشت بازوی دیگر را با

شدت مضاعف در مسیرش به حرکت درآورد و فشنگ‌وار از آن جا

دور شد. او می‌ترسید و احساس می‌کرد که اگر چیزی بشنود یا کسی

را ببیند - حتی اگر آن‌کس مادرش هم باشد - از ترس نیست و نابود

خواهد شد. بنابراین با چشمان بسته در مسیر آشنا به پرواز درآمد.

یک صدای بم روستایی در نزدیکی آکسیوتکا پرسید: «خانم

خواب است یا بیدار؟»

آکسیوتکا چشمان بسته‌اش را گشود و هیكلی را مشاهده کرد که

به نظرش رفیع‌تر از خانه آمد. او با صدای ناهنجار جیغ کشید و چنان

با سرعت برگشت که دامنش در قفا متموج گشت. او خود را با یک

جهش به رواق و با جهشی دیگر به اتاق کلفت‌ها رساند و با فریادی

وحشی بر بسترش انداخت. چیزی نمانده بود که عمه‌اش و دونیاشا و

کلفت دوّم از وحشت قالب تهی کنند و قبل از این که حالشان جا بیاید

گام‌های سنگین و آهسته و تردیدآمیزی را از دالان و کنار در اتاقشان

شنیدند. دونیاشا شتابان به سراغ خانم رفت و در طی این عمل موم

ذوب شده را به زمین ریخت. کلفت دوّم خود را پشت دامنی که بر دیوار آویزان بود پنهان ساخت. عمه که شخصیتی محکم‌تر داشت خواست در را بسته نگه دارد که آن باز شد و یک روستایی وارد اتاق گشت. دوتلف بود با آن کفش کرجی مانندش. او بدون این که توجه‌ای به وحشت کلفت‌ها بکند در صدد یافتن تمثالی مقدس برآمد و چون موفق به دیدن تمثال بسیار کوچکی که در سمت چپ اتاق قرار داشت نشد در مقابل قفسه‌ای که محل نگه‌داری فنجان‌ها بود بر خود صلیب کشید و کلاهش را بر کف پنجره نهاد و دستش را به نحوی به درون کتتش برد که گویی خیال دارد زیر بغلش را بخاراند و نامه‌ای را که پنج بار با مومی به رنگ زرد و مهری به شکل لنگر کشتی مهر و موم شده بود از جیبش بیرون آورد. عمه دونیاشا دستانش را بر قلبش گذاشت و به سختی گفت: «نایومیچ<sup>۶۱</sup>، تو واقعاً مرا به وحشت انداختی! نمی‌توانم حرف بزوم. تصور کردم دم آخر زندگی من است.»

کلفت دوّم از پشت دامن ظاهر گشت و گفت: «این کارت درست بود؟»

دونیاشا از اتاق خانم بیرون آمد و گفت: «خانم هم ناراحت شد. تو به چه حقی سرت را پایین می‌اندازی و وارد اتاق خدمتکارها می‌شوی؟ درست مثل یک روستایی بی‌تربیت.»

دوتلف بدون این که عذرخواهی کند گفت که خواستار دیدن خانم است.

دونیاشا گفت: «حالش خوب نیست.»

در این لحظه آکسیوتکا چنان خنده غیرطبیعی و بلندی سر داد که ناچار گشت صورتش را در بالش تخت‌خواب پنهان سازد و یک ساعت تمام، علی‌رغم تهدیدات دونیاشا و عمه‌اش، نتواند صورتش

را لحظاتی چند ظاهر کند مگر این‌که دوباره به نحوی که گویی چیزی در سینه پوشیده در چیت صورتی و گونه‌های گلگونش در حال انفجار است به خنده نیفتد. وحشت همگانی چنان به نظرش مضحک آمده بود که او صورتش را کراراً در بالش مخفی می‌ساخت و یک لنگه از کفشش را به زمین می‌کشید و تمام بدنش مثل این‌که دچار رعشه شده باشد می‌لرزید.

دوتلف از حرکت باز ایستاد و طوری با دقت به او نگریست که پنداری می‌خواهد کشف کند که چه دارد سراو می‌آید اما اندکی بعد و بدون این‌که به کنه مطلب پی ببرد رو برگرداند و ادامه داد: «ببین، مسأله خیلی مهمی است؛ فقط برو و بگو که یک روستایی نامه و پول پیدا کرده.»

«کدام پول؟»

قبل از اینکه دونیاشا برود و به خانم گزارش بدهد نشانی نامه را خواند و از دوتلف پرسید که کی و چطور پولی را که پولیکی قرار بود از شهر بیاورد یافته است و پس از این‌که تمام جزئیات را شنید و پیام‌رسان کوچک را که همچنان از خنده متشنج بود به راهرو ساختمان هل داد به سراغ خانم رفت و دوتلف با کمال تعجب دریافت که خانم مایل نیست او را ببیند و چیز چندان قابل درکی هم به دونیاشا نگفته است. او گفته بود: «چیزی در این باره نمی‌دانم و نمی‌خواهم هم بدانم. کدام روستایی؟ کدام پول؟ نمی‌توانم و نمی‌خواهم کسی را ببینم. باید مرا راحت بگذارد.»

دوتلف پاکت را برگرداند و گفت: «چه کار باید بکنم؟ مبلغ کمی نیست. رویش چه نوشته؟»

دونیاشا نشانی را دوباره برایش خواند.

دوتلف بدگمان به نظر می‌رسید. او همچنان امیدوار بود که پول از آن خانم نباشد و نشانی برایش درست خوانده نشده باشد - اما دونیاشا آن را تصدیق کرده بود.

او با کشیدن آهی پاکت را در جیب بغلش گذاشت و عازم رفتن گشت و گفت: «تصور می‌کنم باید آن را به افسر شهربانی بدهم.»  
دونیاشا پس از این‌که با دقت شاهد پنهان گشتن پاکت در جیب بغل روستایی شد او را متوقف ساخت و گفت: «یک لحظه صبر کن؛ یک بار دیگر امتحان می‌کنم. نامه را به من بده.»

دوتلف آن را بیرون آورد ولی بی‌درنگ در دست دونیاشا که به طرفش دراز شده بود نگذاشت.

«بگو سمین دوتلف آن را در جاده پیدا کرده.»

«باشد؛ آن را به من بده.»

«تصور می‌کردم چیزی نباشد - فقط یک نامه - اما یک سرباز برایم خواند که در درونش پول است.»

«بسیار خوب؛ آن را به من بده.»

دوتلف که از پاکت قیمتی جدا نمی‌شد ادامه داد: «جرأت نمی‌کنم به خانه بروم مگر این‌که... این را به خانم بگو.»

دونیاشا پاکت را از دوتلف گرفت و دوباره به سراغ خانم رفت. خانم با لحن سرزنش‌آمیز گفت: «اوه، دونیاشا، حرف آن پول را نزن. فقط تصور آن بچه کوچولو...»

دونیاشا دوباره گفت: «خانم، روستایی نمی‌داند که شما مایلید او پول را به چه کسی بدهد.»

خانم پاکت را باز کرد و از دیدن پول به خود لرزید و به فکر فرو رفت.



گفت: «پول وحشتناک! چقدر مصیبت زاست!»

دونیاشا پرسید: «دوتلف است، خانم. دستور می‌دهید که او برود یا می‌آیید و با او حرف می‌زنید؟ و پول کم و کاستی ندارد؟»  
خانم که خواستار همدردی دونیاشا بود بغتۀ گفت: «این پول را نمی‌خواهم. پول وحشتناکی است. ببین چه کار کرده! به او بگو اگر مایل است می‌تواند آن را بردارد.»

به کلفت شگفت‌زده کراراً گفت: «بله، بله، بله، بگذار همه‌اش را بردارد و هرکاری مایل است با آن بکند.»

دونیاشا به نحوی که به کودکان تبسم می‌زنند تبسم زد و اظهار داشت: «هزار و پانصد روبل....»

خانم با بی‌صبری تکرار کرد: «بگذار همه‌اش را بردارد! چرا مقصود مرا درک نمی‌کنی؟ پول بدشگونی است. دیگر از آن با من حرف نزن! مال دهقانی باشد که آن را یافته است. برو، برو پی کارت!»  
دونیاشا به اتاق کلفت‌ها رفت.

دوتلف پرسید: «پول که کم و کاستی ندارد؟»

دونیاشا پاکت را به دست او داد و گفت: «بهتر است خودت آن را بشمری. به من دستور داده شده که آن را به تو بدهم.»

دوتلف کلاهش را زیر بغلش گذاشت و به جلو خم شد و شروع به شمردن پول کرد.

«چرتکه ندارید؟»

دوتلف تصور می‌کرد که خانم کودن است و نمی‌تواند پول را بشمرد و به همین سبب دستور داده است که او این کار را انجام دهد.  
دونیاشا با ترشروی گفت: «می‌توانی آن را در خانه‌ات بشمری؟ آن مال تو است. او می‌گوید: "نمی‌خواهم آن را ببینم. آن را به

آورنده‌اش بده.»

دوتلف بدون این‌که پشتش را راست کند به دونیاشا خیره نگریست.

عمه دونیاشا از شگفتی دستانش را از هم گشود و گفت: «اوه، مادر مقدس! خداوند چه شانسی نصیب او کرده! اوه، مادر مقدس!» کلفت دوّم این رویداد را باور نمی‌کرد.

«جدی نمی‌گویی، اودوتیا پاولفنا، داری شوخی می‌کنی.» دونیاشا بدون این‌که آزردهش را پنهان سازد گفت: «شوخی، واقعاً که! او گفت که آن را به دهقانی بدهم که... ببین، پول را بردار و از این جا برو! بدبختی یک مرد خوشبختی یک مرد دیگر شده!» عمه گفت: «شوخی نیست... هزار و پانصد روبل.» دونیاشا بیان کرد: «تازه بیش تر هم هست.»

سپس به طعنه افزود: «تو باید یک شمع ده کوپکی برای نیکولای قدیس روشن کنی. چرا بهت زده؟ کاش این پول نصیب یک آدم فقیر می‌شد! ولی این مرد پول فراوان دارد.»

دوتلف دیگر داشت پی می‌برد که مسأله جدی است. او با دستان لرزان و در حالی که کراراً به کلفت‌ها می‌نگریست تا به خود اطمینان دهد که شوخی‌ای در کار نیست اسکناس‌ها را که برای شمردن پراکنده ساخته بود جمع می‌کرد و به پاکت عودت می‌داد. دونیاشا در حالی که آشکار می‌ساخت که هم از روستایی و هم از پول انزجار دارد گفت: «ببین، از شادی سراز پا نمی‌شناسد. بگذار من ترتیب این کار را بدهم.»

و شروع به جمع‌آوری اسکناس‌ها کرد که دوتلف مانع شد. روستایی آن‌ها را به‌طور نامنظم جمع کرد و در پاکت فروبرد و کلاهش

را برداشت.

«خوشحالی؟»

«نمی‌دانم چه بگویم! این واقعاً...»

جمله‌اش را تمام نکرد بلکه دستی تکان داد و تبسمی زد و تقریباً به حالت گریه آن‌جا را ترک گفت.

خانم زنگ زد.

«خوب، پول را به او دادی؟»

«بله.»

«خیلی خوشحال شد؟»

«از خوشحالی داشت دیوانه می‌شد.»

«ببین، او را صدا بزن؛ می‌خواهم بدانم آن را چطوری پیدا کرده.

او را به این‌جا بیاور؛ نمی‌توانم بیرون بروم.»

دو نیاشا دوان دوان خارج شد و روستایی را در راهرو یافت. او به جای این‌که کلاهش را بر سرش بگذارد پول را میان دندان‌هایش گرفته و دولا شده و کیفش را از جیبش بیرون آورده و نخ‌هایش را گشوده بود. احتمالاً می‌پنداشت که تا وقتی پول در کیف جای نگیرد از آن او نخواهد بود. وقتی دو نیاشا صدایش زد وحشت به او دست داد.

«چه شده، اودوتیا... اودوتیا پاولفنا؟ می‌خواهد آن را پس بگیرد؟ نفعی توانستی هوای مرا داشته باشی؟ قول می‌دهم برایت عسل خوبی بیاورم.»

«واقعاً؟ همان‌طور که در گذشته آوردی؟»

در دوباره باز گردید و روستایی به نزد خانم آورده شد. او ابداً احساس شادمانی نمی‌کرد. ضمن این‌که از خلال اتاق‌ها می‌گذشت و

به دلیلی نامعلوم طوری گام برمی داشت که پنداری از میان علفزاری بلند راه می سپرد و دقت به عمل می آورد که کفش لیفیش را به زمین نکوبد می اندیشید: «خدایا، خداوندا، او می خواهد آن را پس بگیرد.» محیط آنجا را در نمی یافت. در حین این که از مقابل آینه‌ای می گذشت نوعی گل، دهقانی که کفش لیفیش را بلند بلند از زمین برمی داشت، آقایی با عینک یک چشم که بر دیوار نقاشی شده بود، قسمی تشت سبزرنگ و چیزی سفید را مشاهده کرد. و این چیز سفید شروع به حرف زدن کرد. خانم بود. روستایی چیزی درک نمی کرد؛ خیره مانده بود. نمی دانست کجاست؛ همه چیز به نظر مه‌آلود می آمد.

«دوتلف، تویی؟»

«بله، خانم. اصلاً به آن دست نزنم. به خدا قسم خوشحال نشدم. چه فشاری به اسبم آوردم!»

خانم با تحقیر و در عین حال تبسمی محبت‌آمیز اظهار داشت:  
«شانس آوردی. آن را بردار؛ آن را برای خودت بردار.»

روستایی فقط چشمانش را به گردش درآورد.

«خوشحالم که آن نصیب تو شد. خدا کند به درد کاری بخورد.»

خوب، حالا خوشحالی؟»

«چطور می توانم خوشحال نباشم؟ خیلی خوشحالم، خانم،

خیلی خوشحال! همیشه شما را دعا خواهم کرد. خوشحالم، شکر

خدا، که خانم زنده است. تقصیر من نبود.»

«چطور آن را پیدا کردی؟»

«خوب، منظورم این است، ما همیشه می توانیم بهترین سعی

خود را برای خانمان به عمل آوریم، کاملاً شرافتمندانه، و نه بهر

حال....»

دونیاشا گفت: «او باز هم دچار گیجی همیشگی‌ش شده، خانم.»  
 «برادرزاده مشمولم را برده بودم و داشتم از جاده برمی‌گشتم که  
 آن را پیدا کردم. احتمالاً از جیب پولیکی افتاده بود.»  
 «بسیار خوب، برو، برو، مرد خوب. خوشحالم که آن را پیدا  
 کردی.»

«خیلی خوشحالم، خانم.»

بعد به صرافت افتاد که دست و پایش را گم کرده و به نحوی  
 درست از خانم تشکر به عمل نیاورده است. خانم و دونیاشا تبسم  
 زدند و او دوباره طوری به گام زدن پرداخت که انگار در علفزاری بلند  
 راه می‌رود و از آن جایی که واهمه داشت که متوقف گردد و پول از او  
 بازپس گرفته شود اجتناب از تند رفتن را اندکی دشوار می‌یافت.

وقتی به فضای باز رسید از جاده به زیر درختان زیزفون پناه برد و  
 کمر بندش را گشود تا به سهولت به پول دسترسی یابد و سپس آن را  
 سر جایش بگذارد. با این‌که لبانش به خارش افتادند و منبسط و  
 منقبض شدند او کلمه‌ای به زبان نیاورد. او پس از این‌که پول را سر  
 جایش گذاشت و کمر بندش را بست به مثابه مستان تلوتلوخوران در  
 جاده به راه افتاد. افکار مختلف به ذهنش یورش آورده بودند. ناگهان  
 هیأت مردی را دید که به سویش می‌آید. صدایش زد. افیم<sup>۶۲</sup> بود که  
 چماق به دست از اقامتگاه رعیت‌ها پاسداری می‌کرد.

او که تنها بودن را غیرطبیعی می‌یافت نزدیک‌تر آمد و شادمانه  
 گفت: «اوه، بابا سمین! سربازهای تازه را روانه کردید؟»  
 «بله. این جا چه کار می‌کنی؟»

«مرا برای پاسداری از پولیکی که خودش را حلق آویز کرده است این جا گذاشته‌اند.»

«و او کجاست؟»

افیم با چماقش تاریکی را شکافت و به بام اقامتگاه رعیت‌ها اشاره کرد و پاسخ داد: «آن بالا، در اتاق زیرشیروانی آویزان است؛ این طور می‌گویند.»

دوتلف با نگاهش جهت حرکت بازوی افیم را تعقیب کرد و با این‌که نتوانست چیزی ببیند چین به پیشانی‌ش انداخت و چشمانش را تنگ ساخت و سرش را جنباند.

«افسر شهربانی آمده است، سورچی گفت. او را بلافاصله پایین خواهند آورد. در شب ترس آور نیست، بابا؟ هیچ چیز نمی‌تواند مرا وادار کند که در شب به آن بالا بروم، حتی اگر به من دستور بدهند؛ حتی اگر ایگور میخائیلویچ جداً دستور قتل‌م را هم بدهد نمی‌روم.»  
دوتلف ظاهراً به اقتضای شرایط موجود تکرار کرد: «چه معصیتی، اوه، چه معصیتی!»

و داشت به راه می‌افتاد که صدای ایگور میخائیلویچ او را متوقف ساخت.

ایگور میخائیلویچ از رواق دفترش فریاد زد: «هی، نگهبان، بیا این جا.»

افیم واکنش نشان داد.

«آن روستایی دیگری که کنارت ایستاده کی بود؟»

«دوتلف.»

«اوه، سمین، تو هم به این جا بیا.»

وقتی دوتلف نزدیک گشت در پرتو روشنایی فانوسی که

سورچی حمل می‌کرد موفق به دیدن ایگور میخائیلویچ و مرد کوتاه قدی که کلاهی نشان‌دار بر سر و پالتویی بلند و متحدالشکل به تن داشت شد. ناشناس افسر شهربانی بود.

ایگور میخائیلویچ به محض دیدن دوتلف گفت: «این مرد پیر هم با ما می‌آید.»

دوتلف اندکی برآشفته اما مفری از تنگنا نیافت.

«و تو، افیم، جوان شجاعی هستی؛ زود به اتاق زیرشیروانی که او در آن‌جا خود را دار زده است برو و نردبان را برای بالا رفتن عالی‌جناب مرتب کن.»

افیم که اعلام کرده بود که به هیچ وجه من‌الوجه حتی به حوالی اتاق زیرشیروانی هم نخواهد رفت کفش لیفیش را طوری به صدا درآورد که گویی کفش چوبی به پا کرده است و دوان دوان رو به جانب آن اتاق گذاشت.

افسر شهربانی کبریت کشید و پیش را آتش زد. او دو سه کیلومتر دورتر از آن‌جا زندگی می‌کرد و از آن‌جایی که مدت کوتاهی پیش به دلیل میگساری شدیداً مورد توبیخ مافوقش قرار گرفته بود حالتی مجاهدانه داشت. وقتی ساعت ده شب از راه رسید مایل بود که جسد را بی‌درنگ رؤیت کند. ایگور میخائیلویچ از دوتلف پرسید که او چگونه از آن‌جا سر درآورده است. دوتلف در طی راه ماجرای پیدا کردن پول و اقدام خانم را برای مباشر تشریح کرد و گفت که داشت به سراغش می‌آمد تا تأیید او را هم طلب کند. ایگور میخائیلویچ خواستار دیدن پاکت و بررسی آن شد و بدین نحو موجب وحشت دوتلف گشت. افسر شهربانی هم آن را در دستش گرفت و به اختصار و سادگی جویای جزئیات شد. دوتلف داشت وحشتش را موجه

می پنداشت و می اندیشید: «خداوندا، پول از دست رفت!» که افسر شهربانی آن را به او عودت داد و گفت: «چه شانس و اقبال برای یک دهاتی!»

ایگور میخائیلویچ گفت: «به دردش می خورد؛ برادرزاده اش را تازه به سربازی فرستاده است؛ حالا با این پول او را از سربازخانه بیرون خواهد آورد.»

افسر شهربانی گفت: «آه!» و مقدم بر دیگران به راه رفتن پرداخت.

ایگور میخائیلویچ پرسید: «ببینم، او را، یعنی الیجاه را، معاف می کنی؟»

«چطور می توانم او را معاف کنم؟ پول کافی است؟ و شاید هم دیر شده باشد.»

مباشر گفت: «خودت بهتر می دانی.»

و هر دو از پس افسر شهربانی رفتند.

آنان به اقامتگاه رعیت ها که در دالانش نگهبانان بد بو با فانوس به انتظار ایستاده بودند نزدیک می شدند. دوتلف از دنبال می آمد. احتمالاً نگهبانان از بوی بدی که به اطراف می پراکنند مقصر به نظر می رسیدند چون خطایی از آنان سرزده بود. همه ساکت بودند.

افسر شهربانی پرسید: «او کجاست؟»

ایگور میخائیلویچ زمزمه کرد: «این جا.»

سپس افزود: «افیم، تو جوان شجاعی هستی؛ فانوس را بردار و

جلو برفت.»

افیم تا آن زمان الواری را به طور مستقیم در بالای نردبان قرار داده بود و به نظر می رسید همه وحشتش ریخته باشد. او با ظاهری



شاد پله‌های نردبان را دو به یک و حتی سه به یک پیمود و بالا رفت و فقط برای این برمی‌گشت که مسیر افسر شهربانی را با فانوس روشن سازد. افسر شهربانی می‌آمد و ایگور می‌خائیلویچ هم او را دنبال می‌کرد. زمانی که آنان در آن بالا از نظر ناپدید گشتند دوتلف با پای بی‌پله زیرین نردبان آهی کشید و بی‌حرکت برجا ماند. دو سه دقیقه گذشت. صدای پای از اتاق زیر شیروانی به گوش نمی‌رسید؛ آنان بدون شک به جسد رسیده بودند.

افیم از خلال شکاف بالا صدا زد: «بابا، آن‌ها ترا می‌خواهند.»  
دوتلف شروع به بالا رفتن کرد. روشنایی فانوس فقط قسمت بالای بدن افسر شهربانی و ایگور می‌خائیلویچ را و رای الوارها آشکار می‌ساخت. آن‌سوی آنان فرد دیگری پشت کرده ایستاده بود. پولیکی بود. دوتلف در حین این‌که بر خود صلیب می‌کشید پا به آن سوی الواری گذاشت و سپس از حرکت باز ایستاد.

افسر شهربانی گفت: «جوان‌ها، او را برگردانید.»  
کسی از جایش تکان نخورد.

ایگور می‌خائیلویچ گفت: «افیم، تو جوان شجاعی هستی.»  
و جوان شجاع پا به آن طرف الواری نهاد و پولیکی را برگرداند و در جوارش ایستا و به طریق متصدی نمایشی که موجودی همچون جولیا پاسترانا<sup>۶۳</sup> یا شخصی را که موهای سر و ابرو و مژگانش سپید است به نمایش گذاشته است و زمانی به آن‌چه که به نمایش در آورده است و زمانی دیگر به تماشاچیان می‌نگرد تا خواسته‌هایشان را برآورده سازد، با مسرورترین سیما گاهی به پولیکی و گاهی دیگر به افسر شهربانی می‌نگریست.

«دوباره او را برگردان.»

پولیکسی برگردانده شد ضمن این‌که بازوانش اندکی به نوسان در آمدند و پاهایش برکف خاکی اتاق کشیده شدند.

«او را بگیر و پایین بیاور.»

ایگور میخائیلویچ پرسید: «طناب را کاملاً ببریم، عالی جناب؟»

جوان‌ها، یک تبر به ما بدهید.»

برخلاف دوتلف و نگهبانان که می‌بایست دوبار به آنان دستور داده می‌شد تا دست به کار می‌گشتند، جوان شجاع به همان سادگی که لاشه گوسفند را از مکانی به مکانی دیگر منتقل می‌سازند پولیکسی را جابه‌جا کرد. بالاخره طناب را بریدند و جسد را پایین آوردند و پوشاندند. افسر شهربانی گفت که پزشک روز بعد می‌آید و همگی را مرخص کرد.

دوتلف با لبان همچنان در جنب و جوش رهسپار خانه گشت. در ابتدا احساس غریبی داشت ولی هرچه به خانه نزدیک‌تر می‌شد نفوذ احساسی سرورآمیز در دلش بیش‌تر می‌گشت. گوشش در دهکده آماج قیل و قال مستانه و ترانه‌ها قرار گرفت. او که لب به مشروب نمی‌زد یک راست به خانه رفت. دیر هنگام پا به کلبه‌اش نهاد. همسر پیرش خواب بود. پسر ارشد و نوه‌هایش در بالای بخاری و پسر دومش در انبار خانگی خوابیده بودند. فقط زن الیجاه بیدار بود. با سر برهنه و ملبس به روپوش کثیف روزانه بر نیمکت نشسته بود و آه و ناله می‌کرد. به استقبال عموی شوهرش نیامد بلکه به ورود او به آه و ناله‌اش شدت بیش‌تری بخشید و از سرنوشتش شکوه و شکایت کرد. به قضاوت همسر دوتلف او خیلی فصیح شکوه و شکایت می‌کرد، با در نظر گرفتن این نکته که او در آن سن پایین نمی‌توانسته تمرین و

ممارست زیادی در این زمینه داشته باشد.

همسر دوتلف از بستر برخاست و شام شوهرش را مهیا ساخت.

دوتلف زن ایجاء را از میز دور ساخت و گفت: «دیگر کافی

است، دیگر کافی است.»

اکسینیا<sup>۶۴</sup> هم رفت و بر نیمکتی دیگر دراز کشید و به آه و ناله‌اش ادامه داد. زن پیر در سکوت بساط شام را روی میز گسترد و بعداً هم آن‌ها را جمع کرد. مرد پیر نیز چیزی نگفت. او که پس از انجام دعای شکرانه به سکسکه افتاده بود دستانش را شست و چرتکه را از روی میخ دیوار برداشت و به انبار رفت. در آن‌جا زن و شوهر مدتی کوتاه زمزمه کنان با هم حرف زدند و سپس زن رفت و شوهر مهره‌های چرتکه را به صدا درآورد و به محاسبه پرداخت. سرانجام در صندوقی را که در آن‌جا قرار داشت با صدا بست و به زیرزمین خزید و مدتی طولانی در آن‌جا به این سو و آن سو رفت و وقتی بالاخره به اتاق نشیمن برگشت تراشه‌های چوبی که به جای شمع استعمال شده بود خاموش گشته و کلبه در تاریکی فرو غلتیده بود. زن پیرش که روز هنگام ساکت و آرام بود حالیا بر تخت‌خواب تاشو غلت و واغلت می‌زد و کلبه را با خُر و پُفش اشباع می‌ساخت. زن جوان و پسر و صدای ایجاء هم به خواب رفته بود و آرام نفس می‌کشید. او با لباسی که پوشیده بود بر نیمکت دراز کشیده بود و بالشی زیر سر نداشت. دوتلف پس از این‌که دعا خواند نگاهی به زن ایجاء انداخت، سرش را جنباند، یک بار دیگر سکسکه کرد، به بالای بخاری رفت و کنار نوه کوچکش دراز کشید. او در تاریکی کفش لیفی چین و شکن‌دارش را از بخاری به زمین انداخت و به پشت خوابید و به تیری که در بالای بخاری و درست بر فراز سرش حضوری مبهم

داشت نگاه کرد و به صدای سوسک‌هایی که در درازنای دیوارها ازدحام کرده بودند و همچنین صدای آه‌ها و خُر و پف‌ها و مالیدن پاییی به پاییی دیگر و احشام بیرون از خانه گوش داد. هنوز تا خواب فاصله زیادی داشت. ماه طلوع کرد و از تاریکی کلبه کاست به طوری دوتلف توانست اکسینیا را در کنجش و چیز غیرقابل تشخیصی را ببیند؛ کتی بود که پسرش جا گذاشته بود یا تشتی که زنان در آن جا قرار داده بودند یا مردی که در آن نقطه ایستاده بود؟ شاید چرت می‌زد و شاید هم چرت نمی‌زد به هر حال به تاریکی زل زد. ظاهراً روح اهریمنی‌ای که پولیکی را وادار به ارتکاب آن عمل وحشتناک ساخته بود و حضورش را آن شب همه رعیت‌های خانه احساس می‌کردند بالش را بر سرتاسر دهکده گسترده و به خانه‌ای رسانده بود که پولی که برای نابودی پولیکی به کار بسته بود در آن قرار داشت. قدر مسلم این بود که حضورش را دوتلف احساس می‌کرد و از این بابت ناراحت بود. نه می‌توانست بخوابد و نه از بستر برخیزد. پس از آگاهی به وجود چیز غیرقابل تشخیص، به یاد الیجاه با بازوان بسته‌اش، صورت اکسینیا و شکوه‌ها و شکایت‌های فصیحش و پولیکی با دستان جنبانش افتاد. ناگهان به نظرش رسید که کسی از کنار پنجره گذشت. فکر کرد: «کی بود؟ کدخدای دهکده است که به این زودی اطلاعیه آورده است؟» و چون صدای پاییی از دالان شنید اندیشید: «چطور در را باز کرد؟ نکند وقتی پیرزن به دالان رفت از یاد برد که کلون در را بباندازد؟» سگ در حیاط شروع به زوزه کشیدن کرد و او طوری در حیاط گام برمی‌داشت (پیرمرد بعدها تعریف می‌کرد) که گویی در صدد یافتن در است و آن‌گاه کورمال کورمال در امتداد دیوار پیش رفت و سهواً به تشت خورد و آن را به صدا درآورد و دوباره طوری به

کورمالی پرداخت که پنداری می‌خواهد چفت در را بباید. بعد چفت را در اختیار گرفت. لرزه بر اندام پیر مرد افتاد. او چفت را گشود و به هیأت یک مرد وارد اتاق گشت. دوتلف می‌دانست که اوست. خواست بر خود صلیب بکشد ولی نتوانست. او به محاذی می‌رفت و پارچه‌ای را که بر آن قرار داشت کشید و به زمین انداخت و سپس رهسپار بالای بخاری گشت. مرد پیر می‌دانست که او خود را به صورت پولیکی در آورده است. او با حالتی تهدیدآمیز و دستانی جنبان بالا آمد و خود را روی سینه مرد پیر انداخت و به خفه کردنش پرداخت.

پولیکی غرغرکنان گفت: «پول مال من است.»

سمین خواست بگوید: «ولم کن، این کار را نمی‌کنم» اما نتوانست. پولیکی به سنگینی کوهی سنگی به او فشار وارد می‌آورد. دوتلف می‌دانست که اگر دعا بخواند او رهاش می‌کند و با این که می‌دانست که کدام دعا را باید بخواند از خواندنش عاجز بود. نوه‌اش که در کنارش خوابیده بود فریادی سر داد و شروع به گریستن کرد. پدر بزرگش او را به دیوار فشرده بود. گریستن بی‌چانه لبان مرد پیر را آزاد ساخت.

گفت: «خدای در فرج او شتاب کند.»

او از فشارش کاست.

و مرد پیر افزود: «و دشمنانش را متفرق سازد.»

او خود را از بخاری جدا ساخت. دوتلف صدای اصابت پاهای او را با زمین شنید. مرد پیر کلیه ادعیه‌ای که از بر بود یکی پس از دیگری بر زبان جاری ساخت. او از کنار میز گذشت و به جانب در رفت و آن را چنان با شدت بست که تمام کلبه به لرزه درآمد. با وجود

این، همه به جز پدربزرگ و نوه به خوابیدن ادامه دادند. پدربزرگ که سراپا می‌لرزید ادعیه زمزمه می‌کرد و نوه خود را به پدربزرگ چسبانده بود و باگریه به خواب فرو می‌رفت. بار دیگر آرامش کامل برقرار شد. مرد پیر آرام دراز کشید. خروسی در پشت دیواری که به گوش پیرمرد نزدیک بود آواز سر داد. دوتلف صدای جنب و جوش مرغان و پاسخ ناموفق خروسی جوان را به آواز خروس پیر شنید. چیزی بر فراز پاهای مرد پیر حرکت کرد. گربه بود که با پنجه‌های نرمش از بخاری برکف اتاق فرود آمد و میومیوکنان در کنار در ایستاد. مرد پیر برخاست و پنجره را گشود. هوا تاریک بود و خیابان گل آلود. قسمت جلوگاری مستقر در آنجا به پنجره نزدیک بود. مرد پیر در حالی که بر خود صلیب می‌کشید با پای برهنه به حیاط طویله و سراغ اسب‌ها رفت. آدم احساس می‌کرد که او هم آنجا بوده است. مادیانی که زیر چارطاق و در جوار تغار چوبی ایستاده و یکی از پاهایش را در ریسمان پالهنکش فرو برده و تغار را شکافته بود حالیا پایش را بلند کرده و سرش را برگردانده بود و انتظار صاحبش را می‌کشید. گره‌اش روی توده‌ای از کود افتاده بود. مرد پیر او را بلند کرد و پای مادیان را آزاد ساخت و به او غذا داد و به کلبه برگشت.

زن پیر از بستر برخاست و تراشه‌های چوب را روشن ساخت.

مرد پیر گفت: «جوان‌ها را بیدار کن؛ می‌خواهم به شهر بروم.»

شمعی را از جلو تمثال مقدس برداشت و روشن ساخت و به زیرزمین رفت و چون به بالا برگشت نه تنها کلبه او بلکه خانه همه همسایگان نیز روشن بود. جوانان برخاسته بودند و خود را مهبیای رفتن می‌کردند. زنان با سطل‌های شیر در آمد و شد بودند. ایگنات اسبی را به گاری‌ای بست و پسر دوّم چرخ‌های گاری دیگری را گریس

کاری می‌کرد. همسر جوان دیگر آه و ناله نمی‌کرد. او خود را آراسته و سرش را در شالی پیچیده بود و برای رفتن به شهر و وداع کردن با شوهرش انتظار می‌کشید.

مرد پیر به طرز خاصی عبوس بود. با کسی حرف نزد، بهترین کتشر را به تن کرد، به دورش کمربند بست، پول پولیکی را در جیب بغلش گذاشت و به سراغ ایگور میخائیلویچ رفت.

با صدای بلند پسرش را که به گرداندن چرخ‌های گاری بر محور گریس کاری شده آن‌ها اشتغال داشت مورد خطاب قرار داد و گفت: «وقت را تلف نکن؛ من زود برمی‌گردم؛ دقت کن که همه چیز آماده باشد.»

مباشر تازه از بستر برخاسته بود و داشت چای می‌نوشید. او نیز مهبای رفتن به شهر و تحویل دادن سربازان تازه بود. پرسید: «موضوع چیست؟»

«ایگور میخائیلویچ، می‌خواهم سرباز تازه‌ای بخرم که جایگزین برادرزاده‌ام بشود. لطفی در حقم بکن. چند روز پیش گفتم که کسی را در شهر می‌شناسی که مایل است... راهش را به من یاد بده؛ ما آدم‌های نادانی هستیم.»

«چی شده؟ نشستی درباره‌اش فکر کردی؟»

«بله، ایگور میخائیلویچ. دلم به حالش می‌سوزد. هر چه باشد برادرزاده من است. دلم به حالش می‌سوزد. موجب معصیت زیاد است پول.»

سپس تعظیمی کرد و افزود: «لطفی کن و برایم توضیح بده.» ایگور میخائیلویچ بنا به عادت که در چنان شرایطی داشت متفکرانه ایستاد و لبانش را با صدا از هم جدا ساخت و پس از بررسی

مسأله دو یادداشت نوشت و به دوتلف داد و به او گفت که دست به چه اقدامی در شهر بزند و آن را به چه نحوی صورت دهد.

وقتی دوتلف به خانه رسید همسر جوان و ایگنات آن جا را ترک گفته بودند. گاری با مادیان چاق و قزل در کنار دروازه آماده بود. دوتلف ترکه‌ای از پرچین جدا ساخت و کتش را به دورش پیچید و سوار گاری شد و ضرباتی به مادیان زد. او مادیان را به چنان تاختی واداشت که در مدتی کوتاه پهلوهای گوستالود حیوان منقبض گشت و برای این که دلش به رحم نیاید از نگاه کردن به او اجتناب می‌ورزید. این اندیشه او را عذاب می‌داد که ممکن است دیر به مراسم سربازگیری برسد و الیجاه به سربازی برود و پول اهریمنی روی دستش بماند.

من خیال ندارم به توصیف سفر دوتلف در آن صبح پردازم؛ فقط به گفتن این نکته اکتفا می‌کنم که او به طرز خاصی خوش شانس بود. مردی که ایگور میخائیلویچ یکی از دو یادداشت را برایش نوشته بود داوطلب کاملاً آماده‌ای داشت که بیست و سه روبل نقره مقروض بود و اداره نظام وظیفه هم او را از خدمت سربازی معاف کرده بود. اربابش خواستار چهار صد روبل نقره در ازایش بود و خریداری از اهالی شهر در طی سه هفته گذشته سیصد روبل برایش پیشنهاد می‌کرد. دوتلف با چند کلمه مسأله را فیصله داد. او در حالی که دستش را دراز کرده بود ولی نگاهش حاکی از آن بود که مایل است مبلغ بیش‌تری پرداخت کند گفت: «سیصد و بیست و پنج روبل را قبول می‌کنی؟»

ارباب دستش را عقب کشید و همچنان تقاضای چهارصد روبل



دوتلف حین این‌که با دست چپش دست راست ارباب را می‌گرفت و مهیا می‌گشت که دست راستش را به آن بزند گفت: «سیصد و بیست و پنج روبل را قبول نمی‌کنی؟»

و بالاخره دست راستش را با نوسان کامل به دست راست ارباب زد و تماماً برگشت و گفت: «قبول نمی‌کنی؟ باشد؛ خدا حفظت کند! شاید باید این طور باشد... سیصد و پنجاه را قبول کن. برگه معافی را رو کن و جوان را به این جا بیاور. این هم دو اسکناس ده روبلی به عنوان علی‌الحساب. کافی است؟»

و کمر بندش را گشود و پول را بیرون آورد.

ارباب با این‌که دستش را از میان دست دوتلف بیرون نکشید به نظر نمی‌رسید که پیشنهاد او را کاملاً پذیرفته باشد و در حالی که از قبول پیش پرداخت امتناع می‌ورزید خواستار مشروب به افتخار معامله و سور برای داوطلب گشت.

دوتلف ضمن این‌که پول را همچنان به ارباب عرضه می‌کرد کراراً گفت: «گناه نکن؛ همه بالاخره روزی از این دنیا می‌رویم.»  
لحن او به قدری متین و قاطع و ترغیب‌کننده بود که ارباب سرانجام گفت: «بسیار خوب، باشد.»

سپس دستش را به دست دوتلف کوفت و افزود: «خدا برکت بدهد!»

آن‌ها داوطلب را که پس از میگساری روز قبل همچنان خواب بود بیدار کردند و به دلیل نامعلومی مورد واریسی قرار دادند و سپس به ادارات مختلف بخشداری بردند. او سرحال بود و برای رفع عطش تقاضای «رام»<sup>۶۵</sup> می‌کرد که جهت خریدن آن از دوتلف مقداری پول دریافت داشت و فقط زمانی که وارد راهرو اداره نظام وظیفه گشت

روحیه‌اش را از دست داد. آنان مدتی طولانی در آن جا ماندند - ارباب پیر با شئل بلند آبی‌رنگش و داوطلب با پوستین کوتاه و ابروان بالا برده و چشمان خیره‌اش. مدتی طولانی زیر لب حرف زدند، سعی کردند از جایی سردرآورند، کسی را ببینند، به دلیل نامعلومی کلاهشان را برای هر محرری که برمی‌خوردند از سرشان برمی‌گرفتند و متفکرانه به پیشنهاد کاتبی که ارباب می‌شناخت گوش فرا دادند. همه امید این‌که کارشان را در همان روز به سرانجام مطلوب برسانند داشت از بین می‌رفت و داوطلب هم رهایی خود را بازمی‌یافت و دوباره سر حال می‌آمد که دوتلف برحسب تصادف ایگور میخائیلویچ را دید و بی‌درنگ به او تمسک کرد و بنای التماس کردن و کرنش کردن را گذاشت. ایگور میخائیلویچ چنان با کاردانی به او کمک کرد که تا حدوداً ساعت سه بعد از ظهر داوطلب کاملاً شگفت زده و ناراضی را برای انجام معاینه پزشکی به اتاق بزرگ بردند و در میان شادمانی عمومی که بنا به دلیل نامعلومی از نگهبانان گرفته تا رئیس اداره نظام وظیفه در آن شرکت جسته بودند لباس از تنش برگرفتند و دوباره پوشاندند و صورتش را اصلاح کردند و از اتاق خارج ساختند و پنج دقیقه بعد دوتلف پول را شمرد و در ازای آن برگه معافی را دریافت داشت و پس از ترک گفتن ارباب و داوطلب به مسافرخانه‌ای که سربازان تازه پوکروفسک در آن اقامت داشتند رفت. ایجاه و همسر جوانش که در گوشه آشپزخانه نشسته بودند به محض ورود مرد پیر حرف زدن را متوقف ساختند و با حالت تسلیم ولی نه میل و رغبت به او نگریستند. او بنا به عادت همیشگی‌اش نیاپش کرد و سپس کمربندش را گشود و کاغذی را بیرون آورد و ایگنات و مادر ایجاه را که در حیاط بودند به درون اتاق فرا خواند.

به برادرزاده‌اش نزدیک شد و گفت: «گناه نکن، ایجاه. دیشب چیزی به من گفتی... یعنی دلم به حالت نمی‌سوزد؟ به خاطر دارم که چطور برادرم ترا به دستم سپرد. اگر در توان من بود می‌گذاشتم تو به سربازی بروی؟ با یاری خدا شانس به من رو کرده است و من ترا از آن بی‌نصیب نمی‌گذارم. این هم برگه معافی.»

و برگه را روی میز گذاشت و چین و چروکش را با انگشتان سفت و انعطاف‌ناپذیرش با دقت از بین برد. همه رعیت‌های پوکروفسک و کارگران مسافرخانه و حتی غریبه‌ها از حیاط به داخل اتاق آمدند. همه حدس زدند که چه روی می‌دهد و گفتار موقرانه مرد پیر را قطع نکردند.

«این هم برگه معافی. چهار صد روبل نقره برایش پرداختم. عمویت را سرزنش نکن.»

ایجاه از جا برخاست اما از آن جایی که نمی‌دانست چه بگوید ساکت باقی ماند. لیانش از شدت احساسات به ارتعاش درآمد. مادر پیرش به دوتلف نزدیک گشت و چیزی نمانده بود که گریه کنان کردن او را ببوسد که مرد پیر با قاطعیت توأم با ملایمت او را کنار زد و به حرف زدن ادامه داد.

«دیروز چیزی به من گفتی که مثل خنجر در قلبم فرورفت. پدرت در حال مرگ ترا به دستم سپرد و من ترا پسر خودم دانسته‌ام و اگر درمورد تو به نحوی مرتکب خطا شده‌ام به این دلیل است که همه ما به هر حال خطاکاریم.»

سپس به جانب روستاییانی که در آن حول و جوش ایستاده بودند برگشت و گفت: «آیا این طور نیست، مسیحیان؟»

آن‌گاه افزود: «این همسر جوان و مادرت و این هم برگه معافی. از

پولی که خرج کردم پشیمان نیستم. از تو می‌خواهم به خاطر مسیح مرا مورد عفو قرار دهی.»

و دامن کتش را برگرداند و با تأمل در مقابل ایجاء و همسرش به زانو در آمد و سرش را به جانب زمین خم کرد. کوشش جوانان برای ممانعت از انجام مقصودش بی‌ثمر ماند و اوزمانی از جا برخاست که دیگر پیشانی‌اش را به زمین ساییده بود. او سپس دامن کتش را تکاند و روی نیمکتی نشست. مادر و همسر ایجاء هلهله شادی سر دادند و حضار هم کلمات تأیید و تصدیق به زبان جاری ساختند: «به این می‌گویند عدالت و انصاف؛ به این می‌گویند صراط مستقیم. پول به چه درد می‌خورد؟ آدم را که نمی‌شود با پول خرید؟ چه سعادت‌تی! او بی‌برو برگرد آدم عادل و منصفی است.»

فقط روستائانی که به سربازی می‌رفتند چیزی نگفتند و ساکت و آرام رهسپار حیات شدند.

دو ساعت بعد دو گاری دوتلف حومه شهر را می‌پیمودند. در گاری نخست که آن را مادیان چاق و قزل با پهلوهای فرورفته و گردن خوی کرده می‌کشید مردپیر و ایگنات نشسته بودند. در قفای آنان رشته‌ای از نان فانتزی حلقوی در نوسان بود. و در گاری دوّم که افسار اسبش به حال خود رها شده بود همسر جوان و مادر شوهرش با سرهای مستور در شال و حالت آرام و شاد نشسته بودند. همسر بتری‌ای ودکا به زیر دامن داشت. ایجاء با صورت کاملاً سرخ به اسب پشت کرده و در میان توده‌ای از اشیا نشسته بود. او که بدنش با هر تکان‌گاری به قسمت جلو آن اصابت می‌کرد به نانی کوچک گاز می‌زد و به‌طور لاینقطع صحبت می‌کرد. صدای سواران و چرخ‌گاری‌ها روی جاده سنگی و خُره اسب‌ها با هم تشکیل آهنگ شاد واحدی را

می‌دادند. اسب‌ها که خود را در راه خانه می‌یافتند دم‌هایشان را با صدا می‌جنبانند و به سرعت خود می‌افزودند. عابرین سواره و پیاده بی‌اختیار سر بر می‌گرداندند و شاهد عیش و عشرت این خانواده شاد می‌گشتند.

درست زمانی که خانواده دوتلف شهر را ترک می‌گفت از مقابل گروهی از سربازان تازه عبور کرد. تعدادی از آن‌ها به صورت دایره در محوطه بیرون از میخانه‌ای ایستاده بودند. یکی از آنان که سیمایش دارای آن حالت ناهنجاری که اصلاح فقط قسمت جلو سر<sup>۶۶</sup> در سیمای شخص پدید می‌آورد بود و کلاه کپی خاکستریش را عقب زده بود با شدت و حدت و به ناشیگری بالالایکا می‌نواخت و دیگری که یک بتری ودکا در دست داشت در وسط دایره می‌رقصید. ایگنات اسب‌گاری را متوقف ساخت و پیاده شد تا تسمه‌ها را محکم کند. اعضای خانواده دوتلف با حالت آمیخته از کنجکاوی و تأیید و تفرج به تماشای رقصنده پرداختند. رقصنده ظاهراً کسی را نمی‌دید ولی احساس می‌کرد که به تعداد تحسین‌کنندگانش افزوده شده است و این احساس به او نیرو و چابکی بیشتری می‌بخشید. چست و چالاک می‌رقصید. گره بر پیشانی داشت و صورت سرخس لایتغیر بود و لبانش در تبسمی که از مدت‌ها پیش معنا و مفهومش را از دست داده بود ثابت باقی مانده بود. به نظر می‌آمد که تمام نیروی روحش را زمانی در پاشنه و زمانی دیگر در پنجه آن متمرکز می‌سازد و پایی را با حداکثر سرعت در پی پایی دیگر می‌نهد. گاهی به‌طور ناگهانی از رقصیدن باز می‌ایستاد و به نوازنده بالالایکا چشمک می‌زد و نوازنده با شدت و حدت بیشتری ساز می‌نواخت و تمام سیم‌هایش را با ناشیگری به صدا در می‌آورد و حتی بند انگشتانش را نیز به بدنه‌اش

می‌کوفت. رقصنده از رقصیدن باز می‌ایستاد اما زمانی هم که بی‌حرکت می‌ماند به نظر می‌رسید که تمام بدنش در حال رقص باشد. سپس به کندی شانه‌هایش را به جنبش وامی‌داشت و به ناگهان با فریادی وحشیانه در هوا می‌جهید و به دور خود می‌چرخید و آن‌گاه در حال فرود آمدن دولا می‌شد و این پا را به این سو و آن پا را به آن سو پرت می‌کرد. پس‌ریچه‌ها می‌خندیدند و زنان سر تکان می‌دادند و مردان با تحسین تبسم می‌زدند. گروهبانی پیر ساکت و آرام در کنار دایره ایستاده بود با نگاهی که ظاهراً می‌گفت: «شما آن را شگفت‌آور می‌یابید در حالی که برای ما از مدت‌ها پیش تازگی‌ش را از دست داده است.» نوازنده ظاهراً خسته شده بود. به تنبلی نگاهی به اطراف افکند و آهنگی ناهنجار از ساز پدید آورد و بند انگشتانش را به بدنه‌اش کوفت و به این نحو به رقص پایان بخشید.

به دوتلف اشاره کرد و خطاب به رقصنده گفت: «هی، آلیخا<sup>۶۷</sup>، حامی تو آن‌جاست.»

آلیخا، همان سرباز تازه‌ای که دوتلف خریده بود، فریاد کشید: «کجا؟»

او در حالی که بتری ودکا را بر فراز سر گرفته بود و با پاهای خسته تلوتلوخوران به جانب‌گاری می‌رفت نوازنده را مورد خطاب قرار داد و داد زد: «میشکا، یک لیوان!»

و چون به گاری رسید سر مستش را روی گاری خم کرد و با صدای بلند گفت: «اریاب، عزیزترین دوستم، واقعاً خوشوقتم!»

و به مردان و زنان ودکا تعارف کرد. مردان آن را آشامیدند ولی زنان از پذیرفتن امتناع کردند. زنان پیر را در آغوش گرفت و فریاد زد: «دوستان عزیزم، چه میل دارید؟»

زنی که ماکولات می‌فروخت در میان جمعیت ایستاده بود. آلیخاه متوجه حضور او گشت. او به سینی زن چنگ انداخت و محتوای آن را درگاری پخش کرد و سپس در حالی که کیف جیبش را بیرون می‌آورد و به جانب میشکا پرت می‌کرد با صدای غم‌انگیز زوزه کشید: «پولش را می‌دهم، نترس، لعنتی.»

آرنج‌هایش را برگاری نهاده بود و با چشمان مرطوب سواران آن را می‌نگریست.

پرسید: «مادر کدام است؟ تو؟ باید ترا هم مهمان کنم.»

لمحه‌ای تأمل کرد و آن‌گاه دست به جیب برد و دستمال تازه و تا شده‌ای را بیرون کشید و با شتاب کمربندی را که به دور کمر و شال قرمزی را که به دورگردن داشت گشود و همه آن‌ها را به صورت مچاله شده در دامان زن پیر انداخت و با صدایی که به تدریج خفیف می‌گشت گفت: «بفرمایید، همه چیز را به شما می‌بخشم.»

زن پیر گفت: «برای چه؟ متشکرم، پسرم.»

سپس دو تلف را که به گاریشان آمده بود مورد خطاب قرار داد و

گفت: «بین چه جوان بی‌آلایشی است!»

آلیخاه دیگر کاملاً آرام و منگ بود و به نظر می‌رسید که به خواب می‌رود. سرش پایین و پایین‌تر می‌آمد.

زیر لب گفت: «برای تو به سربازی می‌روم و برای تو خودم را

نابود می‌کنم و برای همین هم هست که به تو هدیه می‌دهم.»

کسی در میان جمعیت گفت: «گمان می‌کنم او هم مادر داشته

باشد. چه مرد بی‌آلایشی! جای افسوس است!»

آلیخاه سر برافراشت و گفت: «من مادر دارم؛ پدر هم دارم. همه

مرا فراموش کرده‌اند.»

سپس دست مادر الیجاه را گرفت و افزود: «گوش کن، مادر. به تو هدیه داده‌ام؛ به خاطر مسیح به من گوش کن. به دهکده ودنوئه<sup>۶۸</sup> برو و سراغ پیرزنی بنام نیکونونا<sup>۶۹</sup> را بگیر. او مادر من است؛ می‌فهمی؟ به این پیرزن - نیکونونا - بگو - سوّمین کلبه از انتهای دهکده کنار چاه جدید - به او بگو که الیجاه، پسرش...»

و به ناگهان رو به نوازنده کرد و فریاد کشید: «هی، نوازنده، بنوازا!» و در حالی که زیر لب چیزی می‌گفت بی‌درنگ به رقصیدن مجدد پرداخت و بتری ودکا و محتوایش را به زمین پرت کرد. ایگنات سوارگاری شد و آماده رفتن گشت.

زن پیر لباسش را به دورش پیچید و گفت: «خدا به همراه! خدا حفظت کند!»

الیجاه به ناگهان از رقصیدن باز ایستاد و دستانش را به طرز تهدیدکننده‌ای گره کرد و داد زد: «برو به درک! امیدوارم مادرت...» مادر الیجاه بر خود صلیب کشید و فریاد کرد: «اوه! خداوند!» ایگنات افسار اسب را جنباند و گاری‌ها تلخ تلخ کنان دوباره به راه افتادند. الیجاه، سرباز تازه، بادستان‌گره کرده و نگاه خشمگین در وسط جاده ایستاد و روستائیان را با تمام توانش به باد فحش و ناسزا گرفت. فریاد کشید: «منتظر چه هستید؟ بروید دیگر، ابلیس‌ها، آدم‌خورها! از من که نمی‌توانید فرار کنید، دهاتی‌های ابلیس!» و با این کلمات صدایش قطع شد و او با تمام هیكلش درست در جایی که ایستاده بود نقش زمین گشت.

مدت کوتاهی بعد اعضای خانواده دو تلف به فضای باز رسیدند و چون به قفانگریستند دیگر اثری از سربازان تازه نمی‌دیدند. ایگنات پس از این‌که فرسنگی از جاده را به نحوی آهسته پیمود از گاری



پدرش که در آن مردپیر به خواب رفته بود پیاده شد و در کنار گاری الیجاه به راه رفتن پرداخت.

آنان با هم بتری ای را که از شهر آورده بودند خالی کردند. اندکی بعد الیجاه به آواز خوانی پرداخت و زنان با او هم آواز شدند و ایگنات نیز متناسب با آواز فریادهای شادمانه می کشید. یک دلیجان پست با وجد و سرور به سویشان می آمد. زمانی که سورچی دلیجان از کنار دو گاری سرشار از عیش و عشرت می گذشت با شور و حرارت سر اسبانش داد کشید و پسریچه پستی سر برگرداند و به مردان و زنان گلگون چهره ای که می جنبیدند و آوازی پر نشاط می خواندند چشمک زد □

یادداشتها:

۱. عنوان اصلی داستان: Polikushka

2. Dutlov

3. Egor Mikhaylovich

4. Pokrovsk

۵. Pokrov روز شفاعت مریم عذرا - اوّل اکتبر بر طبق تقویم قدیم روسیه.

۶. Palmerston, Henry John Temple سیاستمدار انگلیسی (۱۸۶۵-۱۷۸۴)

۷. در روسی به معنای شورای دهکده.

8. Dunyasha

9. Peter

10. Nicholas

11. Polikey

12. corner

۱۳. به جای corridor

14. Akulina

۱۵. trave یا thrave اسبابی است برای نگه داشتن چهارپایان مانند اسب جهت سم تراشی و غیره.

16. the staggers

۱۷. glanders مرضی است ساری که خصوصاً اسب و آستر و خر بدان مبتلا می‌شوند و به انسان نیز سرایت می‌کند.

۱۸. آلمانی - به معنای: با تهور به خطا و تخیل پرداز.

19. corrosive sublimate

۲۰. Glauber's salt سولفات سدیم، مسهل قوی.

21. Annie

۲۲. به جای «فشار».

23. Nikita

۲۵. به جای «سرباز».

24. Aksyutka

۲۷. به جای «خردم».

26. Avdotya Nikolaevna

28. Theodore Rezun

29. Roman

30. Semën

31. Garaska Kopylov

32. Theodore Melnichny

33. Khrapkov

34. Zhidkov

35. Ermil

36. Straostin

38. Ignat

38. Basili

39. Elijah

40. Mikhechev

41. Khoryushkin

42. Vaska Mityukhin

۴۳. گاهی مردان به منظور معاف شدن از خدمت سربازی خود را ناقص‌العضو می‌کردند، مثلاً انگشتی را که برای چکاندن ماشه اسلحه مورد نیاز است می‌بریدند.

۴۴. انتخاب مترجم برای: begging for porridge

45. Mary

46. Mishka

۴۹. به جای «سواری»

۴۸. به جای سرما

۴۷. به جذای پوستین

۵۱. Kvas نوعی آبجو روسی

۵۰. Odessa شهری در اوکراین

52. Afanàsy

53. Maxim

54. Semka

55. Agath Mikhaylovna 56. Anna

۵۷. concertina نوعی آکاردئون
۵۸. balalayca گیتار روسی
۵۹. انتخاب مترجم برای: Let God arise
60. Avdoty Pavlovna      61. Naumych      62. Efim
۶۳. Julia Pastrana موجودی نیمه زن - نیمه میمون که در زمان خود شور و هیجان قابل توجهی را موجب گردید.
64. Aksinya
۶۵. rum عرق نیشکر.
۶۶. در روسیه سرسربازان تازه را به طور ناقص اصلاح می‌کردند تا فرارشان را مشکل سازند.
67. Alëkhn      68. Vodnoe      69. Nikonovna

# ارباب و کارگر



این اتفاق در فردای روز نیکولاس قدیس از دهه ۱۸۷۰ رخ داد. در قصبه جشن برپا بود و واسیلی آندریویچ برخیونف<sup>۲</sup>، مهمانخانه‌دار و تاجر متوسط‌الحال و متولی کلیسا، وظیفه یافت به کلیسا برود و از دوستان و خویشان‌ش در خانه پذیرایی کند.

وقتی آخرین مهمان او را ترک گفت، او خود را آماده رفتن به منطقه مجاور و دیدن مالکی ساخت که از مدت‌ها پیش با او در مورد خریدن درختستانی مذاکره می‌کرده است. در رفتن شتاب داشت تا مبادا خریداران شهری در انجام معامله‌ای سودآور بر او پیشی جویند. مالک جوان خواستار ده هزار روبل برای درختستان بود صرفاً به این سبب که واسیلی آندریویچ هفت هزار روبل پیشنهاد داده بود - هفت هزار روبل فقط یک سوّم قیمت واقعی بود. واسیلی آندریویچ احتمالاً می‌توانست قیمت مطلوب مالک را به قیمت پیشنهادی خود تنزل دهد چون درختستان در منطقه او قرار گرفته بود و او توافقی قدیمی با معامله‌گران قصبات دیگر داشت مبنی بر این‌که

هیچ کس حق ندارد قیمت پیشنهادی را در قصبه کسی دیگر بالا ببرد اما حالیا دریافته بود که تعدادی معامله گر شهری خیال دارند برای درختستان گوریاچکین<sup>۳</sup> قیمت بدهند و او تصمیم داشت که بدون فوت وقت پیش مالک برود و معامله را حل و فصل کند. بنابراین به محض این که جشن به پایان رسید هفتصد روبل از صندوقش برداشت، دوهزار و سیصد روبل پول متعلق به کلیسا را که نزدش بود به آن افزود تا مبلغ را سه هزار روبل سازد، اسکناس ها را با دقت شمرد، آن ها را در کیف بغلیش قرار داد و سپس با عجله عازم رفتن گشت.

نیکیتا<sup>۴</sup>، تنها کارگر واسیلی آندریویچ که در آن روز مست نکرده بود، باشتاب رفت تا اسب را یراق کند. با این که او دایم الخمر بود و وسوسه شرب و دکاکه در طی دو روز نخستین جشن در همه جا صرف می شد وجود داشت در آن روز مست نکرده بود چون از روز قبل از ایام صیام که کت و چکمه چرمیش را هزینه میگساریش ساخته بود با خود عهد بسته بود که دیگر لب به مسکرات نزند و اکنون پس از گذشت دوماه همچنان به عهد خود پایبند مانده بود.

او دهقان حدوداً پنجاه ساله ای از دهکده مجاور بود که غالباً به دور از خانه می زیست و کار می کرد و به زعم دهقانان دیگر اداره کننده مقتصد خانواده به حساب نمی آمد. همه جا به او برای قدرت کار کردن، سعی و تلاش، مهارت و مخصوصاً خلق و خوی خوب و مهربانش ارج می نهادند. اما او هرگز مدتی طولانی در جایی ماندگار نمی شد. هر سال دوبار یا بیش تر به میگساری رو می آورد و در این گونه مواقع نه تنها همه الهسه اش را صرف این کار می کرد بلکه ناآرام و نزاع طلب هم می گشت. همین واسیلی آندریویچ چند بار او را اخراج کرده و سپس برای صداقت، محبت نسبت به حیوانات و

مخصوصاً قانع و کم‌مزد بودنش دوباره به کار گرفته بود. او سالیانه هشتاد روبلی که کارگری همچون نیکیتا سزاوارش بود به او نمی‌پرداخت بلکه فقط چهل روبل به او می‌داد و آن را هم به‌طور نامنظم و خرد خرد و اغلب نه به‌صورت نقد بلکه با فروش اجناس گرانقیمت از مغازه‌اش تأدیه می‌کرد.

همسر نیکیتا، مارتا<sup>۵</sup>، که زمانی زنی خوش‌منظر و خوش‌بنیه بود، به شوهرش اصرار نمی‌ورزید که با خانواده‌اش زندگی کند؛ اولاً به این دلیل که او با وجود پسر و دو دخترش و چلیک‌سازی که در اصل دهقانی از دهکده همجوار بود و تقریباً بیست سالی می‌شد که با آنها می‌زیست برای رتق و فتق امور خانه به یاری شوهرش نیازی نداشت و ثانیاً به این سبب که او هرچند در مواقعی که شوهرش هوشیار بود از پیشش برمی‌آمد در اوقاتی که مست می‌کرد از او به‌طور زاید‌الوصفی می‌ترسید. یک دفعه که نیکیتا در خانه مست کرده بود برای این‌که فرمانبرداری و فروتنی دوران هوشیاریش را تلافی کند صندوق همسرش را گشوده و همه لباس‌های زیر و روی او را بیرون کشیده و با تبر تکه و پاره ساخته بود. مزدهای نیکیتا تماماً نصیب همسرش می‌شد و او اعتراض نمی‌کرد. مثلاً دو روز قبل از تعطیلات، مارتا دوبار به سراغ واسیلی آندریویچ رفته و از او سه روبل به‌صورت آرد گندم و چای و شکر و ودکا و پنج روبل به‌صورت نقد گرفته و برای این آخری به منزله احسانی خاص تشکر کرده بود درحالی‌که واسیلی آندریویچ دست‌کم بیست روبل به نیکیتا مدیون بود.

زمانی واسیلی آندریویچ به نیکیتا گفته بود: «توافق ما چه بود؟ اگر به چیزی نیاز داری، آن را بردار؛ برایش کار خواهی کرد. من مثل دیگران نیستم که منتظرت می‌گذارند تا در حساب‌ها دست ببرند و



برایت جریمه منظور کنند. ما زُک و راست با هم معامله می‌کنیم؛ تو برایم کار می‌کنی و من هم هوایت را دارم.»

و وقتی این جملات را بر زبان جاری می‌ساخت صادقانه معتقد بود که ولی نعمت نیکیتاست و او می‌دانست که چگونه ظاهری حق به جانب به خود بگیرد و بگوید همهٔ کسانی که مالاً به او وابسته‌اند - مثل همین نیکیتا - او را بر این اعتقاد استوار می‌سازند که او ولی نعمت آن‌هاست و حقوقشان را محترم می‌شمرد.

نیکیتا در جواب گفته بود: «بله، واسیلی آندریویچ، درک می‌کنم، خوب هم درک می‌کنم. خودت می‌دانی که من طوری برایت کار می‌کنم و زحمت می‌کشم که انگار دارم برای پدرم کار می‌کنم و زحمت می‌کشم.»

او خیلی خوب می‌دانست که واسیلی آندریویچ سرش کلاه می‌گذارد ولی درعین حال احساس می‌کرد که تلاش برای بررسی حساب‌های اربابش یا عرضهٔ حساب‌های خود بی‌فایده است و تا زمانی که او نمی‌تواند به جایی دیگر برود باید به آنچه به دست می‌آورد قانع باشد.

اکنون که او از جانب اربابش دستور یافته بود که اسب را یراق کند مطابق معمول با میل و رغبت دست به کار شد و با گام‌های نرم و سبکی که با آن پاهای مؤرش بر می‌داشت به پناهگاه اسب‌ها رفت و افسار چرمی و منگوله‌دار و سنگین را از روی میخ برگرفت و با صدای جرنج جرنج حلقه‌های دهنه وارد اصطبل گشت که اسب مورد نظر در آن یکه و تنها ایستاده بود.

نیکیتا در پاسخ به شیئهٔ ملایمی که نریان کهر و متوسط القامه و خوش خلق با آن به او درود فرستاده بود گفت: «چه شده؟ احساس

دلتنگی می‌کنی، احساس دلتنگی می‌کنی، کوچولوی بی‌عقل؟»  
 او که به نحوی با اسب سخن می‌گفت که پنداری اسب سخنش  
 را درک می‌کند ادامه داد: «خوب، خوب، وقت کافی داریم. بگذار اول  
 به تو آب بدهم.»

او پس از این که پشت فرورفته و خاک آلود نریان جوان و پروار را  
 با دامن کتش تمیز کرد افسار را بر سر زیبایش گذاشت، کاکل و  
 گوش‌هایش را صاف و مرتب ساخت، پالهنگش را برداشت و او را  
 برای آشامیدن آب از اصطبل بیرون برد.

موخورتی<sup>۶</sup> که از خلال آلودگی‌های کف اصطبل به بیرون راه  
 یافته بود بنای جست و خیز را گذاشت و به گونه‌ای از پای عقبش  
 استفاده کرد که گویی خیال دارد به نیکیتا که در کنارش با گام‌های  
 معمولی به سوی تلمبه آب می‌دوید لگد بزند.

نیکیتا که خوب می‌دانست موخورتی طوری پای عقبش را  
 پرتاب می‌کند که فقط به پوستین چربش بخورد و به او اصابت نکند  
 — فوت و فنی که مورد تقدیر فراوان او بود — داد زد: «هی، هی، ناقلا!»  
 اسب پس از آشامیدن جرعه‌ای آب سرد لبان نیرومندش را که از  
 خلال موهایشان قطرات شفاف آب به درون آبشخور می‌چکید  
 جنباند و آه کشید و چنان بی‌حرکت ایستاد که گویی می‌اندیشد. او  
 به ناگهان خُره شدیدی سر داد.

نیکیتا با لحنی بسیار جدی و برسبیل اتمام حجت گفت: «اگر  
 دلت دیگر آب نمی‌خواهد مجبور نیستی باز هم آب بخوری ولی  
 یادت باشد که دیگر از من آب نخواهی!»

سپس دوان دوان به پناهگاه اسب‌ها برگشت و اسب جوان و  
 بازیگوشی را که دوست داشت جست و خیزکنان به این جا و آن‌جا

حیاط رانده شود بیرون آورد.

در حیاط کسی به جز غریبه‌ای که شوهر آشپز بود و برای گذراندن ایام تعطیل به آنجا آمده بود حضور نداشت. نیکیتا گفت: «برو پرس کدام سورت‌مه را آماده کنم؟ سورت‌مه پهن را یا سورت‌مه کوچک را، بارک‌الله!»

شوهر آشپز به‌خانه که دارای شالوده و بامی آهنی بود رفت و اندکی بعد برگشت و گفت سورت‌مه کوچک باید آماده شود. در این فرصت نیکیتا یراق گردن و تنگ مزین به گل میخ‌های برنجی را به موخورتی بست و درحالی‌که با یک دست مال‌بند سبک و منقوشی را حمل می‌کرد با دست دیگر اسب را کشید و تا کنار دو سورت‌مه‌ای که در پناهگاه اسب‌ها قرار داشتند آورد.

او اسب باهوش را که در تمام این مدت وانمود می‌ساخت که خیال دارد مهترش را گاز بگیرد عقب عقب برد تا در مال‌بند قرار دهد و سپس با کمک شوهر آشپز به یراق کردن او پرداخت و گفت: «بسیار خوب، سورت‌مه کوچک باشد.»

وقتی همه چیز تقریباً مهیا گشت و فقط تنظیم کردن افسار باقی ماند شوهر آشپز را دنبال مقداری گاه از پناهگاه اسب‌ها و قطعه‌ای پارچه زمخت پشمی از طویله فرستاد.

گاه تازه‌ای را که شوهر آشپز آورده بود با فشار در سورت‌مه جا داد و گفت: «بله، خیلی خوب شد! هی، هی، وز نکنید!»

کلماتی متناسب با اعمالش به زبان آورد: «خوب، حالا گونی را پهن می‌کنیم و پارچه پشمی را رویش می‌گذاریم تا یک جای نشستن راحت داشته باشیم.»

و خطاب به شوهر آشپز گفت: «متشکرم، جانم. با دو نفر کارها

زودتر انجام می شود.»

آن‌گاه تسمه‌های افسار را که با حلقه‌ای برنجی به هم متصل بودند جمع و جور کرد و در نشستگاه سورت‌مه‌ران جای گرفت و اسب ناآرام را از روی سرگین منجمد که در تمام حیاط پراکنده بود به طرف دروازه راند.

صدای بسیار تیزی به گوش رسید که می‌گفت: «عمو نیکیتا! ببین، عمو، عمو!»

و پسر بچه هفت ساله‌ای با پوستینی مشکی و چکمه نمدینی تازه و کلاهی گرم از خانه شتابان به حیاط آمد و ضمن این‌که می‌دوید و دکمه‌های پوستینش را می‌بست فریاد کشید: «مرا با خودت ببر!»

نیکیتا گفت: «باشد، بیا برویم، عزیزم!»

سورت‌مه را متوقف ساخت و پسر بچه کوچولو و لاغر و رنگ پریده ارباب را که سرشار از مسرت بود سوار کرد و سورت‌مه را به طرف خیابان راند.

ساعت از دو گذشته بود. روزی گرفته و بادی و با برودت بالغ بر بیست درجه فارنهایت زیر صفر بود. نیمی از آسمان را ابرهای تیره و طوفان‌زا پوشانده بودند. هوا در حیاط آرام بود اما وجود باد در خیابان شدیداً احساس می‌شد. برفی که بوسیله باد از روی بام انباری مجاور جاروب شده بود اکنون داشت در گوشه‌ای در حول و حوش حمام به دور خود می‌پیچید.

تازه نیکیتا حیاط را ترک گفته و سر اسب را به جانب خانه متمایل ساخته بود که واسیلی آندریویچ از رواق بلند خانه پدیدار گشت. او که سیگاری بر لب و پوستینی مجهز به پوششی پارچه‌ای و کمربندی تنگ به تن داشت روی برف کاملاً فشرده که در تماس با

تخت چرمی چکمه نمدینش قرچ و قروح صدا می داد آمد و ایستاد. پس از این که آخرین پک را به سیگارش زد آن را به زمین انداخت و بر آن پا گذاشت و در حالی که دود سیگار را از خلال سبیلش بیرون می داد و از گوشه چشم به اسب که به سویش می آمد نگاه می کرد، به بالا زدن یقه پوستینش بر دو جانب صورت گلگون و کاملاً اصلاح شده اش پرداخت - فقط سبیلش را باز گذاشت تا مبادا نفسش یقه را مرطوب سازد.

وقتی پسر کوچکش را سوار بر سورتمه یافت فریاد زد: «ببین، هیچی نشده حقه باز کوچولو در سورتمه جا خوش کرده!» او که از شرب ودکا با مهمانانش هیجان زده بود بیش از همیشه از هر چیزی که به او تعلق داشت و هر کاری که انجام می داد احساس خشنودی می کرد. منظر پسرش که او را همیشه وارث خود قلمداد می کرد به او احساس رضایت فراوانی می بخشید. در حالی که چشمانش را پیچ و تاب داده و دندان های بلندش را نمایان ساخته بود به پسرش می نگریست.

همسر تکیده و رنگ پریده و حامله اش که سر و شانه هایش را در شالی پیچیده و فقط صورتش را باز گذاشته بود، پشت سرش در راهرو ایستاده بود تا او را بدرقه کند.

او از راهرو پا به بیرون گذاشت و با حجب و حیا گفت: «تو واقعاً باید نیکیتا را با خودت ببری.»

واسیلی آندریویچ پاسخی نداد. سخن همسرش از قرار معلوم او را ناراحت ساخته بود چون ابرو درهم کشید و تف کرد. همسرش با لحنی گله آمیز ادامه داد: «پول همراهت هست؛ به علاوه، هوا ممکن است بدتر شود؛ به خاطر خدا، او را با خودت ببر!»

واسیلی آندریویچ ضمن این که لب‌هایش را به نحوی غیرطبیعی به یکدیگر می‌فشرد و کلمات را به گونه‌ای بسیار واضح ادا می‌کرد (طریقه‌ای که غالباً در سخن گفتن با فروشندگان و خریداران به کار می‌بست) با صدای بلند گفت: «چرا؟ مگر من راه را بلد نیستم که باید راهنمایی همراهم ببرم؟»

همسرش خود را بیش‌تر در شالش پیچید و تکرار کرد: «تو واقعاً باید او را با خودت ببری. ترا به خدا قسم می‌دهم!»  
 «باز هم خانم به چیز به خصوصی پيله کرده!.. آخر او را کجا ببرم؟»

نیکیتا شادمانه گفت: «من کاملاً مایلم با تو بیایم، واسیلی آندریویچ.»

سپس رو به همسر ارباب کرد و افزود: «ولی کسی باید در غیابم به اسب‌ها غذا بدهد.»

همسر ارباب پاسخ داد: «من مواظب آنها خواهم بود، نیکیتا جان. به سیمون<sup>۷</sup> سفارش خواهم کرد.»

نیکیتا که در انتظار اتخاذ تصمیم بود گفت: «خوب، بالاخره با تو بیایم یا نه، واسیلی آندریویچ؟»

واسیلی آندریویچ تبسم زد و گفت: «مثل این که چاره‌ای جز این ندارم که تسلیم عیالم شوم.»

سپس با چشم به پوستین کوتاه و چرب و بدقواره نیکیتا که در طی حیاتش مرارت‌ها کشیده و در نتیجه زیر بغل‌ها و پشتش پاره شده و حاشیه دامنش فرسوده شده بود اشاره کرد و گفت: «اگر تو خیال داری با من بیایی بهتر است لباس گرم‌تری بپوشی.»

نیکیتا با صدای بلند شوهر آشپز را که همچنان در حیاط بود

مورد خطاب قرار داد و گفت: «آهای، مرد عزیز، بیا و اسب را نگه دار!»  
 پسر بچه کوچولو در حالی که دست‌هایش را که از سرما سرخ شده بود از جیب بیرون می‌آورد و افسار چرمی اسب را می‌گرفت  
 گفت: «نه، من این کار را می‌کنم، من این کار را می‌کنم!»  
 واسیلی آندریویچ به نیکیتا لبخند زد و با صدای بلند گفت:  
 «فقط وقت زیادی را صرف لباس پوشیدن نکن. بجنب!»  
 نیکیتا پاسخ داد: «یک دقیقه بیش‌تر طول نمی‌کشد، پدر.»  
 و سپس با انگشتان پای پیچ خورده در چکمه‌ای نم‌دین با تختی  
 وصله‌دار بنای دویدن را گذاشت و پس از طی حیاط وارد کلبه کارگران  
 شد.

وقتی کمر بندش را از روی میخ برمی‌داشت گفت: «آرینوشکا،  
 کتم را از بالای بخاری بیاور. من دارم با ارباب می‌روم.»  
 آشپز کارگران که چرتی پس از ناهار زده بود و اکنون داشت  
 سماور را برای شوهرش آماده می‌ساخت با خوشرویی به جانب  
 نیکیتا برگشت و تحت تأثیر شتاب او به جنب و جوش افتاد و کت  
 پارچه‌ای مندرس و نکبت بارش را که برای خشک شدن بر بالای  
 بخاری قرار داشت پایین آورد و تکان داد و صاف و مرتب کرد.  
 نیکیتا که همیشه از روی ادب توأم با محبت چیزی به کسی که با  
 او تنها می‌ماند می‌گفت اظهار داشت: «خوب، حالا می‌توانی با آقاقت  
 چیزی از تعطیلات بفهمی.»

سپس نفس عمیقی کشید، شکم کوچکش را باز هم کوچک‌تر  
 ساخت، کمر بند باریک و فرسوده‌اش را دور پوستینش قرار داد، آن را  
 تا جایی که امکان داشت محکم بست و در اثنای این‌که طرفین آزاد آن  
 را تو می‌گذاشت گفت: «خوب، مبادا باز شوید!»

آن‌گاه شانه‌هایش را بالا و پایین برد تا بتواند بازوانش را آزاد سازد، کت پارچه‌ایش را روی پوستینش پوشید، پشتش را خم کرد تا به بازوانش آزادی بیش‌تری بدهد، به زیر بغل‌هایش سُک زد و دستکش چرم پوشش را از رِف برداشت و گفت: «حالا روبه راه شدیم!»

«باید پایت را بپوشانی، نیکیتا، چکمه‌ات خیلی بد است.»  
 نیکیتا ایستاد - گویی تازه به این واقعیت پی می‌برد.  
 «بله، باید این کار را بکنم ولی همین طوری هم بد نیست. راه دوری نمی‌رویم.»

و دوان دوان راهی حیاط شد.  
 ضمن این‌که به سورت‌مه نزدیک می‌شد خانم گفت: «سردت نمی‌شود؟»

نیکیتا حین این‌که گاه را قدری به قسمت جلو سورت‌مه می‌آورد تا پایش را بپوشاند و شلاق را که برای اسب خوب مورد نیاز نبود در ته سورت‌مه پنهان می‌ساخت گفت: «سرد؟ نه، کاملاً گرم هستم.»

واسیلی آندریویچ که دوکت خزر دار به تن داشت قبلاً در سورت‌مه جا گرفته و با پشت پهنش تقریباً تمامی عرض نیم دایره سورت‌مه را پوشانده بود. او افسار را در دست گرفت و بی‌درنگ اسب را به حرکت وا داشت. نیکیتا درست زمانی که سورت‌مه به حرکت درآمد به درون آن پرید و در قسمت چپ جلو آن جا گرفت و یکی از پاهایش را از آن آویزان ساخت.

نریان خوب با گام‌های چست و چالاکی که بر جاده هموار و منجمد برمی‌داشت سورت‌مه را که تیغه‌هایش در تماس با جاده صدای قرچ قروچ خفیفی ایجاد می‌کردند از خلال دهکده عبور داد.



واسیلی آندریویچ که ظاهراً از دیدن «وارثش» که روی تیغه‌های سورتمه ایستاده و پشت آن را گرفته بود سرمست بود، فریاد کشید: «ببین چطور آن‌جا آویزان شده! شلاق را به من بده، نیکیتا! حالا حالت را جا می‌آورم. برو پیش مادرت، جانور!»

پسریچه از سورتمه پایین پرید. اسب به سرعتش افزود و یورتمه رفت.

«صلیب‌ها»<sup>۹</sup>، دهکده‌ای که واسیلی آندریویچ در آن زندگی می‌کرد، از شش محل سکنا تشکیل شده بود. به محض این‌که آن‌ها کلبه آهنگر را که در انتهای دهکده قرار داشت پشت سر گذاشتند باد را خیلی بیش از حدی که تصور می‌کردند قوی یافتند. جاده درست دیده نمی‌شد. برف آثار به‌جا مانده از تیغه‌های سورتمه را بی‌درنگ پوشانده بود و جاده فقط از طریق رفعتش بر سایر مناطق قابل تشخیص بود. ذرات برف برفراز کشت‌زارها به دور خود می‌پیچیدند و خط مرزی بین زمین و آسمان قابل رؤیت نبود. جنگل تلیاتین<sup>۱۰</sup> که غالباً به وضوح دیده می‌شد اکنون هر از چندی به نحوی تیره و تار از خلال ذرات شناور برف در فضا خود می‌نمود. باد از سمت چپ می‌وزید و یال روئیده برگردن چرب و نرم موخورتی و همچنین دم کرکی او را که گره‌ای ساده داشت لجوجانه به سمت دیگر پس می‌زد. از آن جایی که نیکیتا در جهت وزش باد نشسته بود یقه پهن کتش گونه و دماغش را تنگ در آغوش خود داشت.

واسیلی آندریویچ که به اسب خوبش افتخار می‌کرد گفت: «این جاده به او مجالی نمی‌دهد؛ برفش زیاد است. زمانی در عرض نیم ساعت با او به پاشوتینو<sup>۱۱</sup> رفتیم.»

نیکیتا که به دلیل یقه کتش نمی‌توانست بشنود گفت: «چه؟»

واسیلی آندریویچ فریاد کشید: «می‌گویم زمانی در عرض نیم ساعت با او به پاشوتینو رفتیم.»

نیکیتا پاسخ داد: «بی‌برو برگرد اسب خوبی است.»  
مدتی ساکت ماندند. اما واسیلی آندریویچ تمایل به حرف زدن داشت.

با لحن سابق گفت: «ببینم به زنت گفتمی که به چلیک ساز ودکا ندهد؟»

او اطمینان کامل داشت که نیکیتا از صحبت کردن با آدم هوشمند و مهمی چون او به خود می‌بالد و به حدی از شوخیش خوشش آمده بود که به ذهنش خطور نمی‌کرد که سخنش ممکن است به نزد کارگرش ناخوشایند باشد.

باد بار دیگر مانع شد که نیکیتا سخن اریابش را بشنود.  
واسیلی آندریویچ با صدای بلند و صاف شوخیش را تکرار کرد.  
«این به آن‌ها مربوط می‌شود، واسیلی آندریویچ. من درکارهای آن‌ها دخالت نمی‌کنم. تا زمانی که زخم با پسرمان بد رفتاری نکند، خدا حفظشان کند!»

واسیلی آندریویچ موضوع سخن را تغییر داد: «درست است. خوب، ببینم، خیال داری در بهار اسب بخری؟»  
نیکیتا یقه کتش را برگرداند و به جانب اریابش خم شد و پاسخ داد: «بله، چاره دیگری ندارم.»

گفت و شنید دیگر برایش جالب شده بود و او مایل نبود حتی کلمه‌ای از آن را از دست بدهد.

«جوان دارد بزرگ می‌شود. دیگر باید شخم زدن را شروع کند. تاحال کسی را برای این کار اجیر می‌کردیم.»

این سخن واسیلی آندریویچ را تحریک کرد که به مشغله مورد علاقه اش یعنی خرید و فروش اسب که تمام قوای فکری او را به خود اختصاص می داد پردازد.

فریاد کشید: «در این صورت چرا اسب کفل باریک را بر نمی داری؟  
برایت ارزان حساب می کنم.»

نیکیتا که می دانست اسبی که اربابش می خواهد به او بفروشد کم تر از شش روبل ارزش دارد، ولی چنانچه او را بردارد بابتش بیست و پنج روبل زیر دین خواهد رفت و دیگر نخواهد توانست به مدت نیمی از سال پولی مطالبه کند گفت: «یا پانزده روبل به من بدهی که با آن اسبی برای خودم از بازار اسب بخرم.»

واسیلی آندریویچ با صدایی که بوسیله آن مشتریان و معامله گران را هیپنوتیزم می کرد داد زد: «اسب خوبی است. من وجداناً هم منافع خودم را در نظر دارم و هم منافع ترا. برخیونف مردی نیست که با کسی غیر منصفانه رفتار کند. تازه در این معامله ضرر هم می کنم. من مثل دیگران نیستم - حقیقۀ! اسب واقعاً خوبی است.»

نیکیتا آهی کشید و گفت: «مسلماً همین طور است!»

او که به این نتیجه رسیده بود که دیگر حرفی برای شنیدن وجود ندارد یقه کتش را رها ساخت تا بی درنگ گوش و صورتش را پوشانند. نیم ساعت در سکوت سورتمه راندند. باد از خلال قسمت های پاره پوستین نیکیتا تند و تیز به درون رخنه می کرد و بر پهلو و بازویش می وزید.

او خود را جمع کرد و در یقه کتش که دهانش را پوشانده بود نفس کشید تا احساس سرمای کم تری کند.

واسیلی آندریویچ پرسید: «نظرت چیست؟ از جاده مستقیم

برویم یا از جاده دهکده کارامیشفو<sup>۱۲</sup>؟»

جاده مستقیم، کوتاه بود ولی مورد استفاده کمی قرار می‌گرفت و علایم بد و انگشت‌شماری داشت که پوشیده از برف بود درحالی‌که جاده دهکده کارامیشفو به نحو درستی مجهز به دو ردیف علایم بلند بود و تردد بیش‌تری در آن انجام می‌شد. نیکیتا اندکی اندیشید.

«جاده دهکده کارامیشفو طولانی است ولی مسیر بهتری است.»  
 واسیلی آندریویچ که مایل بود از جاده کوتاه برود گفت: «اما جاده مستقیم، پس از این‌که منطقه گود کنار جنگل را پشت سر بگذاریم، مسیر خوبی می‌شود؛ پوشیده هم هست.»

نیکیتا گفت: «هرطور مایلی.»

و دوباره یقه کتش را رها ساخت.

واسیلی آندریویچ مطابق میلش عمل کرد و از جاده مستقیم رفت و پس از طی تقریباً نیم فرسنگ و رسیدن به علامتی که از تنه یک درخت بلوط ساخته شده بود و هنوز چند برگ خشک و جنبان بر خود داشت به سمت چپ پیچید.

به محض این‌که به سمت چپ پیچیدند مستقیماً در جهت وزش باد قرار گرفتند و برف شروع به باریدن کرد. واسیلی آندریویچ گونه‌هایش را متورم ساخت و سپس از خلال سیبلش باز دم کرد. نیکیتا چرت زد.

بدین نحو مدت حدوداً ده دقیقه در سکوت به پیش راندند.

ناگهان واسیلی آندریویچ خواست چیزی بگوید.

نیکیتا چشمانش را گشود و گفت: «ها؟»

واسیلی آندریویچ پاسخی نگفت بلکه خم شد و نگاهی به پشت سرش و سپس به فضای جلواسب انداخت. عرق برگردن و بین

پاهای موخورتی پیچ و تاب داشت. آهسته حرکت می کرد.

نیکیتا پرسید: «چه شده؟»

واسیلی آندریویچ با خشم ادای نیکیتا را در آورد: «چه شده؟ چه شده؟ علایمی دیده نمی شود؛ احتمالاً از جاده منحرف شدیم!»

«پس سورتمه را نگه دار که بروم پیدایش کنم.»

وقتی واسیلی آندریویچ سورتمه را متوقف ساخت نیکیتا نرم و سبک از آن بیرون پرید و شلاق را از زیرکاه برداشت و از همان سمتی که پیاده شده بود، یعنی قسمت چپ سورتمه، به حرکت در آمد.

برف آن سال سنگین نبود بنابراین راه رفتن روی آن برای نیکیتا مقدور بود اما جاهایی وجود داشت که برف تا زانویش می رسید و به درون چکمه اش رخنه می کرد. او به این جا و آن جا رفت و زمین را با پایش و شلاق لمس کرد اما قادر به یافتن جاده نشد.

وقتی به سورتمه برگشت واسیلی آندریویچ پرسید: «خوب،

چه خبر؟»

«جاده ای در این سمت نیست. باید سمت دیگر را امتحان کنم.»

«چیزی در جلو است؛ برو نگاهی بیانداز.»

نیکیتا به آن چیزی که ظاهری نسبتاً تیره داشت نزدیک شد تا دریابد که آن قطعه ای از زمین مزارع خالی جو صحرائی زمستانی است که باد ابتدا از برف سترده و سپس با پاشیدن همان برف به آن سایه زده است. او پس از واریسی سمت راست به سورتمه برگشت، سطح کت و درون چکمه اش را از برف زدود و دوباره در سورتمه جا گرفت.

با قاطعیت گفت: «باید به سمت راست برویم. باد قبلاً در سمت

چپ ما می وزید اما حالا مستقیماً به صورت ما می خورد. به سمت

راست برو.»

واسیلی آندریویچ به توصیه نیکیتا رفتار کرد و به سمت راست رفت اما جاده‌ای نیافت. مدتی در آن سمت راندند. وزش باد همچون گذشته شدید بود اما بارش برف ملایم.

نیکیتا به نحوی که گویی موضوع مطبوعی را مطرح می‌کند اظهار داشت: «به نظر می‌رسد، واسیلی آندریویچ، که ما خیلی از جاده منحرف شده‌ایم.»

سپس به تعدادی ساقه سبب زمینی که از میان برف نمایان بود اشاره کرد و گفت: «آن چیست؟»

واسیلی آندریویچ اسب را که عرق کرده بود و تهیگاه‌های بزرگش بر اثر نفس نفس زدن به شدت پر و خالی می‌شد متوقف ساخت.

«چه شده؟»

«خداوندا، ما در زمین‌های زاخارف<sup>۱۳</sup> هستیم؛ ببین از کجا سردر آوردیم!»

واسیلی آندریویچ حرف نیکیتا را پذیرفت و گفت: «این حرف مفت است!»

نیکیتا پاسخ داد: «حرف مفت نیست، واسیلی آندریویچ، عین حقیقت است. می‌توانی احساس کنی که سورتمه دارد روی یک مزرعه سبب زمینی حرکت می‌کند. در جاهایی هم ساقه‌های سبب زمینی را تلمبار کرده‌اند - جاهایی در زمین کارخانه زاخارف.»

«اوه، چقدر از جاده منحرف شدیم! حالا باید چکار کنیم؟»

«باید مستقیم برویم - همین. از جایی سردر می‌آوریم؛ یا از

مزرعه زاخاروا<sup>۱۴</sup> سردر می‌آوریم یا از مزرعه ملاک.»

واسیلی آندریویچ موافقت کرد و در جهت پیشنهادی نیکیتا سورتمه راند. مدت معتناهی به رفتن ادامه دادند. گهگاه وارد مزارع خالی می‌شدند و تیغه‌های سورتمه بر اثر تماس با تل‌های خاک تلخ تلخ صدا می‌داد. گاهی داخل یک مزرعه چاودار زمستانی یا آیشی<sup>۱۵</sup> می‌گشتند که در آن نی‌ها و ساقه‌های خاراگوش را سربرآورده از برف و جنبان در باد می‌یافتند. و بعضی مواقع هم به مناطق پوشیده از برف عمیق و همواری می‌رسیدند که برفراز آن چیزی نمی‌دیدند.

برف از بالا می‌بارید و گاهی نیز از زمین برمی‌خاست. اسب ظاهراً خسته و وامانده بود؛ موی بدنش از زیادی عرق جمع شده بود و بر خود شبنم یخ‌زده داشت. آهسته راه می‌رفت. ناگهان لغزید و در آبگذر یا نهری که احتمالاً در آن جا حفر کرده بودند نشست.

واسیلی آندریویچ بی‌میل نبود همان‌جا بماند اما نیکیتا به او نهیب زد: «چرا باید این‌جا بمانیم؟ واردش شدیم و حالا هم باید از آن خارج شویم.»

از سورتمه بیرون پرید، همچون اسب در آبگذر یا نهربه تله افتاد و بالحنی شاد، ولی بلند اسب را مورد خطاب قرار داد و گفت: «هی، عزیزم، هی، دوست قدیمی، بلندشو!»

اسب تکانی خورد و خود و سورتمه را به لب آبگذر یا نهر رساند.

واسیلی آندریویچ سؤال کرد: «ما حالا کجا هستیم؟»

نیکیتا جواب داد: «به زودی می‌فهمیم. برو؛ بالاخره به جایی می‌رسیم.»

واسیلی آندریویچ به چیز تیره‌ای که از میان برف سربرآورده و در مقابل آن‌ها ظاهر شده بود اشاره کرد و گفت: «به، این احتمالاً

جنگل گوریاچکین است!»

نیکیتا گفت: «وقتی به آنجا برسیم می فهمیم کدام جنگل است.»

او در کنار آن چیز تیره به وجود برگ‌های خشک و مستطیل شکل و در حال اهتزاز بید پی برده بود و می دانست که این نه یک جنگل بلکه یک آبادی است ولی تمایل نداشت این واقعیت را بر زبان جاری سازد. در واقع آن‌ها هنوز بیست و پنج متر از آبگذر یا نهر فاصله نگرفته بودند که چیزی - ظاهراً تعدادی درخت - در مقابلشان پدیدار شد و صدایی جدید و غم‌انگیز به گوش رسید. نیکیتا درست حدس زده بود: آن نه یک جنگل بلکه صفی از درختان بلند بید بود که هنوز در این‌جا و آن‌جایشان تعداد کمی برگ در اهتزاز بود. از قرار معلوم آن‌ها را به موازات آبگذر یا نهر و اطراف یک زمین خرمن‌کوبی کاشته بودند.

وقتی اسب خود و سورتمه را بالا کشید و به درختان بید که در وزش باد ناله غم‌انگیزی داشتند رساند، یک‌باره پاهای جلو را در مکانی رفیع‌تر از ارتفاع سورتمه مستقر ساخت و پاهای عقب را پیش کشید و با این کار خود سورتمه را به آن مکان رفیع آورد و سپس به جانب چپ پیچید و بدون این‌که دیگر پاهایش تا زانو در برف فرو روند به راه رفتن ادامه داد. آن‌ها به جاده عودت یافته بودند.

نیکیتا گفت: «خوب، به جاده برگشتیم اما فقط خدا می داند که در کجای آن هستیم.»

اسب به طور مستقیم از خلال توده‌های برف بادآورده و بر زمین نشسته حرکت می‌کرد. قبل از این‌که آن‌ها صد متر دیگر در جاده پیش‌روی کنند خط مستقیم پرچین تیره یک طویله که بامش پوشیده



از برف عمیق و ریزان بود نمایان شد. پس از طویله، جاده در جهت مقابل وزش باد قرار گرفت و آن‌ها با یک توده برف بادآورده و بر زمین نشسته مواجه گشتند. از آنجایی که در مقابل آن‌ها خیابانی با ردیفی خانه در هر سو مشاهده می‌شد به نظر می‌رسید که توده برف عرض جاده را اشغال کرده باشد و آن‌ها برای رسیدن به آبادی ناچار به عبور از آن هستند. همین‌طور هم بود: آن‌ها پس از عبور از توده برف از یکی از خیابان‌های دهکده‌ای سر در آوردند. در حیاط آخرین خانه دهکده تعدادی لباس یخ‌زده که یک پیرهن قرمز، یک پیرهن سفید، یک شلوار، یک جفت پایچ و یک دامن را شامل می‌گشت برطنابی قرار داشت و به شدت در اهتزاز بود. پیرهن سفید اهتزاز بیش‌تری داشت و آستین‌هایش را به این سو و آن سو می‌پراکند.

نیکیتا به البسه در حال اهتزاز نگریست و اظهار داشت: «بین، یک زن تنبل یا مرده لباس‌ها را قبل از تعطیلات از روی بند برداشته.» در مدخل دهکده، خیابان پوشیده از برفی سنگین بود و باد همچنان شدت داشت ولی در درون و مرکز آن هوا ولرم و آرام و شادی‌آفرین بود. در خانه‌ای سگی پارس می‌کرد. زنی که سرش را با کتش پوشانده و دوان دوان از جایی آمده بود در آستانه کلبه‌ای ایستاد تا به سورتمه در حال عبور نظری بیفکند. در مرکز دهکده صدای آواز دختران به گوش می‌رسید. ظاهراً در این نقطه از دهکده از برف و باد اثر چندانی نبود و سرما سوز کم‌تری داشت.

واسیلی آندریویچ گفت: «عجب، این که گریشکینو<sup>۱۶</sup> است!»

نیکیتا در جواب گفت: «همین‌طور است.»

بله، آن جا گریشکینو بود و این بدان معنا بود که آن‌ها بدون این که خود بخواهند خیلی به جانب چپ منحرف گشته و حدوداً ده کیلومتر

نه کاملاً در مسیر مورد نظر بلکه به سوی مقصدشان طی طریق کرده بودند. از گریشکینو تا گوریاچکین تقریباً هفت کیلومتر دیگر راه بود. در داخل دهکده، چیزی نمانده بود که با مرد بلند قدی که در وسط خیابان راه می‌رفت تصادم کنند.

او اسب را متوقف ساخت و فریاد کشید: «تو کی هستی؟»  
و وقتی واسیلی آندریویچ را شناخت بی‌درنگ مال‌بند را گرفت و دستانش را یکی پس از دیگری در همان مسیر به حرکت در آورد تا به سورتمه رسید و در جایگاه سورتمه‌ران نشست.  
او عیسایی<sup>۱۷</sup>، معروف‌ترین اسب‌دزد منطقه و رعیتی متعلق به یکی از آشنایان واسیلی آندریویچ، بود.

او نیکیتا را در بوی و دکایی که نوشیده بود غرقه ساخت و گفت:  
«اوه، واسیلی آندریویچ، کجا می‌روی؟»  
«به گوریاچکین.»

«و ببین از کجا سر در آورده‌ای! می‌بایست از مولچانفکا<sup>۱۸</sup> می‌رفتی.»

واسیلی آندریویچ اسب را زیر فرمان خود گرفت و گفت: «بله، می‌بایست این کار را می‌کردم اما موفق نشدم.»  
عیسایی در اثنای این که نگاهی زیرکانه به موخورتی می‌انداخت و با دستان مجربش گره قسمت بالای دُم پرپشت او را باز می‌کرد گفت: «اسب خوبی است. امشب این جا می‌مانی؟»  
«نه، رفیق! نمی‌توانم بمانم.»

«کارت حتماً فوری است. و این کیست؟ اوه، نیکیتا استپانیچ<sup>۱۹</sup>!»  
نیکیتا پاسخ داد: «خودش است. اما بگو ببینم، دوست خوب، چکار کنیم که دوباره سرگردان نشویم؟»

«اینجا و سرگردان شدن؟ برگردید؛ وقتی به انتهای خیابان رسیدید مستقیم بروید؛ به چپ نپیچید؛ به جاده اصلی خواهید رسید؛ در آن جا به راست پیچید.»

نیکیتا پرسید: «و کجای جاده اصلی باید بپیچیم - جایی که تابستان‌ها می‌پیچیم یا جایی که زمستان‌ها؟»

«جایی که زمستان‌ها می‌پیچیم. به محض این‌که پیچیدید، تعدادی بوته خواهید دید که در مقابلشان یک علامت قرار دارد - یک بلوط بزرگ با شاخه - همان راه شماست.»

واسیلی آندریویچ اسب را برگرداند و از خلال حاشیه دهکده سورتمه راند.

عیسایی از پس آن‌ها فریاد زد: «چرا امشب این‌جا نمی‌مانید؟»  
واسیلی آندریویچ پاسخی نداد و اسب را به تند رفتن تحریک کرد.

طی کردن هفت کیلومتر جاده خوب که تقریباً سه کیلومتر آن از میان جنگل می‌گذشت به نظر آسان می‌آمد خاصه اگر باد ظاهراً آرام‌تر شده و برف نیز متوقف شده باشد.

آن‌ها، پس از گذر از خیابان لگدکوب دهکده که این‌جا و آن‌جایش را سرگین کدر ساخته بود و گذشتن از کنار آخرین خانه دهکده که سابقاً در حیاطش تعدادی لباس یخ‌زده برطنابی قرار داشت و اکنون از آن میان فقط پیرهن سفید به وسیله گوشه‌ای از خود همچنان به طناب متصل مانده بود، در گوش‌رس ناله‌های شگفت‌انگیز درختان بید قرار گرفتند و دوباره از دشت‌های باز سردرآوردند. طوفان نه تنها باز نایستاده بلکه شدت بیش‌تری یافته بود. برف بادآورده جاده را کاملاً پوشانده بود و فقط علایم دلالت بر آن داشت که آن‌ها

راهشان را گم نکرده‌اند. علایم پیش روشن نیز به سختی دیده می‌شد چون باد به صورتشان می‌وزید.

واسیلی آندریویچ چشمانش را درهم کشید و سرش را خم کرد و در صدد یافتن علایم برآمد اما بیش‌تر به فراست اسب متکی گشت و گذاشت که اسب به تنهایی راه را بیابد. اسب با بوکشیدن و زمانی به این سو و زمانی دیگر به آن سو رفتن جاده را زیر پاهایش احساس می‌کرد و واسیلی آندریویچ و نیکیتا هم علی‌رغم این‌که برف با شدت بیش‌تری می‌بارید و باد نیز با شدت فزون‌تری می‌وزید علایم را گاهی در جانب چپ و گاهی دیگر در جانب راست خود می‌دیدند. آن‌ها تقریباً ده دقیقه بدین نحو طی طریق کرده بودند که ناگهان از خلال پردهٔ مؤرب برف توأم با باد چیز تیره و متحرکی در جلو اسب ظاهر گشت. این سورتمهٔ دیگری بود که مسافرانی را حمل می‌کرد. موخورتی خود را به آن رساند و سم‌هایش را به پشتش کوفت.

صداهای بلندی از سورتمه دیگر می‌گفتند: «جلو بزن... یا الله...»

پیش بیفت!

واسیلی آندریویچ سورتمه‌اش را منحرف ساخت تا بتواند از سورتمهٔ دیگر سبقت بگیرد. سه مرد و یک زن در سورتمهٔ دیگر نشسته بودند که از ظاهرشان برمی‌آمد از میهمانی برمی‌گردند. زارعی با شلاقی دراز به کفل پوشیده از برف اسب کوچک سورتمه ضربات محکم می‌زد و دو نفری که جلو نشسته بودند بازوانشان را به این سو و آن سو حرکت می‌دادند و با صدای بلند چیزی می‌گفتند. زن که خود را کاملاً پوشانده بود و برف زیادی هم بر خود داشت در قسمت عقب سورتمه چرت می‌زد و تکان می‌خورد.

واسیلی آندریویچ فریاد کشید: «شما کی هستید؟»

و در جواب فقط شنید: «اهل آ-آ-آ...»

«بینم، اهل کجا هستید؟»

یکی از زارعین با تمام توانش فریاد زد: «اهل آ-آ-آ!»

و هویتشان را همچنان ناشناخته باقی گذاشت.

و دیگری بی وقفه به اسب شلاق زد و فریاد کشید: «بجنب!

عقب نیفت!»

«مثل این که از میهانی می آید؟»

«برو، برو! تندتر، سیمون! جلو بزن! تندتر!»

گلگیر سورتمه‌ها با یکدیگر تصادم کردند و تقریباً در یکدیگر

پیچیدند ولی سپس به نحوی از هم جدا شدند و سورتمه زارعین

به تدریج عقب افتاد.

اسب شکم گنده و پشمالود و کاملاً پوشیده از برفشان در زیر

مال بند کوتاه نفس نفس می زد و به نظر می رسید که با بهره جستن از

آخرین توانش و لنگان لنگان راه سپردن با پاهای کوتاهش در میان

برف عمیق تلاش مذبوحانه‌ای به عمل می آورد که خود را از شر

شلاق خوردن مصون بدارد.

صورت جوانش با لب زیرینی همچون لب زیرین ماهی، منقبض

شده و منخرینی انبساط یافته و گوش‌هایی از وحشت خوابانده شده

لحظاتی به حول وحوش شانه نیکیتا رسید و سپس به تدریج عقب

نشست.

نیکیتا گفت: «بین مشروب چه به روز آدم می آورد! آن‌ها

آن اسب کوچک را از نخستگی جان به لب کرده‌اند. چه آدم‌های

خدانشناسی!»

آن‌ها مدتی کوتاه صدای نفس نفس اسب کوچک و خسته و

فریادهای مستانه زارعین را شنیدند اما بعد این صداها محو شد و چیزی جز صفیر باد و صدای برخورد گاه به گاه تیغه‌های سورت‌مه با قسمت‌هایی از جاده که به وسیله باد جارو شده بود به گوششان نرسید.

این برخورد واسیلی آندریویچ را مسرور ساخت و سرحال آورد و سبب گردید که او گستاخانه تر سورت‌مه براند و علایم را مورد دقت قرار نهد و به تحریک اسب و اتکا به او بسنده کند.

نیکیتا کاری نداشت و مطابق عادتش در چنان شرایط به چرت زدن پرداخت و جبران اوقات زیاد بی‌خوابی را کرد.

ناگهان اسب از حرکت باز ایستاد. چیزی نمانده بود که نیکیتا با دماغش فرو افتند.

واسیلی آندریویچ گفت: «هیچ می‌دانی که ما دوباره از جاده منحرف شده‌ایم؟»

«منظورت چیست؟»

«جای تعجب است که دیگر علایمی دیده نمی‌شود. لابد دوباره از جاده منحرف شده‌ایم.»

نیکیتا اجمالاً گفت: «خوب، اگر جاده را گم کرده‌ایم، باید آن را پیدا کنیم.»

سپس از سورت‌مه خارج شد و با پنجه‌هایش که همچون پنجه‌های کبوتر فشرده بودند نرم و سبک بر زمین گام نهاد و دوباره در برف به جستجو پرداخت.

او که زمانی پیدا و زمانی دیگر ناپیدا می‌گشت مدتی طولانی راه رفت و سرانجام به سورت‌مه برگشت و ضمن سوار شدن گفت: «جاده‌ای در این جا نیست. ممکن است جلوتر باشد.»

هواد دیگر داشت تاریک می شد. کولاک برف نه شدت یافته و نه فروکش کرده بود.

واسیلی آندریویچ گفت: «ای کاش صدای زارعین را می شنیدیم!»  
 «آنها به ما نرسیده اند. ما لابد خیلی منحرف شده ایم. شاید آنها هم راهشان را گم کرده اند.»

واسیلی آندریویچ پرسید: «حالا باید به کدام جهت برویم؟»  
 «باید اسب را آزاد بگذاریم که به هر سمت که می خواهد برود. او ما را در جهت درست حرکت خواهد داد. افسار را به من بده.»  
 از آن جایی که دستان واسیلی آندریویچ داشت در دستکش های ضخیمش یخ می کرد او از پیشنهاد نیکیتا استقبال کرد و افسار را در اختیارش گذاشت.

نیکیتا افسار را گرفت ولی آن را تکان نداد بلکه فقط در دستانش نگه داشت و آماده لذت بردن از زیرکی اسب مورد علاقه اش گشت. اسب زیرک ابتدا این گوش را در این جهت و سپس آن گوش را در آن جهت چرخاند و آنگاه سورتمه را به حرکت در آورد و به این جا و آن جا برد.

نیکیتا کراراً گفت: «او فقط حرف زدن بلد نیست. ببین دارد چکار می کند! بهتر از همه راه را بلد است. برو که داری خوب می روی، برو که داری خوب می روی!»

باد اکنون از قفای آنها می وزید و برودتش کم تر بود.  
 نیکیتا به تحسین اسب ادامه داد و گفت: «بله، او باهوش است. اسب قرقیزی قوی است ولی هوش ندارد. ببین این یکی دارد با گوشش چکار می کند! نیازی به تلگراف ندارد. می تواند بو را از دو کیلومتری احساس کند.»

قبل از انقضای نیم ساعت دیگر آن‌ها چیزی تیره را که احتمالاً جنگل یا دهکده‌ای بود در مقابلشان دیدند و علایم دوباره در جانب راستشان ظاهر گشت. از قرار معلوم به جاده عودت یافته بودند.

نیکیتا ناگهان داد زد: «عجب، باز که گریشکینو است!»  
و حقیقتاً هم در سمت چپ آن‌ها همان طویله‌ای بود که بر بامش برفی عمیق و ریزان داشت و دورتر، خانه‌ای بود که در حیاطش پیرهنی یخ‌زده بر طنابی قرار داشت و به شدت در اهتزاز بود.

دوباره آن‌ها در خیابان دهکده سورت‌مه راندند و دوباره هوا را به تدریج ولرم و آرام و شادی آفرین یافتند و خیابان ملوث به سرگین را دیدند و صداها و ترانه‌ها و پارس سگ را شنیدند. هوا دیگر به حدی تاریک شده بود که در برخی پنجره‌ها نور چراغ مشاهده می‌شد.

در اواسط دهکده واسیلی آندریویچ اسب را به جانب خانه‌ای دو در و آجری برگرداند و در مقابل رواقش متوقف ساخت.

نیکیتا به پنجره روشن و پوشیده از برفی که در پرتوش دانه‌های در حال نزول برف می‌درخشید رفت و با شلاقش به آن ضربه زد.

صدایی در پاسخ گفت: «کی آن جاست؟»

نیکیتا گفت: «اهل کورستی<sup>۲۰</sup> هستیم و از خانواده برخیفونف، دوست عزیز. یک لحظه بیایید بیرون.»

کسی از پشت پنجره کنار رفت و یکی دو دقیقه بعد صدای باز شدن درِ دالان و سپس کلون در بیرونی به گوش رسید و زارع بلند قد و ریش سفیدی که پوستینی را بر پیرهن سپید ویژه ایام تعطیل نهاده بود و جوان سرخ پیرهن و چکمه‌پوشی را به دنبال داشت با زور به بیرون از خانه راه یافت و در آن را در مقابل باد محکم نگه داشت.

پرسید: «تو هستی، آندریویچ؟»



واسیلی آندریویچ پاسخ داد: «بله، رفیق. ما سرگردان شدیم. می‌خواستیم به گوریاچکین برویم ولی از این‌جا سر در آوردیم. یک بار دیگر به جاده زدیم اما دوباره راهمان را گم کردیم.»  
 پیرمرد گفت: «ببین چقدر از مسیرتان منحرف شدید!»  
 سپس رو به جوان سرخ پیرهن کرد و افزود: «پتروشکا<sup>۲۱</sup> برو و دروازه را باز کن.»

جوان با صدای شاد اعلام فرمانبرداری کرد و دوان دوان به دالان برگشت.

واسیلی آندریویچ گفت: «اما امشب این‌جا نمی‌مانیم.»  
 «توی شب کجا می‌خواهی بروی؟ بهتر است امشب را این‌جا بمانی.»

«دلم می‌خواهد اما باید بروم. کسب و کار است و چاره‌ای نیست.»

«خوب، پس بیا دست‌کم خودت را گرم کن. سماور تازه راه افتاده.»

«خودم را گرم کنم؟ باشد، این کار را می‌کنم. هوا از این تاریک‌تر نمی‌شود. ماه در می‌آید و هوا را روشن‌تر می‌کند. بیا برویم تو و خودمان را گرم کنیم، نیکیتا.»

نیکیتا جواب داد: «باشد، چرا که نه؟ برویم خودمان را گرم کنیم.»

واسیلی آندریویچ با مرد پیر وارد اتاق شد و نیکیتا سورتمه را از خلال دروازه که بوسیله پتروشکا گشوده شده بود عبور داد و سپس به توصیه مرد جوان اسب را عقب عقب به زیر پناهگاه برد. زمین پناهگاه پوشیده از سرگین بود. یوغ بلند اسب به شاه‌تیر پناهگاه گیر

کرد. مرغان و خروس که قبلاً برای خواب شبانه در اطراف شاه‌تیر مستقر شده و به آن چنگ انداخته بودند با کج خلقی غدغد کردند. گوسفندان آشفته شدند و رم کردند و با شتاب خود را کنار کشیدند و به سرگین روی زمین سُم کوفتند. سگ ابتدا از وحشت و خشم و درماندگی زوزه کشید و سپس مثل توله به غریبه پارس کرد.

نیکیتا در حین بستن اسب با همه آن حیوانات صحبت کرد: از مرغان و خروس عذرخواهی کرد و قول داد که دیگر مزاحمشان نشود، گوسفندان را که بی جهت دچار وحشت شده بودند مورد سرزنش قرار داد و به آرام کردن سگ پرداخت.

ضمن این که لباسش را از برف پاک می‌کرد گفت: «حالا اوضاع رو به‌راه می‌شود.»

سپس به جانب سگ برگشت و افزود: «بین چه پارسی می‌کند! ساکت باش، سبک مغز، ساکت باش! فقط برای هیچ و پوچ داری خودت را ناراحت می‌کنی. ما که دزد نیستیم؛ ما دوست هستیم...»  
جوان با بازوان نیرومندش سورت‌مه را به زیر پناهگاه هل داد و اظهار داشت: «و این‌ها - منقول است - سه مشاور خانواده هستند.»  
«چرا مشاور؟»

جوان با تبسمی گفت: «این چیزی است که در کتاب ابتدایی پالسون<sup>۲۲</sup> نوشته شده. وقتی دزد سینه مال وارد خانه می‌شود سگ پارس می‌کند؛ یعنی: «مواظب اوضاع باش!» خروس بانگ می‌زند؛ یعنی «از بستر برخیز!» گربه خودش را لیس می‌زند؛ یعنی: «مهمان عزیز دارد می‌آید؛ آماده استقبال باش!»

پتروشکا نوشتن و خواندن بلد بود و تقریباً تمام کتاب ابتدایی پالسون را که تنها کتابش بود از حفظ می‌دانست و علاقه داشت

...خاصه زمانی که سری به خمیره می‌زد- به مناسبت‌های مختلف از آن نقل قول کند.

نیکیتا گفت: «همین طور است.»

«تو حتماً تا مغز استخوانت احساس سرما می‌کنی.»

«بله، تقریباً.»

و آنان از خلال حیاط و راهرو وارد خانه شدند.

خانواده‌ای که واسیلی آندریویچ به آن وارد شده بود یکی از ثروتمندترین خانواده‌های دهکده بود. پنج خالصهٔ کوچک ویژهٔ پرورش سبزی و تعدادی زمین دیگر را در اجاره و شش اسب و سه گاو و دو گوساله و تقریباً بیست گوسفند را در تملک خود داشت. از بیست و دو عضو تشکیل شده بود: چهار پسر معیل، شش نوه که از این میان فقط پتروشکا معیل بود، دو نتیجه، سه بچه یتیم و چهار عروس و بچه‌هایشان. گو این‌که از معدود خانواده‌هایی بود که متحد باقی مانده بود از مدتی قبل فرایند بطیء تجزیه که در نهایت به تفرقه می‌انجامد و غالباً زنان در این کار پیش قدم می‌شوند آغاز شده بود. دو پسر در مسکو زندگی می‌کردند و به کار توزیع آب اشتغال داشتند و پسری دیگر در ارتش بود. اکنون در خانه، مردپیر و همسرش، پسر دویشان که خانواده را اداره می‌کرد، پسر ارشدشان که برای تعطیلات از مسکو آمده بود و همهٔ زن‌ها و بچه‌ها حضور داشتند. علاوه بر این افراد، مهمانی نیز در آنجا حضور داشت که همسایهٔ خانواده و پدر تعمیدی یکی از بچه‌هایش بود.

بالای میز چراغ حباب‌داری آویزان بود که بروسایل چای خوری و یک بتری ودکا و مقداری خوردنی و آشامیدنی نور می‌افشاند و دیوارهای آجری در گوشه‌های دور و تمثال‌های مقدسی که بر آنها

نصب شده بود و تصاویری را نیز که در طرفین تمثال‌ها قرار داشت روشن می‌ساخت. در صدر میز واسیلی آندریویچ با پوستینی مشکی قرار گرفته بود و سبیل یخ‌زده‌اش را مک می‌زد و با چشمان برجسته‌اش که به چشمان عقاب شباهت می‌برد اتاق و افراد نشسته در اطرافش را با دقت تماشا می‌کرد. افراد نشسته در اطرافش به ترتیب از این قرار بودند: صاحب‌خانه پیر و طاس و ریش سفید با پیره‌نی دوخته شده از پارچه‌ای سفید و خانه بافت، پسر ارشد صاحب‌خانه با پشتی ستبر و شانیه‌هایی قوی و با پیره‌نی از چیت نازک، پسر دوم صاحب‌خانه - همچنین با شانیه‌هایی قوی - و بالاخره همسایه زارع و نحیفی با مویی سرخ.

آنان که ودکا آشامیده و چیزی خورده بودند اکنون در شرف صرف چای بودند و سماور مستقر روی کف اتاق و در جوار تنور آجری از مدتی پیش وزوز می‌کرد. بچه‌ها بر تخت خواب‌های فوقانی مستقر در بالای تنور دیده می‌شدند. زنی بر تخت خوابی تحتانی و در کنار گهواره‌ای نشسته بود. کدبانوی پیر خانه که صورت و لبانی پر چروک داشت مشغول پذیرایی از واسیلی آندریویچ بود.

او در ضمن ورود نیکیتا به اتاق، گیلاسی ودکا به مهمانش عرضه می‌کرد و می‌گفت: «ردش نکن، واسیلی آندریویچ، تو نباید ردش کنی. برایمان جشن خوبی را آرزو کن. بخورش، جانم!»

منظر و بوی ودکا - خاصه اکنون که نیکیتا کاملاً احساس سرما می‌کرد و خسته بود - فکر او را مشوش ساخت. اخم کرد و پس از پاک کردن کت و کلاهش از برف به نحوی مقابل تمثال‌های مقدس ایستاد و بر خود صلیب کشید و کرنش کرد که گویی کسی را ندیده است. سپس به جانب صاحب‌خانه برگشت و اوّل به او و دوّم به کسانی که

سر میز نشسته بودند و سوّم به زنانی که کنار تنور ایستاده بودند تعظیم کرد و زمزمه کنان گفت: «تعطیلات خوش!»

آن‌گاه بدون این‌که به میز نگاه کند البسه رویش را از تن به در کرد. پسر ارشد به صورت و دیدگان و ریش مستور از برف نیکیتا نگریست و گفت: «عجب، تو که کاملاً پوشیده از شب‌نم یخ‌زده هستی، دوست قدیمی!»

نیکیتا کتش را در آورد و دوباره تکان داد و کنار تنور آویزان کرد و به میز برگشت. به او هم ودکا تعارف کردند. او لحظه‌ای دودلی دردناکی را تحمل کرد و چیزی نمانده بود که لیوان را بردارد و محتوای شفاف و خوش‌بویش را در حلقش خالی کند اما نگاهی به واسیلی آندریویچ او را به یاد چلیک‌ساز و کت و چکمه‌ای که هزینه می‌گساری ساخته و عهده‌ی را که با خود درمورد پرهیز از شرب مسکرات بسته و قولی که به پسرش درباره‌ی خریدن یک اسب تا بهار بعد داده بود انداخت و آهی برآورد و از پذیرفتن ودکا امتناع کرد و ابرو درهم کشید و گفت: «مشروب نمی‌خورم، خیلی متشکرم.»

سپس بر نیمکتی نزدیک پنجره‌ی دوم نشست.

پسر ارشد پرسید: «یعنی چه؟»

نیکیتا بدون این‌که چشمش را بلند کند و درحالی‌که از گوشه‌ی چشم به ریش و سبیل کم‌پشتش می‌نگریست و یخ‌پاره‌ها را از آن بر می‌گرفت گفت: «مشروب نمی‌خورم - همین.»

واسیلی آندریویچ پس از خالی کردن لیوانش و ضمن این‌که بر یک نان شیرینی آرواره می‌جانباند گفت: «برایش خوب نیست.»

کدبانوی مهربان گفت: «پس قدری چایی بخور. تو حتماً خیلی سردت هست، جانم. چرا شما زن‌ها دارید آماده کردن سماور را

این قدر طول می‌دهید؟»

یکی از زنان جوان گفت: «سماور آماده است.»

او پس از این‌که با پیش بندش در سماور را به دلیل سرریز کردن آب جوشان تکانی داد سماور را تفلاکنان به جانب میز برد و تا سطح آن بالا کشید و با ایجاد صدایی خفیف بر آن نهاد.

در این میان واسیلی آندریویچ داشت شرح می‌داد که چطور آن‌ها راهشان را گم کرده و چگونه به این دهکده بازگشته و چسان از جاده منحرف شده و به چند زارع مست برخورده‌اند. میزبانان دچار شگفتی شدند و توضیح دادند که آن‌ها در کجا و به چه دلیل از جاده منحرف شدند و چه طریقی را باید پیش گیرند و زارعان مست چه کسانی بودند.

همسایه گفت: «حتی بچه کوچک هم می‌تواند جاده‌ای را که از این جا به مولچانفکا می‌رسد پیدا کند. تنها کاری که باید بکنید این است که در جای صحیح از جاده اصلی بپیچید. درست در آن جا بوته‌ای هست که به آسانی می‌بینید. ولی شما تا آن جا نرفته‌اید.»

زن پیر به سبیل ترغیب گفت: «بهتر است امشب را در این جا بمانید. زن‌ها ترتیب رختخواب‌هایتان را خواهند داد.»

مرد پیر در تأیید سخن همسرش گفت: «می‌توانید فردا صبح بروید. هوا بهتر می‌شود.»

واسیلی آندریویچ گفت: «نمی‌توانیم، رفیق - کسب و کار.»  
سپس درختستان و خریداران شهری‌ای که ممکن است معامله سودآوری را از چنگش بقاپند به خاطر آورد و افزود: «تأخیری یک ساعته را حتی نمی‌توانی با مایه گذاشتن یک سال هم جبران کنی.»  
آن‌گاه به جانب نیکیتا برگشت و گفت: «ما خودمان را به آن جا

می‌رسانیم، نمی‌رسانیم؟»

نیکیتا که ظاهراً خیال داشت باری دیگر یخ‌پاره‌ها را از ریش و سبلیش برگیرد ابتدا در پاسخ گفتن اندکی درنگ کرد و سپس به طرز اندوهگینی گفت: «به شرطی که دوباره سرگردان نشویم.»

او به این دلیل اندوهگین بود که اشتیاق شدیدی به ودکا داشت و تنها چیزی که می‌توانست از شدت این اشتیاق بکاهد چای بود که آن هم تا آن زمان به او عرضه نشده بود.

واسیلی آندریویچ گفت: «فقط کافی است خودمان را به محل پیچیدن برسانیم تا دیگر راه اشتباهی نرویم. تمام جاده از میان جنگل می‌گذرد.»

نیکیتا لیوان چای را که به او عرضه شده بود گرفت و گفت: «هر طور میل تو است، واسیلی آندریویچ؛ اگر قرار است برویم بیا راه بیفتیم.»

«چای مان را می‌خوریم و راه می‌افتیم.»

نیکیتا دیگر چیزی نگفت بلکه فقط سرش را تکان داد و قدری چای را با دقت در نعلبکی ریخت و انگشتان دستش را که همیشه بر اثر کار زیاد متورم بود بر فراز بخار آن گرفت و گرم کرد. سپس با دندانش قطعه کوچکی از یک کلوخه قند جدا ساخت و با کرنش کردن به میزبانانش و آرزوی سلامت برای آنان چای پر بخار را سرکشید.

واسیلی آندریویچ گفت: «کاش کسی تا محل پیچیدن ما را همراهی می‌کرد.»

پسر ارشد گفت: «ما می‌توانیم این کار را بکنیم؛ پتروشکا سورتمه را آماده می‌کند و با شما تا آن جا می‌آید.»

«پس برو و اسب را به سورتمه ببند، مرد جوان؛ و من از این بابت از تو تشکر خواهم کرد.»

زن پیر و مهربان گفت: «اوه، نیازی به تشکر کردن نیست، مرد عزیز. ما از ته دل خوشحال می‌شویم که این کار را برایتان انجام دهیم.»

پسر ارشد گفت: «پتروشکا، برو و مادیان را به سورتمه ببند.»  
پتروشکا با تبسمی جواب داد: «بسیار خوب.»  
او تند و سریع کلاهش را از روی میخ دیوار برداشت و با شتاب عازم آماده کردن سورتمه گشت.

مادامی که او مادیان را به سورتمه می‌بست گفت و شنید داخل اتاق به نقطه‌ای که رسیدن سورتمه و اسیلی آندریویچ به کنار اتاق آن را متوقف ساخته بود رجعت یافت. مرد پیر داشت پیش همسایه‌اش که ریش سفید دهکده بود شکایت می‌کرد که علی‌رغم این‌که شالی فرانسوی برای همسر پسر سوّمش فرستاده، پسرش چیزی به منزله هدیه تعطیلات برای او ارسال نکرده است.

گفت: «جوانان دارند بی‌بند و بار می‌شوند.»  
همسایه گفت: «و چطور هم دارند بی‌بند و بار می‌شوند! اصلاً نمی‌شود حریفشان شد! خیلی سرشان می‌شود. یک نمونه‌اشان دموچکین<sup>۲۳</sup> است که زده بازوی پدرش را شکسته. همه این‌ها ظاهراً نتیجه زیرکی بیش از حد است.»

نیکیتا به سخنان گفته شده گوش می‌داد و به تماشای صورت گویندگان آن‌ها می‌پرداخت و به نظر می‌آمد که مایل است درگفت و شنید شرکت جوید ولی اشتغال به آشامیدن چای او را از انجام این کار باز می‌داشت و برایش چاره‌ای جز تکان دادن سر به علامت تأیید



باقی نمی‌گذاشت. او یک لیوان را پس از لیوانی دیگر از چای نهی می‌ساخت و هم‌زمان احساس گرما و آسایش بیش‌تری می‌کرد. گفت و شنید مدتی طولانی بر محور موضوع زیان تلاشی خانواده ادامه یافت و مبرهن بود که این بحثی انتزاعی نیست بلکه به مسأله مفارقت مورد تقاضای پسر دوّم که اکنون عبوس و ساکت در آن‌جا نشسته بود مربوط می‌گردد.

از قرار معلوم این موضوعی حساس و شایان توجه برای تمام افراد خانواده بود اما ادب و نزاکت مانع می‌گشت که آن‌ها مسایل خصوصی را با غربا در میان بگذارند. سرانجام مرد پیر خویشتن داریش را از دست داد و با چشمان اشک‌آلود اعلام کرد که به مفارقت افراد خانواده در طی حیاتش رضایت نخواهد داد چون اگر چنین اتفاق ناگواری بیفتد خانواده‌اش که اکنون به لطف خداوند قرین توفیق مالی است به تکدی خواهد افتاد.

همسایه گفت: «درست مثل خانواده متویف<sup>۲۴</sup>. آن‌ها کانون خانوادگی خوبی داشتند ولی پس از این‌که از هم جدا شدند همه چیزشان را از دست دادند.»

مرد پیر به جانب پسرش برگشت و گفت: «و این بلایی است که تو مایلی سرما بیاید.»

پسر پاسخی نداد و سکوت آزاردهنده‌ای بر اطاق حکم فرما شد. پتروشکا که مادیان را به سورت‌مه بسته و لحظاتی پیش به اطاق بازگشته و گفت و شنید اخیراً با تبسمی گوش داده بود سکوت را شکست و گفت: «داستانی در همین مورد در کتاب ابتدایی پالسون هست. پدری جارویی به پسرانش می‌دهد و از آن‌ها می‌خواهد که آن را بشکنند. آن‌ها در ابتدا نمی‌توانند جارو را همان‌طور که هست بشکنند ولی

وقتی ترکه‌هایش را از هم جدا می‌کنند می‌توانند آن را به آسانی بشکنند و از بین ببرند.»

سپس تبسمی گشاد زد و افزود: «من آماده‌ام.»  
 واسیلی آندریویچ گفت: «اگر تو آماده‌ای بیا برویم. و اما در مورد جدایی - اجازه این کار را نده، پدر بزرگ. تو همه چیز را رو به راه کرده‌ای و همه کاره این جا هم تویی. پیش رئیس دادگاه بخش برو؛ او ترا راهنمایی خواهد کرد.»

مرد پیر ناله کنان گفت: «دست بردار نیست، دست بردار نیست. آدم نمی‌داند با او چکار کند. مثل این که شیطان تو جلدش رفته.»  
 نیکیتا که در این ضمن آشامیدن پنجمین چایش را به اتمام رسانده بود لیوان خالی را نه واژگونه بلکه به پهلو بر نعلبکی نهاد با این امید که چایی ششم به او عرضه شود ولی از آن جایی که دیگر آبی در سماور نبود زن پیر قادر به انجام این کار نگشت. به علاوه، واسیلی آندریویچ داشت لباس می‌پوشید و نیکیتا چاره‌ای جز این نداشت که از جا برخیزد و کلوخه قندی را که اطرافش تماماً گاز زده بود در قندان بگذارد و صورت خیس از عرقش را با دامن پوستینش خشک کند و عازم پوشیدن کتش گردد.

پس از پوشیدن کتش آه عمیقی برآورد و به میزبانانش سپاس گذاشت و با آنان خداحافظی کرد و سپس از اتاق گرم و روشن به دالان سرد و تاریک که باد در آن ضجه می‌کشید و برف از میان شکاف‌های در متزلزل خانه رخنه می‌کرد رفت و از آن جا وارد حیاط شد.

پتروشکا که پوستینی به تن داشت در وسط حیاط و در کنار مادیانش ایستاده بود و ابیاتی را از کتاب ابتدایی پالسون با تبسمی از حفظ می‌خواند:

طوفان و مه آسمان را پنهان می سازند  
 حلقه های برف و حشیانه می چرخند  
 زمانی همچون حیوان وحشی زوزه می کشند  
 و زمانی مانند کودک شیون می کنند  
 نیکیتا در اثنای مرتب کردن افسار اسب، سرش را به نشانه تأیید  
 تکان داد.

مرد پیر که واسیلی آندریویچ را مشایعت می کرد فانوسی برای  
 روشن ساختن دالان با خود آورده بود که بی درنگ خاموش گشت.  
 حتی در حیاط هم مشخص بود که کولاک برف شدت بیش تری یافته  
 است.

واسیلی آندریویچ اندیشید: «به این می گویند هوا! شاید عاقبت  
 نتوانیم به آنجا برسیم. ولی چاره ای نیست؛ کسب و کار! به علاوه ما  
 آماده رفتن شده ایم و اسب میزبان هم یراق شده. به یاری خداوند به  
 آنجا خواهیم رسید!»

میزبان پیر نیز بر این عقیده بود که آن‌ها نباید بروند و قبلاً هم  
 تلاش کرده بود که آن‌ها را به ماندن ترغیب کند ولی گوش شنوایی  
 نیافته بود. اندیشید: «فایده ای ندارد که دوباره از آن‌ها بخواهم که  
 بمانند. شاید سنم مرا ترسو ساخته. آن‌ها بدون دردسر به مقصدشان  
 می رسند و ما هم بدون قیل و قال و سر وقت به رخت خواب  
 می رویم.»

پتروشکا به خطر نمی اندیشید. او جاده و تمام منطقه را خیلی  
 خوب می شناخت و مصراع «حلقه های برف و حشیانه می چرخند»  
 چنان استادانه وضع بیرون را توصیف کرده بود که او را سرحال آورده

بود.

نیکیتا ابداً تمایلی به رفتن نداشت اما از مدت‌ها پیش یاد گرفته بود که تمایلاتش را نادیده بگیرد و فقط به دیگران خدمت کند. بنابراین کسی نبود که مانع عزیمت مسافران شود.

واسیلی آندریویچ به سراغ سورتمه‌اش رفت، آن را به زحمت در تاریکی یافت، سوارش شد، افسار اسب را در دست گرفت و با صدای بلند گفت: «تو جلو بیفت!»

پتروشکا در سورتمه کوتاهش زانو زد و مادیان را به حرکت درآورد. موخورتی که از مدتی پیش شیبه می‌کشید با شنیدن بوی مادیانی از مقابل سر در پی او نهاد و مسافران را به خیابان رساند. آن‌ها دوباره از خلال حاشیه دهکده و همان خیابان سابق و از کنار همان خانه‌ای که در حیاطش پیرهن سفید یخ‌زده‌ای برطناپی قرار داشت و به شدت در اهتزاز بود و اکنون از آن اثری نبود و از جوار همان طویله‌ای که بر بامش برفی عمیق و ریزان داشت و حالیا تقریباً تمامش را برف فرا گرفته بود و از بامش به‌طور مستدام بر زمین می‌ریخت و از مقابل همان درختان بیدی که به این سو و آن سو می‌جنبیدند و صفیر می‌کشیدند و به طرز وحشت‌زایی می‌نالیدند عبور کردند و به دریای پرهیاهویی از برف که در فراز و فرود بلوا و آشوب برپا می‌ساخت وارد گشتند. باد چنان شدت داشت که چون از پهلو می‌وزید و مسافران برخلاف جهتش راه می‌پیمودند سورتمه‌ها و اسب‌ها کج می‌شدند. پتروشکا با شور و حال فریاد می‌کشید و مادیان خویش با یورتمه‌ای چست و چالاک از پیش می‌رفت و موخورتی هم به فاصله‌ای اندک از پش می‌آمد.

آن‌ها تقریباً ده دقیقه به این نحو راه سپرده بودند که پتروشکا

سورتمه‌اش را برگرداند و فریاد زنان چیزی گفت. نه واسیلی آندریویچ و نه نیکیتا نتوانستند به سبب باد چیزی بشنوند ولی حدس زدند که به محل پیچیدن رسیده‌اند. در واقع پتروشکا به سمت راست پیچیده بود و باد که سابقاً از پهلو می‌وزید اکنون مستقیماً به صورت واسیلی آندریویچ و نیکیتا می‌خورد و آن‌ها از خلال برف چیزی تیره را در جانب راست خود دیدند. آن، بوته مستقر در محل پیچیدن بود.

«خوب، خدا به همراهتان»

«متشکرم، پتروشکا.»

پتروشکا ضمن این‌که از صحنه ناپدید می‌گشت با صدای بلند می‌خواند: «طوفان و مه آسمان را پنهان می‌سازند.»

واسیلی آندریویچ حین این‌که افسار اسب را می‌کشید زیر لب گفت: «شاعر را ببین!»

نیکیتا گفت: «بله، جوانی عالی، روستایی واقعی.»

آن‌ها به راهشان ادامه دادند.

نیکیتا ابتدا کتش را کاملاً به دور خود پیچید و سرش را به حدی به شانه‌هایش نزدیک ساخت که ریش کوتاهش حجاب گردش گشت و سپس ساکت نشست و تلاش کرد حرارتی را که از نوشیدن چای نصیب برده است از دست ندهد. در مقابلش به ترتیب خطوط مستقیم مال‌بند که مدام این توهم را برایش به وجود می‌آورد که آن‌ها در جاده‌ای پرتردد سورتمه می‌رانند، سرین جنبان اسب و دُمش که بر اثر وزش باد به جانبی تمایل داشت، یوغ بلند و بالاخره سر و گردن پرجنب و جوش و یال مواج اسب را مشاهده می‌کرد. هر از گاهی چشمش به علامتی می‌افتاد و خیالش آرام می‌گرفت که آن‌ها همچنان در جاده هستند.

واسیلی آندریویچ سورتمه می‌راند اما راهیابی را به عهدهٔ اسب گذاشته بود. اسب با این‌که در دهکده نفسی تازه کرده بود با بی‌میلی می‌تاخت و گهگاه به نظر می‌آمد که از جاده منحرف گشته است و واسیلی آندریویچ را ناچار می‌ساخت انحرافش را اصلاح کند. واسیلی آندریویچ به شمردن علایم پرداخت و گفت: «این یک علامت در سمت راست... یک علامت دیگر... و این هم علامت سوم.» سپس ضمن این‌که به چیزی در مقابلش می‌نگریست اندیشید: «و این هم حتماً جنگل است.» ولی چیزی که به نظرش جنگل می‌آمد بوته‌ای بیش نبود. آن‌ها بوته را پشت سر گذاشتند و حدوداً صد متر دیگر هم سورتمه راندند بدون این‌که از علامت چهارم یا جنگل اثری بیابند. اندیشید: «حتماً اندکی بعد به جنگل می‌رسیم.» او که از شرب ودکا سرحال آمده بود درنگ نکرد بلکه افسار اسب را جنباند و اسب خوب و فرمانبردار هم واکنش مناسب بروز داد؛ زمانی به طریق یورغه و زمانی با یورتمه‌ای آهسته در جهت هدایت شده حرکت می‌کرد، هرچند می‌دانست که راهش درست نیست. ده دقیقه دیگر گذشت و همچنان از جنگل خبری نشد.

واسیلی آندریویچ سورتمه را متوقف ساخت و گفت: «خوب، مثل این‌که دوباره از جاده منحرف شده‌ایم.»

نیکیتا در سکوت از سورتمه پیاده شد و درحالی‌که کتش را که گاهی باد محکم به دورش می‌پیچید و گاهی آن را تقریباً از بدنش به در می‌کرد گرفته بود کورمال کورمال زمانی به این جهت و زمانی به آن جهت راه رفت. سه چهار بار کاملاً از نظر ناپدید گشت. سرانجام برگشت و افسار اسب را از دست واسیلی آندریویچ گرفت و سر اسب را برگرداند و سخت و محکم گفت: «باید به راست برویم.»

واسیلی آندریویچ که افسار اسب را در اختیار نیکیتا گذاشته بود  
دستان یخ‌زده‌اش را در دستکش کرد و گفت: «خوب، اگر قرار است به  
راست برویم، به راست برو.»

نیکیتا پاسخی نداد. به اسب نهیب زد: «خوب، رفیق، حالا  
بجنب!»

اسب بی‌اعتنا به تکان افسار آهسته راه رفت. برف در بعضی  
جاها تا زانویش می‌رسید و سورتمه با جنبش‌های نامنظم او حرکت  
می‌کرد. نیکیتا شلاق را که در جلو سورتمه آویزان بود برداشت و  
ضربه‌ای به اسب زد. اسب خوب که به شلاق خوردن عادت نداشت  
ابتدا جهید و یورتمه رفت ولی بی‌درنگ نحوه حرکتش را به یورغه و  
سپس خرام مبدل ساخت. آن‌ها پنج دقیقه به این طریق راه پیمودند.  
هوا تاریک بود و برف در فراز به دور خود می‌پیچید و از فرود  
برمی‌خاست به نحوی که گاهی اوقات یوغ دیده نمی‌شد. بعضی  
مواقع به نظر می‌رسید که سورتمه بی‌حرکت مانده است و دشت سر  
به جانب عقب دارد. اسب که از قرار معلوم به وجود چیزی در  
مقابلش پی برده بود ناگهان از حرکت باز ایستاد. نیکیتا افسار را رها  
کرد و دوباره نرم و سبک از سورتمه پیاده شد و برای یافتن علت  
توقف اسب به حرکت در آمد ولی هنوز گام اول را از جلو اسب  
برنداشته بود که پایش لغزید و غلت زنان از شیبی پایین رفت.

در طی سقوط با خود گفت: «هش، هش، هش!» کوشید از  
سقوطش جلوگیری کند اما موفق نشد؛ فقط زمانی از حرکت باز ماند  
که پایش به درون لایه ضخیمی از برف که به ته فرورفتگی‌ای غلتیده  
بود نفوذ کرد. برفی که بر لبه فرورفتگی نشسته و از سقوط نیکیتا آشفته  
شده بود روی او ریخت و به داخل یقه‌اش رخنه کرد. نیکیتا برف را از

زیر یقه اش بیرون کشید و با لحنی شماتت آمیز خطاب به فرورفتگی و برف گفت: «این چکاری بود که با من کردید!؟»

واسیلی آندریویچ از بالا فریاد کشید: «نیکیتا، هی، نیکیتا!»  
 نیکیتا پاسخی نداد. او به بیرون کشیدن برف از زیر یقه اش و پیدا کردن شلاق که در طی سقوطش از دستش افتاده بود اشتغال داشت. کوشید از همان جایی که سقوط کرده بود به بالا صعود کند اما به پایین در می غلتید. ناچار شد در ته فرورفتگی به حرکت در آید تا راهی به بالا پیدا کند. بالاخره توانست از تقریباً هفت متر جلوتر با مشقت و چهار دست و پا به بالا بخزد و خود را از طریق لبه فرورفتگی به محل احتمالی اسب برساند. از اسب یا سورتمه اثری نیافت اما در طی راه رفتن در جهت خلاف وزش باد موفق به شنیدن فریاد و اسیلی آندریویچ و شبهه موخورتی که او را به خود می خواندند گشت.  
 غرغر کنان گفت: «دارم می آیم، دارم می آیم؛ حالا چرا قدقد می کنید؟»

فقط زمانی که به سورتمه نزدیک می گشت توانست اسب و واسیلی آندریویچ را که در کنار حیوان قد علم کرده بود تشخیص بدهد.

واسیلی آندریویچ به شماتت نیکیتا پرداخت و گفت: «کدام گوری بودی؟ ما باید، اگر بتوانیم، به گریشکینو برگردیم.»  
 «دلم می خواهد برگردیم، واسیلی آندریویچ، ولی از کدام راه؟ فرورفتگی بزرگی این جاست که اگر به درونش بیفتیم نخواهیم توانست از آن بیرون بیاییم. خودم چنان در آن گیر افتادم که به زحمت توانستم از آن بیرون بیایم.»  
 «پس چکار باید بکنیم؟ ما که نمی توانیم این جا بمانیم. باید



خودمان را به جایی برسانیم.»

نیکیتا چیزی نگفت. پشت به باد در سورتme نشست، چکمه‌اش را در آورد، برفی را که به داخل آن رخنه کرده بود خارج ساخت، قدری گاه از کف سورتme برداشت و با دقت در سوراخ لنگه چپ چکمه جا داد.

واسیلی آندریویچ ساکت ماند، گویی تمام امور را به عهده نیکیتا گذاشته است. نیکیتا چکمه‌اش را دوباره پوشید، پایش را به درون سورتme کشید، دستکشش را دستش کرد، افسار را به دست گرفت و اسب را در حاشیه فرورفتگی به حرکت در آورد. اما هنوز صد متر نرفته بود که اسب بار دیگر از حرکت باز ایستاد. دوباره با فرورفتگی مواجه شده بودند.

نیکیتا بار دیگر از سورتme پیاده شد و به زحمت در برف راه رفت. مدت معتناهی به این فعالیت پرداخت و سرانجام درست در مقابل نقطه آغاز حرکتش سر در آورد.

ندا در داد: «واسیلی آندریویچ، زنده‌ای؟»

واسیلی آندریویچ در پاسخ گفت: «این جا هستم! چه خبر؟»  
«هیچ جا را نمی‌بینم، خیلی تاریک است. در این جا چیزی جز فرورفتگی نیست. باید دوباره در جهت خلاف وزش باد حرکت کنیم.»

دوباره به راه افتادند. دوباره نیکیتا افتان و خیزان در برف راه رفت، دوباره به درون فرورفتگی ای دیگر سقوط کرد، دوباره خودش را بالا کشید، دوباره به راه رفتن پرداخت و سرانجام در حالی که کاملاً دچار تنگی نفس شده بود در جوار سورتme نشست.

واسیلی آندریویچ پرسید: «خوب، چه خبر؟»

«هیچی؛ من که کاملاً خسته‌ام و اسب هم پا از پا بر نمی‌دارد.»

«چه کار باید کرد؟»

«عجب... یک لحظه صبر کن.»

از آن‌جا دور شد و مدت کوتاهی بعد برگشت و درحالی‌که جلو اسب قرار می‌گرفت گفت: «دنیالم بیا.»  
واسیلی آندریویچ دیگر دستور نمی‌داد بلکه عملاً کارهایی را می‌کرد که نیکیتا می‌گفت.

نیکیتا تند و سریع به جانب راست رفت و افسار را در دست گرفت و موخورتی را به طرف توده‌ای برف هدایت کرد. موخورتی ابتدا از رفتن اجتناب می‌ورزید و سپس با این امید که بتواند از روی توده برف بپرد شتابان رو به جلو آورد اما توان پریدن را در خود نیافت و تا براق گردن در برف فرو رفت.

نیکیتا خطاب به واسیلی آندریویچ که همچنان در سورتمه نشسته بود گفت: «پیاده شو.»

سپس به مال‌بند چنگ انداخت و سورتمه را به موخورتی نزدیک ساخت و خطاب به اسب گفت: «سخت است، برادر، اما چاره‌ای نیست. تلاش کن! فقط یک تلاش کوچولو!»

اسب یکی دوبار تلاش کرد اما موفق نشد خود را از برف بیرون بکشد؛ در نتیجه دوباره در برف فرو نشست تا پنداری چاره‌ای بیاندیشد.

نیکیتا به نصیحت او پرداخت و گفت: «این طوری نمی‌شود، برادر! یک بار دیگر تلاش کن!»

نیکیتا از جانبی و واسیلی آندریویچ که بالاخره سورتمه را ترک گفته بود از جانبی دیگر مال‌بند را به جلو کشیدند. موخورتی سر

برافراشت و ناگهان تکان خورد.

نیکیتا فریاد زد: «بارک‌الله! بارک‌الله! نترس؛ در برف فرو نمی‌روی!»

موخورتی پس از این‌که دو سه بار در توده برف جست و خیز کرد سرانجام خود را از آن بیرون کشید و آن‌گاه نفس نفس زنان خود را تکان داد و برف را از خود دور ساخت. نیکیتا مایل بود او را جلوتر ببرد اما واسیلی آندریویچ که دوکت خزبه تن داشت به حدی از نفس افتاده بود که قادر به راه رفتن نبود؛ لاجرم خود را به داخل سورتمه انداخت.

او در اثنای باز کردن دستمالی که در دهکده به دور یقه کتش بسته بود گفت: «بگذار نفسم جا بیاید.»

نیکیتا گفت: «در این جا مشکلی وجود ندارد. در سورتمه دراز بکش. من اسب را جلوتر می‌برم.»

و اسب و سورتمه را که حامل اربابش بود ابتدا حدوداً ده گام به جانب پایین و سپس از فرازی ملایم به طرف بالا برد و بی حرکت ایستاد.

جایی که نیکیتا توقف کرده بود کاملاً فرو رفته نبود و امکان این‌که ریزش برف از فراز تپه‌های کوچک او و واسیلی آندریویچ و اسب و سورتمه را غرقه سازد وجود نداشت و شیب فرورفتگی آنان را تا حدی از تعرض باد حفاظت می‌کرد. گاهی به نظر می‌رسید که باد اندکی فرو نشسته است ولی این اوقات دیری نمی‌پایید و پس از گذشت آن‌ها، باد مثل این‌که بخواهد وقفه ایجاد شده را جبران کند ده برابر شدیدتر می‌وزید و به تار و مار می‌پرداخت. در چنین وضعیتی واسیلی آندریویچ که نفسی تازه کرده بود سورتمه را ترک گفت و به

سراغ نیکیتا رفت تا در مورد این که چکار باید انجام دهند با او مشورت کند. هر دو آن‌ها بی اختیار خم شدند و منتظر ماندند تا آشوب باد فرو نشیند. موخورتی هم با نارضایتی گوش‌هایش را خواباند و سرش را تکان داد. به محض این که باد اندکی آرام گرفت نیکیتا دستکشش را در آورد، آن را زیر کمر بندش قرار داد، به دستانش‌ها کرد و تسمه‌های مال‌بند را گشود.

واسیلی آندریویچ پرسید: «چکار داری می‌کنی؟»  
نیکیتا مثل این که خود را معذور کند گفت: «اسب را باز می‌کنم.  
کار دیگری می‌توان کرد؟ دیگر توش و توانی برایم باقی نمانده.»  
«نمی‌توانیم خودمان را به جایی بکشانیم؟»  
«خیر، نمی‌توانیم.»

سپس به اسب که با حالت تسلیم و رضا نسبت به اتفاقات احتمالی ایستاده بود و پهلوه‌های مرطوب و شیب‌دارش از شدت تنفس بالا و پایین می‌رفت اشاره کرد و گفت: «فقط اسب را از بین می‌بریم. حیوان بیچاره از حالت طبیعی خارج شده.»  
آن‌گاه در حالی که سگ‌های یراق گردن اسب را می‌گشود و طوری رفتار می‌کرد که گویی خود را برای گذراندن شبی در مسافرخانه‌ای آماده می‌کند گفت: «ناچاریم امشب را در این‌جا بمانیم.»

واسیلی آندریویچ اظهار داشت: «اما از سرما تلف نمی‌شویم؟»  
نیکیتا گفت: «اگر قرار است از سرما تلف شویم، از سرما تلف می‌شویم.»

گرچه واسیلی آندریویچ با وجود دوکت خزیش و پس از کلنجار رفتنش با توده برف کاملاً احساس گرما می‌کرد از درک این

واقعیت که آن‌ها ناگزیرند شب را در آن مکان بگذرانند عرق سردی بر اندامش نشست. برای باز یافتن آرامشش در سورت‌مه جا گرفت و سیگار و کبریت را از جیبش بیرون آورد.

در این میان نیکیتا موخورتی را باز می‌کرد. تسمه‌های شکم و پشت و یراق گردن اسب را می‌گشود، یوغ و افسار و دهنه‌اش را برمی‌داشت، او را از مال‌بند بیرون می‌کشید و ضمناً به او جرأت می‌بخشید و می‌گفت: «حالا بیا بیرون، بیا بیرون. ترا به این جا می‌بندم و مقداری کاه برایت می‌گذارم. کمی که از آن خوردی، روحیه‌ات خوب می‌شود.»

اما موخورتی ناآرام بود و ظاهراً از سخنان نیکیتا تسکین نمی‌یافت. زمانی این پا و زمانی آن پایش را به زمین می‌کوفت، به سورت‌مه فشار وارد می‌آورد، به باد پشت می‌کرد و سرش را به آستین نیکیتا می‌مالید. آن‌گاه مثل این‌که نخواهد دست نیکیتا را کوتاه کند و او را رنجه سازد با شتاب مشت‌های گاه از سورت‌مه برمی‌گرفت ولی بلافاصله به این نتیجه می‌رسید که اکنون زمان فکر کردن به کاه و خوردن نیست لاجرم آن را دور می‌ریخت و باد هم بی‌درنگ آن را می‌پراکند و از آن جا دور می‌ساخت و سپس با برف می‌پوشاند.

نیکیتا قسمت جلو سورت‌مه را به سمت وزش باد گرداند و چوب‌های مال‌بند را با طنابی به یکدیگر بست و ضمن این‌که آن‌ها را در جلو سورت‌مه قرار می‌داد گفت: «حالا علامتی در این جا نصب می‌کنیم.»

سپس لنگه‌های دستکشش را به هم کوفت و آن‌ها را دستش کرد و گفت: «خوب شد؛ وقتی برف ما را پوشاند آدم‌های خوب مال‌بند را می‌بینند و ما را از برف بیرون می‌کشند. قدیمی‌ها این کار را به ما یاد

دادند.»

واسیلی آندریویچ در این میان دگمه‌های کتش را گشوده بود و درحالی که از دامن آن به منزله حفاظ استفاده می‌کرد برقو طی فولادی کبریت‌های پی در پی می‌کشید. اما دستانش می‌لرزید و کبریت‌ها نمی‌گرفت یا اگر هم می‌گرفت به محض این‌که او آن را به سیگار نزدیک می‌ساخت به وسیله باد خاموش می‌گشت. سرانجام کبریتی گرفت و لحظه‌ای به قسمت خزی کتش، دستش با سیابه خمیده و مزین به انگشتر طلایش و گاه آغشته به ذرات برفی که از پارچه زمخت پشمی افتاده بر کف سورتمه بیرون مانده بود روشنایی بخشید. او حریصانه به سیگار روشن شده یکی دو پک زد و دود آن را فرو برد و از خلال سبیلش خارج ساخت و خواست این عمل را تکرار کند که باد به سر قسمت مشتعل توتون سیگار همان بلایی را آورد که به سر گاه آورده بود و آن را چرخ زنان از او دور کرد. ولی همین یکی دو پک کافی بود که او را سر حال آورد.

مصممانه گفت: «اگر باید امشب این جا بمانیم، باید بمانیم!»

سپس افزود: «صبر کن؛ من ترتیب یک پرچم را هم می‌دهم.»  
آن‌گاه دستمالی را که از دور یقه‌اش برگرفته و به کف سورتمه انداخته بود برداشت، دستکشش را درآورد، به جلو سورتمه رفت، بدنش را تا طناب دور چوب‌های مال‌بند بالا کشید و دستمال را با گرهی محکم به آن بست.

دستمال بی‌درنگ بنای اهتزاز و حشیانه را گذاشت؛ گاهی به مال‌بند می‌چسبید و گاهی گشوده می‌شد و می‌جنبید.

واسیلی آندریویچ ضمن این‌که در سورتمه می‌نشست به تحسین کار دستیش پرداخت و گفت: «بین چه پرچم عالی‌ای از آب

در آمد!»

سپس افزود: «با هم گرم‌تر می‌شویم اما جای کافی برای دو نفر نیست.»

نیکیتا گفت: «جایی پیدا می‌کنم. اما اول باید اسب را بپوشانم؛ طفلک حساسی عرق کرده.»

آن‌گاه تسمه سرین و نمد محافظ پای موخورتی را برداشت، پارچه پشمی را از زیر واسیلی آندریویچ بیرون کشید، آن را تا کرد، اسب را با آن پوشاند، تسمه سرین و نمد محافظ پا را روی پارچه پشمی قرار داد و گفت: «به هر حال گرم‌تر می‌شوی، سبک مغز.»

پس از انجام این کار به سورتمه برگشت و واسیلی آندریویچ را مورد خطاب قرار داد و گفت: «تو که به گونی نیازی نداری، داری؟ و قدری گاه به من بده.»

و پس از به دست آوردن گونی و گاه به قفای سورتمه رفت، حفره‌ای در برف ایجاد کرد، گاه را در آن پاشید، کتش را محکم به دورش پیچید، خودش را با گونی پوشاند، کلاهش را پایین کشید، در حفره جا گرفت و به پشت چوبی سورتمه تکیه داد تا از یورش برف و باد محفوظ بماند.

واسیلی آندریویچ که بلاهت و بی‌سوادی دهاتی‌ها را به‌طور اعم تقبیح می‌کرد اکنون نیز سرش را به نشانه تقبیح اقدامات نیکیتا جنباند و سپس خود را برای بیتوته آماده ساخت. گاه باقی مانده را برکف سورتمه هموار کرد، برای پهلویش گاه بیش‌تری اختصاص داد، دستاثر را در آستین‌هایش فرو برد و به نحوی که سرش در گوشه سورتمه قرار گیرد و از حمله باد مصون ماند دراز کشید.

تمایلی به خوابیدن نداشت. دراز کشید و اندیشید. مطلقاً در

باب چیزی اندیشید که یگانه هدف و معنا و لذت و مایهٔ مباحات حیاتش را تشکیل می‌داد - در باب این که چقدر پول تاکنون اندوخته است و احتمالاً در آینده خواهد اندوخت، چقدر پول کسانی که می‌شناخت اندوخته‌اند و به چه طریقی اندوخته‌اند. ابتیاع درختستان گوریاچکین اهمیت بسیار زیادی برای او داشت. از این یک معامله تنها امیدوار بود که ده هزار روبل سود عایدش گردد. ذهناً ارزش درختستان را که در پاییز مورد بازدید قرار داده و درختان بیست هزار متر از آن را شمرده بود محاسبه کرد. با خود گفت: «بلوط‌ها صرف ساختن تیغه‌های سورت‌مه خواهند شد، درختچه‌ها در دسری ایجاد نخواهند کرد، تازه حدوداً سی ساژین<sup>۲۵</sup> هیزم هم از هر دسیاتین<sup>۲۶</sup> به دست خواهد آمد. این یعنی از هر دسیاتین دست‌کم دویست و بیست و پنج روبل عاید خواهد شد. عایدی کل پنجاه و شش دسیاتین عبارت خواهد بود از صد تا پنجاه و شش تا، صد تا پنجاه و شش تا، ده تا پنجاه و شش تا، ده تای دیگر پنجاه و شش تا و پنج تا پنجاه و شش تا.» پی برد که عایدی بر دوازده هزار روبل بالغ می‌گردد ولی بدون چرتکه به دست آوردن رقم دقیق برایش مقدور نگشت. در حالی که کیف بغلیش را با ساعدش فشار می‌داد اندیشید: «ولی من به هر حال ده هزار روبل برای درختستان نخواهم داد. حدوداً هشت هزار روبل خواهم داد با تخفیفی از بابت چمن‌های میان درختستان. سبیل مسّاح را چرب خواهم کرد. صد یا صد و پنجاه روبل به او خواهم داد و او حساب خواهد کرد که پنج دسیاتین چمن وجود دارد که باید از مساحت درختستان کسر گردد. و مالک درختستان را در ازای هشت هزار روبل رد خواهد کرد. سه هزار روبل بیعانه. این او را تحت تأثیر قرار خواهد داد. نگران نباش!



«فقط خدا می داند که ما چطور متوجه محل پیچیدن نشدیم. درختستان و کلبه نگهبان درختستان و سگ‌هایی که پارس می کنند بدون شک همین حول و حوش هستند منتها سگ‌های لعنتی وقتی که باید پارس کنند پارس نمی کنند.»

یقه‌اش را پایین کشید و گوش داد اما همچون گذشته فقط توانست صفیر باد و صدای جنب و جوش دستمالی که به مال بند بسته بود و بارش شدید برف را بر قسمت چوبی سورت‌مه بشنود.

«کاش می دانستم شب می مانم. مهم نیست؛ فردا به آن جا می رسیم. فقط یک روز از دست رفت. و دیگران در چنین هوایی مسافرت نمی کنند.»

سپس به خاطر آورد که نهم ماه می بایست بابت گاوهایش از قصاب پول دریافت می کرد.

«او خیال داشت بیاید ولی مرا نخواهد یافت و زخم هم نخواهد دانست که چطور پول را دریافت کند. او نمی داند کارها را درست انجام دهد.»

به یاد آورد که زنش نمی دانست چطور با افسر شهربانی که به میهمانی روز قبلشان آمده بود برخورد کند.

«البته او فقط یک زن است! کجا فرصت داشته چیزی ببیند؟ در زمان پدرم خانه چطور بود؟ فقط خانه یک روستایی ثروتمند: یک آسیاب جو صحرایی و یک مسافرخانه تمامی دارایی را تشکیل می داد.»

با افتخار اندیشید: «اما من در عرض این پانزده سال چکار کرده‌ام؟ یک مغازه، دو میکده، یک آسیاب گندم، یک خانه با طویله‌ای سقف آهنی و دو مزرعه‌ای که به اجاره رفته. با زمان پدرم

فرق دارد! درباره‌ی کی دارند حالا در تمام منطقه حرف می‌زنند؟ برخونف! و چرا؟ چون به کسب و کارم چسبیده‌ام. من زحمت می‌کشم. درحالی‌که دیگران اوقاتشان را به بطالت یا خواب می‌گذرانند من شب‌ها بیدار می‌مانم. کولاک شدید یا هر هوای دیگر مانع انجام تصمیماتم نمی‌شود. به این طریق است که کار انجام می‌شود. خیال می‌کنند پول درآوردن شوخی است. خیر؛ باید رنج کشید و به مغز فشار وارد آورد! در شبی مثل این از قافله عقب می‌مانی یا شب‌های پی در پی بیداری می‌کشی و افکارت چنان در سرت به چرخش می‌افتند که بالشت را هم به چرخش در می‌آورند. تصورشان این است که مردم با شانس پیشرفت می‌کنند. مثلاً چرا خانواده‌ی میرونف ۲۷ میلیونر است؟ از تو حرکت از خدا برکت. فقط از خداوند تندرستی می‌خواهم!»

فکر این‌که او نیز ممکن است مثل میرونف که از هیچی شروع کرد میلیونر بشود چنان او را به هیجان آورد که احساس کرد نیاز دارد با کسی حرف بزند. اما کسی برای حرف زدن حضور نداشت. اگر رسیدن به گوریاچکین مقدور بود می‌توانست با مالک صحبت کند و یکی دو چیز را به رخش بکشد.

به تند بادی که به جلو و عقب سورت‌مه حمله می‌کرد و برف را بر آن می‌کوفت گوش فرا داد و اندیشید: «بین چگونه می‌وزد! به قدری برف رویمان خواهد ریخت که صبح نخواهیم توانست خود را از زیر آن بیرون بکشیم.»

خودش را بالا کشید و به اطراف نگاه کرد. فقط توانست سر تیره و پشت مستور در پارچه‌ی پشمی جنبان و دُم‌گره خورده‌ی موخورتی را از خلال ظلمتی متلاطم ببیند. باقی، ظلمت سفیدوش متغیری بود که

زمانی اندکی روشن و زمانی به غایت تیره می‌گشت. اندیشید: «افسوس که به نیکیتا گوش دادم. می‌بایست به راهمان ادامه می‌دادیم. از جایی سر در می‌آوردیم. دست‌کم به گریشکینو برمی‌گشتیم و شب را در خانه‌ٔ تراس<sup>۲۸</sup> می‌ماندیم. در موقعیت کنونی باید تمام شب را در این‌جا بنشینیم. ولی داشتم دربارهٔ چه فکر می‌کردم؟ بله، که خداوند نعمت‌هایش را به کسانی ارزانی می‌دارد که زحمت می‌کشند نه به ولگردان و ابلهان و کسانی که دیر از رختخواب برمی‌خیزند. باید سیگار بکشم.»

دوباره نشست، قوطی سیگارش را در آورد، سپس دمر خوابید و از دامن کتش به منزلهٔ حفاظ استفاده کرد. اما باد به آن‌جا راه یافت و کبریت‌ها را یکی پس از دیگری خاموش ساخت. سرانجام کبریتی را روشن کرد و با آن سیگاری را آتش زد. خیلی خوشحال شد که به انجام آن‌چه می‌خواست موفق شده است و هرچند باد بیش از او از سیگار نصیب برد او توانست دو سه پک به آن بزند و سرحال آید. دوباره خودش را در لباسش پیچیده و لم داده و بنای یاد آوردن خاطراتش و اندیشیدن را گذاشته بود که به‌طور ناگهانی هوشیاریش را از دست داد و به خواب رفت.

یک‌باره به‌نظر رسید که چیزی او را هُل داد و بیدار کرد. این‌که موخورتی قدری گاه از زیرش برداشته یا چیزی در درونش او را به وحشت انداخته بود به هر حال یکی از این دو او را بیدار کرده بود و قلبش تدریجاً چنان به شدت تپید که به نظرش آمد که سورتمه در زیرش می‌لرزد. چشمانش را گشود. همه چیز در اطرافش درست مثل سابق بود. اندیشید: «هوا به‌نظر روشن‌تر می‌آید. تصور می‌کنم تا سپیده دم چیزی نمانده باشد.» اما بی‌درنگ به صرافت افتاد که هوا

روشن تر شده است چون ماه طلوع کرده است. نشست و ابتدا نگاهش را متوجه اسب ساخت. موخورتی همچنان پشت به باد ایستاده بود و سراپا می لرزید. یک طرف پارچهٔ پشمی که کاملاً پوشیده از برف بود بر اثر وزش باد به پشت اسب برگشته و تسمهٔ سرین او به پایین رها شده بود. سر مستور در برف و همچنین کاکل مواج و یالش اکنون بهتر دیده می شد. واسیلی آندریویچ روی دیوارهٔ پشت سورتمه خم شد و نگاهی به قفا انداخت. نیکیتا به طریق سابق در جایش نشسته بود. گونی ای که به دور خود پیچیده بود و همچنین پاهایش را لایهٔ ضخیمی از برف پوشانده بود.

واسیلی آندریویچ اندیشید: «خدا کند این دهاتی از سرما نمیرد! لباسش وضع فلاکتباری دارد. ممکن است مسؤولیتش به گردن من بیفتد. چه آدم‌های بی دست و پایی و چه مایه‌ای از جهالت!» خواست پارچهٔ پشمی را از پشت اسب بردارد و روی نیکیتا بیاندازد ولی ترک کردن سورتمه و به این سو و آن سو رفتن سردش می کرد و گذشته از این احتمال داشت اسب از سرما تلف شود. اندیشید: «اصلاً چرا او را با خودم آوردم؟» به صرافت زن نامحبوبش افتاد و اندیشید: «همه حماقت او بود.» دوباره به جای سابقش در جلو سورتمه درغلتید و به خاطر آورد: «عمویم زمانی یک شب مثل این را تمام و کمال پشت سر گذاشت بدون این که مسأله‌ای برایش پیش آید.» اما موردی دیگری درنگ به یادش آمد: «وقتی سباستیان<sup>۲۹</sup> را از زیر برف بیرون کشیدند او مرده بود - سفت و سخت مثل یک لاشهٔ منجمد. اگر شب را درگريشکنو می ماندم این مسایل پیش نمی آمد.»

و پس از این که کتش را با دقت به دورش پیچید به نحوی که ذره‌ای از گرمای خز تلف نگردد و تمام بدنش از گردن و بالاتنه گرفته تا

پایین تنه و پاهایش را گرم سازد چشمانش را بست و تلاش کرد دوباره بخوابد. ولی هرچه تلاش کرد نتوانست خود را خواب‌آلود سازد بلکه برعکس بیدارتر گشت و سر حال آمد. بار دیگر حساب منافع و مطالباتش را رسید، بار دیگر به خود نازید و از خود و موقعیتش احساس رضایت کرد اما همه این احساسات را ندامتی ناخوشایند از این‌که در گریشکینو نمانده است و وحشتی که دزدانه خود را به او نزدیک می‌ساخت به‌طور مستمر برمی‌آشفست.

اندیشید: «گرم و نرم برنیمکتی دراز کشیدن چقدر فرق می‌کند!» برای این‌که در وضعیت راحت‌تری قرار گیرد چند بار غلت و واغلت زد و برای این‌که پاهایش از وزش باد محفوظ‌تر باشد آن‌ها را بیش‌تر پوشاند و سپس چشمانش را بست و آرام و قرار گرفت. ولی پا پاهایش که به حالتی ثابت در چکمه نمدین و ضخیمش باقی مانده بود داشت درد می‌گرفت یا باد از جایی به درون سورت‌مه رخنه کرده بود که او پس از مدت کوتاهی دوباره به این اندیشه آزاردهنده پرداخت که ممکن بود اکنون در کلبه گرم گریشکینو آسوده دراز کشیده باشد.

زمانی احساس کرد که بانگ خروسی را از جایی دور می‌شنود. خوشحال شد و یقه کتتش را پایین کشید و با دقت زیاد گوش داد اما علی‌رغم تلاشش نتوانست چیزی جز صفیر باد و صدای دستمال و بارش شدید برف را بشنود.

نیکیتا مثل سابق نشسته بود و حرکتی نمی‌کرد و حتی جواب واسیلی آندریویچ را که یکی دو بار صدایش زده بود نمی‌داد. واسیلی آندریویچ در قفای سورت‌مه به او که پوشیده از لایه ضخیمی از برف بود نگر بست و با آزرده‌گی اندیشید: «اصلاً نگران نیست.

احتمالاً خواب است.»

تقریباً بیست بار نشست و دوباره دراز کشید. به نظرش می آمد که شب هرگز به پایان نرسد. برخاست و به اطراف نگریست و اندیشید: «لابد چیزی به صبح نمانده. نگاهی به ساعتم بیاندازم. درست است که از باز کردن دگمه های کتم احساس سرما خواهم کرد ولی اگر پی ببرم که چیزی به صبح نمانده است سر حال خواهم آمد. می توانیم یراق کردن اسب را شروع کنیم.»

در گنه ضمیرش می دانست که ممکن نیست صبح نزدیک باشد اما داشت به طور فزاینده ای بیمناک می گشت و مایل بود هم حقیقت را بداند و هم خود را فریب دهد. با دقت پوستینش را گشود و دستش را به درون آن برد و مدتی نسبتاً طولانی جستجو کرد تا توانست جلیقه اش را بیابد. به سختی موفق گشت ساعت نقره اش را که تصویر گلی بر آن میناکاری شده بود بیرون بکشد و تلاش کند پی ببرد چه زمانی است. نمی توانست بدون روشنایی چیزی ببیند. دست به کاری زد که در مورد آتش زدن سیگار کرده بود یعنی دمر خوابید و جعبه کبریت را بیرون آورد و کوشید یکی از آن ها را روشن کند. این دفعه دقت بیش تری به کار بست: با انگشتانش درصدد یافتن کبریتی برآمد که بیش ترین گوگرد را داشته باشد و پس از این که آن را یافت توانست با اولین تلاش روشنش کند. وقتی صفحه ساعت را زیر روشنایی کبریت گرفت باور کردن آن چه را که می دید نسبتاً مشکل یافت. تازه ده دقیقه از نیمه شب گذشته بود. تقریباً تمام شب را در پیش رو داشت. لرزه ای براندامش افتاد و اندیشید: «اوه، چقدر شب طولانی است!»

دگمه کت هایش را دوباره بست و لباسش را محکم به دورش

پیچید و خود را با این تصمیم که صبورانه انتظار بکشد در گوشه‌ای از سورتمه جمع کرد. ناگهان صدای تازه و زنده‌ای را که قوی‌تر از غرش یکنواخت باد بود به وضوح تشخیص داد. صدا به نحوی پیوسته شدت می‌یافت و پس از این‌که کاملاً واضح می‌گشت با همان مایه از پیوستگی محو می‌گردید. ابداً شکمی نبود که صدا از آن گرگی است و گرگ چنان نزدیک است که باد می‌تواند صدای آرواره‌هایش را در طی فریاد کشیدن در گوش رس قرار دهد. واسیلی آندریویچ یقه‌اش را برگرداند و با دقت گوش داد. موخورتی هم گوش‌هایش را به حرکت آورد و تلاش زیادی کرد که صدا را بشنود و وقتی گرگ زوزه‌اش را متوقف ساخت او پاهایش را جابه‌جا کرد و خُره‌ای هشداردهنده کشید. پس از این، واسیلی آندریویچ نه توانست بخوابد و نه آرام گیرد. هرچه بیش‌تر به حساب‌ها و کسب و کار و شهرت و اهمیت و ثروتش می‌اندیشید وحشت تسلط فزون‌تری بر او می‌یافت و ندامت از این‌که چرا شب را در گریشکینو نمانده است با افکارش در می‌آمیخت و بر آن‌ها غلبه می‌کرد.

باخود گفت: «مرده شور درختستان را ببرد! بدون آن هم اوضاع خوب بود، شکر خدا. اوه، ای کاش امشب جایی برای اقامت داشتیم! می‌گویند آدم‌های مست از سرما تلف می‌شوند و من هم قدری مشروب نوشیده‌ام.»

پس از دقت در مورد وضع جسمیش پی برد که دارد می‌لرزد ولی نمی‌دانست لرزش از سرما ناشی می‌شود یا از وحشت. تلاش کرد مثل سابق لباسش را محکم به دورش بپیچد و دراز بکشد اما قادر به انجام این کار نگردید. نمی‌توانست به یک حالت باقی بماند. خواست برخیزد و بر وحشتی که در او پدید آمده بود و هر آن شدت بیش‌تری

می یافت و او خود را در مقابلش ناتوان می یافت غلبه کند. دوباره سیگار و کبریتش را بیرون آورد اما بیش از سه کبریت بد برایش باقی نمانده بود. گوگرد آن‌ها بدون این‌که روشن شود از چوب کبریت جدا می‌گشت.

سیگار له شده را دور انداخت و بدون این‌که بداند به کی یا چی ناسزا می‌گوید زیر لب گفت: «لعنتی! مرده شور ترا ببر! لعنت بر تو!» چیزی نمانده بود که جعبه کبریت را هم دور بیاندازد اما دستش را از انجام این کار باز داشت و جعبه کبریت را در جیبش گذاشت. به حدی ناآرام گشته بود که نمی‌توانست حالتی ثابت داشته باشد. از سورت‌مه پیاده شد و پشت به باد ایستاد و کمر بندش را پایین کشید و دوباره بست.

این اندیشه بغتاً به ذهنش رخنه کرد: «فایده‌ دراز کشیدن و منتظر مرگ ماندن چیست؟ بهتر است سوار اسب شوی و از مهلکه در بروی! وقتی اسب کسی را بر پشتش داشته باشد به حرکت در خواهد آمد.»

به صرافت نیکیتا افتاد: «اما در مورد او؛ برای او فرقی نمی‌کند که زنده بماند یا بمیرد. ارزش زندگی چیست؟ او دریغ از دست دادن زندگی را نخواهد خورد در حالی که من - شکر خدا - هدفی برای زندگی دارم.»

اسب را از سورت‌مه جدا ساخت و بر او افسار بست و سعی کرد سوارش شود اما کت‌ها و چکمه‌اش به قدری سنگین بود که او را از انجام این کار باز داشت. آن‌گاه به زحمت از سورت‌مه بالا رفت و تلاش کرد از آن‌جا سوار اسب شود ولی این بار سورت‌مه زیر ثقل بدنش کج شد و او را باز ناموفق برجای گذاشت. سرانجام اسب را به سورت‌مه



نزدیک ساخت و در یک جانبش به طور متوازن ایستاد و سپس خود را دمر بر پشتش انداخت. مدتی به این حالت باقی ماند و بعد خود را به جلو کشید و پایش را از روی اسب عبور داد و بر او نشست و هر دو پایش را در تسمه‌های سرین اسب گذاشت. تکانِ سورت‌مه نیکیتا را بیدار کرد. او خود را بالا کشید و به نظر واسیلی آندریویویچ رسید که چیزی گفت.

واسیلی آندریویویچ فریاد زد: «همین برایم مانده بود که به احمق‌هایی مثل تو گوش کنم! یعنی من باید در این جا برای هیچ و پوچ از بین بروم؟!»

و پس از این که لبه‌های کتتش را زیر زانوانش گذاشت سر اسب را برگرداند و او را در جهتی که گمان می‌برد جنگل و کلبهٔ جنگلیان قرار دارد به حرکت درآورد و از سورت‌مه دور ساخت.

از زمانی که نیکیتا خود را در گونی پوشانده و در پشت سورت‌مه نشسته بود ابداً تکان نخورده بود. او مثل همهٔ کسانی که مرتبط به طبیعت زندگی می‌کنند و با مسألهٔ نیاز آشنا هستند صبور بود و می‌توانست ساعت‌ها بلکه روزها انتظار بکشد بدون این که آرامشش را از دست بدهد یا ناراحت شود. شنید که اربابش صدایش زد اما جوابش را نداد چون نمی‌خواست حرکت کند و حرف بزند. هر چند از چایی که نوشیده و کلنجار زیادی که با تودهٔ برف رفته بود همچنان احساس گرما می‌کرد می‌دانست این گرما دیری نخواهد پایید و برای او دیگر توانی باقی نمانده است که با این سو و آن سو رفتن خود را دوباره گرم کند چون مثل اسبی که از حرکت باز می‌ایستد و علی‌رغم این که شلاق می‌خورد پا از پا بر نمی‌دارد و صاحبش پی می‌برد که برای این که دوباره از گردهٔ او کار بکشد باید به او غذا بدهد احساس

خستگی می‌کرد. به علاوه تمام بدنش داشت سرد و سردتر می‌شد. اندیشهٔ این‌که او شاید یا به احتمال قوی در آن شب خواهد مرد به ذهنش خطور کرد اما به نظرش به‌طور ویژه‌ای ناخوشایند و ترسناک نیامد. ناخوشایند نیامد چون حیاتش نه جشن و سروری مستمر بلکه برعکس رنج و تعب پایان‌ناپذیری بود که او دیگر داشت از آن خسته می‌شد. ترسناک نبود زیرا او در حین این‌که به اربابانی همچون واسیلی آندریویچ خدمت می‌کرد همیشه این احساس را داشت که به ارباب اصلی که او را به این دنیا فرستاده است توکل دارد و همواره می‌دانست که پس از این‌که مُرد در ید قدرت او خواهد بود و مورد بدرفتاریش قرار نخواهد گرفت. اندیشید: «انگار حیف است آدم چیزهایی را که به آن‌ها عادت کرده است از دست بدهد، اما چاره چیست؟ به چیزهای جدید عادت می‌کنم.»

میگساری و پولی که برایش به باد داده و توهین‌ها و ناسزاهایی که نثار زنش می‌کرده و قصوری که در مورد رفتن به کلیسا و روزه گرفتن می‌ورزیده و همهٔ چیزهایی را که کشیش او را در طی اعترافاتش برای آن‌ها مقصر می‌شمرده است به خاطر آورد و اندیشید: «گناهان؟ البته آن‌ها گناه هستند. ولی آیا من آزادانه دست به آن‌ها زده‌ام؟ به نظر می‌رسد که خداوند مرا این‌طور ساخته باشد. به هر حال از شر گناهان به کجا می‌توانم فرار کنم؟»

بدین نحو او ابتدا به این مسأله اندیشید که چه ممکن است برای او در آن شب پیش آید و سپس این مسأله را مسکوت گذاشت و خود را کاملاً به افکاری سپرد که به‌طور پراکنده به ذهنش خطور می‌کرد. به آمدن مارتا، میگساری با کارگران و ترک میگساری، سفر فعلی و ورود به خانه تراس و صحبت دربارهٔ از هم پاشیدن خانواده، پسرش،

مخورتی پناه جسته در زیر پارچهٔ پشمی و سرانجام واسیلی  
 آندریویچ که در طی غلت و واغلت زدنش سورت‌مه را به صدا  
 درآورده بود اندیشید. ذهناً خطاب به او گفت: «تصور می‌کنم که  
 خودت از این‌که به این سفر آمده‌ای پشیمانی، مرد عزیز. دست  
 کشیدن از زندگی‌ای نظیر زندگی تو ظاهراً سخت است. با زندگی  
 امثال ما فرق دارد.»

سپس افکارش درهم برهم و آشفته گشت و او به خواب رفت.  
 ولی اسب سوارشدن واسیلی آندریویچ باعث شد که سورت‌مه  
 اندکی کج شود و یکی از تیغه‌هایش را به پشت نیکیتا بزند و او را بیدار  
 کند و وادارد که وضعیت نشستن خود را خواهی نخواهی تغییر دهد.  
 او پاهایش را به زحمت باز کرد و برف نشسته بر آن‌ها را دور ریخت و  
 از جا برخاست. بی‌درنگ سرمایی آزاردهنده به تمام بدنش نفوذ کرد.  
 وقتی به آن‌چه اتفاق افتاد واقف گشت با صدای بلند از واسیلی  
 آندریویچ خواست که پارچهٔ پشمی را که دیگر مورد نیاز اسب نبود  
 برای او بگذارد تا او خود را در آن بپیچد.

اما واسیلی آندریویچ به جای این‌که توقف کند به راهش ادامه  
 داد و در میان ذرات ریز برف از نظر ناپدید گشت.

وقتی نیکیتا تنها ماند لحظه‌ای به این مسأله اندیشید که چکار  
 باید بکند. احساس کرد توان آن را ندارد که راه بیفتد و خانه‌ای بیابد.  
 نشستن در حفرةٔ قبلی دیگر مقدور نبود. برف آن را پر کرده بود.  
 حدس زد در سورت‌مه گرم‌تر نخواهد شد چون در آن چیزی وجود  
 نداشت که بتواند یا آن خود را بپوشاند و پوستین‌کش هم دیگر به  
 هیچ وجه او را گرم نمی‌ساخت. مثل این‌که فقط پیرهنی به تن داشته  
 باشد احساس سرما می‌کرد. دچار وحشت گشت و زیر لب گفت:

«خداوندا! ای پدر آسمانی!»

آگاهی به این که کسی با اوست و صدای او را می شنود و او را تنها نمی گذارد به او آرامش بخشید. آه عمیق برآورد و گونی را بر سر نهاد و سوار سورتمه شد و در جای اربابش دراز کشید.

همان طور که حدس زده بود در سورتمه احساس گرما نکرد. ابتدا سرا پا لرزید و سپس لرزش متوقف گشت و او کم کم هوشیارش را از دست داد. نمی دانست دارد می میرد یا به خواب می رود ولی برای هر دو رویداد به یک نسبت احساس آمادگی می کرد.

در این میان واسیلی آندریویچ با پاهایش و انتهای افسار اسب را تحریک به رفتن در جهتی می کرد که بنا به دلیلی گمان می برد درختستان و کلبه نگهبان درختستان قرار دارد. برف چشمانش را پوشانده بود و به نظر می رسید که باد خیال دارد او را متوقف سازد ولی او به جلو خم شده و خودش را مدام در کتف پیچیده و آن را بین خود و نمد سرد محافظ پای اسب که مانع از درست نشستن او می گشت حایل ساخته بود و اسب را به رفتن تشجیع می کرد. اسب مطیعانه ولی به اشکال در مسیری که هدایت می شد یورغه وار پیش می رفت.

واسیلی آندریویچ تقریباً پنج دقیقه به طور مستقیم اسب راند و همچنان که حدس می زد چیزی به جز سر اسب و دشت سفید ندید و چیزی به جز صفیر باد از اطراف یقه کتف و گوش های اسب نشنید. ناگهان لکه ای تیره در جلوش ظاهر گشت. قلبش از شادی تپید و در حالی که در ذهنش دیوارهای خانه های دهکده را متصور می ساخت به سوی آن شیء اسب راند. ولی لکه تیره ثابت نبود بلکه می جنبید؛ دهکده نبود بلکه ساقه های بلندی از افسنطین بود که در حد فاصل

بین دو کشت‌زار از میان برف بیرون آمده بود و زیر ضربات شدید باد که از خلال آن می‌وزید و صفیر برمی‌آورد با درماندگی به این سو و آن سو نوسان داشت. منظر افسنظین که بوسیله باد سفاک شکنجه می‌شد به دلیل نامعلومی لرزه به اندام واسیلی آندریویچ انداخت و او اسب را به پیشروی تحریض کرد بدون این‌که پی ببرد زمانی‌که به سراغ افسنظین آمده است جهت حرکتش را کاملاً تغییر داده است و اکنون دارد در جهت مخالف راه می‌سپرد. درحالی‌که اسب پیوسته به جانب راست می‌رفت واسیلی آندریویچ مدام او را به سمت چپ هدایت می‌کرد.

بار دیگر چیزی تیره در مقابل او هویدا شد. دوباره مسرور گشت و یقین کرد که این دیگر حتماً یک دهکده است. ولی باز چیز تیره ساقه‌های بلندی از افسنظین از آب درآمد که در حد فاصل بین دو کشت‌زار از میان برف بیرون آمده بود و از وزش باد به شدت نوسان داشت و ترس ناموجه‌ای به دل واسیلی آندریویچ می‌انداخت با این تفاوت که این بار در کنار آن رد پای اسبی که قسمتی از آن در برف مستور بود مشاهده می‌گردید. واسیلی آندریویچ توقف کرد و خم شد و با دقت به رد پای اسب نگریست. ممکن نبود رد پای اسبی جز اسب خود او باشد. از قرار معلوم در دایره‌ای کوچک به دور خود پیچیده بود. اندیشید: «این طوری تلف می‌شوم.» و ضمن این‌که به ظلمت برف چشم دوخته بود و در آن جز نقطه‌های مثلون و بی‌ثباتی از روشنایی نمی‌دید اسب را بیش‌تر به رفتن تحریک کرد تا به وحشتش میدان ندهد. زمانی احساس کرد که صدای پارس سگ‌ها یا زوزه‌گرگ‌ها را شنیده است اما صدا به حدی ضعیف و درهم برهم بود که او به شک افتاد که آیا آن را واقعاً شنیده است یا تصور کرده

است و برای این که شکش را برطرف سازد اسب را متوقف کرد و با دقت گوش داد.

ناگهان فریادی وحشت‌زا و کرکننده در کنار گوشش طنین انداخت و همه چیز در زیرش به لرزش و ارتعاش آمد. محکم به گردن اسب چسبید اما اسب هم سرپا می‌لرزید. فریاد شدت بیش‌تری یافت. لحظاتی واسیلی آندریویچ نتوانست آرامشش را باز یابد یا پی ببرد که چه اتفاق می‌افتد ولی بعد دریافت که موخورتی با هدف جرأت بخشیدن به خود یا یاری جستن با شدت و حدت شیبه کشیده است. واسیلی آندریویچ ذهناً خطاب به اسب گفت: «اوه، اسب بدبخت و لعنتی، چقدر مرا ترساندی!» اما با این که به علت ترسش پی برده بود نمی‌توانست آن را از خود دور سازد.

با خود گفت: «باید آرام بگیرم و فکر کنم.» ولی جالب این که اسب را متوقف نساخت بلکه او را همچنان تحریک به رفتن کرد بدون این که دریابد که اکنون دارد در جهت وزش باد، نه خلاف آن حرکت می‌کند. بدنش خاصه آن قسمت از پایین تنه‌اش که در تماس با نمد محافظ پای اسب بود و از پوشش کت‌ها بیرون مانده بود داشت به طرز درد آوری سرد می‌شد مخصوصاً زمانی که اسب آهسته راه می‌رفت. بازوان و پاهایش به لرزه افتادند و تنفسش تندتر گشت. احساس کرد که دارد در میان این دشت وحشتناک و پوشیده از برف تلف می‌شود و راه‌گریزی نمی‌یابد.

ناگهان مرکبش لغزید و به درون توده‌ای برف فرو رفت و سپس کج شد و به زمین افتاد. واسیلی آندریویچ به کناری جهید و ضمن این کار تسمه سرین اسب را که پایش در آن قرار داشت با خود کشید و به دور نمد محافظ پای اسب که در وقت پیاده شدن به آن چنگ انداخته

بود پیچید. به محض این‌که واسیلی آندریویویچ به کناری جهید، اسب هم یکی دوبار خود را به جلو و بالا کشید و شیهه سرداد و به پاخواست و سپس درحالی‌که پارچهٔ پشمی و تسمهٔ سرین را به دنبالش می‌کشید از صحنه ناپدید گشت و واسیلی آندریویویچ را در تودهٔ برف تنها گذاشت.

واسیلی آندریویویچ با شتاب، سر در پی اسب نهاد اما برف به قدری عمیق و کت‌های او به حدی سنگین بود که او با هرگامی که برمی‌داشت تا بالای زانو در برف فرو می‌رفت. نتیجه این شد که او درحالی‌که بیش از بیست گام برنداشته بود از نفس افتاد و از حرکت باز ایستاد. اندیشید: «درختستان، گاوها، اجاره‌داری، مغازه، میخانه‌ها، خانه یا طویلهٔ سقف آهنینش و وارثم - چطور می‌توانم همهٔ این‌ها را ترک کنم؟ معنای این چیست؟ امکان ندارد!» سپس به یاد افسنطین که بر اثر وزش باد نوسان داشت و او دوبار از کنارش گذشته بود افتاد و چنان دستخوش وحشت گشت که به واقعیت آن‌چه که برایش رخ می‌داد شک برد. اندیشید: «امکان دارد این یک رؤیا باشد؟» تلاش کرد بیدار شود اما نتوانست. برفی که صورتش را زیر ضربات خود گرفته بود و بدنش را می‌پوشاند و دست راستش را که دستکشش مفقود شده بود سرد می‌کرد واقعی بود و دشتی که او همچون افسنطین در آن تنها مانده بود و انتظار مرگی سریع و اجتناب‌ناپذیر و پوچ و بی‌معنی را می‌کشید واقعی بود.

به یاد مراسم عبادت روز قبل و تمثال مقدس با آن صورت سیاه و قاب طلایش و شمع‌هایی که برای روشن کردن در مقابل تمثال مقدس به عبادت‌کنندگان فروخته و تقریباً بی‌درنگ و نسبتاً به صورت سالم به او عودت داده شده و او در گنجهٔ ۳۰ مغازه گذاشته بود افتاد و

زمزمه کنان گفت: «یا مریم مقدس، ملکه آسمان! یا نیکولای، پدر مقدس، مشوق اعتدال و میانه‌روی!» به دعا از نیکولای معجزه‌گر خواست که او را نجات دهد و تعدادی شمع و یک مراسم شکرگزاری برایش نذر کرد. اما به وضوح و بدون هیچ شک و شبهه‌ای می‌دانست که گرچه تمثال مقدس و شمع و کشیش و مراسم شکرگزاری از اهمیت و ضرورت زیادی برای کلیسا برخوردارند نمی‌توانند کاری برای او در این جا انجام دهند و وجود ارتباطی بین آن‌ها و وضعیت بد فعلیش ممکن نیست. اندیشید: «نباید دل به یأس بدهم. باید قبل از این‌که برف رد پای اسب را بپوشاند از پی‌اش بروم. اسب هدایتم می‌کند؛ حتی ممکن است پیدایش کنم. فقط نباید شتاب به خرج دهم که بیش از این حیران و سرگردان خواهم شد.»

اما برخلاف عزمش شتاب به خرج داد و حتی افتان و خیزان به دویدن پرداخت. رد پای اسب در جاهایی که مستور در برفی سطحی بود از هم اکنون خوب دیده نمی‌شد. اندیشید: «گم شده‌ام! رد پای اسب را گم خواهم کرد و او را نخواهم گرفت.» ولی در این لحظه چیز تیره‌ای دید. موخورتی بود - نه تنها موخورتی بلکه سورتمه و مال‌بند و دستمال. موخورتی همراه تسمه سرین و پارچه پشمی مجاله شده و به‌جانبی افتاده، نه در جای سابقش بلکه نزدیک مال‌بند ایستاده بود و سرش را که بر اثر سُم‌کوفتن به‌افسارش مدام به پایین کشیده می‌شد تکان می‌داد. معلوم گردید واسیلی آندریویچ به‌درون همان فرورفتگی‌ای که قبلاً نیکیتنا سقوط کرده بود افتاده و موخورتی در تمام این مدت او را به سورتمه باز می‌آورده و او حد اکثر در پنجاه قدمی سورتمه از اسب به کناری جهیده است.

پس از این‌که خود را تلو تلو خوران به سورتمه رساند به آن چنگ



انداخت و مدتی طولانی بی حرکت ایستاد تا نفسش جا بیاید و آرامشش را بازیابد. نیکیتا در جای سابقش نبود ولی چیزی پوشیده از برفی چالاک برکف سورت‌مه قرار داشت که واسیلی آندریویچ نتیجه گرفت لابد نیکیتاست. وحشت دست از سر او برداشته بود و اگر چیزی از آن را احساس می‌کرد از این بابت بود که مبادا وحشت شدیدی که برفق‌ای اسب یا بی‌یار و یاور در توده برف دچارش شده بود به او بازگردد. به هرصورت ناگزیر بود از آن وحشت حذر کند و برای انجام این مقصود می‌بایست دست به کاری بزند؛ خود را به چیزی مشغول سازد. اولین اقدامش این بود که به باد پشت کند و کتش را بگشاید. آن‌گاه به محض این‌که نفسش اندکی جا آمد برف را از چکمه و دستکش دست چپش سترد و بنا به عادتش موقع بیرون رفتن از مغازه با هدف خریدن غله از کشاورزان، کمر بندش را پایین کشید و محکم بست و آماده عملیات گشت. نخستین اندیشه‌ای که به ذهنش خطور کرد این بود که پای موخورتی را از افسارش بیرون بکشد. پس از انجام این کار و پس از این‌که او را به جای سابقش یعنی گیره آهنی جلو سورت‌مه بست، داشت او را دور می‌زد و به پشتش می‌رفت تا تسمه سرین و نمد محافظ پای او را مرتب کند و پارچه پشمی را روی او بیاندازد که متوجه حرکت چیزی در سورت‌مه گشت و سر نیکیتا از خلال برفی که آن را پوشانده بود نمودار شد. او که نیمه یخ‌زده بود با تحمل زحمت فراوان برخاست و نشست و دستش را به طریقه عجیبی که گویی مگس می‌پراکند در مقابل دماغش به حرکت درآورد. سپس دستش را جنباند و چیزی گفت که به نظر واسیلی آندریویچ رسید که او را صدا می‌زند. واسیلی آندریویچ پارچه پشمی را بر پشت اسب رها کرد و به سورت‌مه رفت. پرسید: «چیست؟»

چه می‌گویی؟»

نیکیتا به سختی و به نحوی منقطع گفت: «داشتم... می‌گفتم... که دارم... می‌میرم. هرچه به من مدیونی... به پسر بد... یا به زنم... فرقی نمی‌کند.»

«داری واقعاً بیخ می‌زنی؟»

نیکیتا در حین این که دستش را به همان طریق عجیب سابق حرکت می‌داد با صدای گریان گفت: «مرگم را احساس می‌کنم... به خاطر مسیح... حلالم کن.»

واسیلی آندریویچ لمح‌های صامت و بی‌حرکت ماند. سپس به نحوی ناگهانی و با همان مایه از عزم و اراده‌ای که هنگام انجام معامله‌ای خوب دستانش را به هم می‌کوفت گامی واپس نهاد و آستین‌هایش را بالا زد و شروع به ستردن برف از نیکیتا و سورتمه کرد. پس از انجام این کار با شتاب کمر بندش را باز کرد، دگمه‌های کتش را گشود، نیکیتا را بر کف سورتمه خواباند و روی او قرار گرفت و او را نه تنها با کتش بلکه با تمام بدنش که سرشار از حرارت بود پوشاند. آن‌گاه دامن کتش را بین نیکیتا و جانبین سورتمه حایل ساخت، حاشیه زیرین کتش را با زانوانش به کف سورتمه مماس کرد، سرش را به قسمت جلو سورتمه قرار داد و دمر باقی ماند. از این‌جا نه صدای حرکات اسب و نه صفیر باد بلکه فقط صدای تنفس نیکیتا را می‌شنید. در ابتدا و مدتی طولانی حرکتی از نیکیتا سر نزد اما بعد آه عمیقی کشید و تکان خورد.

واسیلی آندریویچ شروع به حرف زدن کرد: «ترا بگو که می‌گفتی

داری می‌میری! تکان نخور و گرم شو؛ روش ما...»

و با کمال تعجب پی برد که نمی‌تواند سخنش را به پایان برد

چون اشک به چشمانش آمده بود و چانه‌اش به شدت می‌لرزید. از سخن گفتن باز ایستاد و بغضش را فرو خورد. اندیشید: «مثل این که خیلی وحشت کرده‌ام و کاملاً ضعیف شده‌ام.» اما این ضعف نه تنها نامطبوع نبود بلکه مسرتی به او می‌بخشید که تا آن زمان هرگز احساس نکرده بود.

در حالی که محبتی شگفت و هیبت‌آور را احساس می‌کرد با خود گفت: «روش ما این است!»

ضمن این که اشکش را با قسمت خزی کتش پاک می‌کرد و قسمت راست دامن کتش را که با باد در جدال بود با زانوانش محکم نگه می‌داشت مدتی طولانی به همان نحو سابق باقی ماند.

ولی چنان مشتاق بود که کسی را از وضعیت مسرت بارش با اطلاع سازد که گفت: «نیکیتا!»

صدایی از پایین گفت: «این جا راحت و گرم و نرم است.»

«ببین، دوستم، من داشتم از بین می‌رفتم و تو هم داشتی یخ می‌زدی و من می‌بایست....»

ولی دوباره چانه‌اش لرزید و چشمانش مالا مال از اشک گشت و او نتوانست به حرف زدنش ادامه دهد. اندیشید: «باشد مهم نیست؛ خودم که می‌دانم.»

سکوت اختیار کرد و مدتی طولانی به همان نحو سابق باقی ماند. کتش از بالا و نیکیتا از پایین او را گرم نگه می‌داشتند. فقط دستانش که دامن کتش را به دور نیکیتا گرفته بودند - خاصه دست راستش که دستکش نداشت - و همچنین پاهایش که باد مدام در کار برهنه کردنشان بود داشتند یخ می‌زدند. اما او به فکر دستان و پاهایش نبود بلکه در این اندیشه بود که چطور دهقانی را که در زیرش قرار دارد

گرم کند. چندبار به موخورتی نگریست و دریافت که پشت او برهنه است و پارچهٔ پشمی و نمد محافظ پایش به زمین افتاده‌اند و او باید برخیزد و او را بپوشاند ولی دلش نمی‌آمد که نیکیتا را ترک گوید و به حالت مسرت‌باری که خود را در آن می‌یافت حتی لحظه‌ای هم خدشه وارد کند. دیگر هیچ نوع وحشتی را هم احساس نمی‌کرد.

با اشاره به دهقانی که مشغول گرم کردنش بود و با استفاده از لحن تفاخرآمیزی که هنگام سخن گفتن از معاملاتش به کار می‌برد خطاب به خود گفت: «نترس، این بار او را از دست نخواهیم داد!»

یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت به همین صورت باقی ماند اما گذشت زمان را احساس نکرد. در ابتدا تصاویر کولاک برف و مال‌بند و یوغ و اسب که مقابل چشمانش جولان داشتند از ذهنش گذشتند و سپس اندیشهٔ نیکیتا که در زیرش دراز کشیده بود و خاطرات جشن و سرور و زنش و افسر شهربانی و جعبهٔ شمع با تصاویر پیشین درآمیختند و آن‌گاه نیکیتا به حالت درازکشیده در زیر جعبهٔ شمع و پس از آن کشاورزان و مشتریان و معامله‌گران و دیوارهای سفید خانه و طویله سقف آهنیش و نیکیتا به صورت دراز کشیده در زیر طویله به‌تصورش درآمدند. بعد تمام این تصاویر مختلف، به مثابه تغییر یافتن رنگ‌های گونه‌گون رنگین‌کمان به‌رنگی سفید، مبدل به چیزی هیچ و پوچ گشت و او به خواب رفت.

مدتی طولانی خوابش بدون رؤیا بود اما درست پیش از سپیده‌دم توأم با رؤیا گشت. در رؤیا دید که کنار جعبهٔ شمع‌ها ایستاده و همسر تیخون<sup>۳۱</sup> از او تقاضای شمعی پنج‌کوپکی برای جشن کلیسا می‌کند. خواست شمعی را بیرون بکشد و به او بدهد اما دست‌هایش در جیب‌هایش گیر کرده بودند و خارج نمی‌شدند. خواست جعبهٔ

شمع‌ها را دور بزنند اما نتوانست پاهایش را حرکت دهد چون گالش‌های تازه‌اش به کف سنگی کلیسا چسبیده بودند و او نه قادر بود آن‌ها را از کف کلیسا جدا سازد و نه پاهایش را از آن‌ها بیرون آورد. اکنون جعبه شمع‌ها دیگر جعبه نبود بلکه به تخت‌خواب تبدیل شده بود و او به ناگهان خود را در بسترش یافت. در بستر دراز کشیده بود اما قادر به برخاستن نبود. و این در شرایطی بود که لازم می‌آمد از بستر برخیزد چون در مدتی کوتاه ایوان ماتویچ<sup>۳۲</sup>، افسر شهربانی، از راه می‌رسید تا باهم نمد محافظ پای اسب را مرتب کنند یا برای انجام معامله درختان از خانه خارج شوند.

از زنش پرسید: «هنوز او نیامده است، نیکولائونا؟<sup>۳۳</sup>»

زنش پاسخ داد: «نه، هنوز نیامده.»

شنید که کسی سواره تا پله‌های جلو خانه آمده است.

«حتماً اوست.»

«نه از این جا رد شد.»

«بین نیکولائونا هنوز نیامده؟»

«نه.»

همچنان در بستر بود و نمی‌توانست برخیزد اما مدام حالت انتظار داشت و این حالت انتظار هم غیرطبیعی بود و هم مسرت‌بخش. آن‌گاه مسرتش کامل گشت. فردی که انتظارش را می‌کشید از راه رسید - نه ایوان ماتویچ بلکه فردی دیگر. و او در واقع انتظار این فرد دیگر را می‌کشید. او از راه رسید و صدایش زد و دستور داد که نیکیتا را با بدنش بپوشانند. واسیلی آندریویچ مسرور بود که این فرد به سراغش آمده است.

با مسرت فریاد کشید: «دارم می‌آیم!»

و این فریاد او را به صورت شخصی کاملاً متفاوت با شخصی که به خواب رفته بود بیدار کرد. کوشید برخیزد، نتوانست؛ بازویش را تکان دهد، نتوانست؛ پایش را بجنباند، نتوانست؛ سرش را برگرداند، باز هم نتوانست. شگفت زده بود اما ابداً ناراحت نبود. دریافت که این مرگ است و از این بابت هم ناراحت نبود. به صرافت نیکیتا که اکنون گرم و زنده در زیرش دراز کشیده بود افتاد و به نظرش آمد که او نیکیتا و نیکیتا اوست و حیاتش دیگر نه در او بلکه در نیکیتا جریان دارد. گوش فرا داد و صدای تنفس و حتی خرناسهٔ خفیف نیکیتا را شنید. پیروزمندانه خطاب به خود گفت: «نیکیتا زنده است بنابراین من هم زنده‌ام!»

به فکر پول و خانه‌اش و داد و ستد و میلیون‌ها روبل ثروت می‌رونیفت افتاد و درک این مطلب را مشکل یافت که چرا این مردی که واسیلی آندریویچ نام دارد خود را در تمام این مدت با این چیزها رنج داده است. و در مورد این واسیلی آندریویچ و خود این‌گونه نظر داد: «خوب، دلیلش این بود که او نمی‌دانست چیز واقعی چیست. او نمی‌دانست اما من اکنون می‌دانم و با اطمینان هم می‌دانم. اکنون می‌دانم!» و بار دیگر صدای کسی را که فرایش خوانده بود شنید و شادمانه پاسخ داد: «دارم می‌آیم، می‌آیم!» و تمام وجودش سرشار از مسرت گشت. خود را رها و آزاد یافت.

پس از این، واسیلی آندریویچ دیگر چیزی را در این دنیا نه دید و شنید و نه احساس کرد.

برف در همه جهت همچنان در کار چرخیدن بود. توأم با گردباد همچون گذشته می‌چرخید و کت واسیلی آندریویچ از دست رفته و موخورتی لرزان و سورتمه را که اکنون درست دیده نمی‌شد

می‌پوشاند و هم‌زمان نیکیتا در زیر ارباب مرده‌اش گرم و نرم دراز کشیده بود.

او قبل از سپیده‌دم از خواب بیدار شد. سرمایی که به پشتش رخنه کرده بود او را بیدار کرد. در روّیا می‌دید که در راه برگشت از آسیابی با محموله‌ای از آرد اربابش از پلی به خطا استفاده نکرده و گاری حامل آرد در رودخانه از حرکت بازمانده و او به زیر آن رفته و تلاش کرده آن را با فشار پشتش دوباره به حرکت درآورد اما با کمال تعجب دریافته که نه تنها آن به حرکت در نمی‌آید بلکه به پشتش چسبیده و او نمی‌تواند خود را از زیرش بیرون بکشد. داشت کمرش را خرد می‌کرد. و چقدر سرد بود! سرانجام به نظر رسید که توانست خود را اندکی از زیر گاری بیرون بکشد. با صدای بلند خطاب به فرد نامعلومی که گاری را رویش فشار می‌داده است گفت: «موفق شدم! گونی‌ها را از روی گاری بردار.» اما گاری با سرمای بیش‌تری او را فشار داد و او صدای کوبه‌ عجبی را شنید و کاملاً بیدار گشت و همه چیز را به خاطر آورد. گاری سرد، ارباب یخ‌زده و مرده‌اش بود که رویش قرار گرفته بود و کوبه را هم موخورتی با دو ضربه‌ای که با شمش به بدنه‌ سورتمه زده بود ایجاد کرده بود.

نیکیتا ضمن این‌که پشتش را از حالت خمیدگی درمی‌آورد و کم‌کم به اصل ماجرا پی می‌برد با احتیاط اربابش را صدا زد: «آندریویچ، هی، آندریویچ.»

ولی واسیلی آندریویچ جوابی نداد و شکم و پاهایش همچون وزنه‌های آهنی سرد و سنگین بود.

نیکیتا اندیشید: «لابد مرده. خدا رحمتش کند!»  
سرش را برگرداند و با دستش برف اطراف را شکافت و

چشمانش را گشود. هوا روشن شده بود. باد همچون گذشته از خلال چوب‌های مال‌بند صفیر می‌زد. برف به طریق سابق می‌بارید با این تفاوت که دیگر فقط بدنه سورتمه را زیر ضربات خود نداشت بلکه در کار پوشاندن عمیق هم سورتمه و هم موخورتی بود به نحوی که صدای تنفس و حرکات اسب شنیده نمی‌شد.

نیکیتا اندیشید: «حتماً او هم یخ‌زده.»

در واقع دو ضربه‌ای که موخورتی با سُمش به بدنه سورتمه زده بود آخرین تلاش اسبی کرخت و درحال احتضار بود که بتواند روی پاهایش بایستد.

نیکیتا گفت: «اوه، خداوندا، مثل این‌که داری مرا هم صدا می‌زنی. هرچه خواست مقدس تو باشد. ولی غیرطبیعی است؛ چطور آدم ممکن است دوبار بمیرد. امیدوارم مرگ عجله کند.»

دیگر ظهر شده بود که کشاورزان واسیلی آندریویچ و نیکیتا را در کم‌تر از هفتاد متری جاده و یک کیلومتری دهکده به کمک بیل‌هایشان از برف بیرون کشیدند.

برف سورتمه را پوشانده بود اما مال‌بند و دستمال دیده می‌شد. موخورتی که یک شبه به حدی لاغر و نحیف شده بود که از او چیزی به جز پوست و استخوان باقی نمانده بود، درحالی‌که پارچه پشمی و نمد محافظ پایش از او آویزان بود و سر مرده‌اش به گردن یخ‌زده‌اش فشار می‌آورد و قندیل‌های یخ از منخرینش آویخته بود و چشم‌هایش به نحوی پوشیده از شبنم‌های یخ‌زده بود که به چشمانی مالا مال از اشک شباهت یافته بود، با منظری کاملاً سفید تا شکم در برف ایستاده بود.

واسیلی آندریویچ به مثابه لاشه‌ای منجمد سفت و سخت بود



و وقتی او را از روی نیکیتا برداشتند بازوان و پاهایش گشاده باقی ماندند. دیدگان برجسته و عقابیش یخزده بود و دهان بازش در زیر سبیل اصلاح شده اش پراز برف بود. ولی نیکیتا با این که دچار سرمای سخت شده بود هنوز زنده بود. وقتی او را به هوش آوردند اطمینان داشت که مرده است و اتفاقاتی که برایش می افتد نه در این دنیا بلکه در دنیای دیگر است. زمانی که سر و صدای کشاورزان را در طی برداشتن جسد واسیلی آندریویچ شنید ابتدا در شگفت شد که کشاورزان در دنیای دیگر به همان طریق سابق سر و صدا راه می اندازند و همان شکل و شمایل را دارند اما وقتی دریافت که همچنان در این دنیا است به جای این که شاد باشد غمگین گشت خاصه زمانی که پی برد انگستان هر دو پایش یخزده است.

دو ماه در بیمارستان بستری گشت. سه انگشت پایش را قطع کردند و بقیه بهبود یافت به نحوی که او توانست بیست سال دیگر به عنوان کارگر مزرعه و سپس نگهبان کار و زندگی کند. همین امسال به نحوی که دوست داشت یعنی در خانه و درحالی که در زیر تمثال مقدس شمعی در دستانش گرفته بود مُرد. پیش از مردن از زنش حلالیت طلبید و او را از بابت چلیک ساز مورد عفو قرار داد. با پسر و نوه هایش وداع کرد و از این که بار سنگین تغذیه اش را از دوش پسر و عروسش برمی دارد و از این حیات خسته کننده به حیاتی که هر روز و ساعت برایش واضح تر و مطلوب تر می گشت منتقل می گردد صمیمانه شاد از دنیا رفت. این که آیا پس از بیداری از خواب مرگ اوضاع و احوالش در آن جا بهتر یا بدتر شده است و این که آیا آن جا را مطابق امید و آرزویش یا مأیوس کننده یافته است حقیقتی است که همه ما روزی در خواهیم یافت □

یادداشت‌ها:

- |                   |                                |               |
|-------------------|--------------------------------|---------------|
| 1. Master and Man | 2. Vasili Andreevich Brekhunov |               |
| 3. Goryachkin     | 4. Nikita                      | 5. Martha     |
| 6. Mukhorty       | 7. Simon                       | 8. Arinushka  |
| 9. The Crosses    | 10. Telyatin                   | 11. Pashutino |
| 12. Karamyshevo   | 13. Zakharov                   | 14. Zakharova |

۱۵. آیش: زمینی که یک سال نکارند تا قوت گیرد؛ زمین نوبتی.

- |               |               |                 |
|---------------|---------------|-----------------|
| 16. Grishkino | 17. Isay      | 18. Molchanovka |
| 19. Stepanych | 20. Kresty    | 21. Petrushka   |
| 22. Paulson   | 23. Demochkin | 24. Matveev     |

۲۵. در روسی به معنای نهال یا قلمه.

۲۶. مقیاس سطح در روسیه قدیم، معادل ۱۰۹ هکتار.

- |             |           |               |
|-------------|-----------|---------------|
| 27. Mironov | 28. Taras | 29. Sebastian |
|-------------|-----------|---------------|

۳۰. واسیلی آندریویچ در سمت متصدی مالی و اداری کلیسا شمع‌ها را برای روشن کردن در مقابل تمثال مقدس به عبادت‌کنندگان می‌فروخت و سپس در پایان مراسم عبادت جمع‌آوری می‌کرد تا به نفع بودجه کلیسا دوباره به فروش برساند.

- |            |                   |                |
|------------|-------------------|----------------|
| 31. Tikhon | 32. Ivan Matveich | 33. Nikolaevna |
|------------|-------------------|----------------|

مرگ ایوان ایلپیچ

در طی تنفسی در جلسه محاکمه ملوینسکی<sup>۲</sup> که در ساختمان بزرگ دادگاه‌ها صورت می‌گرفت اعضای دادگاه و مدعی‌العموم در اتاق خصوصی ایوان ایگورویچ شَبک<sup>۳</sup> جمع شدند و سخن آنان به دعوی معروف کراسوفسکی<sup>۴</sup> کشید. فیودور واسیلیه‌ویچ<sup>۵</sup> قویاً بر این عقیده بود که رسیدگی به این دعوی در حیطه قضایی آنان نیست، ایوان ایگورویچ نظری مخالف داشت و پیترا یوانوویچ<sup>۶</sup> که از آغاز در این مباحثه شرکت نجسته بود روزنامه‌ای را مطالعه می‌کرد که اندکی پیش توزیع شده بود.

او گفت: «آقایان، ایوان ایلچ فوت کرده است.»  
«واقعاً؟»

پیترا یوانوویچ روزنامه را که هنوز تر و تازه بود در اختیار فیودور واسیلیه‌ویچ گذاشت و پاسخ داد: «بیا خودت بخوان.»  
در کادری مشکی نوشته شده بود: «پراسکوویا فیودورونایا گلوونبا<sup>۷</sup>

با کمال تأسف به اطلاع خویشان و دوستان می‌رساند که شوهر عزیزش ایوان ایلچ گلووین<sup>۸</sup> که عضو دادگاه بود در چهارم فوریه ۱۸۸۲ درگذشت. مراسم تدفین آن مرحوم در ساعت یک بعد از ظهر روز جمعه برگزار خواهد شد.»

ایوان ایلچ همکار آقایانی بود که در آن جا جمع شده بودند و همه آن‌ها او را دوست داشتند. هفته‌ها می‌شد که او بستری بود و می‌گفتند که به مرضی غیرقابل درمان مبتلاست. منصبش در دادگاه محفوظ مانده بود ولی می‌گفتند که در صورت فوتش الکسیف<sup>۹</sup> ممکن است جایگزین او شود و نییکف<sup>۱۰</sup> یا شتابل<sup>۱۱</sup> جایگزین الکسیف. بنابر این به محض اطلاع از فوت ایوان ایلچ اولین فکری که به ذهن هر یک از آقایان حاضر در آن اتاق خصوصی خطور کرد تغییرات و ترفیعاتی بود که از این رهگذر در منصب خود یا دوستانش پدید می‌آمد.

فیودور واسیلیه‌ویچ فکر کرد: «من مطمئنم که جایگزین شتابل یا ونیکف خواهم شد. این منصب را مدت‌ها پیش به من وعده داده‌اند و چنین ترفیعی یعنی ۸۰۰ روبل اضافه حقوق به انضمام دریافت هزینه‌های اداری.»

پیتر ایوانوویچ فکر کرد: «من باید تقاضا کنم که برادرزعم را از کالوگا<sup>۱۲</sup> به این جا منتقل کنند. زعم خیلی خوشحال خواهد شد و دیگر نخواهد توانست بگوید که کاری برای خویشانش انجام نمی‌دهم.» او سپس به سخن آمد و گفت: «گمان من هم این بود که او دیگر از بستر بیماری بیرون نیاید. خیلی غم‌انگیز است.»

«ولی ناراحتیش واقعاً چه بود؟»

«پزشکان نمی‌توانستند تشخیص بدهند، یا بهتر است بگوییم،

آن‌ها تشخیص می‌دادند ولی هر یک از آن‌ها یک چیزی می‌گفت. آخرین باری که او را دیدم گمان کردم که دارد بهتر می‌شود.»  
 «و من از تعطیلات به بعد دیگر به دیدنش نرفته‌ام و همیشه هم خیال داشته‌ام که بروم.»

«او مال و منالی داشت؟»

«به گمانم زنش مال و منال اندک و غیرقابل توجهی داشت.»  
 ناچاریم به دیدنش برویم. و چقدر هم خانه آن‌ها دور است!»  
 «منظورت این است که از خانه تو دور است. همه چیز از خانه تو دور است.»

پیتر ایوانوویچ به شبک لیخند زد و گفت: «او هرگز از این گناهام نمی‌گذرد که چرا در آن سوی رودخانه زندگی می‌کنم.»  
 سپس آنان در حالی که درباره مسافت نقاط مختلف شهر صحبت می‌کردند به دادگاه برگشتند.

برکنار از تأملات دربارهٔ انتقالات و ترفیعات احتمالی که از قبیل مرگ ایوان ایلچ پدید می‌آمد، صرفاً واقعیت مرگ آشنایی نزدیک مطابق معمول در همه کسانی که از آن با خبر می‌شدند این احساس خشنودکننده را به وجود می‌آورد که: «اوست که مرده، نه من.» هر یک از آن‌ها فکر یا احساس می‌کرد: «چه خوب! او مرده است ولی من زنده‌ام!» اما آشنایان نزدیک‌تر یا به اصطلاح دوستان ایوان ایلچ نمی‌توانستند از این فکر هم اجتناب کنند که اکنون ناچارند در مراسم تدفین شرکت جویند و از بیوه دیدار به عمل آورند و به او تسلیت بگویند تا تکالیف بسیار ملال آور آداب معاشرت انجام گیرد.

فیودور واسیلیه‌ویچ و پیتر ایوانوویچ نزدیک‌ترین دوستان او بودند. پیتر ایوانوویچ با او درس حقوق خوانده بود و احساس می‌کرد

که نسبت به او تعهدات معینی دارد.

او پس از این که خبر مرگ ایوان ایلپیچ را در طی شام به اطلاع همسرش رساند و احتمال داد که ممکن است برادرش را به جمعشان منتقل کند، از قیلوله همیشگیش چشم پوشید و لباس شبش را به تن کرد و عازم خانه متوفی گشت.

در جوار مدخل خانه یک کالسکه و دو درشکه مستقر بودند. در راهروی طبقه پایین، نزدیک جالباسی، در تابوتی مستور در پارچه‌ای طلایی و مزین به گلابتون و منگوهایی که کاملاً جلا داده شده بودند به دیوار تکیه داشت. دو خانم سیاهپوش شنل‌های خزیشان را در می‌آوردند. پیترا ایوانوویچ یکی از آن‌ها را که خواهر ایوان ایلپیچ بود به جا آورد ولی دیگری غریبه بود. همکارش شوارتز<sup>۱۳</sup> تازه داشت از راه پله پایین می‌آمد که متوجه ورودش گشت. او ایستاد و چشمکی به پیترا ایوانوویچ زد که ظاهراً می‌گفت: «ایوان ایلپیچ، بر خلاف من و تو، همه چیز را به هم ریخت.»

شوارتز با آن موی اطراف گونه‌هایش که به طریق انگلیسی پیرایش شده بود و آن اندام لاغریش که در لباس شب نشینی مستور بود مطابق معمول وقار ظریفی داشت که در تضاد با طبع شوخش بود و حضورش در آنجا به طرز جذابی تحریک‌کننده می‌نمود. یا دست کم به نظر پیترا ایوانوویچ این طور می‌آمد.

پیترا ایوانوویچ گذاشت که خانم‌ها جلو بیفتند و سپس آهسته به دنبال آنها از راه پله بالا رفت. شوارتز پایین نیامد بلکه در جایی که بود باقی ماند و پیترا ایوانوویچ پی برد که او می‌خواهد ترتیب محل بازی بریج<sup>۱۴</sup> آن شب آنها را بدهد. خانم‌ها به اتاق بیوه در طبقه فوقانی رفتند و شوارتز که لبانش به طرز جدی ای به هم فشرده بود اما

چشمانش حالت شوخ داشت با ابرویش به اتاق سمت راست که جسد متوفی در آن قرار گرفته بود اشاره کرد.

پیتر ایوانوویچ در حالی که وارد اتاق می شد مثل همه کسانی که در چنان موقعیتی قرار می گیرند احساس بلا تکلیفی می کرد. تنها چیزی که او می دانست این بود که صلیب کشیدن در چنان مواقعی همیشه عمل بی زبانی است ولی کاملاً مطمئن نبود که باید در طی انجام این عمل تعظیم هم بکند یا نه. به ناچار راه میانی را برگزید: وقتی وارد اتاق شد بر سینه اش صلیب کشید و حرکت اندکی انجام داد که به تعظیم شباهت می برد. به طور همزمان و تا جایی که حرکات سر و بازویش اجازه می داد اتاق را مورد بررسی قرار داد. دو مرد جوان که ظاهراً خواهر زادگان ایوان ایلچ بودند و یکی از آنان دانش آموز دبیرستان بود اتاق را ترک می کردند و همزمان بر خود صلیب می کشیدند. زن پیری بی حرکت ایستاده بود و خانمی که ابروانش را به طرز عجیب و غریبی بالا برده بود چیزی به او نجوا می کرد. قاری ای فراق پوشیده و خوش بنیه و راسخ چیزی را بالحنی که هیچ چون و چرایی را بر نمی تابید قرائت می کرد. کمک پیش خدمت، گراسیم<sup>۱۵</sup>، نرم و سبک به جلوی پیتر ایوانوویچ خزید و چیزی را روی کف اتاق افشاند. به محض دیدن این منظره بوی ملایمی از جسدی در حال زوال برای پیتر ایوانوویچ محسوس گشت.

آخرین باری که پیتر ایوانوویچ به دیدار ایوان ایلچ آمده بود گراسیم را در اتاق مطالعه اش دیده بود. ایوان ایلچ به او که عهده دار وظیفه پرستاری از مریض بود علاقه خاصی داشت.

پیتر ایوانوویچ به صلیب کشیدن بر سینه اش و خم کردن ملایم سرش در جهت بین تابوت و قاری و تمثال های مقدسی که روی میزی



در گوشه‌ای از اتاق قرار داشتند ادامه داد و وقتی احساس کرد که این به حرکت در آوردن بازویش و صلیب کشیدن بر سینه‌اش بیش از حد به درازا کشیده است، از انجام این کار دست شست و به تماشای جسد پرداخت.

مرده بسان مردگان دیگر با ثقل خاصی در تابوت دراز کشیده، اعضای شق و رق بدنش در قسمت‌های نرم تابوت فرورفته و سرش که بر بالش قرار داشت به نحو ثابتی به جلو خم شده بود. پیشانی زرد و موم مانند‌اش با قسمت‌های بی مو و برجسته شقیقه‌های گود رفته‌اش به طرز ویژه مردگان ظاهر و آشکار بود و چنین می‌نمود که دماغ برآمده‌اش بر لب فوقانی اش فشار وارد می‌کند. او از زمان آخرین دیدار پیترا ایوانوویچ خیلی تغییر کرده و لاغر شده بود ولی صورتش به مثابه صورت همه مردگان زیباتر، یادقیق‌تر بگویم، موقرتر از دوران حیاتش بود. حالت صورت می‌گفت آن چه الزامی بود انجام گرفته است و به درستی هم انجام گرفته است. به علاوه، حالت صورت زندگان را مورد توبیخ و تنذیر قرار می‌داد. تنذیر به نظر پیترا ایوانوویچ بی مورد می‌آمد یادست کم ربطی به او پیدا نمی‌کرد. او احساس ناآرامی خاصی کرد و به همین سبب یکبار دیگر عجلوانه برخورد صلیب کشید و برگشت و از در اتاق بیرون رفت - همان طور که خود تشخیص داد، حرکتی بیش از حد عجلوانه و به دور از آداب معاشرت.

در اتاق مجاور شوارتز با پاهای گشاده و دست‌های در حال بازی با کلاه سیلندرش در پشتش انتظار او را می‌کشید. فقط دیدن این آدم شوخ و مرتب و ظریف پیترا ایوانوویچ را سر حال آورد. او احساس کرد که شوارتز به دور از این رویدادهاست و تسلیم تأثیرات غم‌انگیز

نمی‌گردد. همان نگاهش می‌گفت که این مراسم دینی برای ایوان ایلچ نمی‌تواند دلیل کافی برای برهم زدن محفل آن شب باشد، به عبارت دیگر، اصلاً او را از بازکردن یک دسته ورق جدید و بُرزدن آن، در حالی که خدمتکار خانه چهار شمع تازه روی میز می‌گذارد، باز نخواهد داشت، در واقع دلیلی وجود ندارد که تصور کرد که این واقعه مانع خواهد شد که آن‌ها شب را به خوشی سپری کنند. او عملاً این نکته را به پیترا ایوانوویچ که از کنارش می‌گذشت زمزمه کرد و پیشنهاد داد که آن‌ها برای ورق بازی در خانه فیودور واسیلیه‌ویچ جمع شوند. ولی گویا مقدر نبود که پیترا ایوانوویچ در آن شب بریج بازی کند. پراسکوویا فیودورنا، زن چاق و قد کوتاهی که علی‌رغم تلاش‌هایش مستمراً از شانه به پایین عریض‌تر می‌شد، در حالی که سیاه پوشیده و شالی برسرنهاده و ابروانش را به مثابه خانم مستقر در کنار تابوت به طرز عجیب و غریبی بالا برده بود به همراه چند خانم از اتاقش بیرون آمد و آن‌ها را به اتاقی که جسد متوفی در آن قرار داشت هدایت کرد و گفت: «مراسم عنقریب شروع خواهد شد. لطفاً وارد شوید».

شوارتز تعظیم مبهمی کرد و سپس بی‌حرکت ایستاد - ظاهراً نه این دعوت را پذیرفت و نه آن را رد کرد. بیوه پیترا ایوانوویچ را بازشناخت، آهی کشید، نزدش رفت، دستش را گرفت و گفت: «می‌دانم که تو دوست واقعی ایوان ایلچ بوده‌ای...»

سپس به مخاطبش نگاه کرد و انتظار نوعی جواب مناسب را کشید. پیترا ایوانوویچ که می‌دانست صلیب کشیدن بر سینه در آن جا کار درستی است تشخیص می‌داد که در این جا باید دست بیوه را فشار دهد و آهی بکشد و بگوید: «باور کن...»

و عملاً دست به چنین حرکاتی زد و طی انجام آن‌ها احساس

کرد که تأثیر مطلوب را به دست آورده است و هم خود و هم بیوه متأثر شده‌اند.

بیوه گفت: «بامن بیا؛ می‌خواهم قبل از این که مراسم شروع شود با تو حرف بزنم. بازویت را به من بده.»

پیتر ایوانوویچ بازویش را در اختیار بیوه گذاشت و آن‌ها از مقابل شوارتز که با دلسوزی به پیتر ایوانوویچ چشمک زد گذشتند و به اتاق‌های درونی رفتند.

نگاه شوخ شوارتز حاکی از این بود که: «کار بازی بریج ما ساخته است! اگر بازیکن دیگری پیدا کردیم اعتراض نکنی. وقتی واقعاً از این جا در رفتی شاید بتوانی وارد بازی شوی.»

پیتر ایوانوویچ آهی به مراتب عمیق‌تر و سوزناک‌تر از سابق کشید و پراسکوویا فیودورونا بازویش را از روی امتنان فشرد. وقتی آن‌ها به سالن پذیرایی که تزئینی از پارچه کرتون<sup>۱۶</sup> صورتی داشت و چراغی کم سو آن را روشن کرده بود رسیدند در جوار میز نشستند. بیوه روی کاناپه قرار گرفت و پیتر ایوانوویچ روی عسلی ای<sup>۱۷</sup> که فترهایش ثقل بدن او را با لرزش و تشنج تحمل کردند مستقر شد. چیزی نمانده بود که پراسکوویا فیودورونا به او هشدار بدهد و بگوید که روی چیز دیگری بنشیند ولی از آن جایی که احساس کرد که چنین هشدار با موقعیت فعلیش جور در نمی‌آید از انجام آن منصرف شد. پیتر ایوانوویچ در طی نشستن روی عسلی به خاطر آورد که چطور ایوان ایلچ آن سالن را آراسته و در مورد کرتون صورتی منقش به برگ‌های سبز با او مشورت کرده بود. سالن مملو از اثاثیه و خرت و پرت بود و زمانی که بیوه به طرف کاناپه می‌رفت توری شال سیاهش درکنده کاری لبه میزگیر کرد. پیتر ایوانوویچ از جایش بلند شد که آن را

در آورد و فنرهای عسلی نیز که از تحمل ثقل بدن او رهایی یافته بودند بالا آمدند و او را هل دادند. بیوه خود سعی کرد که توری را درآورد و پیترا یوانوویچ دوباره نشست و فنرهای متمرده عسلی را زیر ثقل بدنش سرکوب کرد. ولی بیوه موفق نشد که توری را درآورد و پیترا یوانوویچ دوباره از جایش بلند شد و عسلی دوباره تمرد کرد و حتی این بار صدا هم داد. وقتی این حادثه کوچک خاتمه یافت بیوه دستمال تمیزی از جنس کیمبریک<sup>۱۸</sup> بیرون آورد و شروع به گریستن کرد. حادثه توری بیوه و کلنچار رفتن با عسلی شور و هیجان پیترا یوانوویچ را فرو نشانده بود بنابراین او فقط با چهره‌ای عبوس در جایش نشست. این وضعیت آزاردهنده را سوکولف<sup>۱۹</sup>، سر پیشخدمت ایوان ایلپیج، که آمده بود گزارش بدهد که قیمت زمینی که پراسکوویا فیودرونا در گورستان انتخاب کرده بود ۲۰۰ روبل است از بین برد. بیوه گریه‌اش را متوقف ساخت و نگاه مظلومانه‌ای به پیترا یوانوویچ انداخت و به فرانسه گفت که پرداخت چنین مبلغی خیلی برای او سخت است. پیترا یوانوویچ حرکت صامتی کرد حاکی از این که او اطمینان کامل دارد که این چنین است.

بیوه در حالی که برمی گشت تا درباره قیمت زمین با سوکولف صحبت کند با لحنی بزرگوارانه و در عین حال شکسته گفت: «سیگار بکش، اگر مایلی.»

پیترا یوانوویچ در طی روشن کردن سیگارش شنید که چطور بیوه در مورد قیمت زمین‌های مختلف گورستان پرس و جوی مفصلی به عمل آورد و سرانجام تصمیم گرفت که کدام یک از آنها را بردارد. وقتی این کار انجام شد او دستوراتی درباره اجیر کردن گروه سرودخوانان داد. سوکولف آن گاه سالن پذیرایی را ترک گفت.

بیوه جای آلبوم‌هایی را که روی میز قرار داشتند تغییر داد و گفت:  
«همه کارها را خودم انجام می‌دهم.»

او که میز را در خطر خاکستر سیگار پیترا یوانوویچ می‌دید بی درنگ جا سیگاری ای را به دست او داد و گفت: «این را تظاهر می‌دانم که بگویم مصیبتم مرا از پرداختن به امور معمولی باز می‌دارد؛ بلکه برعکس، اگر چیزی می‌تواند - نمی‌گویم تسکینم دهد بلکه - فکرم را منحرف سازد رسیدگی به امور اوست.»

دوباره دستمالش را بیرون آورد تا انگار آماده گریستن شود ولی مثل این که بر احساساتش غلبه یافت و خود راتکانی داد و آهسته و آرام به حرف زدن پرداخت: «ولی چیزی هست که من باید درباره‌اش باتو صحبت کنم.»

پیترا یوانوویچ تعظیم کرد بدون این که تسلط بر فنرهای عسلی را که بی درنگ در زیرش شروع به لرزیدن کردند از دست بدهد.

«او در چند روز آخر خیلی رنج کشید.»

پیترا یوانوویچ گفت: «واقعاً؟»

«بله، خیلی! بی وقفه فریاد می‌کشید، نه چند دقیقه بلکه ساعت‌ها. چند روز آخر، لا ینقطع فریاد می‌کشید. غیرقابل تحمل بود. نمی‌دانم چطور تحملش کردم. سه اتاق آن طرف‌تر، صدایش را می‌شنیدی. او، چه رنجی کشیدم!»

پیترا یوانوویچ پرسید: «احتمال دارد که او همه آن مدت هوشیار بوده باشد؟»

بیوه زمزمه کرد: «بله، تا آخرین لحظه. فقط یک ربع ساعت قبل از این که فوت کند با ما وداع کرد و خواست که لودیا<sup>۲۰</sup> را از آن جا ببریم.»

تصور رنج این مردی که پیتر ایوانوویچ از نزدیک می شناخت - ابتدا به شکل پسر بچه‌ای سرزنده و سپس به صورت همکلاسی و بعدها به هیأت همکاری بالغ - او را علی رغم آگاهی نامطبوعی که به ریا و سالوس خود و این زن داشت ناگهان دچار وحشت ساخت. دوباره آن پیشانی و دماغی را که بر لب فوقانی فشار وارد می کرد به خاطر آورد و برای خود اندیشناک شد. فکر کرد: «سه روز رنج وحشتناک و بعد هم مرگ! خودمانیم، این ممکن است هر آن وبه طور ناگهانی برای خودم پیش بیاید.» لحظه‌ای ترس به او دست داد ولی بعد - بدون این که خود چگونگی آن را بداند - همان اندیشه همیشگی به ذهنش خطور کرد که این برای ایوان ایلچ پیش آمده است نه برای او و این نباید و نمی تواند برای او پیش آید و فکر کردن درباره این، تسلیم شدن به افسردگی خواهد بود - کاری که او نباید بکند همان طور که حالت صورت شوارتز صاف و پوست کننده گفته بود. پس از این اندیشه، خیال پیتر ایوانوویچ راحت شد و او با اشتیاق از جزئیات مرگ ایوان ایلچ جويا گشت، گویی مرگ حادثه‌ای طبیعی فقط برای ایوان ایلچ بود نه برای او.

ظاهراً پس از عرضه گزارش بسیار دقیق از رنج بسیار وحشتناک جسمانی‌ای که ایوان ایلچ تحمل کرده بود (گو این که پیتر ایوانوویچ از تأثیری که این رنج بر اعصاب زنش گذاشته بود به ماهیتش پی برده بود) بیوه ضروری یافت که به مسایل مالی بپردازد.

او دوباره به گریه افتاد و گفت: «اوه، پیتر ایوانوویچ چقدر سخت است! چقدر، چقدر سخت!»

پیتر ایوانوویچ آهی کشید و منتظر ماند تا بیوه دماغش را پاک کند. سپس گفت: «باور کن ....»

و بیوه دوباره به حرف زدن پرداخت و مطلبی را مطرح ساخت که ظاهراً کار اصلی او با پیتر ایوانوویچ بود. مطلب از این قرار بود: او می‌خواست بداند که چطور می‌تواند به دلیل مرگ شوهرش از دولت پول بگیرد. وانمود می‌کرد که دارد درباره مستمریش با پیتر ایوانوویچ مشورت می‌کند ولی پیتر ایوانوویچ در مدتی کوتاه دریافت که اطلاعات او در این باره بسیار جامع است - حتی جامع‌تر از اطلاعات خود او. او در واقع می‌دانست که چه مبلغی می‌تواند به سبب فوت شوهرش از دولت کسب کند اما مایل بود بداند که چگونه می‌تواند مبلغی اضافی به دست آورد. پیتر ایوانوویچ مجدانه فکر کرد که چگونه می‌توان چنین امری را ممکن ساخت ولی پس از مدتی فکر کردن، ابتدا برای این که رعایت رفتار درست را کرده باشد، دولت را برای لثامتش مورد سرزنش قرار داد و سپس اظهار داشت که به زعم او به دست آوردن مبلغ اضافی غیرممکن است. در این هنگام بیوه آهی کشید و طوری رفتار کرد که گویی در صدد یافتن راهی است که از شر میهمانش خلاص شود. پیتر ایوانوویچ به این امر پی برد. او سیگارش را خاموش کرد، از جا برخاست، دست بیوه را فشرد و به اتاق انتظار رفت.

در اتاق غذا خوری، جایی که ساعتی قرار داشت که ایوان ایلچ از مغازه عتیقه فروشی ای خریده بود و خیلی هم به آن علاقه‌مند بود، پیتر ایوانوویچ به کشیش و چند آشنایی که برای شرکت در مراسم آمده بودند بر خورد و دختر ایوان ایلچ را که دوشیزه‌ای زیبا بود باز شناخت. او سیاه پوشیده بود و اندام لاغرش از همیشه لاغرتر به نظر می‌رسید. صورتش اندوهگین و مصمم و تقریباً خشمگین بود. طوری به پیتر ایوانوویچ کرنش کرد که گویی او را به دلیلی مقصر قلمداد

می‌کند. پشت سر او مرد جوانی با همان حالت رنجش ایستاده بود. پیتر ایوانوویچ او را می‌شناخت؛ او باز پرسى ثروتمند و از قرار معلوم نامزد دختر ایوان ایلچ بود. پیتر ایوانوویچ با غم و اندوه به آن‌ها تعظیم کرد و داشت به اتاق متوفی می‌رفت که صورت پسر ایوان ایلچ که دانش‌آموز بود و شباهت زیادی به پدرش داشت از زیر راه پله ظاهر شد. او شبیه ایوان ایلچ در دوران نوجوانیش بود - ایوان ایلچی که با پیتر ایوانوویچ درس حقوق می‌خواند. چشمانش اشک آلود بود. وقتی پیتر ایوانوویچ را دید با شرم و حیا اخم کرد. پیتر ایوانوویچ سری برای او تکان داد و وارد اتاق متوفی گشت. مراسم شروع شد: شمع‌ها، ناله‌ها، بخور، اشک‌ها و گریه‌ها. پیتر ایوانوویچ با حالتی اندوهگین ایستاد و به پاهایش چشم دوخت. او حتی یک بار هم به متوفی نگاه نکرد، تحت تأثیر شرایط غم‌انگیز قرار نگرفت و اولین کسی بود که اتاق را ترک گفت. کسی در اتاق انتظار نبود ولی گراسیم به یک باره از اتاق متوفی بیرون آمد و با دستان نیرومندش در کت‌های خزبه کاوش پرداخت و کت پیتر ایوانوویچ را یافت و او را در پوشیدنش کمک کرد.

پیتر ایوانوویچ برای این که چیزی گفته باشد اظهار داشت: «خوب، رفیق گراسیم، اتفاق غم‌انگیزی است، مگر نه؟»  
 گراسیم دندان‌های یک دست و سفید و سالم روستائیش را ظاهر ساخت و گفت: «خواست خداست. روزی چنین سرانجامی خواهیم داشت.»

او سپس همچون مردی که کاری عاجل داشته باشد چست و چالاک در ورودی را گشود و سورچی را صدا زد و به پیتر ایوانوویچ در سوارشدن به سورنمه کمک کرد و چست و خیزکنان به رواق



برگشت.

بیتر ایوانوویچ هوای تازه را پس از بخور و جسد مرده و اسیدفینیک به طور خاصی دلیذیر یافت.

سورچی پرسید: «به کجا، قربان؟»

«هنوز دیر نشده... سری به فیودور واسیلیه ویچ می‌زنم.»

بنابراین او به خانه فیودور واسیلیه ویچ رفت و وقتی به آن جا رسید دریافت که آن‌ها دور اول بازی را به اتمام رسانده‌اند و او می‌تواند در دور بعد به عنوان نفر نسبتاً عاطل و باطل پنجم جزوی از بازی باشد.

زندگی ایوان ایلچ ساده‌ترین و عادی‌ترین و در نتیجه مهیب‌ترین بود.

او عضو دادگاه بود و در سن چهل و پنج سالگی از دنیا رفت. پدرش صاحب منصبی بود که پس از خدمت کردن در ادارات و وزارت خانه‌های مختلف سن پترزبورگ آن نوع حرفه‌ای را برای خود به وجود آورده بود که نه تنها صاحبانش را نمی‌توان به دلیل سابقه خدمت ممتدی که دارند از کار برکنار کرد بلکه برای آنان که ابداً واجد صلاحیت احراز مشاغل ذمه دار نیستند مناصب دروغین مخصوصی خلق می‌کنند که از شش تاده هزار روبل حقوق راستین دارند و آنان با دریافت چنین حقوقی تا سنین بالا روزگار می‌گذرانند.

بله، وضعیت ایلیا ایموویچ گلووین<sup>۲۱</sup>، عضو شورای سلطنتی و عضو زاید موسسات زاید مختلف، این چنین بود.

او سه پسر داشت. ایوان ایلچ پسر دوم بود. پسر ارشد راه پدر را - منتها در اداره‌ای دیگر - دنبال می‌کرد و داشت به مرحله مفت‌خوری مشابهی دست می‌یافت. پسر سوم فرد شکست‌خورده‌ای بود. او پس از این که فرصت موفقیت را در تعدادی از مشاغل از دست داد در اداره راه آهن مشغول کار شد. پدر و برادرانش و به ویژه همسرانشان نه تنها از ملاقات کردن با او اکراه داشتند بلکه تا جایی که برایشان مقدور بود وجودش را به دست فراموشی می‌سپردند. خواهر ایوان ایلچ با مردی بنام بارون گرف ۲۲ که صاحب منصب سن پترزبورگی ای از قماش پدرش بود ازدواج کرده بود. ایوان ایلچ به قول مردم *le phénix de famille* ۲۳ بود. او نه مثل برادر بزرگش سردو رسمی و نه مانند برادر کوچکش بی‌بند و بار بلکه حد وسط مبارکی بین آن دو بود - فردی زیرک، آراسته، سرزنده و سازگار. با برادر کوچکش در مدرسه حقوق درس خوانده بود. برادرش در کلاس پنجم بود که از مدرسه اخراج شده و موفق به اتمام رشته تحصیلی نگشته بود ولی او در مقابل آن را با موفقیت به پایان رسانده بود. حتی در مدرسه حقوق هم او همان چیزی بود که تا آخر عمرش بود - فردی لایق، شاد، خوش خلق، اهل معاشرت و در عین حال دقیق در انجام آن چه او وظیفه خود محسوب می‌کرد و او آن چیزی را وظیفه خود محسوب می‌کرد که مقامات بالا محسوب می‌کردند. او نه در خردسالی و نه در بزرگسالی فرد چاپلوسی نبود ولی از آغاز جوانی همچنان که پروانه جذب شمع می‌گردد به طور فطرتی جذب مقامات بالا می‌گشت، رفتار و عقایدشان را اتخاذ می‌کرد و با آنان رابطه‌ای دوستانه برقرار می‌ساخت. تمام شور و هیجان کودکی و جوانی گذشت بدون این که اثر چندانی بر او باقی گذارد؛ او تسلیم نفس

پرستی و خودخواهی شد و بعدها، در تجانس با مردم طبقات بالای اجتماع، لیبرالیست گشت ولی همیشه در چهارچوبی که فراست حیوانی خلل ناپذیرش صحیح تشخیص می داد.

در مدرسه دست به اعمالی زده بود که در گذشته به نظرش بسیار شنیع می آمدند و پس از ارتکاب آنها از خود احساس انزجار می کرد اما وقتی بعدها پی برد که افراد صاحب شأن اجتماع هم مرتکب چنان اعمالی می شوند و آنها را درست می دانند گواهی که نتوانست آنها را کاملاً درست به حساب آورد توانست آنها را کاملاً به دست فراموشی بسپرد یا در غیراین صورت دچار تشویش و اضطراب نگردد.

پس از اتمام تحصیلاتش در مدرسه حقوق و احراز لیاقت برای رتبه دهم خدمات کشوری و دریافت پول از پدرش جهت خرید ملزوماتش، به خیاطی مد روزی همچون شماره ۲۴ لباس سفارش داد، مدال بزرگی را که عبارت *respice finem*<sup>۲۵</sup> بر آن حک شده بود از زنجیر ساعتش آویخت، پروفسورش و شاهزاده ای را که حامی مدرسه بود وداع گفت، شام تودיעی با همشاگردانش در بهترین رستوران یعنی دونون<sup>۲۶</sup> صرف کرد و سپس با البسه مختلف و وسایل اصلاح و آرایش و جامه دان که جملگی از بهترین مغازه ها خریداری شده بودند عازم یکی از شهرستان ها گشت تا با سمت مأمور خدمات ویژه که پدرش با اعمال نفوذ به جهت او فراهم ساخته بود برای فرماندار آن جا کار کند.

در شهرستان همان کاری را کرد که در مدرسه حقوق انجام داده بود یعنی در مدتی کوتاه موقعیت مرفه و دلپسندی را برای خود فراهم آورد. وظایف شغلیش را انجام می داد، از منصبش مراقبت

می‌کرد و در عین حال به نحو مطبوع و شایسته‌ای به تفریح می‌پرداخت. گهگاه از مناطق روستایی دیدار رسمی به عمل می‌آورد که در این گونه مواقع با مافوق و مادونش موقرانه رفتار می‌کرد و وظایف محوله را که اغلب به مخالفین دینی مربوط می‌شد با چنان دقت و صداقت فسادناپذیری انجام می‌داد که بی‌اختیار به خود می‌بالید.

در مورد شغلش، علی‌رغم جوانیش و گرایش‌های که به شادمانی فارغ‌البال داشت، فوق‌العاده محتاط و دقیق و حتی سخت‌گیر بود اما در معاشرت با مردم اغلب خوش‌صحبت و بذله‌گو و همیشه خوش‌مشرب و مبادی‌الآداب و به قول فرماندار و همسرش که او را عضوی از خانواده خود محسوب می‌کردند *bon enfant*<sup>۲۷</sup> بود.

با خانمی که خود را نسبت به حقوقدان جوان و ظریف راغب نشان داده بود و همچنین با یک فروشنده کلاه زنانه سرو‌سری داشت، با آجودان‌هایی که از منطقه دیدار می‌کردند به می‌گساری می‌پرداخت، پس از صرف شام به خیابان پرتی که شهرتی مشکوک داشت می‌رفت و گاهی نیز به رئیس و حتی همسرش به‌طور تملق‌آمیزی ابراز حاضر خدمتی می‌کرد. ولی همه این‌ها چنان هم‌آهنگ با تربیت درست انجام می‌گرفت که امکان نداشت آن‌ها رازش شمرد. آن‌ها مصادیق آن ضرب‌المثل فرانسوی بودند که می‌گوید: *il faut que jeunesse se passe*<sup>۲۸</sup>. آن‌ها بادستانی پاک، پیراهنی تمیز، عبارات فرانسوی و، از همه این‌ها گذشته، در میان نخبگان اجتماع و در نتیجه با تأیید مردم صاحب‌شان انجام می‌شد.

ایوان ایللیچ مدت پنج سال بدین صورت خدمت کرد تا این که تحولی در زندگی حرفه‌ایش پدید آمد. مؤسسات جدید و تهنذیب

شده قضایی پی ریزی شد و افرادی مورد نیاز بودند. ایوان ایلچ یکی از این افراد بود. سمت بازپرسی به او پیشنهاد شد و او پذیرفت، هرچند محل کار در شهرستانی دیگر بود و او ناگزیر بود که از مراجعین ثابتی که برای خود پدید آورده بود چشم پوشد و در صدد یافتن مراجعین جدید برآید. دوستانش برای تودیع دور هم جمع شدند، عکسی دستجمعی گرفتند و یک قوطی سیگار نقره‌ای به او اهدا کردند و او رهسپار محل کار جدید گشت.

ایوان ایلچ در سمت بازپرسی هم به مثابه دورانی که با سمت مأمور خدمات ویژه انجام وظیفه می‌کرد فردی شایسته و *comme il faut*<sup>۲۹</sup> بود. وظایف فعلیش در سمت بازپرسی از سمت قبلیش به مراتب جالب‌تر و جذاب‌تر بود. در سمت قبلی پوشیدن اونیفورم دوخت شارمر و گذشتن از میان انبوه عرض‌حال دهندگان و کارمندانی که با ترس و واهمه انتظار ملاقات با فرماندار را می‌کشیدند و به او که خرامان به اتاق رئیسش می‌رفت تا با او چای بنوشد و سیگار دود کند غبطه می‌خوردند دلپذیر بود. اما در آن زمان افراد زیادی مستقیماً به او متکی نبودند. وقتی که به مأموریت‌های ویژه می‌رفت فقط با مقامات پلیس و مخالفین دینی سروکار پیدا می‌کرد. او با آنان رفتاری مؤدبانه و نسبتاً دوستانه داشت، گویی می‌خواست این احساس را به آنان بدهد که علی‌رغم این که قدرت خردکردنشان را دارد با آنان به نحوی عاری از تکلف رفتار می‌کند. تعداد این گونه افراد در آن هنگام اندک بود. ولی او اکنون در سمت بازپرس احساس می‌کرد که همه کس بدون استثناء - حتی مهم‌ترین و خود پسندترین افراد - درید قدرتش هستند و فقط کافی است که او چیزی را در ورقه‌ای که سرصفحه خاصی دارد بنویسد تا این یا آن آدم مهم و خودپسند را به عنوان متهم

یا شاهد به حضورش بیاورند و چنانچه او تصمیم بگیرد که چنین فردی در حضورش ننشیند او ناچار گردد سر پا بایستد و به سوالاتش پاسخ گوید. ولی ایوان ایلچ هرگز از قدرتش سوءاستفاده نکرد بلکه به آن تلطیف بخشید. با وجود این، آگاهی به قدرت و امکان تلطیف بخشیدن به آن جالبترین و جذابترین قسمت شغلش بود. او در مدتی کوتاه در کارش، خاصه در بازپرسی‌هایش، روشی اتخاذ کرد که چطور همه ملاحظات بی ربط به جنبه حقوقی دعوی را حذف کند، پیچیده‌ترین دعوی را به جنبه‌های خارجیش تقلیل دهد و سپس آن‌ها را روی کاغذ آورد، عقاید شخصیش را درباره دعوی نادیده گیرد و در عین حال همه تشریفات مقرر را مرعی دارد. کار فوه قضاییه تازه بود و ایوان ایلچ از نخستین کسانی بود که مجمع‌القوانین<sup>۳۰</sup> ۱۸۶۴ را به کار بردند.

وقتی او سمت بازپرسی را در شهر جدید احراز کرد آشنایان و مراجعین جدید یافت و لحن و رفتارش را تغییر داد. با مقامات مافوقش با اندکی وقار و فاصله جویی رفتار کرد ولی حلقه معاشرتی از بهترین مردان قانون و اشراف ثروتمند شهر برای خود پدید آورد، زمزمه نارضایتی از حکومت سر داد و خود را لیبرالیست میانه‌رو و روشنفکر و نمود ساخت. هم زمان و بدون این که به آرایش ظریفش کوچک‌ترین خدشه‌ای وارد سازد موی چانه‌اش را تراشید و گذاشت که ریشش به طور طبیعی رشد کند.

ایوان ایلچ به نحو بسیار دلپسندی در شهر جدید سروسامان گرفت. معاشرانش رفتاری دوستانه داشتند، حقوق فعلیش از حقوق سابقش بیش‌تر بود و بازی بریج هم به نوبه خود زندگیش را لذت بخش‌تر می‌ساخت. او استعداد ورق بازی داشت. در بازی خوش

خلق بود و تند و زیرکانه محاسبه می‌کرد و غالباً هم می‌برد. دو سال از اقامت ایوان ایلپیچ در شهر می‌گذشت که او با همسر آینده‌اش، پراسکوویا فیودورنا میخیل که جذاب‌ترین و باهوش‌ترین و با استعدادترین دختر حلقه معاشرتش بود، آشنا شد. او در اوقات تفریح و فراغت از کار بازپرسی رابطه ساده و مفرحی را با این دختر برقرار ساخت.

وقتی مأمور خدمات ویژه بود به کرات می‌رقصید ولی اکنون که سمت بازپرسی داشت به ندرت به این تفریح می‌پرداخت. اکنون گویی با این هدف می‌رقصید که نشان دهد با این‌که تحت نظام جدید قضایی خدمت می‌کند و حائز رتبه پنجم است در رقصیدن هم بر غالب مردم برتری دارد. و بدین نحو او بعضی اوقات در پایان شب با پراسکوویا فیودورنا می‌رقصید و اساساً در طی همین رقص‌ها بود که زن جوان را شیفته خود ساخت. پراسکوویا فیودورنا به دام عشق او گرفتار شد. ایوان ایلپیچ تصمیم قاطعی برای ازدواج کردن نداشت اما وقتی پی برد که پراسکوویا فیودورنا عاشقش شده است از خود پرسید: «خودمانیم، چرا که ازدواج نکنم؟»

پراسکوویا فیودورنا از خانواده خوب و سرشناسی بود و دارای اندکی داشت. ایوان ایلپیچ می‌توانست همسر بهتری برای خود پیدا کند ولی پراسکوویا فیودورنا هم همسر بدی محسوب نمی‌شد. ایوان ایلپیچ حقوقش را می‌گرفت و امیدوار بود که همسر آینده‌اش نیز درآمدی به همان نسبت داشته باشد. پراسکوویا فیودورنا دوشیزه‌ای خوشگل و شیرین و کاملاً با تربیت بود. ادعای این که ایوان ایلپیچ به این سبب با پراسکوویا فیودورنا ازدواج می‌کرد که زن جوان عاشقش شده بود و با او درباره مسایل زندگی اشتراک نظر

داشت همان قدر نادرست می بود که ادعا می شد که او به این دلیل دست به چنین ازدواجی می زد که معاشرانش آن را تأیید می کردند. حقیقت این بود که او هر دو مسأله را در نظر داشت: چنین ازدواجی او را شخصاً راضی و خشنود می ساخت و در عین حال مورد تأیید معاشرانش در رده های بالای اجتماع نیز قرار می گرفت.

بنابراین ایوان ایلچ ازدواج کرد. برای او تدارک مراسم ازدواج و آغاز زندگی زناشویی با راز و نیازهای عاشقانه اش و به همراه اثاثیه و ظروف و البسه جدیدش و تا قبل از حامله شدن همسرش بسیار دلپذیر بود. گمان می برد که ازدواج نه تنها به طریقه بی تکلف و مطبوع و شاد و همیشه شایسته زندگی که مورد تأیید جامعه بود و او هم طبیعتاً می شمرد لطمه ای وارد نمی کند بلکه آن را بهتر از گذشته نیز می سازد. ولی از نخستین ماه های حاملگی همسرش چیزی جدید و پریشان کننده و ناپسند و ناشایست به طور غیرمنتظره ای خود نمود.

همسرش بدون هیچ دلیلی، یا به قول ایوان ایلچ *de gaieté de coeur*<sup>۳۲</sup>، شروع به از بین بردن صفا و حسن سلوکی کرد که در زندگی مشترکشان وجود داشته است. او بدون هیچ سببی حسادت ورزید، از شوهرش طلب بذل توجه تمام عیار کرد، به همه چیز ایراد گرفت و دعوایی از نزاکت برپا ساخت.

در ابتدا ایوان ایلچ امیدوار بود که با همان طریقه شایسته و بی تکلف زندگی که تا آن زمان برایش سودمند بوده است از این وضعیت ناخوشایند بگریزد. تلاش کرد ناسازگاری همسرش را نادیده بگیرد و به نحوه همیشگی زندگی کند یعنی دوستانش را برای ورق بازی به خانه بیاورد یا به باشگاه یا خانه دوستانش برود و شب را با آنان بگذراند. ولی یک روز همسرش، که ظاهراً عزم جزم کرده بود که



شوهرش را کاملاً مطیع خود کند و او را همچون خود خانه نشین و ملول سازد، چنان با شدت او را سرزنش کرد و کلمات زننده به کاربرد و از آن روز به بعد هم به بهانه نادیده گرفتن خواسته‌هایش چنان با حدت او را ملامت کرد که او دچار وحشت گشت. اکنون پی می‌برد که زندگی زناشویی - یادست کم زندگی زناشویی با پراسکویا فیودورونا - همیشه سبب ساز تسهیلات و لذایذ زندگی نیست بلکه برعکس سبب سوز رفاه و حسن سلوک است و او باید خود را از این سبب سوزی حافظت کند؛ و او این چنین کرد: از آن جایی که کارش تنها چیزی بود که همسرش را دچار هیبت می‌ساخت او از این حربه استفاده کرد و با همسرش کلنجار رفت تا استقلالش را تأمین کند.

با تولد بچه و تلاش‌های موفق و ناموفق برای تغذیه‌اش و همچنین با بیماری‌های واقعی و غیرواقعی مادر و بچه که در طی آن‌ها همدردی‌ای از ایوان ایللیچ طلب می‌شد که او اصلاً از آن سر در نمی‌آورد، نیاز به تأمین حیاتی خارج از حیات خانوادگی ضرورت بیش‌تری یافت.

هرچه پراسکویا فیودورونا تحریک‌پذیرتر و سخت‌گیرتر می‌شد ایوان ایللیچ به همان نسبت مرکز ثقل حیاتش را به کارش منتقل می‌ساخت. نتیجه این گردید که او به کارش علاقه بیش‌تری یافت و جاه طلب‌تر از گذشته گشت.

هنوز یک سال از ازدواجش نگذشته بود که او دریافت که هر چند زندگی زناشویی رفاه اندکی برای زیستن به ارمغان می‌آورد ولی خود امر پیچیده و مشکلی است و برای این که شخص وظیفه‌اش را در قبال آن انجام دهد - یعنی حیاتی شایسته و مورد تأیید جامعه داشته باشد - لازم می‌آید که نظر قاطعی درباره‌اش اتخاذ کند همچنان

که در مورد وظایف شغلیش این چنین می‌کند. و ایوان ایلچ چنین نظری را درباره زندگی زناشویی اتخاذ کرد. توقعاتش از زندگی زناشویی به تسهیلاتی از قبیل صرف شام در خانه و همسر و بسترو، از همه مهم‌تر، حفظ ظاهری خوب که تأیید اجتماعی بدان بستگی داشت منحصرگشت. او مایل بود که از زندگی خانوادگی لذت ببرد. اگر به چنین لذتی دست می‌یافت سپاسگزار می‌گشت ولی چنانچه تو دهنی می‌خورد و چیزی به جز غرغر و گلایه نمی‌شنید به دنیای محصور کارش پناه می‌برد و از آن کسب لذت می‌کرد.

ایوان ایلچ به سبب خدمات ساعیان‌اش مورد تأیید قرار گرفت و در عرض سه سال به مقام دستیاری مدعی‌العموم ارتقا یافت. وظایف حائز اهمیت جدیدش، قدرتش به کشاندن مردم به دادگاه و زندانی کردنشان، سخنرانی‌هایش و موفقیت‌هایی که از این رهگذر نصیبش می‌گشت - همه و همه جذابیت کارش را فزونی بخشید.

بچه‌های دیگری به دنیا آمدند. پراسکوویا فیودورونا کج خلق‌تر و غرغروتر گشت ولی نظر قاطعی که ایوان ایلچ درباره زندگی زناشویی اتخاذ کرده بود او را از غرغره‌های همسرش مصون نگه می‌داشت.

ایوان ایلچ پس از هفت سال خدمت در این شهر به سمت مدعی‌العمومی حاکم نشینی دیگر منصوب گشت. آن‌ها نقل مکان کردند و دچار کم پولی شدند و پراسکوویا فیودورونا از شهر جدید خوشش نیامد. گوا این که ایوان ایلچ حقوق بیش‌تری می‌گرفت سطح زندگی بالاتر بود. به علاوه، دو تن از بچه‌هایشان مردند و زندگی خانوادگی را بیش از همیشه برای ایوان ایلچ ناخوشایند ساختند.

پراسکوویا فیودورونا تقصیر هر اتفاق ناگواری که در شهر جدید برایشان پیش می‌آمد به گردن شوهرش می‌انداخت. تقریباً همه موضوعات مکالمه زن و شوهر مخصوصاً موضوع تحصیلات بچه‌هایشان مسایلی را مطرح می‌ساختند که آن‌ها زمانی درباره‌اشان مشاجره کرده بودند و همیشه این تهدید وجود داشت که مشاجرات گذشته دوباره از سرگرفته شوند. دوره‌های نادری از عشق پیش می‌آمد که همیشه زودگذر بود. این دوره‌های عشق صرفاً جزایری بودند که زن و شوهر استراحت کوتاهی در آن‌ها می‌کردند تا دیگر بار راهی دریای خصومت پنهان که به صورت بی‌اعتنایی مطلق خود می‌نمود گردند.

این بی‌اعتنایی مطلق سبب ناراحتی ایوان ایلیچ می‌شد اگر او وجود آن را تأیید نمی‌کرد ولی او اکنون نه تنها آن را طبیعی می‌شمرد بلکه مطلوب نیز به حساب می‌آورد. رابطه‌ای که او آگاهانه در طلبش بود. هدف او رهانیدن هر چه بیش‌تر خود از دست ناراحتی‌های زندگی خانوادگی و تبدیل نکردن آن‌ها به مسایلی آسیب‌رسان و ناشایسته بود. او با صرف اوقات کم‌تری در خانه و، در صورت اقامت اجباری در آن‌جا، دعوت از دیگران جهت تأمین صلح و صفا، به این هدف دست می‌یافت. کارش مهم‌ترین مسأله زندگی‌اش بود. علاقه واقعی‌اش در دنیای وظایف شغلی‌اش خلاصه می‌شد و این علاقه او را کاملاً به خود جذب می‌کرد. آگاهی به قدرتش، حق قانونیش به از بین بردن هر کسی که او تمایل به از بین بردنش داشته باشد، وقارش هنگام ورود به دادگاه و زمان صحبت کردن با زیردستانش، محبوبیتش نزد مادون و مافوق و اهمیتی که برای مهارت خود قائل بود. جمله برایش خوشی و شادمانی به ارمغان می‌آوردند و چون به حرف

زدنش با همکارانش و رفتنش به میهمانی شام و ورق بازی اش اضافه می شدند جام زندگی را پروپیمان می ساختند. بنابراین زندگی ایوان ایلچ در کل آن چیزی بود که او فکر می کرد باید باشد - دلپسند و شایسته.

این وضع هفت سال دیگر ادامه یافت. دخترش اکنون شانزده ساله بود، بچه‌ای دیگر مرده بود، پسری زنده مانده بود - دانش آموزی که منازعات زیادی را باعث شده بود. ایوان ایلچ مایل بود که او به مدرسه حقوق برود اما پراسکوویا فیودورونا صرفاً از روی لجاجت تأکید کرده بود که او به دبیرستان معمولی فرستاده شود. دختر در خانه درس می خواند و پیشرفت پسندیده‌ای داشت و پسر هم دانش آموز نسبتاً خوبی بود.

ایوان ایلچ هفده سال از زندگی زناشوئیش را بدین نحو سپری ساخت. او اکنون مدعی العموم مجربی بود که چند پیشنهاد خوب را به امید پیشنهاد بهتر رد کرده بود. متأسفانه در این هنگام اتفاقی افتاد که سبب تغییر رویه زندگی گشت. او تمایل شدیدی داشت که به سمت قاضی شهری دانشگاهی منصوب شود ولی گوپه<sup>۳۳</sup> از او پیشی گرفت و این سمت را تصاحب کرد. ایوان ایلچ شدیداً ناراحت شد و شکایت کرد و با گوپه و رؤسای بلافضلش به نزاع پرداخت. آن‌ها نسبت به او سرد گشتند و چون زمان انتصابات بعدی شد او رانادیده گرفتند.

این اتفاق در سال ۱۸۸۰ رخ داد. این سال بدترین سال زندگی ایوان ایلچ از آب درآمد. از طرفی درآمدش تکافوی مخارج

خانواده‌اش را نمی‌کرد و از طرف دیگر او را مورد بی‌اعتنایی قرار داده بودند و چیزی که او ستمی بسیار زشت و عاری از رحم و شفقت می‌شمرد دیگران امری عادی به حساب می‌آوردند. حتی پدرش هم وظیفه خود نمی‌دانست که به او کمک کند. ایوان ایلچ احساس می‌کرد که بی‌یار و یاور مانده است در حالی که احساس دیگران این بود که کاملاً عادی و حتی از خوش‌اقبالی اوست که او حقوقی ۳۵۰۰ روبلی دریافت می‌کند. ولی تنها او می‌دانست که با وجود سرزنش‌ها و عیبجویی‌های مستمری که از همسرش نصیب می‌برد و قروضی که از عدم تطبیق خرج و دخلش بالا آورده است اوضاع و احوالش ابداً عادی نیست.

تابستان آن سال او با همسرش به منظور کاستن از مخارج زندگی رهسپار روستا گشت تا تعطیلاتش را با برادر همسرش سپری کند. او در روستا برای نخستین بار در زندگی‌اش کاملاً بی‌مشغله ماند و در نتیجه بیش از حد ملول گشت در واقع چنان مستأصل و درمانده شد که تصمیم گرفت دست به اقدام قاطعی بزند.

او پس از اینکه شبی را بی‌خوابی کشید و آن را صرف قدم زدن در رواق خانه کرد تصمیم گرفت که به سن پترزبورگ برود و بکوشد که خود را به وزارت خانه‌ای دیگر منتقل سازد و بدین نحو کسانی را که قدر او را نمی‌شناختند به کیفر برساند.

روز بعد او علی‌رغم اعتراض همسر و برادر همسرش عازم سن پترزبورگ شد. او از این اقدام خود فقط یک هدف داشت: منصبی برای خود فراهم سازد که ۵۰۰۰ روبل حقوق داشته باشد. برای او فرقی نمی‌کرد که این منصب در کدام وزارت خانه یا اداره باشد و یا چه وظایفی را در برگیرد. او صرفاً خواستار منصبی با حقوق ۵۰۰۰

رویلی در سازمانی اجرایی بود، خواه این منصب در بانک، اداره راه آهن، یکی از مؤسسات ملکه ماریا<sup>۳۴</sup> و حتی گمرک باشد. مسأله اصلی این بود که این منصب ۵۰۰۰ روبل حقوق پردازد و او را قادر سازد که از کارکردن برای وزارت خانه‌ای که قدر او را نمی‌شناسد امتناع کند.

ثمره این سفر موفقیتی غیرمنتظره و شگرف بود. وقتی قطارش به کورسک<sup>۳۵</sup> رسید یکی از دوستانش بنام ف. س. ایلین<sup>۳۶</sup> وارد واگن درجه یکش شد و به اطلاع او رساند که تلگرامی به تازگی به دست فرماندار کورسک رسیده است حاکی از این که تغییر بزرگی در وزارت خانه در شرف انجام است: قرار است ایوان سمیونوویچ<sup>۳۷</sup> جایگزین پیتر ایوانوویچ گردد.

این تغییر پیشنهادی - برکنار از اهمیتی که برای روسیه داشت - حائز اهمیت خاصی برای ایوان ایلچ بود چون با ترفیع مردی جدید بنام پیتر ایوانوویچ و احتمالاً دوستی بنام زاخار ایوانوویچ<sup>۳۸</sup> شرایط به وفق مراد ایوان ایلچ می‌گشت. زاخار ایوانوویچ دوست و همشاگردی ایوان ایلچ بود.

در مسکو این خبر تأیید شد و زاخار ایوانوویچ طی دیداری که ایوان ایلچ از او در سن پترزبورگ به عمل آورد به او قول داد که حتماً در دادگستری محل خدمتش منصبی برای او فراهم خواهد ساخت. هفته بعد ایوان ایلچ این تلگرام را برای همسرش فرستاد: «زاخار» جایگزین «میلر<sup>۳۹</sup>». انتصاب من پس از اولین گزارش.

از قیل این ترفیع ایوان ایلچ به‌طور غیرمترقبه به منصبی دست یافت که او را دو رتبه بر همکارانش تفوق بخشید و به او حقوقی معادل ۵۰۰۰ روبل به انضمام ۳۰۰۰ روبل جهت مخارج نقل مکان

تفویض کرد. او کدورتی را که از وزارت خانه و مخالفینش به دل گرفته بود به دست فراموشی سپرد و کاملاً سر حال آمد.

او در حالی که برای نخستین بار پس از مدتی مدید احساس شادی و خشنودی می کرد به روستا بازگشت. پراسکوویا فیودورونا هم سر حال آمد و بین زن و شوهر عجالاً صلح برقرار شد. ایوان ایلپیچ شرح داد که چطور او رادر سن پترزبورگ به گرمی پذیرفته بودند و چگونه همه دشمنان سابقش از نظر افتاده بودند و اکنون مجیز او را می گفتند و به منصب جدیدش و مخصوصاً التفاتی که سن پترزبورگ به او داشت حسرت می خوردند. پراسکوویا فیودورونا بادقت به شوهرش گوش داد و وانمود ساخت که همه حرف هایش را باور می کند و به هیچ یک از آنها اعتراضی ندارد. او با تمام وجودش به برنامه ریزی برای نحوه زندگیشان در شهر جدید پرداخت و ایوان ایلپیچ خوشحال بود از این که می دید که او و همسرش با هم توافق دارند و برنامه هایشان با یکدیگر تطبیق می کند و پس از ناراحتی ای که اخیراً برایش به وجود آمده است زندگیش دوباره دارد حالت طبیعی خود را باز می یابد و دلپذیر و شایسته می گردد.

او فقط برای اقامت کوتاهی آمده بود. می بایست در دهم سپتامبر عهده دار وظایف جدید می گشت به علاوه می بایست در مکان جدید سر و سامان می یافت، متعلقاتش را به آن جا حمل می کرد و خیلی چیزها می خرید یا سفارش می داد. لب مطلب این که او می بایست خود را آن طور که فکراً و همسرش روحاً تصمیم گرفته بودند در مکان جدید استوار می ساخت. اکنون که همه چیز به خوبی و خوشی سروصورت پذیرفته بود و زن و شوهر باهم توافق داشتند و از این ها گذشته دیدار کوتاهی هم از یکدیگر به عمل آورده بودند بیش از ایام

نخستین زندگی زناشویشان نسبت به یکدیگر مهربان شده بودند. ایوان ایللیچ خیال داشت که خانواده‌اش را بدون فوت وقت با خود ببرد ولی برادرزن و همسرش که به یک باره نسبت به او و خانواده‌اش بسیار مهربان شده بودند و برای آن‌ها احساس نگرانی می‌کردند تأکید ورزیدند که او تنها برود.

بنابراین او تنها به سفر رفت و در طی تمامی سفر روحیه خوبی که از موفقیتش و همچنین رابطه هم‌آهنگش با همسرش سرچشمه می‌گرفت و یکی تشدیدکننده آن دیگری بود حتی لحظه‌ای هم او را ترک نگفت. او آپارتمانی فریبا یافت - درست آن چیزی که او و همسرش در عالم خیال آرزو می‌کردند. آپارتمان وسیع بود و سقفی بلند، سالن پذیرایی ای به سبک قدیم، اتاق مطالعه‌ای بسیار بزرگ و راحت برای او، دو اتاق مناسب همسر و دخترش و یک اتاق در خور درس خوانی پسرش داشت. به نظر می‌رسید که آن را مخصوصاً برای او و خانواده‌اش ساخته‌اند. او خود تجهیز و تزین آن را به عهده گرفت. کاغذ دیواری و پرده انتخاب کرد و اثاثیه‌ای که اکثراً قدیمی بودند و به نظرش به طرز خاصی *comme il faut*<sup>۴۰</sup> می‌آمدند خرید. نتیجه این شد که همه چیز به تدریج تغییر یافت و خانه آینده‌اش به کمالی که او در نظر گرفته بود نزدیک گشت. حتی زمانی که فقط نیمی از کار صورت پذیرفته بود نتیجه‌اش و رای توقعات او از آب در آمده بود. او می‌توانست به تصور آورد که آپارتمان مهیا شده چقدر زیبا و بقاعده و عادی از جلالت خواهد بود. در شب با تصویری از اتاق میهمانی تکمیل شده به خواب می‌رفت. وقتی در روز به سالن پذیرایی تکمیل نشده نظر می‌افکند آن را با شومینه‌ای مجهز به محافظی توری، یک *etagère*<sup>۴۱</sup>، صندلی‌هایی قرار گرفته در این جا و



آن‌جا، دیوارهایی مزین به بهترین بشقاب‌ها و بالاخره اشیای هنری برنزی ای مستقر در جاهای مناسب متصور می‌ساخت. از تصور لذتی که از این طریق به همسر و دخترش که به این‌گونه امور علاقه‌مند بودند ارزانی خواهد داشت احساس مسرت می‌کرد. آن‌ها حتی به خواب هم نمی‌دیدند که چه چیز برایشان مهیا گردیده است. او در ارزان خریدن اثاثیه قدیمی ای که به تأثیر کلی آپارتمان ظرافت می‌بخشید به طرز خاصی خوش شانس بود. در نامه‌هایش اشیا را عمداً به تفریط توصیف می‌کرد تا تأثیر نهایی عمق بیش‌تری یابد. به حدی درگیر این فعالیت‌ها شده بود که در وظایف بسیار لذت بخش شغلیش آن‌طور که انتظار داشت استغراق نیافت. بعضی اوقات در طی جلسات دادگاه حواسش پرت می‌شد و فکرش معطوف این مسأله می‌گشت که بالای پرده‌ها ساده باشد یا مزین به آویزه. چنان جذب این امور می‌گشت که اغلب به کارگران یاری می‌رساند و اثاثیه را جابه‌جا می‌کرد و *portières*<sup>۴۲</sup> را می‌آویخت. یک روز که از نردبان بالا رفته بود تا به کارگری نشان دهد که چطور مایل است پرده‌ها آویزان شوند پایش لغزید و فقط چابکی و نیرویش باعث شد که سقوط نکند و تنها پهلویش بر اثر اصطکاک با چهارچوب پنجره به طرز بدی کبود گردد. مدت کوتاهی در پهلویش احساس درد کرد ولی بعداً درد زایل گشت. در تمام این مدت به طرز خاصی احساس سلامت و مسرت می‌کرد. در نامه‌ای نوشت: «احساس می‌کنم که پانزده سال جوان‌تر شده‌ام.» انتظار داشت که کارها در سپتامبر پایان پذیرند ولی آن‌ها تا اواسط اکتبر به درازا کشیدند. اما نتایج مجذوب‌کننده بود و این تنها نظر او نبود بلکه نظر تمام کسانی بود که از آپارتمان دیدن می‌کردند.

واقعیت این بود که آپارتمان ایوان ایلچ درست شبیه آپارتمان همه کسانی شده بود که در حقیقت ثروتمند نیستند ولی مایلند خود را ثروتمند وانمود سازند. نتیجه‌ای که این گونه کسان از اقداماتشان می‌برند این است که آپارتمان‌ها و اشیایشان از پرده‌ها و فرش‌ها یشان گرفته تا آثار هنری ساخته از آبنوس و برنزشان شبیه هم از آب در آیند و دقیقاً نشاندهنده این نکته باشند که مردم طبقه‌ای از اجتماع تلاش کرده‌اند که خود را مشابه مردم طبقه دیگری از اجتماع سازند. آری، آپارتمان ایوان ایلچ به حدی شبیه آپارتمان دیگران بود که تأثیر خاصی بر بیننده نمی‌گذاشت هر چند او خود این چنین نمی‌اندیشید و آن را چیزی بسیار استثنایی به حساب می‌آورد. وقتی او به ایستگاه راه آهن به استقبال خانواده‌اش رفت و آن‌ها را به آپارتمان کاملاً روشن آورد و خدمتکاری پاپیون زده در سرسرای مزین به گل را به رویشان باز کرد و آن‌ها به سالن پذیرایی و سپس به اتاق مطالعه او رفتند و نفسشان از حیرت بند آمد او بسیار شادمان گشت. او تمام آپارتمان را به آن‌ها نشان داد و از تمجیدهایشان سرمست شد و از رضایت سرشار گشت. در طی صرف چای در عصر آن روز وقتی پراسکوویا فیودورونا از نحوه سقوطش جو یا شد او خندید و نمایش مضحکی از طرز افتادنش و وحشتی که از این حادثه به کارگر عارض شده بود ارائه داد.

«چه خوب شد من ژیمناستیک بلد بودم. هر کس دیگری بود به طرز بدی سقوط می‌کرد، درحالی که نتیجه لغزشم از نردبان، فقط آماس مختصری در پهلویم شد. وقتی به آن دست می‌زنم هنوز احساس درد می‌کنم ولی درد در حال زایل شدن است. پهلویم فقط ضرب دیده است.»

باری، آن‌ها به زندگی کردن در آپارتمان جدید پرداختند و همان طور که غالباً پیش می‌آید احساس کردند که آن به یک اتاق دیگر نیاز دارد تا کامل شود و وقتی برای اولین بار حقوق جدید به دستشان رسید احساس کردند که آن هم دست کم به پانصد روپل دیگر احتیاج دارد که کامل گردد. ولی در کل همه چیز عالی بود. همه چیز در ابتدا و قبل از این که آپارتمان تکمیل شود و هنوز نیاز به خریدن و سفارش دادن و تعمیر کردن و جابه‌جایی اشیا وجود داشت به طرز خاصی عالی بود. درست است که گاهی اوقات سوء تفاهماتی بروز می‌کرد ولی زن و شوهر به قدری خوشنود و راضی و در عین حال گرفتار بودند که سوء تفاهمات قبل از این که تبدیل به منازعه شود برطرف می‌گشت. وقتی آپارتمان تکمیل گردید زندگی نسبتاً ملال آور گشت و کمبودی احساس می‌شد اما آن‌ها دیگر درگیر به دست آوردن دوستان جدید و تنظیم برنامه شخصی‌ای بودند که تمام وقتشان را به خود اختصاص می‌دادند.

ایوان ایلچ صبح را در دادگاه سپری می‌ساخت و برای صرف ناهار به خانه می‌آمد. در ابتدا از روحیه بسیار خوبی برخوردار بود هر چند گاهی اوقات آپارتمان او را اندکی ناراحت می‌کرد (وجود لکه‌ای در رومیزی یا مبلی یا شل بودن بند پرده‌ای سبب تحریک او می‌شد. او به قدری برای تکمیل آپارتمان زحمت کشیده بود که کوچک‌ترین علامت تخریب برایش درد و رنج به همراه داشت). ولی روی هم رفته زندگی ایوان ایلچ درست آن چیزی شد که او عقیده داشت باید باشد. بی‌تکلف و دلپذیر و شایسته. ساعت نُه از بستر بر می‌خاست، قهوه‌اش را می‌آشامید، روزنامه می‌خواند و سپس اونیفورم رسمیش را به تن می‌کرد و به دادگاه می‌رفت. در آنجا یوغ کار روزانه‌اش که از

عرضحال‌ها و استفساریه‌ها و جلسات مقدماتی و علنی تشکیل شده بود انتظار او را می‌کشید و او لاقیدانه آن را به دورگردنش می‌گذاشت. ایوان ایلچ تازه نفس و پرتوان می‌اندیشید که شخص باید بتواند تمام مسایل غیررسمی را از کار روزانه‌اش حذف کند و رابطه‌ای کاملاً رسمی با مردم برقرار سازد. مثلاً چنانچه فردی در طلب اطلاعاتی به دفتر ایوان ایلچ رجوع می‌کرد او ابداً نمی‌توانست رابطه‌ای و رای موقعیت رسمیش با این فرد داشته باشد ولی اگر چنین مراجعه‌کننده‌ای از طریق عضویتش در دادگاه با او رابطه داشت به نحوی که این رابطه برورقه‌ای رسمی قابل بیان می‌بود او در محدوده این رابطه هرکاری از دستش برمی‌آمد برای این فرد انجام می‌داد و به او احترام هم می‌گزارد و می‌توان گفت با او رابطه‌ای انسانی و حتی دوستانه برقرار می‌ساخت. اما به محض این که این رابطه خاتمه می‌یافت همه روابط دیگر هم پایان می‌پذیرفت. او استعداد خارق العاده‌ای در تفکیک کامل روابط رسمیش از زندگی واقعی‌اش داشت و استعداد و تجربه او را به چنان مرتبه‌ای از مهارت در این زمینه رسانده بود که گاهی اوقات به خود این اجازه را می‌داد که به سبیل تفریح روابط رسمی را با روابط انسانی به هم آمیزد. او چنین اجازه‌ای را به خود می‌داد چون از چنان نیروی اراده‌ای برخوردار بود که در صورت لزوم می‌توانست آن روابط مختلف را از یکدیگر تفکیک کند. این کار را نه تنها به نحوی بی‌تکلف و دلپذیر و شایسته بلکه به طریقی استادانه هم انجام می‌داد. بین فعالیت‌های شغلیش سیگار می‌کشید، چای می‌آشامید و کمی دربارہ سیاست و امور حرفه‌ای و ورق بازی ولی زیاد در باب انتصابات حرف می‌زد. سرانجام در حالی که دیگر خسته شده بود ولی از انجام استادانه کار روزانه که به اجرای نوزانده ماهر یکی از ویولون‌های اول

ارکستر شباهت داشت احساس رضایت می‌کرد به خانه بر می‌گشت. وقتی به خانه می‌رسید همسر و دخترش یادداشتند میهمانی می‌دادند یا به میهمانی شبانه می‌رفتند. پسرش هم یا در مدرسه بود یا داشت دروس مدرسه‌اش را با دقت در خانه مطالعه می‌کرد یا نزد معلم خصوصی درس می‌خواند. همه چیز خوب بود. پس از صرف ناهار اگر میهمانی‌ای در برنامه نبود ایوان ایلچ گاهی اوقات کتابی را که موضوع مورد بحث روز بود مطالعه می‌کرد و سپس به بررسی اسناد و مدارک دادگاه می‌نشست و قوانین مختلف را از کتب مرجع استخراج می‌کرد و شهادت‌ها را مورد مذاقه قرار می‌داد و آن‌ها را با قوانین قیاس می‌کرد. این کار را نه ملال‌آور و نه سرگرم‌کننده می‌یافت. ملال‌آور بود اگر به بهای از دست دادن ورق بازی تمام می‌شد ولی چنانچه ورق بازی‌ای در برنامه نبود پرداختن به آن بهتر از تنها ماندن با همسرش بود. بزرگ‌ترین لذت او در میهمانی کوچک دادن به خانم‌ها و آقایان بلند مرتبه اجتماع بود. می‌اندیشید که آن‌ها شب را در سالن پذیرایی او به همان نحوی سپری می‌کنند که در سالن پذیرایی خود می‌گذارند. مگر نه این که سالن پذیرایی او به سالن پذیرایی آن‌ها شباهت داشت؟

حتی یک بار آن‌ها مجلس رقص بر پا کردند. ایوان ایلچ خیلی سرحال بود و همه چیز عالی پیش رفت به جز این که در پایان مجلس رقص دعوی شدیدی بین زن و شوهر در مورد کیک و شیرینی در گرفت. پراسکوویا فیودورونا برنامه‌های خاص خود را داشت ولی ایوان ایلچ تأکید ورزیده بود که همه چیز از شیرینی فروشی‌ای گرانقیمت خریداری شود و کیک‌های زیادی سفارش داده بود. دعوا به این سبب در گرفته بود که تعدادی کیک زیاد آمده و صورت حساب

کیک و شیرینی ۵۵ روبل شده بود. وخامت وزشتی دعوارا می توان از این واقعیت که پراسکوویا فیودورونا شوهرش را ابله و بی عرضه خوانده و ایوان ایلچ هم سرش را در میان دستانش گرفته و زمزمه هایی درباره طلاق کرده بود دریافت. ولی مجلس رقص خود شاد و مفرح بود. بهترین آدم ها آمده بودند و ایوان ایلچ با شاهزاده خانم توروفونووا<sup>۴۳</sup>، خواهر توروفونووا<sup>۴۴</sup> می که مؤسسه خیریه «بار رنجم رابه دوش بگیر» به همت او بنیان یافته بود، رقصیده بود. لذتی که او از فعالیت های شغلی می برد و ارضای جاه طلبیش و حظی که از حشر و نشر با مردم می برد ترضیه کبر و غرورش بود اما لذت واقعی را ورق بازی به او ارزانی می داشت. اعتراف می کرد که هر اتفاقی که می افتاد و هر شکستی که پیش می آمد تنها یک لذت بود که از خلال آن ها همچون شمعی کوچک ولی فروزان می درخشید و آن لذت نشستن با فقط چهارتن بازیکن خوب و بی سروصدا برای بازی بربچ و سپس شام خوردن و پیاله ای شراب نوشیدن بود. همیشه پس از ورق بازی با روحیه ای بسیار خوب به بستر می رفت خاصه اگر مقداری پول هم برده باشد (بردهای بزرگ او را ناآرام می ساخت).

و زندگی آن ها به این نحو می گذشت. با بهترین مردم معاشرت می کردند و افراد مهم و همچنین جوانان کرارا به دیدارشان می آمدند. زن و شوهر و دختر توافق کامل داشتند که چه کسانی را در حلقه معاشرتشان بپذیرند و بدون این که بایکدیگر مشورت کنند در طرد انواع و اقسام دوستان و خویشانی که علی رغم این که نامطلوب و وصله ناجور محسوب می شدند اصرار داشتند که به دیدن آن ها بیایند و در سالن پذیرائیشان که دیوارهایش مزین به بشقاب های ژاپنی بود به آن ها ابراز ارادت کنند به یک نسبت از خود استادی بروز می دادند.

پس از مدتی این موجودات نامطلوب دیگر به دیدن آنها نمی آمدند و خانواده گلووین را با دوستان والامقامش تنها می گذاشتند. تعدادی جوان خوش آتیه به لیزا<sup>۴۴</sup> ابراز علاقه می کردند و باز پرس جوان پتریشچف<sup>۴۵</sup>، تنها پسر وارث دیمتری ایوانوویچ<sup>۴۶</sup>، چنان در این کار از خود شور و هیجان نشان می داد که ایوان ایلچ در این مورد با پراسکوویا فیودورونا صحبت کرد و پیشنهاد داد که میهمانی ای توأم با سورتمه رانی یا برنامه های تئاتری برای آنها برپا کنند.

آری، آنها به این نحو زندگی می کردند. امور زندگی بدون تغییر و تحولی از روزی به روزی دیگر ادامه می یافت و اوضاع و احوال خوب بود.

همه آنها تندرست بودند. گه گاه ایوان ایلچ از طعم بدی در دهان و ناهنجاری ای در پهلویش اظهار ناراحتی می کرد - مسایل جسمانی ای که ممکن نبود بر آنها نام بیماری گذاشت.

ولی ناهنجاری پهلویش بدتر شد و گو این که هنوز به دردی تبدیل نگشته بود به صورت فشاری در پهلویش در آمده بود و او را مستمراً محزون می ساخت. حزنش عمیق تر گشت و شروع به از بین بردن لذت ناشی از زندگی بی تکلف و شایسته ای کرد که خانواده گلووین برای خود فراهم آورده بود. منازعات زن و شوهر بیش تر شد به حدی که آرامش و لذت زندگی مشترک محو گشت و حفظ حسن سلوک مشکل گردید. مشاجرات دوباره به راه افتاد و تماس های صلح آمیز نادر گشت.

اکنون پراسکوویا فیودورونا به حق شوهرش را به داشتن خویی طاقت فرسا متهم می‌ساخت. او با اغراق خاص خود ادعا می‌کرد که شوهرش همیشه خویی طاقت فرسا داشته است و فقط آدم فرشته خویی چون او می‌توانسته آن را به مدت بیست سال تحمل کند. واقعیت این بود که اکنون شوهر مشاجره را آغاز می‌کرد. غالباً قبل از این که برای صرف غذا سرمیز بنشیند یا پیش از این که به خوردن سوپ مشغول شود به عیبجویی می‌پرداخت. یا ظروف کثیف بود یا غذا بد بود یا پسرش آرنجش را روی میز گذاشته بود یا دخترش مویش را خوب شانه نکرده بود. و همه تقصیرها هم از همسرش بود. در ابتدا پراسکوویا فیودورونا جواب او را می‌داد و به او بد و بیراه می‌گفت ولی بعداً وقتی در دو نوبت مشاهده کرد که او در نخستین مرحله از غذا خوردن به شدت از کوره در رفت پی برد که خوی بد او از بیماری ریشه می‌گیرد و بیماری از غذا خوردن ناشی می‌شود بنابراین خویشتن داری به کار می‌بست و جواب او را نمی‌داد و سعی می‌کرد غذایش را هر چه زودتر تمام کند و از سر میز برخیزد. او از به کار بستن چنین مایه‌ای از خویشتن داری به خود می‌بالید. وقتی به این نتیجه رسید که شوهرش خویی غیرقابل تحمل دارد و زندگی‌اش را فلاکت بار ساخته است برای خود احساس ترحم کرد و هر چه بیشتر برای خود احساس ترحم کرد فزون‌تر از شوهرش متنفر گشت. کار به جایی کشید که برای شوهرش آرزوی مرگ کرد ولی نمی‌توانست واقعاً برای او آرزوی مرگ کند چون می‌دانست که چنین مرگی نقطه پایانی بر درآمد خوبشان نخواهد گذاشت و این استیصال باعث می‌شد که باز هم فزون‌تر از شوهرش متنفر گردد. حس مظلومیتش با درک این واقعیت که حتی مرگ شوهرش هم نمی‌تواند او را نجات



دهد عمق بیشتری می‌یافت و این درماندگی او را خشمگین می‌ساخت و او خشم خود را فرو می‌خورد و خشم فرو خورده‌اش به خشم شوهرش شدت بیشتری می‌بخشید.

پس از داد و بیدادی که در طی آن ایوان ایلپچ کار عیب جویی ناموجه را به اوج رسانده بود به طوری که هنگام مصالحه به ناچار اذعان کرده بود که حساسیت بیش از حد به خرج داده است ولی این حساسیت نه از او بلکه از بیماریش ناشی شده است پراسکوویا فیودورونا به او گفت که اگر بیمار است بهتر است درصدد درمانش برآید و در این مورد با پزشکی حاذق مشورت کند.

و او این چنین کرد. دیدار با پزشک درست همان چیزی از آب درآمد که او انتظار داشت - همان چیزی که همیشه هست: انتظار کشیدن، قیافه گرفتن پزشک (یا به عبارت دیگر همان کاری که او خود هنگام ورود به دادگاه می‌کرد)، ضربه زدن، گوش دادن، سوالات کاملاً زاید (چون جواب‌ها از پیش معلوم بود) و بالاخره آن نگاه معنی‌داری که می‌گفت اوضاع و احوال روبه راه خواهد شد اگر او خود را در اختیار پزشک بگذارد زیرا پزشک بدون تردید می‌داند که دقیقاً چه کاری باید صورت گیرد - برخورداری یکسان و یکنواخت با تمام بیماران، حالا بیماران هر که می‌خواهند باشند. درست مثل دادگاه بود: پزشک با بیماران با همان مایه‌ای از تبختر رفتار می‌کرد که او با متهمان.

آقای پزشک فرمودند که فلان چیز نشان‌دهنده آن است که او به فلان بیماری مبتلاست ولی اگر آزمایش فلان تشخیص ایشان را تأیید نکند ایشان احتمال خواهند داد که او به بهمان بیماری گرفتار است و چنانچه ایشان احتمال بدهند که او به بهمان بیماری گرفتار است...

فقط یک سؤال وجود داشت که ایوان ایلپیچ خواستار جوابش بود: مسأله جسمانی‌ش خطرناک است یا نه؟ ولی پزشک این سؤال را نامربوط دانست و نادیده گرفت. از دیدگاه او چنین سؤالی ارزش بررسی را نداشت. فقط می‌بایست احتمالات مورد بررسی قرار می‌گرفت: کلیه‌های از جا در رفته، زکام مزمن یا آپاندیسیت<sup>۴۷</sup>. مسأله مرگ و زندگی او در میان نبود بلکه مسأله ابتلای او به آپاندیسیت یا عارضه ناشی از کلیه‌های از جا در رفته مطرح بود.

پزشک حادثه‌اش را برای ایوان ایلپیچ به نمایش گذاشت و به حل مسأله پرداخت و نتیجه گرفت که او به آپاندیسیت مبتلاست مگر این که آزمایش ادرارش اطلاعات جدیدی به دست دهد و بررسی مجدد مسأله جسمانی‌ش را ضروری سازد. این درست همان کاری بود که ایوان ایلپیچ هزاران بار و با همان مایه از استادی در حضور مجرمین در دادگاه انجام داده بود. و پزشک اکنون داشت پیروزمندانه و حتی شادمانه از بالای عینکش به مجرم نگاه می‌کرد و استنتاجی استادانه به عمل می‌آورد. استنباط ایوان ایلپیچ از استنتاج پزشک این بود که وضع جسمانی‌ش خوب نیست ولی این مسأله اهمیتی برای پزشک یا کس دیگری ندارد. این استنباط او را به‌طور دردناکی حیرت‌زده ساخت و سبب شد که او برای خود به شدت احساس شفقت کند و از پزشک که نسبت به مسأله‌ای با این مایه از اهمیت بی‌اعتناست به حدت برنجد. ولی او اعتراضی نکرد بلکه از جابرخواست و حق معاینه را روی میز پزشک گذاشت و همراه آهی گفت: «تصور می‌کنم که برایتان دیگر امری کاملاً عادی شده باشد که بیماران از شما سؤالات احمقانه بکنند بنابراین از شما می‌پرسم: وضع جسمانی‌م را در کل خطرناک می‌دانید؟»

پزشک از بالای عینکش نگاه تیزی به ایوان ایلپیچ انداخت که انگار می‌گفت: «مجرم، اگر خود را به سوالات مجاز محدود نکنی مجبور خواهم شد که بگویم ترا از دادگاه بیرون بیاندازند.»  
 او گفت: «من همه نکاتی را که لازم و مناسب می‌دانستم به شما گفتم. نکات پیش‌تر را آزمایش روشن خواهد ساخت.»  
 او سپس با تعظیمی ایوان ایلپیچ را به بیرون از مطبخ هدایت کرد.

ایوان ایلپیچ آهسته بیرون رفت و باحالتی افسرده در سورت‌مه‌اش نشست و رهسپارخانه گشت. در طی راه همه گفته‌های پزشک را در ذهنش مرور کرد و کوشید تمام آن اصطلاحات گنگ و مبهم علمی را به زبانی ساده مبدل سازد و در آن جواب این سؤال را بیابد: «بد، خیلی بد یانه هنوز خیلی بد؟» و او گمان برد که ماحصل گفته‌های پزشک این است که اوضاع واحوال خوب نیست. و اکنون هرچیزی که در معرض نگاهش قرار می‌گرفت به نظر ملالت‌انگیز می‌آمد. درشکه چی‌ها، خانه‌ها، مغازه‌ها، عابری‌ها - همه و همه به نظر ملامت‌انگیز می‌آمدند. دردش - آن درد گنگ و عذاب‌آور که حتی لحظه‌ای هم قطع نمی‌شد - بر اثر اظهارات مبهم پزشک معنایی جدید و جدی یافت و او همراه هراسی نو تمام توجه‌اش را به آن معطوف ساخت.

به خانه رسید و موقوف را برای همسرش شرح داد. همسرش گوش داد ولی در این میان دخترش کلاه بر سر وارد اتاق شد. او و مادرش بیرون می‌رفتند. او خود را مجبور ساخت که بنشیند و به شرح ملال‌آور پدرش از موقوف گوش بدهد اما نه او و نه مادرش آن را تا به انتها نشنیدند.

همسرش گفت: «خوب، من خیلی خوشحالم. حالا دقت کن که داروهایت را مرتب بخوری. نسخه ات را به من بده؛ من گراسیم را به داروخانه می فرستم.»

سپس اتاق را ترک کرد تا لباسش را عوض کند.

ایوان ایلچ قبل از این که همسرش اتاق را ترک کند نفسش را در سینه اش حبس کرد ولی بعدآه عمیقی کشید و گفت: «اوه، شاید اوضاع و احوال آن قدرها هم بد نباشد.»

او داروها را خورد و از همه دستورات پزشک که پس از آزمایش ادرار تغییر یافته بود متابعت کرد. ولی به نظر می رسید که آزمایش مورد تعبیر درست قرار نگرفته یا درمان پس از آن مناسب نبوده باشد چون نتایجی را که پزشک نوید داده بود عاید نگشته بود. یا پزشک چیزی را فراموش کرده یا به او دروغ گفته یا چیزی را از او پنهان ساخته بود. و از آنجایی که استیناف دادن به شخص مشخصی چون پزشک برای چنین مسأله پیش پا افتاده ای غیرممکن بود او به ناچار دستورات پزشک را به طرز معینی اجرا کرد و تنها بهره ای که از این اقدام خود برد این بود که دردش در ابتدا اندکی تسکین یافت.

مشغله اصلی ایوان ایلچ پس از دیدار با پزشک پیروی از دستورات بهداشتی او و خوردن داروها و ثبت تمام تغییراتی بود که در وظایف الاعضا یا دردش بروز می کرد. تندرستی و امراض انسان به دلبستگی اصلی زندگی ایوان ایلچ تبدیل شده بود. هر زمان کسی در حضورش از فردی سخن به میان می آورد که بیمار یا مرده یا در حال بهبودی بود - خاصه اگر بیماری آن فرد به بیماری او شباهت داشت - او درحالی که می کوشید هیجانش را از نظر پنهان سازد با دقت گوش فرا می داد و سوالاتی به عمل می آورد و در ذهنش بیماری آن فرد را با

بیماری خود مقایسه می‌کرد.

درد برطرف نمی‌شد ولی ایوان ایلچ خود راتحت فشار می‌گذاشت که تصور کند که دارد بهتر می‌شود. و تا زمانی که شرایط زندگی خوب بود او موفق می‌شد که خود را فریب دهد ولی به محض این که با همسرش دعوا می‌گرفت یا مسأله‌ای در دادگاه بروز می‌کرد یا در ورق بازی بدشانسی می‌آورد بیماریش کاملاً برایش محسوس می‌گشت. در گذشته بدبختی را با شهادت تحمل می‌کرد چون اطمینان داشت که بالاخره بر آن فایق خواهد آمد و در مقابل فلاکت مقاومت می‌کرد زیرا خاطر جمع بود که سرانجام پیروز خواهد شد و تمام امتیازات بازی را از آن خود خواهد ساخت ولی اکنون با هر اتفاق ناگواری دلش فرومی‌ریخت و دچار یأس و ناامیدی می‌گشت. با خود می‌گفت: «تازه داشتم بهتر می‌شدم و داروها داشتند تأثیر می‌بخشیدند که این اتفاق ناگوار و لعنتی پیش آمد...» و در مقابل اتفاق ناگوار یا کسانی که با ایجاد آن کمر به قتل او بسته بودند از خود خشم و هیجان بروز می‌داد و احساس می‌کرد که خشم و هیجانش دارد او را از بین می‌برد ولی قادر نیست از آن حذر کند. مطمئناً می‌دانست که عقده‌هایی را که روی مردم یا شرایط زندگی خالی می‌کند فقط بیماریش را وخیم‌تر می‌سازد و به همین دلیل نباید به ناراحتی‌های تصادفی اعتنایی کند. ولی استدلالش درست مسیر مخالف را می‌پیمود: می‌گفت نیاز به آرامش دارد و مواظبت به عمل می‌آورد که چیزی آرامشش را به هم نزند. در چنین جوّی کوچک‌ترین مزاحمت او را از کوره به در می‌برد. او با مطالعه کتب پزشکی و مشورت با پزشکان مختلف شرایط را برای خود دشوارتر ساخت. در ظاهر، بیماریش چنان به کندی عمق می‌یافت که او می‌توانست

حالش را در دو روز متوالی شبیه هم بیابد - تفاوت چندان محسوس نبود. ولی وقتی با پزشکان مختلف مشورت کرد پی برد که حالش نه تنها دارد بدتر می شود بلکه به سرعت هم بدتر می شود و جالب این بود که کشف این حقیقت او را از مشورت بیش تر با پزشکان دیگر باز نداشت.

در همان ماه به سراغ پزشک مشهور دیگری رفت. او هم در واقع همان چیزی را گفت که پزشک اول گفته بود با این تفاوت که مشکل را به نحوی اندک مغایر تشریح کرد. توصیه های این پزشک مشهور فقط سبب فزونی شک ها و هراس های ایوان ایلچ گشت. دوست یک دوست - پزشکی عالی - تشخیصی کاملاً متفاوت عرضه کرد و گو این که اطمینان داد حال ایوان ایلچ بهتر خواهد شد حدسیات و سوالاتش نتیجه ای جز این که او را گیج تر سازد و به تردیدش بیفزاید نداشت. یک متخصص علاج به مثل<sup>۴۸</sup> تشخیص متفاوت دیگری را ارائه داد و داروهای مغایر دیگری را تجویز کرد. ایوان ایلچ به مدت یک هفته از این داروها به دور از چشم دیگران استفاده کرد. در پایان هفته تسکینی عایدش نشد و اعتقادش نه به این طریق بلکه به سایر طرق درمان نیز از دست رفت و او بیش از همیشه افسرده گشت.

یک بار زنی از آشنایان از طریق درمانی بوسیله تمثالهای مقدس سخن به میان آورد. ایوان ایلچ دریافت که دارد با دقت به سخنان این زن گوش می دهد و به امکان درمان از این طریق ایمان می آورد. این رویداد او را دچار وحشت ساخت و او از خود پرسید: «یعنی من تا به این حد ابله و نادان شده ام؟ چه مزخرفاتی! کاری که من باید انجام دهم این است که از این حالت عصبی دست بردارم و فقط یک پزشک انتخاب کنم و خودم رابه نحوه علاجش محدود سازم. حتماً

این کار را خواهم کرد. دیگر کافی است. از این به بعد درباره خودم فکر نخواهم کرد و فقط دستورات پزشک را تا فصل تابستان عملی خواهم ساخت تا ببینم چه پیش می‌آید. تردید و دودلی دیگر بس است!»

اتخاذ این تصمیم آسان ولی اجرایش غیرممکن بود. درد پهلویش آسایش را از او سلب می‌کرد و او را می‌فرسود و به نظر می‌رسید دارد و خیم ترهم می‌شود. طعم دهانش عجیب‌تر گشت و او احساس می‌کرد که بوی دهانی نفرت‌انگیز دارد. اشتهايش از دست داد و ضعیف‌تر شد. به هیچ وجه نمی‌توانست خود را فریب دهد: چیز و حشمت‌ناکی داشت برایش اتفاق می‌افتاد - چیزی نو ظهور، چیزی خیلی مهم‌تر از همه حوادثی که تا آن زمان برایش پیش آمده بود. و تنها او به این واقعیت آگاهی داشت. اطرافیان‌ش یا آن را درک نمی‌کردند یا تمایل نداشتند آن را درک کنند و گمان می‌بردند که آب از آب تکان نخورده است و این بیش از هر چیز دیگری او را رنج می‌داد. افراد خانواده مخصوصاً همسر و دخترش که سخت درگیر زندگی اجتماعی سال بودند متوجه چیزی نمی‌شدند و چیزی را درک نمی‌کردند و از دست او ناراحت بودند که چرا افسرده و سخت‌گیر است، گویی او عمداً این چنین است. علی‌رغم تلاشی که آن‌ها در نهان‌سازی داشتند او پی می‌برد که به او به چشم مایه اذیت و آزار می‌نگرند و همسرش تلقی خاصی از بیماریش اتخاذ کرده است که سخنان و اعمالش به هیچ وجه تغییری در آن پدید نمی‌آورد. تلقی او را می‌توان از مطالبی که با دوستانش در میان می‌گذاشت دریافت: «ایوان ایلچ مثل همه آدم‌های خوب نمی‌تواند دستورات پزشک را دقیقاً اجرا کند. امروز قطره‌اش را می‌خورد و غذایی را تناول می‌کند که

مجاز است. فردا - اگر من مواظبش نباشم - از یادش می‌رود که دارویش را بخورد و ماهی قزل‌آلا که خوردنش به او قدغن شده است تناول می‌کند و تا ساعت یک بعد از نیمه شب می‌نشیند و به ورق بازی می‌پردازد.»

یک بار ایوان ایلچ با آزرده‌گی از او پرسید: «آخرکی من چنین کاری کرده‌ام؟ - او، بله، فقط یک بار؛ در خانه پیترا ایوانوویچ.»  
«و دیشب در خانه شبک.»

«دیشب به حساب نمی‌آید؛ از درد نمی‌توانستم بخوابم.»  
«مسأله‌ای نیست. اگر به همین نحو پیش بروی حالت هرگز خوب نخواهد شد و ما راهم عذاب خواهی داد.»

از سخنان پراسکویا فیودورونا با دوستان و شوهرش بر می‌آمد که او شوهرش را در قبال بیماریش مقصر می‌داند و کل قضیه بیماریش را وسیله دیگری قلمداد می‌کند که برای ناراحتی او فراهم آمده است. آگاهی ایوان ایلچ هم به این واقعیت که تلقی همسرش از بیماریش تعمدی نیست پذیرش آن را برایش آسان نمی‌ساخت.

در محل کار هم ایوان ایلچ متوجه رفتار عجیب و غریبی نسبت به خود می‌شد یا آن را تصور می‌کرد: گاهی اوقات احساس می‌کرد که همکارانش همان نگاه دزدانه‌ای را به او می‌کنند که به فردی که خیال دارد منصبش را خالی بگذارد می‌اندازند. در اوقات دیگر او را بابت بیماری خیالیش باخوشخویی دست می‌انداختند، گویی آن چیز هولناک، آن چیز مخوف، آن چیز مجهول که در درونش رشد و نمو می‌کرد و شب و روز اندام‌های حیاتیش را می‌جوید موضوع کاملاً مناسبی برای مزاح است. او حساسیت خاصی نسبت به شوارتز که سرزندگی و شوخ طبعی و *comme il faut*<sup>۴۹</sup> بودن دایمیش او را به



یاد خود در ده سال پیش می انداخت پیدا کرده بود. دوستانش می آمدند که با او ورق بازی کنند. آن‌ها دور میز می نشستند و ورق جدید را بر می زدند و تقسیم می کردند. او ورق هایش را مرتب می کرد و خشت‌ها را کنار یکدیگر می چید - هفت خشت در کل. شریکش دو خشت روی میز می انداخت. او از این بهتر دیگر چه می خواست؟ می بایست خیلی خوشحال می شد. تمام امتیاز بازی اکنون از آن او بود.

ولی ناگهان متوجه آن درد جوئنده در درونش و آن طعم بد در دهانش می شد و احساس می کرد که لذت جستن از تصاحب امتیازات کامل بازی در چنین شرایطی دیوانگی است. می دید که چطور شریکش، میخائیل میخائیلوویچ ۵۰، بادیست گوشنالودش به میز ضربه می زند و چگونه بزرگواری به خرج می دهد و نه تنها ورق هایش را از روی میز بر نمی دارد بلکه آن‌ها را بر طرف او می برد تا او بدون این که به خود فشار وارد آورد و دستش را دراز کند از برداشتن آن‌ها محظوظ گردد. اما او به جای این که از این موقعیت بسیار خوب بهره ببرد می اندیشید: «یعنی او تصور می کند که من آن قدر ضعیفم که نمی توانم دستم را دراز کنم؟» و بدترین جنبه قضیه این بود که او به عمق ناراحتی شریکش پی می برد ولی اهمیتی به آن نمی داد. این که چرا اهمیتی نمی داد واقعاً وحشتناک بود.

همه متوجه وضع بد جسمانش بودند و به او می گفتند: «اگر خسته‌ای ما می توانیم بازی را متوقف کنیم. کمی استراحت کن.» استراحت؟ او، نه؛ او اصلاً خسته نبود و بازی را ادامه می داد. و آن‌ها افسرده و ساکت به بازی ادامه می دادند. او می دانست که این وضع ناراحت‌کننده را او به وجود آورده است ولی نمی تواند آن را تغییر

دهد. آن‌ها شام می‌خوردند و به خانه‌هایشان می‌رفتند و او را با این آگاهی تنها می‌گذاشتند که زندگیش زهرآگین است و او دارد زندگی دیگران را هم زهرآگین می‌سازد و زهر بدون این که تأثیرش را از دست بدهد عمیق‌تر و عمیق‌تر در وجودش نفوذ می‌کند.

و او می‌بایست با این آگاهی و درد جسمانی و احساس وحشت در بستر دراز می‌کشید و بیش‌تر شب را بیدار می‌ماند. و صبح می‌بایست دوباره از بستر بر می‌خاست، لباس می‌پوشید، به دادگاه می‌رفت، حرف می‌زد، می‌نوشت و اگر هم به دادگاه نمی‌رفت می‌بایست همان اوقات را در خانه سپری می‌کرد و از هر لحظه‌اش عذاب می‌کشید. و او می‌بایست این چنین به زندگی ادامه می‌داد - تک و تنها بر لبه پرتگاه فنا و بدون یاری بصیر و یاوری شفیق.

ماهی و سپس ماهی دیگر به این منوال گذشت. درست قبل از سال نو برادرزن ایوان ایلچ به دیدار او و خانواده‌اش آمد. وقتی از راه رسید ایوان ایلچ در دادگاه بود. پراسکوویا فیودورونا هم مشغول خرید بود. وقتی ایوان ایلچ به خانه رسید برادرزن خوش بنیه و دل زنده‌اش را در اتاق مطالعه‌اش مشغول خالی کردن کیف سفرش یافت. به شنیدن صدای پای ایوان ایلچ او سرش را بلند کرد و لحظه‌ای در سکوت به او خیره گشت. این نگاه خیره همه چیز را برای ایوان ایلچ آشکار ساخت. برادرزنش دهان باز کرد که اظهار تعجب کند ولی خود را از انجام این کار بازداشت. این حرکت او همه چیز را تأیید کرد.

«طوری شده؟ من تغییر کرده‌ام؟»

«ب - له، همین طور است.»

پس از این رویداد کوچک هر چه ایوان ایلپیچ تلاش کرد نتوانست حتی یک اظهار نظر از برادرزنش درباره وضع ظاهر خود بیرون بکشد. ایوان ایلپیچ در اتاقش را قفل کرد و به خود در آینه در حالت نیم رخ و سپس تمام رخ نگریست. عکسی را که با همسرش گرفته بود برداشت و با آن چه که در آینه می دید مقایسه کرد. تفاوت وحشتناک بود. بازویش را تا آرنج برهنه ساخت و آن را مورد مذاقه قرار داد و سپس آستینش را پایین کشید و در نیمکت فرونشست و خود را به افکاری ظلمانی تر از شب سپرد.

با خود گفت: «نه، این کار درست نیست.» به پا خاست، به طرف میز تحریر رفت، یادداشت‌هایی را که درباره دعوی فراهم کرده بود از هم گشود و سعی کرد آن‌ها را بخواند اما موفق نشد. در را باز کرد و به سرسرا رفت. در سالن پذیرایی نیمه باز بود. او پابرجین به طرف آن رفت و گوش داد.

پراسکویا فیودورونا گفت: «اوه، تو داری اغراق می‌کنی.»

«اغراق؟ خودت نمی‌بینی؟ او مثل میت است. به چشمانش

نگاه کن. اثری از حیات در آن‌ها نیست. ناراحتیش چیست؟»

«هیچ کس نمی‌داند. پزشک نیکولایف<sup>۵۱</sup> چیزی گفت و پزشک

لشچیتسکی<sup>۵۲</sup> خلاف آن را.»

ایوان ایلپیچ از آن جا دور شد و به اتاقش رفت و دراز کشید و به تفکر پرداخت: «کلیه‌ها، کلیه‌های از جا در رفته.» او همه چیزهایی را که پزشکان گفته بودند به خاطر آورد، من جمله این که چطور کلیه‌ها رها شده‌اند و چگونه به این سو و آن سو در حرکتند. و به کمک قوه خیالش کلیه‌ها را گرفت و در جای مخصوصشان نصب کرد. به نظر ساده می‌آمد. با خود گفت: «بله، باید بروم پیتر ایوانوویچ را ببینم.»

پیترا یوانوویچ دوستی داشت که پزشک بود. ایوان ایلچ زنگ زد و دستور داد که کالسه را مهیا کنند و خود را برای رفتن به دیدار پیترا یوانوویچ آماده ساخت.

همسرش بالحنی که به طرز خاصی ماتمزده و به طور غیر معمولی مهربان بود پرسید: «کجا می روی، Jean؟»<sup>۵۳</sup>

مهربانی غیر معمول لحن همسرش او را ناراحت ساخت. نگاه عبوسانه‌ای به همسرش انداخت و گفت: «باید به دیدن پیترا یوانوویچ بروم.»

ایوان ایلچ به دیدن دوستش و به همراه او به ملاقات پزشک رفت. پزشک در خانه بود و ایوان ایلچ به طور مفصل با او حرف زد. پس از این که ایوان ایلچ از سخنان پزشک دریافت که چه تغییرات فیزیولوژیک<sup>۵۴</sup> و آناتومیکی<sup>۵۵</sup> دارد در درونش اتفاق می افتد همه چیز برایش روشن شد.

در آپاندیس<sup>۵۶</sup> او چیز بسیار کوچکی وجود داشت. این مسأله جسمانی قابل درمان بود. می بایست عضوی تقویت و عضوی دیگر تضعیف می شد تا آن چیز بسیار کوچک جذب می گردید.

ایوان ایلچ کمی دیر به شام رسید. پس از صرف شام مدتی با شادی و سرور حرف زد. نمی توانست خود را وادار سازد که به اتاق مطالعه اش برود و کار کند ولی بالاخره چنین کرد. بعضی دعاوی را مطالعه کرد و در کارش مستغرق گشت ولی در پشت ذهنش وجود چیزی خصوصی و مبرم که انجامش را به تعویق انداخته بود و پس از خاتمه کار فعلی به آن می پرداخت به طور مستمری برایش محسوس بود. وقتی کارش را خاتمه داد آن چیز خصوصی و مبرم را به خاطر آورد: اندیشیدن نشخوار وار درباره آپاندیسش. ولی به این کار

نپرداخت بلکه برای صرف چای به سالن پذیرایی رفت. میهمانانی در آن جا بودند که صحبت می‌کردند و پیانو می‌نواختند و آواز می‌خواندند. بین آنان بازپرسی بود که نامزدی مطلوب برای دخترش محسوب می‌شد. ایوان ایلچ - آن طور که پراسکوویا فیودورونا پی برده بود - از همه حضار شادتر بود ولی حتی لحظه‌ای هم از یادش نمی‌رفت که آن چیز خصوصی و مبرم یعنی اندیشیدن نشخواروار درباره آپاندیسش را به تعویق انداخته است. در ساعت یازده با همگی خداحافظی کرد و به اتاقش رفت. از آغاز بیماریش در اتاق کوچکی مجاور اتاق مطالعه‌اش تنها می‌خوابید. وارد اتاق شد، لباسش را درآورد و زمانی از زولا<sup>۵۷</sup> برداشت اما به جای این که آن را بخواند خود را کاملاً در اختیار افکارش گذاشت. اندیشید که تلاش طولانی‌ش برای درمان آپاندیس معلولش سرانجام نتیجه داده است. آپاندیسش پس از این که مراحل جذب و دفع را طی کرد به حالت طبیعی نخستش عودت می‌یافت. با خود گفت: «البته ماهم باید به طبیعت کمک کنیم» این اندیشه او را به یاد دارویش انداخت. خود را بالا کشید، دارو را خورد، به پشت دراز کشید و احساس کرد که چه تأثیر خوبی دارو دارد و چه خوب دردش را تسکین بخشیده است. «فقط باید آن را مرتب بخورم و خودم را از تمام تأثیرات بد به دور نگه دارم. به همین زودی احساس بهتری دارم، احساس خیلی بهتری.» به پهلویش ضربه زد. احساس درد نکرد. «اصلاً چیزی را احساس نمی‌کنم. حالم واقعاً بهتر شده» شمع را خاموش کرد و به پهلو خوابید. آپاندیس داشت بهتر می‌شد و مرحله جذب را طی می‌کرد. ولی به ناگهان آن درد قدیمی و آشنا و چونده را احساس کرد - آرام، جدی، مضر. و همچنین آن طعم بد را در دهانش. دلش فروریخت و دچار سرگیجی

شد. من من کنان گفتم: «خدایا، خداوندا، تمامی ندارد» و به یک باره طور دیگری به مسایل نگریست. با خود گفت: «آپاندیس، کلیه‌ها؛ اصلاً مسأله آپاندیس و کلیه‌ها در میان نیست؛ مسأله زندگی و... مرگ مطرح است. بله، زمانی در آن جا زندگی بود ولی آن زندگی دارد به تدریج از بین می‌رود و کاری هم از دستم بر نمی‌آید که در این مورد انجام دهم. چرا خود را گول بزنم؟ آیا برای من و تنها من روشن نیست که دارم می‌میرم و مرگ هم چند هفته دیگر یا چند روز دیگر و یا حتی چند ساعت دیگر فراخواهد رسید؟ سابقاً روشنایی بود ولی اکنون تاریکی است. این جا بودم و حالا دارم به آن جا می‌روم. ولی به کجا؟» عرق سردی بر بدنش نشست و نفس کشیدن برایش دشوار گشت. چیزی جز ضربان قلبش را نمی‌شنید.

«من دیگر وجود نخواهم داشت. چه چیزی وجود خواهد داشت؟ هیچ چیز. کجا خواهم بود وقتی که دیگر وجود نداشته باشم؟ آیا این واقعاً مرگ است؟ اوه، من نمی‌خواهم بمیرم!» از جا جهید تا شمع را روشن کند. بادستان لرزانش درصدد پیدا کردن شمع برآمد. شمع و شمعدان را به زمین انداخت. دوباره دراز کشید و با چشمانی کاملاً باز به درون تاریکی خیره شد و باخود گفت: «فایده‌اش چیست؟ فرقی که نمی‌کند. مرگ، بله، مرگ. آن‌ها مرگ را نمی‌شناسند و نمی‌خواهند هم بشناسند و گرنه برای من احساس رحم و شفقت می‌کردند. فعلاً که سرگرم‌ساز و آوازند.» صدای زنی که در مکانی دور تحریر می‌داد و همچنین صدای پیانویی که او را همراهی می‌کرد از خلال درهای بسته به گوش او می‌رسید. «حالا هیچ چیز برایشان مهم نیست ولی آن‌ها هم به زودی خواهند مرد. بله‌ها! اول من می‌روم بعد آن‌ها خواهند رفت. مرگ به سراغ آن‌ها هم خواهد آمد. اکنون به وجد

و سرور پرداخته‌اند. وحوش! چیزی نمانده بود که آزرده‌گیس او را خفه کند. به‌نحو وحشتناک و حتی غیرقابل وصفی احساس درماندگی می‌کرد. این که همه اسانها در همه دوران باید محکوم به چنین وحشتی باشند غیرقابل تصور بود. خود را بالا کشید.

«ایرادی در کار است. باید آرام بگیرم و به بیماریم از آغاز فکر کنم.» و به فکر کردن پرداخت: «آغاز بیماریم: به پهلویم صدمه زدم ولی آن روز یا روز بعد تغییری در حالم به وجود نیامد؛ فقط پهلویم کمی درد می‌کرد. بعد پهلویم بدتر شد و من به سراغ پزشکان مختلف رفتم. افسرده و غمگین گشتم و به دیدن پزشکان دیگری رفتم و در تمام این مدت به لبه پرتگاه نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شدم. نیرویم را از دست دادم. اکنون اسان در هم شکسته‌ای هستم که اثری از حیات در چشمانش نیست - مرگ. و همچنان به آپاندیسم فکر می‌کنم. در حالی که به بهبود روده‌هایم می‌اندیشم سر و کارم با مرگ است. ولی آیا واقعاً این طور است؟» و دوباره دچار وحشت گشت و نفس نفس زد. خم شد و کور مال کورمال کبریت را جستجو کرد و آنجش به پاتختی خورد. پاتختی مزاحمت ایجاد کرده بود و به او صدمه زده بود بنابراین به پاتختی خشم گرفت و ضربه‌ای شدیدتر از ضربه اول به آن وارد آورد و آن را واژگون ساخت بعد در حالی که نفس نفس می‌زد و از جانش دست شسته بود به پشت افتاد و انتظار مرگ را کشید که همان لحظه از راه برسد.

میهمانان به خانه‌هایشان می‌رفتند. پراسکرویا فیودورونا که آن‌ها را تا در خانه مشایعت می‌کرد صدای افتادن پاتختی را شنید و به اتاق شوهرش آمد.

«چه شده؟»

«هیچی. من تصادفاً آن را واژگون کردم.»

پراسکوویا فیودورونا بیرون رفت و سپس با شمعی برگشت. ایوان ایلچ طوری تند و بلند نفس می کشید که گویی مسافتی طولانی را دویده است. همچنان بر کف اتاق باقی ماند و به همسرش چشم دوخت.

«چی شده، ژان؟»

«هیچی؛ من... آن را... واژگون کردم.»

ایوان ایلچ اندیشید: «چرا باید حقیقت را به او بگویم؟ او که چیزی را درک نمی کند.»

او چیزی را درک نکرد. پاتختی را بلند کرد و شمع را روشن کرد و با شتاب بیرون رفت - می بایست میهمانانش را مشایعت می کرد. وقتی برگشت شوهرش همچنان روی کف اتاق دراز کشیده و به سقف خیره شده بود.

«موضوع چیست؟ حالت بدتر شده؟»

«بله.»

پراسکوویا فیودورونا سرش را تکان داد و نشست.

«به این فکر، ژان، که آیا بهتر نیست به سراغ لُشچیتسکی

بفرستیم؟»

به سراغ پزشکی مشهور فرستادن به معنای پول زیادی خرج کردن بود بنابراین ایوان ایلچ لبخند طعنه آمیزی زد و جواب منفی داد. پراسکوویا فیودورونا مدت کوتاهی نشست و سپس پیش شوهرش رفت و پیشانیش را بوسید.

ایوان ایلچ از بوسه های همسرش شدیداً چندشش می شد و خویشتن داری زیادی به کار می بست تا او را باخشونت از خود دور



نسازد.

«شب بخیر. انشاءاله که خوابت ببرد.»

«بله.»

ایوان ایلپیچ پی برد که دارد می‌میرد و دائماً دستخوش یأس و ناامیدی بود. او در گنه ضمیرش می‌دانست که دارد می‌میرد ولی نه تنها نمی‌توانست به این اندیشه خوگیرد بلکه صرفاً آن را درک نمی‌کرد و قادر هم نبود درک کند.

کایوس<sup>۵۸</sup> انسان است، انسان فانی است، پس کایوس فانی است. این شکلی<sup>۵۹</sup> بود که ایوان ایلپیچ در منطق کایزه وتر<sup>۶۰</sup> خوانده بود و آن را همیشه در مورد کایوس صادق می‌دانست نه خود. کایوس انسان به معنای مطلق بود و شکل در مورد او صدق می‌کرد. ولی ایوان ایلپیچ که کایوس یا به عبارت دیگر انسان به معنای مطلق نبود. او همیشه با انسان‌های دیگر تفاوت بسیار فاحشی داشته است. او برای بابا و مامان و انیا<sup>۶۱</sup> کوچولو، برای برادرانش میتیا<sup>۶۲</sup> و برای پرستار و اسباب بازی‌هایش ولودیا بوده است. او همان وانیایی بود که تمام غم‌ها و شادی‌ها و شور و هیجان کودکی و نوجوانی و جوانی را تجربه کرده بود. آیا کایوس با بوی چرم توپ فوتبال که وانیایی دوست داشت تنها بود؟ آیا کایوس هرگز دست مادرش را با علاقه بوسیده یا از صدای دامن ابریشمیش خوشش آمده بود؟ آیا کایوس هرگز برای کتوچه در مدرسه دعوا راه انداخته بود؟ یا شدیداً عاشق شده بود؟ یا جلسه محاکمه‌ای را استادانه اداره کرده بود؟

کایوس واقعاً فانی بود و صحیح هم همین بود که بمیرد ولی در

مورد و انبیا یا ایوان ایلچ با آن همه افکار و احساساتش قضیه کاملاً فرق می‌کرد و به همین جهت هم درست نبود که از بین برود. اندیشه از بین رفتنش واقعاً دهشتناک بود.

این چیزی بود که او احساس می‌کرد: «اگر مقدر بود که من مثل کایوس بمیرم قبلاً از آن مطلع می‌شدم؛ صدایی درونی به من اطلاع می‌داد. ولی چنین اطلاعی به من داده نشده. من و همچنین دوستانم همیشه می‌دانسته‌ایم که من از قماش کایوس نیستم. حالا بین کار به کجا کشیده. ولی این امکان ندارد، امکان ندارد. بله، امکان ندارد ولی متأسفانه واقعیت دارد. چطور ممکن است؟ چگونه می‌توان آن رادرک کرد؟»

نمی‌توانست آن را درک کند و می‌کوشید اندیشه از بین رفتنش را به عنوان اندیشه‌ای نادرست و ناپاک و گمراه کننده از خود دور کند و اندیشه‌های متضادی را جایگزین آن سازد. اما اندیشه از بین رفتنش چیزی بیش از اندیشه بود؛ واقعیت بود و مدام به سراغش می‌آمد و با او مقابله می‌کرد.

اندیشه‌های دیگر رایج یک فرامی خوانند با این امید که جایگزین اندیشه از بین رفتنش گردند و از او حمایت کنند. می‌کوشید به طریقه سابق اندیشیدن که او را از اندیشه مرگ به دور می‌داشت بازگردد. ولی جای تعجب بود که چیزهایی که زمانی بین او و آگاهی به مرگ حایل می‌شدند و آن را پنهان و حتی محو می‌ساختند اکنون دیگر قادر به انجام این کار نبودند. باخود می‌گفت: «باید خودم رادر کارم مستغرق سازم. مگر نه این که زمانی کارم تمام زندگیم بود؟» و به دادگاه می‌رفت و تمام شک و تردید را از ذهنش بیرون می‌راند. سر صحبت را با همکارانش باز می‌کرد، مثل همیشه بین آنان جای

می‌گرفت، نگاهی گنگ و مبهم به حضار می‌انداخت، بازوان لاغرش را به دسته‌صندلی بلوطیش تکیه می‌داد، بدنش را مطابق معمول به طرف همکار جانبیش متمایل می‌ساخت و به او زمزمه کنان چیزی می‌گفت، او را قش را جابه‌جا می‌کرد و سپس به ناگهان راست می‌نشست و سرش را بلند می‌کرد و کلمات همیشگی آغاز محاکمه را به زبان می‌آورد. ولی در گرما گرم جلسه آن درد پهلویش بی‌اعتنا به وضعیت محاکمه عمل جویدنش را آغاز می‌کرد. ایوان ایلچ توجه اندکی به آن می‌کرد و سپس می‌کوشید آن را از ذهنش بیرون راند اما آن به کارش ادامه می‌داد و می‌آمد و با او رو در رو می‌شد و مستقیماً به درون چشمانش خیره می‌گشت. و او بر می‌آشفته و نورچشمانش را از دست می‌داد و بار دیگر از خود می‌پرسید: «آیا «آن» تنها حقیقت موجود است؟» و همکاران و زیردستانش با تعجب و اندوه می‌دیدند که چطور قاضی‌ای دقیق و زیرک گیج شده است و دارد مرتکب اشتباه می‌شود. او تکانی به سرش می‌داد و به خود مسلط می‌شد و به طریقی جلسه را تا پایانش اداره می‌کرد و بعد با این آگاهی غم‌آلود به خانه بر می‌گشت که فعالیت‌های قضایی هم دیگر نمی‌توانند آن چه را که او مایل است از او پنهان کنند و او را قادر سازند که از «آن» بگریزد. و بدترین جنبه قضیه این بود که «آن» خواستار توجه کامل او بود و از او می‌خواست همه کارها را فروگذارد و فقط به «آن» خیره شود و به درون چشمانش هم خیره شود و کار دیگری انجام ندهد جز این که به‌طور وصف‌ناپذیری عذاب بکشد.

برای گریز از این وضع بد روحی، ایوان ایلچ در صدد یافتن طرق دیگر تسکین برآمد. او حفاظ‌هایی را یافت که ظاهراً مدتی برایش تسکین به ارمغان می‌آوردند اما بعداً فرو می‌افتادند یا دقیق‌تر

بگویم نفوذپذیر می شدند، گویی «آن» قدرت نفوذ در همه چیز را داشت و چیزی در دنیا نمی توانست جلوی نفوذش را بگیرد.

گاهی در آن روزهای پایان زندگی، ایوان ایلچ به سالن پذیرایی می رفت - سالن پذیرایی ای که او با تحمل آن همه رنج و تعب مجهز ساخته، در آن افتاده و، همان طور که با لبخندی تلخ به خاطر می آورد، حیاتش را فدایش کرده بود، چون اطمینان داشت که بیماریش از افتادنش سرچشمه گرفته است. وارد سالن می شد و متوجه خراشی عمیق در میز براقش می گشت. درصدد یافتن وسیله این صدمه بر می آمد و آن را در وجود گیره پیچ خورده آلبومی که لبه ای برنزی داشت کشف می کرد. آلبوم گرانیقیمت را که خود با علاقه پرکرده بود برمی داشت و از بی مبالاتی دخترش و دوستان دخترش عصبانی می شد - گیره ای پیچ خورده بود و عکس های درون آلبوم وارونه بودند. با سعی و کوشش بسیار عکس ها را مرتب می کرد و گیره را به حالت اول بر می گرداند.

سپس به این فکر می افتاد که *établissement*<sup>۶۲</sup> و آلبوم رویش را به گوشه دیگر سالن یعنی جایی که گیاهان قرار داشتند انتقال دهد. خدمتکار را صدا می زد. همسرش به کمکش می آمد ولی با این تغییر مخالفت می کرد.

آن ها به جروبحث می پرداختند و ایوان ایلچ عصبانی می شد ولی از این بابت ابداً ناراحت نمی گشت چون این رویداد به او کمک می کرد که «آن» را از یاد ببرد - «آن» از نظر دور می شد.

ولی وقتی ایوان ایلچ خود دست به کار می شد که پایه و آلبوم را انتقال دهد و همسرش می گفت: «نکن؛ بگذار خدمتکاران این کار را بکنند؛ باز به خودت صدمه می زنی» یک باره «آن» از پشت حفاظ

بیرون می‌آمد و در سرتاسر منظر ایوان ایلچ همچون برق نمودار می‌گشت. ایوان ایلچ آرزو می‌کرد که «آن» دوباره ناپدید گردد ولی بی‌اختیار به وجود درد پهلویش آگاهی می‌یافت - چیزی همچنان در آنجا وجود داشت و به جویدن مشغول بود و به او از پشت گیاهان خیره نگاه می‌کرد و او نمی‌توانست «آن» را به دست فراموشی بسپرد. بنابراین - ایوان ایلچ از خود می‌پرسید - فایده این قیل و قال چیست؟ آیا این واقعیت دارد که من حیاتم را طوری برای این پرده از دست داده‌ام که آدم ممکن است در حمله به قلعه‌ای نظامی از دست بدهد؟ آیا امکان دارد؟ چقدر عبث و وحشتناک! این ممکن نیست واقعیت داشته باشد ولی دارد.»

وارد اتاق مطالعه‌اش می‌شد و دراز می‌کشید و دوباره خود را با «آن» تنها و رودررو می‌یافت و کاری از دستش بر نمی‌آمد جز این که به «آن» بنگرد و بلرزد.

مشکل است شرح این که چطور در سومین ماه بیماری ایوان ایلچ، همسر و دختر و پسر و دوستان و خدمتکاران و پزشکانش و مخصوصاً خود او پی بردند که تنها علت توجه دیگران به او برای این است که او کی منصبش را خالی می‌گذارد و زندگان راز مزاحمت حضورش خلاص می‌سازد و خود را از رنج‌هایش می‌رهاند. مشکل است چون این آگاهی به‌طور نامحسوس و آهسته و گام‌به‌گام به وجود آمد.

خوابش کم و کم‌تر شد. به او تریاک خوراندند و مرفین تزریق کردند. ولی آن‌ها تسکینی در پی نداشتند.

در ابتدا درد خفیف حالت نیمه هوشیارش به علت بدیع بودن برایش تسکین به همراه داشت ولی مدت کوتاهی بعد به دردی همچون درد تسکین ناپذیر اصلی و حتی شدیدتر از آن تبدیل گشت. غذاهای مخصوصی بر طبق دستورات پزشک برایش مهیا می کردند ولی او آنها را به تدریج نامطبوع و حتی نفرت انگیز می یافت.

و برای قضای حاجتش ترتیب خاصی داده بودند که برایش غذایی هر روزه به همراه داشت چون غیرطبیعی و مسمم کننده و کثیف بود و برای انجامش به کمک فردی دیگری نیازمند بود. تنها تسکینی که این عمل نامطبوع برای او داشت این بود که همیشه گراسیم برای بردن لگن می آمد.

گراسیم جوان روستایی با نشاط و تر و تمیزی بود که با غذاهای شهری نشو و نما می کرد. همیشه شاد بشاش بود. در ابتدا ایوان ایلچ از این که می دید این جوان تر و تمیز با آن لباس روسیش دست به چنان عمل نفرت آوری می زند ناراحت می شد. یک بار پس از برخاستن از لگن چنان احساس ضعف و سستی کرد که روی مبل افتاد و نتوانست شلوارش را بالا بکشد. به مبل تکیه داد و با وحشت به نرمه ساق پا و ماهیچه های چروکیده اش خیره شد.

در آن لحظه گراسیم با گام های سبک و در عین حال نیرومندش وارد شد و بوی هوای با طراوت زمستانی و قیری را که به چکمه ستبرش مالیده بود در فضا متصاعد ساخت. او پیش بند خانگی تمیزی به خود بسته و پیرهن نخی پاکیزه ای به تن کرده بود که آستین هایش بالا بود و بازوان جوان و نیرومندش را به نمایش می گذاشت. گراسیم احتمالاً برای این که ایوان ایلچ را با سروری که

از صورتش ساطع بود ناراحت نسازد به او نگاه نکرد و یک راست به سراج لگن رفت.

ایوان ایلیچ باضعف و سستی گفت: «گراسیم....»

گراسیم اندکی دچار وحشت شد که مبادا خطایی از او سرزده باشد. با حرکتی سریع صورت بشاش ولی بی روی و ریای جوانش را که موهای اندکی در آن پدیدار بود به طرف بیمار برگرداند و گفت: «بله، قربان»

«این حتماً برایت خیلی ناخوش آیند است. مرا ببخش؛ خودم به تنهایی از پشش بر نمی آیم.»

چشمان و دندانهای گراسیم از تبسمی درخشید.

«چه می فرمایید، قربان؟ چرانباید به شما کمک کنم؟ شما مریضید.»

و بادستانی قوی و قادر کار همیشگیش را انجام داد و سپس با گام‌هایی سبک اتاق را ترک گفت و پنج دقیقه بعد به آن جا برگشت. ایوان ایلیچ همچنان روی مبل قرار داشت. او پس از این که گراسیم لگن تمیز را در جایش قرار داد گفت: «گراسیم، لطفاً کمک کن؛ بیا این جا.»

گراسیم نزدش رفت.

«مرا بلندکن. خودم نمی توانم بلند شوم و دیمتری را هم بیرون

فرستاده‌ام.»

گراسیم خم شد و بادستانی نیرومند و تماسی به سبکی گام‌هایش ایوان ایلیچ را به ملایمت و با مهارت بلند کرد و با یک دست نگه داشت و با دست دیگر شلوارش را بالا کشید. داشت او را دوباره روی مبل می گذاشت که او خواست که او را روی کاناپه

بگذارد.

«متشکرم. تو چقدر با استعدادی و کارها را خوب انجام می دهی!»

گراسیم دوباره تبسم کرد و عازم رفتن شد ولی ایوان ایلیچ به حدی از نزدیک بودن به او شاد و مسرور بود که نگذاشت او برود. «ببین، بی زحمت آن صندلی را به این جا بیاور. نه این صندلی، آن صندلی؛ و بگذارش زیر پایم. وقتی پاهایم بالاست احساس بهتری می کنم.»

گراسیم صندلی را آورد و با حرکتی سریع رها کرد و سپس دوباره گرفت و بی سرو صدا روی کف اتاق گذاشت و پاهای ایوان ایلیچ را روی آن قرار داد. ایوان ایلیچ پی برد که وقتی گراسیم پاهایش را بلند کرد احساس بهتری به او دست داد.

گفت: «وقتی پاهایم بالاست احساس بهتری می کنم. بالش را بیاور و زیر آنها بگذار.»

گراسیم بالش را آورد و زیر پاهای ایوان ایلیچ قرار داد. دوباره ایوان ایلیچ پی برد که ما دامی که گراسیم پاهایش را بالانگه داشته بود احساس بهتری به او دست داده بود ولی زمانی که او پاهایش را روی بالش گذاشت حالت بد همیشگی به او بازگشت.

گفت: «گراسیم، تو حالا گرفتاری؟»

گراسیم که از مردم شهر یاد گرفته بود که چطور مافوقش را مورد خطاب قرار دهد گفت: «ابداً، قربان.»

«چه کار دیگری باید انجام دهی؟»

«اوه، هیچ کار دیگر. من همه کارها را انجام داده ام به جز هیزم

شکستن را برای فردا.»



«می توانی مدتی پاهایم را این طوری بالا نگه داری؟»

«البته که می توانم، قربان.»

گراسیم پاهای او را بالا نگه داشت و او گمان برد که در این حالت ابدا احساس درد نمی کند.

«تکلیف هیزم شکن چه می شود؟»

«نگران نباشید، قربان، برای انجامش وقت دارم.»

ایوان ایلچ گراسیم را وادار کرد که بنشینند و پاهایش را نگه دارد و با او حرف بزند. و عجیب این بود که او گمان می برد که مادامی که گراسیم پاهایش را بالا نگه می دارد احساس بهتری به او دست می دهد.

از آن به بعد هر از گاهی دنبال گراسیم می فرستاد تا پاهایش را روی شانه های مرد جوان بگذارد و با او مشتاقانه حرف بزند. گراسیم همه چیز را به نحوی سهل و ساده و چنان با رغبت و خوشخویی انجام می داد که ایوان ایلچ تحت تأثیر قرار می گرفت. سلامت و قوت و بشاشت همه کس به جز گراسیم سبب ناراحتی ایوان ایلچ می گشت. این خصوصیات گراسیم نه تنها او را ناراحت نمی کرد بلکه به او آرامش نیز می بخشید.

چیزی که بیش از همه ایوان ایلچ را عذاب می داد دروغی بود که اطرافیانش بنابه دلیلی به کار می بردند. دروغی که می گفت او فقط مریض است و در حال مرگ نیست و اگر آرام بگیرد و به دستورات پزشکان عمل کند همه چیز رو به راه خواهد شد. او خیلی خوب می دانست که هر کاری کند چیزی را تغییر نخواهد داد جز این که رنج بیشتر می بکشد و سرانجام هم بمیرد. او از این دروغ اطرافیانش، از این که هیچ یک از آنها حاضر نیست اقرار کنند که دارد دروغ می گوید،

از این که او حقیقت را می داند و دیگران هم حقیقت را می دانند ولی به سبب وخامت اوضاع و احوالش این دروغ را به او تحمیل می کنند و او را هم وادار می سازند که به خود دروغ بگوید رنج می برد. این دروغ - دروغی که در آستانه مرگ به او تحمیل می کردند، دروغی که با آن، عمل خطیر و هیبت آور مرگ او را تا سطح نازل دید و باز دیده ها و *portières*<sup>۶۴</sup> و شام صدف خود پایین می آوردند - برای او رنج غیر قابل توصیفی به همراه داشت. گاهی اوقات که رفتار متظاهرانه آن ها را با خود می دید چیزی نمی ماند که فریاد بکشد: «دروغ نگویند! شما می دانید و من هم می دانم که من دارم می میرم. لا اقل دروغ نگویند!» ولی هرگز شهادت انجام این کار را در خود نمی یافت. می دید که آن ها عمل وحشتناک و ترسناک مرگش را به سطح یک حادثه ناگوار تصادفی (همچون تیز دادن در حین ورود به سالن پذیرایی) و نقض آداب معاشرت و تخلف از آن «آداب دانی» ای که او تمام عمر اسیرش بوده است تقلیل می دهند. پی می برد که هیچ کس به حالش دل نمی سوزاند چون موقعیتش را درک نمی کرد. تنها کسی که درک می کرد و به حالش دل می سوزاند گراسیم بود. گاهی اوقات که گراسیم تمام شب را با او می نشست و پاهایش را نگه می داشت و به بستر نمی رفت و می گفت: «نگران نباشید، قربان؛ من بعداً می خوابم.» یا «چرا من نباید به شما کمک کنم؟ مگر شما مریض نیستید؟» او احساس رضایت کامل می کرد. گراسیم تنها کسی بود که دروغ نمی گفت. همه اعمالش نشان می داد که اوضاع و احوال واقعی را درک می کند و دلیلی به نهان سازی نمی بیند. او واقعاً دلش به حال ارباب نحیف و ناتوانش می سوخت. یک بار در حالی که مرخص می شد گفت: «همه ما روزی می میریم. چرا نباید من حالا به شما

کمک کنم؟» ضمناً به این نکته نیز اشاره کرد که او خدمت به ایوان ایلپیچ را خسته کننده نمی یابد چون دارد این کار را برای مردی مشرف به مرگ انجام می دهد و امیدوار است که وقتی در موقعیتی مشابه قرار گرفت کسی این کار را برای او انجام دهد.

برکنار از دروغ و تبعاتش عذاب آورترین چیز برای ایوان ایلپیچ این بود که برایش آن طور که او می خواست احساس رحم و شفقت نمی کردند. موافعی بود که او پس از تحمل رنجی ممتد تمایل شدید ولی غیرادعانی می یافت که او را همچون کودکی بیمار با دلسوزی ناز و نوازش کنند. برایش بگرینده او را ببوسند و آرام سازند. او می دانست که عضو مهم دادگاه است و ریشش دارد خاکستری می شود و برآوردن چنین تمایلی غیرممکن است. مع الوصف این تمایل در او وجود داشت. رابطه با گراسیم به نحوی این تمایل او را بر می آورد و به همین دلیل بود که او درکنار مرد جوان احساس آرامش می کرد. او می خواست بگیرد و مورد نوازش قرار گیرد و برایش بگریند که یک مرتبه همکارش و عضو دیگر دادگاه یعنی شبک از راه می رسید و او را مجبور می ساخت که به جای گریستن و طلب آرامش، حالتی جدی و متفکر به خود بگیرد و نظرش را درباره اهمیت تصمیمات دادگاه استیناف ابراز دارد و با لجاجت از آنها دفاع کند. هیچ چیز به اندازه این دروغی که در او و اطرافیانش وجود داشت واپسین روزهای زندگی او را مسموم نساخت.

صبح شده بود. تنهانشانه این که صبح شده بود این بود که گراسیم رفته و پیتر خدمتکار آمده و شمعها را خاموش کرده و پرده

یکی از پنجره‌ها را کنار کشیده و به منظم ساختن بی سرو صدای اتاق پرداخته بود. صبح یاشب، جمعه یا یکشنبه فرق نمی‌کردند و درست شبیه هم بودند. همان درد جوونده و عذاب‌دهنده‌ای که حتی لحظه‌ای هم قطع نمی‌شد، همان آگاهی به این واقعیت که زندگی دارد به‌طور غیرقابل برگشتی او را ترک می‌کند ولی هنوز به‌طور کامل ترک نکرده است و مرگ، آن تنها حقیقت موجود، آن حقیقت نفرت‌آور دارد به نحو آهسته و غیرقابل انعطافی در او رخنه می‌کند و بالاخره هم همان دروغ‌گفتن‌های همیشگی. در چنین شرایطی ساعت و روز و هفته چه معنا و مفهومی ممکن بود داشته باشند؟

پیتر پرسید: «چای میل دارید، قربان؟»

ایوان ایلیچ اندیشید: «این مرد خواستار نظم و ترتیب است؛ مگر نه این که افراد خانواده در صبح چای می‌نوشند؟»  
گفت: «نه.»

«میل دارید جایتان را عوض کنید و روی کاناپه دراز بکشید،  
قربان؟»

ایوان ایلیچ اندیشید: «او باید اتاق را منظم کند و من مزاحم هستم. من اتاق را به هم می‌ریزم.»  
گفت: «مرا به حال خودم بگذار.»

پیتر اندکی دیگر خود را در اتاق مشغول ساخت. ایوان ایلیچ دستش را دراز کرد. پیتر با اشتیاق نزد اربابش رفت.  
«ساعتم.»

پیتر ساعت را که در دسترس ایوان ایلیچ بود برداشت و به او

داد.

«هشت ونیم. دیگران بیدارند؟»

«نه هنوز، قربان. واسیلی ایوانوویچ<sup>۶۵</sup> به مدرسه رفته و پراسکوویا فیودورونا دستور دادند که اگر شما مایل بودید ایشان را ببینید به ایشان اطلاع بدهم. به ایشان اطلاع بدهم، قربان؟»  
 «نه، لازم نیست.»

اندیشید: «شاید بد نباشد قدری چای بنوشم.»

گفت: «برایم قدری چای بیاور.»

پیتر به طرف در رفت. تصور تنها ماندن ایوان ایلیچ را دچار وحشت ساخت. اندیشید: «چه کارکنم که او را در اتاق نگه دارم؟ - او، بله، دارویم!»

گفت: «پیتر، دارویم را به من بده.»

اندیشید: «چرا که نه؟ ممکن است مفید باشد.» قاشقی دارو نوشید ولی به محض این که آن طعم تهوع آور و چاره‌ناپذیر را دوباره در دهانش احساس کرد اندیشید: «نه، مفید نیست؛ خاصیتی جز فریفتن ندارد. دیگر به این داروها اعتقادی ندارم. ولی چرا، او، چرا باید این طور درد بکشم؟ ای کاش یک لحظه هم که شده درد قطع می‌شد!» نالید. پیتر برگشت.

«نه، برو. برایم قدری چای بیاور.»

پیتر رفت و اربابش راتنها گذاشت. ایوان ایلیچ دوباره نالید ولی نه از درد که همچنان عذاب آور بود بلکه از درماندگی. اندیشید: «این روزها و شب‌های لایتناهی فرقی بایکدیگر ندارند. ای کاش آن سریع‌تر فرامی‌رسید! چه چیز فرا می‌رسید؟ مرگ، تاریکی. نه، نه! هرچیزی از مرگ بهتر است!»

وقتی پیتر با سینی صبحانه برگشت ایوان ایلیچ مدتی با حیرت به اونگریست و نمی‌توانست درک کند که او چه می‌خواهد. نگاه

ایوان ایلچ پیتر را دست پاچه کرد و دست پاچگی پیتر ایوان ایلچ راهوشیار ساخت.

گفت: «اوه، بله، چای. خوب، بگذارش پایین و بعد کمکم کن که نظافت کنم و یک پیرهن تمیز بپوشم.»

و ایوان ایلچ شروع به نظافت خود کرد. او با استراحت گاه به گاه دست و صورتش را شست، دندانش را مسواک زد، مویش را شانه کرد و به خود در آینه نگریست. از دیدن خود در آینه مخصوصاً نحوه چسبیدن موی شل و ولش به پیشانی رنگ پریده‌اش دچار وحشت گشت. وقتی پیرهشش را عوض می‌کرد دیگر می‌دانست که اگر به بدنش هم نگاه کند دچار وحشت بیش‌تری خواهد شد بنابراین به آن نگاه نکرد. بالاخره همه کارها انجام شد. لباس بلند خانه به تن کرد و خود را در پارچه‌ای شطرنجی پیچید و روی مبل قرار گرفت که چای بنوشد. فقط یک لحظه احساس نیرویی تازه کرد ولی به محض این که به آشامیدن چای پرداخت درد پهلو و طعم بد دهان دوباره برایش محسوس گشت. خود را مجبور ساخت که چای را بنوشد و سپس دراز کشید و پیتر را مرخص کرد.

زندگی چرخه‌ای یکنواخت داشت. لحظه‌ای فطره‌ای از امید می‌درخشید و لحظه‌ای دیگر دریایی از ناامیدی می‌خروشید و همیشه هم درد و فلاکت ادامه می‌یافت. فلاکت در تنهایی غیرقابل تحمل بود و او میل کرد کسی را صدا بزند ولی قبلاً می‌دانست که با این کار خود اوضاع و احوال را بدتر خواهد ساخت. اندیشید: «ای کاش دوباره به من مرفین تزریق کنند تا درد و فلاکت‌م را از یاد ببرم. باید از پزشک بخواهم برایم چاره‌ای بیندیشد؛ زندگی کردن به این نحو غیرممکن است.»

ساعتی و سپس ساعتی دیگر به این طریق گذشت. زنگ اخبار در سراسر به صدا درآمد. احتمالاً پزشک بود. بله، او بود - چاق و خوش بنیه و شاد و سرزنده و باحالتی از صورت که می گفت: «مثل این که چیزی شمارا ترسانده. مسأله ای نیست؟ الساعه اوضاع را روبه راه می کنیم.» پزشک می دانست که حالت صورتش تناسبی با وضعیت این بیمار ندارد ولی نمی توانست آن را تغییر دهد همان طور که قادر نبود کت فراکی را عوض کند که صبح به تن کرده بود تا به سراغ بیمارانش برود.

به نحوی زورمندانه و آرامش بخش دستانش را به هم مالید و بالحنی حاکی از این که اگر بیمار لحظه ای تأمل کند تا او گرم شود اوضاع را روبه راه خواهد کرد گفت: «یخ کردم. هوای بیرون به طور وحشتناکی سرد است. یک لحظه صبر کنید که خودم را گرم کنم.» پس از مدت کوتاهی پرسید: «خوب، وضع مزاجی شما چطور است؟ شب را چطور گذراندید؟»

ایوان ایللیچ اطمینان داشت که پزشک بی میل نبود پرسد: «وضع اشکم ما چطور است؟» ولی طنز بیش از حد این پرسش او را منصرف ساخته بود.

ایوان ایللیچ نگاهی به پزشک انداخت که می گفت: «شده که از دروغ گفتن احساس شرم کنی؟» ولی پزشک تمایلی به درک نگاه بیمارش نداشت.

گفت: «به همان طریقه وحشتناک همیشگی. درد متوقف نمی شود و تخفیف هم نمی یابد. امیدوارم چیزی برایم تجویز کنید.» «اوه، همه شما بیماران شبیه هم هستید. خوب، مثل این که دیگر گرم شده ام. حتی آدم سخت گیری مثل پراسکوویا فیودورونا هم

نمی تواند حالا به حرارت بدنم ایراد بگیرد.»

سپس با بیمارش دست داد و گفت: «خوب، حالا می توانم بگویم: «صبح بخیر.»

بعد شوخ طبعیش را کنار گذاشت و قیافه ای جدی گرفت و به معاینه بیمارش پرداخت. نبضش را گرفت، حرارت بدنش را سنجید، سینه اش را با ضربات انگشتان امتحان کرد و به ضربان قلبش گوش داد. ایوان ایلچ کاملاً واقف بود که همه این کارها عبث و بیهوده است و هدف از اجزایشان چیزی جز فریبن نیست ولی وقتی پزشک در مقابلش زانو زد و به رویش خم شد و با جدی ترین قیافه تمامی دنیا پیچ و تاب خورد و گوشش را به این جا و آن جای بدنش گذاشت او افسون شد همان طور که سخنانی های وکلا او را افسون می کردند علی رغم این که می دانست آنها دارند دروغ می گویند و چرا هم دارند دروغ می گویند.

پزشک همچنان زانو زده بود و با انگشتانش به سینه بیمارش ضربه می زد که صدای خش خش لباسی ابریشمی و صدای پراسکوویا فیودورونا که پیتر را برای بی خبر گذاشتن او از آمدن پزشک مورد سرزنش قرار می داد از راهرو به گوش رسید

او وارد شد و شوهرش را بوسید و بی درنگ توضیح داد که مدت هاست که بیدار است و فقط سوء تفاهمی باعث شده است که موقع رسیدن پزشک در اتاق شوهرش حضور نداشته باشد.

ایوان ایلچ به همسرش نگریست و از سفیدی پوست بدن، چاقی، تمیزی بازوان و گردن، جلای مو و برق چشمانش که سرشار از زندگی بود احساس انزجار کرد. با تمام وجودش از همسرش متنفر بود. هر زمان که همسرش او را لمس می کرد تنفرش غلیان می یافت.



تلقی پراسکویا فیودورونا از ایوان ایلچ و بیماریش تغییر نکرده بود. همان طور که پزشک تلقی ای از بیمارانش اتخاذ می‌کند که قادر به تغییر نیست او هم تلقی ای از شوهرش و بیماریش اتخاذ کرده بود که نمی‌توانست تغییر دهد. تلقی او از شوهرش و بیماریش این بود: او کارهایی می‌کند که نباید بکند و کارهای نمی‌کند که باید بکند بنابراین تقصیر وضعیت بدش به گردن خود اوست و تنها کاری که برای همسرش باقی مانده است این است که او را از روی محبت مورد ملامت قرار دهد.

«او اصلاً گوش نمی‌دهد! داروهایش را مرتب نمی‌خورد. و از همه بدتر این که به وضعیتی دراز می‌کشد که اصلاً برایش خوب نیست - پاهایش را بالا می‌گیرد.»

و شرح داد که چطور گراسیم پاهای شوهرش را بالا نگه می‌دارد. پزشک تبسمی تمکین آمیز و محبت آمیز زد حاکی از این که: «چه کار می‌شود کرد؟ این بیماران ما همیشه فوت و فن‌های احمقانه‌ای در سر دارند و ما هم چاره‌ای جز این نداریم که آن‌ها را مورد عفو قرار دهیم.»

وقتی معاینه‌اش را خاتمه داد به ساعتش نگاه کرد و پراسکویا فیودورونا به اطلاع شوهرش رساند که چه او بخواهد و چه نخواهد او از پزشکی مشهور خواسته است بیاید و او را معاینه کند و بعد با میخائیل دانیلویچ<sup>۶۶</sup> (پزشک معمولی حاضر) به مشورت پردازد. او سپس برای این که شوهرش را از حق اعتراض محروم سازد باطعنه گفت: «لطفاً اعتراض نکن؛ من دارم این کار را به خاطر خودم انجام می‌دهم.»

شوهرش اخم کرد و چیزی نگفت. احساس می‌کرد تارهای

دروغی که او را در خود گرفته‌اند تشخیص حقیقت از غیرحقیقت را برایش غیرممکن می‌سازند. هرکاری که همسرش برایش انجام می‌داد کاملاً به خاطر خودش بوده است و اکنون که برای اولین بار حقیقت را بر زبان جاری می‌کرد آن را غیرقابل باور می‌ساخت تا برای شوهرش مفهومی متضاد داشته باشد.

در ساعت یازده و نیم پزشک مشهور از راه رسید. ایوان ایلچ برای بار دوم با ضربات انگشتان مورد معاینه قرار گرفت و سپس گفت و شنود وزین درباره کلیه‌ها و آپاندیس در اتاق او و اتاق دیگر با چنان حالت جدی‌ای انجام شد که گویی به جای مسأله واقعی مرگ و زندگی که تنها مسأله مطرح او بود مسأله کلیه‌ها و آپاندیسی پدیدار گشته بود که درست رفتار نمی‌کردند و به همین دلیل به دست آقایان پزشک سپرده شده بودند تا ادب شوند.

پزشک مشهور باحالتی متین ولی نه مأیوس‌کننده آن جارا ترک می‌کرد. ایوان ایلچ با چشمانی که از بیم و امید سوسو می‌زد به پزشک نگریست و با حجب و حیا از او پرسید که آیا احتمال بهبودش وجود دارد یا نه و پزشک در پاسخ گفت که او آن را ضمانت نمی‌کند ولی محتمل می‌داند. درخشش امید در چشمان ایوان ایلچ که پزشک را تادر اتاق مطالعه‌اش تعقیب می‌کردند چنان رقت‌انگیز بود که پراسکویا فیودورونا که به دنبال پزشک می‌رفت تا حق‌القدمش را به او پرداخت کند به گریه افتاد.

حرف پزشک به ایوان ایلچ امید بخشید ولی نه مدتی طولانی. دوباره همان اتاق، همان تابلوها، همان پرده‌ها، همان کاغذ دیواری، همان اشیای خرد و ریز و همان بدن رنجور و دردمند. او شروع به نالیدن کرد. به او مرفین تزریق کردند و او از خود بی‌خود شد.

وقتی به خود آمد هوا گرگ و میش بود. شامش را آوردند. او خود را مجبور ساخت که قدری آش بخورد. دوباره همه چیز مثل سابق بود و شب فرا می‌رسید.

پس از شام، در ساعت هفت، پراسکوویا فیودورونا با آثاری از پودر بر صورتش وارد اتاق شد. او صبح به شوهرش اطلاع داده بود که آن‌ها خیال دارند به تأثر بروند. سارا بر نهاردت<sup>۶۷</sup> به شهر آمده بود و آن‌ها به تأکید ایوان ایلپیچ لژی را رزرو کرده بودند. ایوان ایلپیچ این مطلب را کاملاً از یاد برده بود و از دیدن صورت کاملاً بزک کرده همسرش دلخور شد ولی وقتی به یاد آورد که او خود تأکید ورزیده بود که آن‌ها لژی را رزرو کنند چون لذت زیبایی شناسانه را برای بچه‌ها حائز ارزشی آموزشی می‌دانست دلخوریش را پنهان ساخت.

پراسکوویا فیودورونا با حالتی حاکی از خودپسندی و درعین حال تقصیری اندک وارد شده بود. نشست و از وضع مزاجی شوهرش جويا شد ولی - همان طور که شوهرش تشخیص می‌داد - فقط برای این که رفع تکلیف کرده باشد نه برای این که اطلاعات جدیدی کسب کند چون - همان طور که خود می‌دانست - اطلاعات جدیدی برای کسب کردن وجود نداشت. سپس چیزی را که ضروری می‌دانست به زبان آورد: که اگر لژ رزرو نشده بود و مسأله تنها رفتن زن<sup>۶۸</sup> و دخترشان و فیودور پتروویچ<sup>۶۹</sup> (نامزد دخترشان) نبود او واقعاً ترجیح می‌داد که در خانه نزد او بماند و حالا که این طور است او باید در غیابش به دستورات پزشک عمل کند.

سپس گفت: «فیودور پتروویچ مایل است ترا ببیند. می‌تواند بیاید؟ لیزا هم همین طور.»

دخترش به صورت کاملاً آراسته وارد شد. لباسش قسمتی از

بدن جوانش را که در تضاد با بدن دردمند پدرش بود به نمایش می‌گذاشت. او سالم و قوی و ظاهراً سخت عاشق بود و از این که می‌دید بیماری و رنج و مرگ پدرش بر سعادتش سایه می‌افکند خاطری آزرده داشت.

فیودور پتروویچ با لباس شب نشینی وارد شد. گردن دراز و قویش را بقیه‌ای سفید و آهاری، سینه‌اش را پیش سینه‌ای سفید و آهاری و پاهای قویش را شلواری مشکی و تنگ پوشانده بودند. دستی را در دستکشی سفید مستور کرده و بادیست دیگر کلاه او برایی‌ای را نگه داشته بود. مویش *à la Capoul* ۷۰ آرایش شده بود. پشت سر او پسر ایوان ایللیچ آراسته به لباس تازه مدرسه و دستکش و به نحوی بی‌سر و صدا به درون اتاق خزید. دور چشمان طفلک به طرز وحشتناکی کبود بود. ایوان ایللیچ معنای این کبودی را خوب درک می‌کرد.

او همیشه دلش به حال پسرش می‌سوخت و اکنون از نگاه‌های گذرا و وحشت زده و ترحم‌آمیز نوجوان دچار واهمه می‌شد. احساس می‌کرد که واسیا ۷۱ گذشته از گراسیم تنها فردی است که وضعیتش را درک می‌کند و او را مورد ترحم قرار می‌دهد.

همگی نشستند و دوباره از وضع مزاجی ایوان ایللیچ جویا شدند. سکوت برقرار شد. لیزا از مادرش سراغ دوربین اوپرا را گرفت. بین مادر و دختر جرو بحثی در گرفت که چه کسی آن را برداشته و سپس سرجایش نگذاشته است. وضعیت ناخوش آیندی پیش آمد.

فیودور پتروویچ از ایوان ایللیچ پرسید که آیا هرگز سارا بر نهادت را دیده است. در ابتدا ایوان ایللیچ سؤال را درک نکرد ولی بعد پاسخ داد: «نه. شما چطور؟»

«بله. در ادربین له کوورور ۷۲.»

پراسکوویا فیودورونا گفت که او در فلان نمایشنامه فریبندگی خاصی داشت. دخترش موافق نبود. بحثی در مورد نحوه طبیعی و فریبنده بازی او درگرفت که طی آن همان حرف‌های همیشگی تکرار شد.

در گرما گرم بحث نگاه فیودور پتروویچ به ایوان ایلیچ افتاد و سکوت کرد. ایوان ایلیچ در حالی که قادر نبود انزجارش را پنهان کند با چشمانی بزاق به جلو خیره شده بود. می‌بایست کاری انجام می‌گرفت ولی امکان انجامش وجود نداشت. می‌بایست سکوت در هم می‌شکست ولی هیچ کس جرأت درهم شکستن آن را در خود نمی‌دید. همگی واهمه داشتند که مبادا چیزی سبب شود که دروغی که مورد حمایت ادب و نزاکت است برملا گردد و ناگهان همه چیز همان طور که واقعاً هست در نظر آید. لیزا اولین کسی بود که جرأت به هم رساند. او سکوت را درهم شکست. هدف او پنهان کردن احساس همگان بود ولی نتیجه معکوس به دست آمد. او نگاهی به ساعتش که هدیه‌ای از جانب پدرش بود انداخت و لبخند نسبتاً نامحسوسی به نامزدش زد که فقط برای آن دو واجد معنا بود و گفت: «خوب، اگر ما خیال رفتن داریم باید راه بیفتیم.»

و سپس با صدای خش خش لباس ابریشمیش از جا برخاست. دیگران هم از جا برخاستند و خدا حافظی کردند و رفتند.

ایوان ایلیچ احساس کرد که پس از رفتن آنها حال بهتری به او دست داده است. دست کم دروغ از آنجا رخت بر بسته بود. آن‌ها دروغ را با خود برده بودند. ولی درد و وحشت باقی مانده بودند. درد و وحشتی که چیزی را تغییر نمی‌دادند.

دقیقه‌ها و ساعت‌ها به کندی می‌گذشتند و دهشت آن پایان اجتناب‌ناپذیر را همراه می‌آوردند.  
ایوان ایلیچ در پاسخ به سؤالی که پیتراز او کرده بود گفت: «بله، گراسیم رابه این جا بفرست.»

دیر وقت بود که پراسکویا فیودورونا به خانه برگشت. پابرچین وارد اتاق ایوان ایلیچ شد ولی ایوان ایلیچ متوجه آمدن او گشت. ایوان ایلیچ سریع چشمانش را باز و بسته کرد. پراسکویا فیودورونا خواست گراسیم را مرخص کند و خود در کنار ایوان ایلیچ بنشیند اما ایوان ایلیچ چشمانش را باز کرد و گفت: «نه - از این جا برو.»

«خیلی درد داری؟»

«مسأله‌ای نیست.»

«کمی تریاک بخور.»

ایوان ایلیچ موافقت کرد و قدری تریاک خورد. پراسکویا فیودورونا از آن جا رفت.

تا ساعت سه بعد از نصف شب ایوان ایلیچ باحالت نیمه هوشیار درد کشید. این وهم و خیال به او دست داد که نیرویی دارد او را با چپاندن به درون کیسه‌ای باریک و سیاه شکنجه می‌کند و با این که او را عمیق و عمیق‌تر در کیسه فرو می‌برد نمی‌تواند کاملاً در آن جا دهد. این عمل وحشتناک برای او رنج به همراه داشت. می‌ترسید ولی مایل بود در کیسه جا گیرد؛ هم مقاومت می‌کرد و هم همکاری. ناگهان از شروهم و خیال آزاد شد و افتاد و بیدار گشت. گراسیم همچنان در قسمت پایین تختخواب نشسته بود و صبورانه و بی سرو صدا چرت

می زد و ایوان ایلچ هم پاهای نحیف و مستور در جورابش را بر شانه های مرد جوان گذاشته و دراز کشیده بود. شمع در داخل حباب همچنان می سوخت و درد همچنان با ایوان ایلچ بود.

زمزمه کرد: «برو به رختخواب، گراسیم.»

«مسأله ای نیست، مدتی دیگر می مانم.»

«نه، از این جا برو.»

پاهایش را پایین آورد و به پهلو دراز کشید و چانه اش را به دستش تکیه داد و برای خود احساس رحم و شفقت کرد. منتظر ماند تا گراسیم به اتاق مجاور برود و سپس خود را رها ساخت و مثل بچه ها گریست. از درماندگیش، از تنهایی و وحشتناکش، از بی عاطفگی مردم و بی اعتنائی آسمان گریست. اندیشید: «همه این ها برای چیست؟ چرا به دنیا آمده ام و به تقصا ص کدامین گناه باید این چنین عذاب بکشم؟»

انتظار دریافت جوابی را نداشت و برای آن گریست که نه جوابی در کار بود و نه محتمل. درد دوباره شروع شد ولی او نه تکان خورد و نه کمک طلبید؛ فقط گفت: «باشد، دوباره به من ضربه بزن. این بار، سخت تر! ولی که چه بشود؟ مگر من با تو چه کار کرده ام؟»

سپس آرام گرفت و نه تنها از گریستن دست کشید بلکه نفس زدن را نیز موقتاً متوقف ساخت و سراپا توجه گشت: به نظر رسید نه به ندایی بیرونی بلکه به ندای روحش یا جریان سیال اندیشه هایش گوش می دهد. نخستین اندیشه واضح و قابل بیانش این بود: «چه می خواهی؟ چه می خواهی؟ چه می خواهی؟»

«که رنج نکشم؛ زندگی کنم.»

و دوباره سراپا توجه گشت - چنان توجه شدیدی که حتی درد

هم قادر به نابودیش نبود.

ندای روحش پرسید: «زندگی کنی؟ چطور زندگی کنی؟»  
 «همان طور که در گذشته زندگی کرده‌ام - یک زندگی خوب و  
 دلپذیر.»

«و زندگی تو در گذشته دلپذیر بوده است؟»

و او در ذهنش بهترین لحظات زندگی دلپذیرش را مرور کرد.  
 عجیب این که آن‌ها دیگر آن چیزی که او تصور می‌کرد نبودند - همه  
 آن‌ها به جز خاطرات اولیه کودکی‌اش. در کودکیش چیز واقعاً دلپذیری  
 وجود داشت - چیزی که اگر رجعت می‌یافت ارزش دوباره زیستن  
 را حائز بود. ولی فردی که آن دلپذیری را تجربه کرده بود دیگر وجود  
 نداشت. به نظر می‌رسید که او خاطرات فرد دیگری را فرا یاد  
 می‌آورد.

به محض این که خاطراتش به فرد حاضر مرتبط می‌گشت، توجه  
 شدیدش همه آن چه را که زمانی به نظر سرورآمیز می‌آمد به چیزی  
 بی ارزش و حتی نفرت آور تبدیل می‌کرد.

هرچه او از دوران کودکی دور و به دوران کنونی نزدیک می‌شد  
 سرورش تردیدآمیز و حتی بی بها می‌گشت. این با مدرسه حقوقش  
 آغاز می‌شد. او چیزهایی را در آن تجربه کرده بود که واقعاً خوب  
 بودند - دوستی و شادی و امید. ولی هرچه به کلاس‌های بالاتر رفت  
 این چیزهای خوب کمیاب‌تر گشتند. بعدها، در طی نخستین  
 سال‌های خدمتش به عنوان مأمور خدمات ویژه، دوباره چیزهای  
 خوبی را تجربه کرده بود که غالب آن‌ها به دلدادگی او به زنی مربوط  
 می‌شدند. سپس زندگی‌اش پیچیده گشت و چیزهای خوب کم‌تر شدند  
 و هر چه زمان بیش‌تری می‌گذشت آن‌ها کم و کم‌تر می‌شدند.



ازدواجش - آن ازدواج تصادفی و سرخوردگی ویوی بدن دهان همسرش و هوسرانی و تظاهر. و آن حرفه بی روحش و دغدغه پول - نه یک یا دو یا ده سال بلکه بیست سال بدون وقفه. و هرچه این وضع بیش تر دوام آورد همه چیز بی روح تر گشت. «دایماً در حال سقوط بودم ولی گمان می بردم که دارم صعود می کنم. بله، وضع این طور بود. در حالی که دیگران می پنداشتند که دارم ترقی می کنم زندگی داشت در زیر پایم فرو می ریخت. و اکنون هم دارم می میرم. چه دارد اتفاق می افتد؟ چرا؟ باور نکردنی است، باور نکردنی است که زندگی باید این چنین نفرت انگیز و بی معنا باشد. ولی حتی اگر زندگی نفرت انگیز و بی معنا هم باشد چرا باید من بمیرم و این طور با عذاب هم بمیرم؟ حتماً مسأله ای در کار است.»

اندیشه ای که در این هنگام به ذهنش خطور کرد این بود: «شاید من آن طور که باید زندگی نکرده ام.»

سپس با خود گفت: «مسأله ممکن نیست این باشد چون من هر چیزی را آن طور که باید انجام داده ام.»

و بی درنگ آن جواب واحد را برای تمامی مسأله مرگ و زندگی کاملاً ناکافی تشخیص داد و آن را از ذهنش بیرون راند.

«حالا چه می خواهی؟ زندگی کنی؟ چطور زندگی کنی؟ مثل دورانی که در دادگاه بودی و دربان دادگاه فریاد بر می آورد: «جناب آقای قاضی وارد می شوند!»؟»

تکرار کرد: «جناب آقای قاضی وارد می شوند، جناب آقای قاضی وارد می شوند!»

باخشم فریاد کشید: «و جناب آقای قاضی این جا تشریف دارند. ولی من تقصیری ندارم! تقصیر من چیست؟»

وسپس ساکت شد و رو به دیوار کرد و این سؤال را کراراً در ذهنش مطرح ساخت: «چرا و به چه دلیل باید این همه وحشت را تحمل کنم؟»

ولی هر چه فکر کرد نتوانست جوابی برای این سؤال بیابد و هر زمان آن اندیشه بسیار مکرر به ذهنش خطور می کرد که وضعیت او این چنین است چون او آن طور که باید زندگی نکرده است او بایادآوری این نکته که خیلی درست زندگی کرده است آن اندیشه نامعقول را بدون فوت وقت از ذهنش خارج می ساخت.

دو هفته دیگر گذشت. ایوان ایلپچ دیگر از کاناپه بر نمی خاست. کاناپه را به بستر ترجیح می داد. و همچنان که در آن جا دراز می کشید و غالباً هم رو به دیوار می کرد همان رنج غیرقابل توضیح را کاملاً به تنهایی تحمل می کرد و همان مسایل غیرقابل توضیح را باز هم کاملاً به تنهایی می سنجید: «این چیست؟ ممکن است واقعاً مرگ باشد؟» و ندای درونی جواب می داد: «بله، واقعاً مرگ است» «ولی این رنج کشیدن برای چیست؟» و ندای درونی جواب می داد: «ابداً دلیلی در کار نیست.» این سؤال ها و جواب ها به همین جا ختم می شد و دیگر بسط نمی یافت.

از همان ابتدای بیماری ایوان ایلپچ، از همان روزی که او برای اولین بار به پزشک رفت، زندگی او به دو حالت متضاد که به تناوب از پی هم می آمدند تقسیم شد: یکی حالت یأس و انتظار مرگی وحشتناک و غیرقابل ادراک و دیگری حالت امید که او را به وظایف الاعضای بدنش شدیداً علاقه مند می ساخت. زمانی در مقابل خود آپاندیس و

کلیه‌هایی را می‌دید که موقتاً به وظیفه خود عمل نمی‌کنند و زمانی دیگر در برابر خود مرگی موحش و غیرقابل فهم را مشاهده می‌کرد که از آن‌گریزی نبود.

این دو حالت از همان آغاز بیماریش متناوباً از پی یکدیگر پدیدار می‌گشتند اما هر چه بیماریش گسترش می‌یافت تصوراتش درباره کلیه‌هایش عجیب و غریب و بعیدتر می‌شد و آگاهی‌اش به مرگ قریب الوقوع واقعی‌تر می‌گشت.

فقط به خاطر آوردن این که او سه ماه پیش چه بود و اکنون چیست و چطور مستمراً در حال سقوط بوده است کافی بود که امکان امید را کاملاً نابود سازد.

در واپسین روزهای زندگی‌اش که روی کاناپه دراز کشیده و رو به دیوار کرده بود و در بطن شهری پرجمعیت و درمیان خویشان و دوستان فراوان به عزلتی به مراتب شدیدتر از عزلتی در عمق دریا یا قعر زمین دچار بود فقط در گذشته زیست. تصاویر ایام گذشته یک به یک از ذهنش می‌گذشتند. آن‌ها همیشه با چیزی از گذشته بلافصل شروع می‌شدند و به زمان‌های دور، به دوران کودکی‌اش، می‌رفتند و در آن جادرنگ می‌کردند. اگر مربای آلویی را به خاطر می‌آورد که صبح هنگام به او تعارف شده بود اطمینان داشت که به یادآلوه‌های خشک و چروکیده فرانسوی دوران کودکی‌اش و طعم عجیب و غریبشان و آب دهان فراوانی که از مکیدن هسته‌هایشان جاری می‌شد می‌افتاد و این خاطره رشته‌ای از خاطرات آن دوران را از پی می‌آورد - پرستارها، برادرش، اسباب بازی‌هایش. با خود می‌گفت: «نباید به آن‌ها فکر کنم... خیلی دردآور است.» و افکارش را به زمان حال معطوف می‌ساخت و به دگمه پشت کاناپه و چین‌های تیماجش<sup>۷۳</sup> فکر

می‌کرد. «تیماج‌گران است ولی دوامی ندارد. درباره‌اش با هم‌سرمر مرافعه کردم. در آن زمان که ما کیف بابا را پاره کردیم هم تیماج فرق داشت و هم داد و بیدادی که راه افتاد. ما برای کار خطایمان تنبیه شدیم و بعداً مامان برایمان شیرینی‌تر آورد.» دوباره افکارش روی دوران کودکی‌ش متمرکز می‌گشت و دوباره آن‌ها را درد آورد می‌یافت و می‌کوشید با فکر کردن به چیزی دیگر آن‌ها را از ذهنش دور سازد. و خاطراتی دیگر هم زمان با این رشته از خاطرات خود را به او تحمیل می‌کردند - خاطره این که چطور بیماریش شروع شد و گسترش یافت. و احساس کرد که هرچه عقب‌تر می‌رود زندگی‌ش نیروی بیش‌تری می‌گیرد. در زندگی اولیه‌اش خوبی و همچنین نیروی بیش‌تری وجود داشت. یکی در آن دیگری ادغام می‌شد. اندیشید: «هرچه رنج‌هایم بیش‌تر و بیش‌تر می‌گشت زندگی‌م بدتر و بدتر می‌شد.» فقط یک نقطه روشن وجود داشت و آن هم در آغاز زندگی‌ش بود. پس از آن، همه چیز با شتابی فزاینده تیره و تیره‌تر شدند. اندیشید: «در نسبت معکوس با مجذور فاصله من تا مرگ» و استعاره سنگی که با سرعتی فزاینده سقوط می‌کند ناگهان به ذهنش خطور کرد. اندیشید: «دارم سقوط می‌کنم...» دچار وحشت گشت و به خود لرزید و کوشید که مقاومت کند ولی اکنون می‌دانست که نمی‌تواند مقاومت کند. و خسته از فکر کردن ولی ناتوان از روبروافتن از آن چه در مقابلش قد علم کرده بود، دوباره به پشت کاناپه خیره شد و انتظار کشید - انتظار آن سقوط دهشتناک، آن ضربه نهایی و آن نابودی. با خود گفت: «مقاومت غیرممکن است. ای کاش فقط می‌دانستم که چرا باید این طور باشد!» درستی و آداب دانی و حسن رفتارش را در تمام حیاتش به خاطر آورد و گفت: «امکان داشت آن موجه باشد اگر

من آن طور که باید زندگی نکرده بودم. ولی چنین تأییدی غیرممکن است؛ من نمی‌توانم چنین چیزی را تأیید کنم» لبانش را به تبسمی از هم می‌گشود، گویی کسی آن را می‌دید و فریب می‌خورد. گفت: «توجهی در کار نیست. رنج. مرگ. چرا؟»

دو هفته دیگر به این نحو سپری گشت. در طی این زمان اتفاقی که ایوان ایلچ و همسرش آرزو می‌کردند رخ داد. پتریشچف به‌طور رسمی از دخترشان خواستگاری کرد. این اتفاق در شب رخ داد. صبح روز بعد پراسکوویا فیودورونا با این اندیشه که این مطلب را چگونه به اطلاع شوهرش برساند به اتاق او آمد. حال شوهرش در طی شب وخیم‌تر گشته بود. پراسکوویا فیودورونا او را روی همان کاناپه همیشگی ولی در وضعی مغایر یافت. طاق باز دراز کشیده بود و ناله می‌کرد و با نگاهی ثابت به جلوه حیره شده بود.

پراسکوویا فیودورونا درباره داروهای شوهرش با او شروع به حرف زدن کرد. ایوان ایلچ نگاهش را متوجه همسرش ساخت. پراسکوویا فیودورونا حرفش را ناتمام گذاشت. تفری که او در نگاه شوهرش نسبت به خود می‌دید فوق‌العاده بود.

ایوان ایلچ گفت: «ترا به خدا بگذار راحت بمیرم!»

ظاهراً پراسکوویا فیودورونا داشت اتاق را ترک می‌گفت که دخترشان وارد شد و به طرف پدرش رفت تا به او صبح بخیر بگوید. پدرش همان طور به او نگاه کرد که به مادرش نگاه کرده بود و وقتی او از وضع مزاجی پدرش جويا شد پدرش با لحنی خشک پاسخ داد که

در مدتی کوتاه از شرش خلاص خواهند شد. مادر و دختر سکوت اختیار کردند و مدت اندکی نشستند و سپس از آن جا رفتند.

لیزا از مادرش پرسید: «تقصیر ما چیست؟ انگار که تقصیر از ماست! من دلم به حال بابا می سوزد ولی چرا بابا باید ما را این طور شکنجه کند؟»

پزشک در وقت معمول آمد. ایوان ایلچ بدون این که چشمان مشتعلش را از او برگیرد با گفتن «بله» و «خیر» به سؤالات او پاسخ داد و در اواخر دیدار گفت: «خودتان خوب می دانید که چیزی به حال مفید نیست؛ مرا به حال خودم بگذارید.»

پزشک گفت: «مامی توانیم از شدت درد بکاهیم.»  
«نه، حتی این کار هم از دستتان بر نمی آید؛ مرا به حال خودم بگذارید.»

پزشک به اتاق پذیرایی رفت و به اطلاع پراسکوویا فیودورونا رساند که وضعیت شوهرش وخیم است و تنها تریاک قادر است از رنج جانکاهش بکاهد.

پزشک رنج جسمانی ایوان ایلچ را جانکاه تشخیص داده بود و درست هم تشخیص داده بود اما جانکاه تر از رنج جسمانی رنج روحی او بود؛ عذاب واقعیش از رنج روحیش سرچشمه می گرفت. آن شب او به صورت پهن و خواب آلوده و خوش حالت گراسیم نگرست و اندیشید: «اگر تمام زندگیم - تمام زندگی دوران بزرگسالیم - آن چیزی که واقعاً می بایست بوده باشد نبوده است، چه؟» و از تصور ممکن بودن چیزی که در گذشته به نظرش غیرممکن می آمد (که زندگیش آن طور که باید سپری نگشته است) در شگفت شد. در شگفت شد از تصور این که آن انگیزه های نسبتاً نامحسوس شوریدن

بر ضد آنچه آدم‌های بالا رتبه خوب محسوب می‌کردند - انگیزه‌هایی که او همیشه فرو می‌نشاند - احتمالاً واقعی بودند و مابقی بدلی. وظایف شغلیش، روش زندگی‌اش، خانواده‌اش، علایق حرفه‌ای و اجتماعیش - همه و همه یحتمل بدلی بودند. او در مقام دفاع از آنها برآمد ولی بغتۀ به بی مقداریشان پی برد؛ چیزی برای دفاع وجود نداشت.

با خود گفت: «اگر اوضاع از این قرار باشد و من با این آگاهی زندگی را ترک کنم که همه آن چه را که به من داده شده است هدر داده‌ام و زمانی هم برای جبران مافات وجود ندارد، چه؟» طاق باز دراز کشید و زندگی‌اش را از منظری مغایر مرور کرد.

وقتی صبح هنگام ابتدا خدمتکار، بعد همسرش، بعد دخترش و سرانجام هم پزشک را دید، هر حرکت آنها و هر کلمه آنها حقیقت و حشتناکی را که شب قبل بر او آشکار شده بود تأیید کردند. در آنها او خود را دید، همه چیزهایی را دید که زندگی‌اش را تشکیل داده بودند و به وضوح دید که همه آنها بدلی بودند و به فریب عظیم و هولناکی شکل می‌بخشیدند که حقیقت زندگی و مرگ را از نظرش پنهان می‌ساخت. این ادراک رنج جسمانی‌اش را افزایش داد و ده برابر کرد. نالید و غلت و واغلت زد و به لباسش چنگ انداخت. به نظر می‌رسید که لباسش او را فشار می‌دهد و خفه می‌کند. از لباسش متنفر گشت.

به او مقدار زیادی تریاک خوراندند که باعث شد رنج جسمانی‌اش را از یاد ببرد اما هنگام شام همه چیز دوباره آغاز شد. او همگی را از اتاقش بیرون راند و به غلت و واغلت زدن پرداخت.

همسرش برگشت و گفت: «ژان، عزیزم، این یک کار را به خاطر من انجام بده. ضروری به حالت ندارد و اغلب هم مفید است. آدم‌های

سالم غالباً آن را انجام می دهند.»

ایوان ایلچ با چشمانی کاملاً گشاده به همسرش نگریست.  
«چه کاری؟ آیین مقدس را انجام دهم؟ چرا؟ دلم نمی خواهد.  
با وجود این...»

همسرش شروع به گریستن کرد.

«این کار را انجام نمی دهی، عزیزم؟ دنبال کشیش خودمان  
می فرستم؟ آدم بسیار خوبی است.»  
«باشد؛ مسأله ای نیست.»

وقتی کشیش آمد و به اعترافات او به معاصی گوش داد دل او  
نرم شد و ظاهراً شک و تردیدش برطرف گشت. و به همراه این،  
دردش نیز تسکین یافت و به مدتی کوتاه امید به او رو آورد. دوباره به  
آپاندیسش اندیشید و امکان درمانش. در طی مراسم آیین مقدس  
اشک در چشمان داشت.

وقتی پس از مراسم او را دوباره خواباندند حال بهتری به او  
دست داد و او دوباره به بهبودش امیدبست. به عمل جراحی ای  
اندیشید که پزشک پیشنهاد داده بود و با خود گفت: «من می خواهم  
زندگی کنم، زندگی کنم.»

همسرش برای تبریک گفتن به سراغش آمد و پس از گفتن  
چیزهای رایج افزود: «تو واقعاً احساس بهتری داری، این طور  
نیست؟»

او بدون این که به همسرش نگاه کند پاسخ داد: «بله.»

لباس همسرش، هیکلش، حالت صورتش، صدایش - جمله  
خطاب به او می گفتند: «بدلی، بدلی! همه چیزهایی که زندگیت را  
تشکیل داده بودند و هنوز هم می دهند دروغ و فریبی بیش نیستند که



حقیقت زندگی و مرگ را از نظرت پنهان می‌سازند.» و لحظه‌ای که این اندیشه به ذهنش رخنه کرد تنفر در درونش غلیان یافت و به همراه تنفر، رنج جانکاه جسمانی و به همراه رنج جانکاه جسمانی، آگاهی به پایانی قریب الوقوع و حتمی الوقوع به سراغش آمد. احساس‌های جدیدی به او دست داد: چیزی در درونش پیچید و پاره شد و نفس کشیدن را برایش دشوار ساخت.

حالت صورتش در موقع ادای آن «بله» هولناک بود. او سپس به چشمان همسرش خیره شد و با چستی و چالاکی‌ای که در وضعیت او باور نکردنی می‌نمود دمر دراز کشید و فریاد زد: «از این جابرو، از این جا برو! مرا به حال خودم بگذار!»

از آن لحظه، به مدت سه روز چنان فریاد ترسناک و پیوسته‌ای آغاز گشت که حتی اگر کسی آن را دواتاق آن طرف تر هم می‌شنید نمی‌توانست از لرزیدن به خود اجتناب کند. لحظه‌ای که او به سؤال همسرش پاسخ گفت درک کرد که همه چیز تمام شده است، که دیگر امیدی وجود ندارد، که پایان - آن پایان واقعی - نزدیک است، که همه شک‌ها و تردیدهایش هرگز برطرف نمی‌شوند و همچنان بی‌پاسخ باقی می‌مانند.

با الحان مختلف فریاد می‌کشید: «آه! آه! آه!»

داد می‌زند: «من - نه - می - خواهم!»

در طی آن سه روز که برای او لامتناهی می‌نمود او در درون آن کیسه باریک و سیاه که نیرویی نامریی و مقاومت‌ناپذیر تلاش به چپاندنش در آن داشت به تقلا کردن پرداخت. همچون محکوم به

مرگی تقلا می‌کرد که می‌داند امیدی به گریز از چنگ جلاد نیست. همچنین می‌دانست که باگذشت هر لحظه - علی‌رغم تلاش مذبوحانه‌اش - به آن چه که برایش مایه وحشت است نزدیک و نزدیک‌تر می‌گردد. احساس می‌کرد که عذابش از چپانده شدن در آن حفره سیاه صرفاً از ناتوانی خود او به جای گرفتن در آن نشأت می‌گیرد. و علت ناتوانی او هم این اعتقاد بود که او درست زندگی کرده بود. این دفاع از زندگی‌ای که او سپری کرده بود او را از حرکت به جلو باز می‌داشت و بیش از هر چیز دیگر عذابش می‌کرد.

ناگهان نیرویی به سینه و پهلویش ضربه زد و نفس کشیدن را برایش دشوارتر از سابق ساخت. او از خلال حفره گذشت و شاهد پرتویی از روشنایی در ورای آن گشت. به او همان احساسی دست داد که زمانی در واگن قطاری دست داده بود: در حالی که به عقب حرکت می‌کرد گمان می‌برد که دارد به جلو می‌رود و ناگهان جهت صحیح حرکت برایش محسوس گشت.

با خود گفت: «بله، همه آن بدلی است. ولی مسأله‌ای نیست، من هنوز هم می‌توانم آن را تبدیل به واقعی کنم.»  
از خود پرسید: «واقعی چیست؟»  
و ناگهان ساکت شد.

این در پایان روز سوم و دو ساعت قبل از مرگش اتفاق افتاد. درست در این هنگام پسرش به اتاقش خزیده و خود را به بسترش رسانده بود. مرد محترم همچنان وحشیانه فریاد می‌کشید و بازوانش رابه این سو و آن سو حرکت می‌داد. یکی از دستانش برسرپسرش قرار گرفت. پسرش آن را فشرد و به لبانش نهاد و گریست. و درست در این لحظه بود که ایوان ایلچ از حفره گذشت و شاهد پرتویی از روشنایی

در ورای آن گشت و این حقیقت بر او آشکار شد که زندگیش آن چیزی که باید بوده باشد نبوده است ولی او هنوز قادر است اوضاع را روبه راه کند. از خود پرسید: «واقعی چیست؟» و ساکت شد و گوش داد. و درست در این زمان احساس کرد که کسی دستش را می بوسد. چشمانش را گشود و به پسرش نگریست. برای او احساس ترحم کرد. همسرش وارد شد. ایوان ایلپیچ نگاهی به او انداخت. همسرش با دهانی باز ایستاده بود و برصورت ناامیدش اشک جاری می ساخت و او را می نگریست. ایوان ایلپیچ برای او هم احساس ترحم کرد.

اندیشید: «من دارم آنها را عذاب می دهم. دل آنها به حال می سوزد، با وجود این اگر از دنیا بروم اوضاع آنها بهتر خواهد شد.» خواست این مطلب را به آنها بگوید ولی توان حرف زدن را در خود نیافت. دوباره اندیشید: «فایده حرف زدن چیست؟ باید دست به کاری بزنم.»

به طرف همسرش برگشت و باچشمش به پسرش اشاره کرد و گفت: «او را از این جا ببر. پسرک بیچاره... و تو...» خواست بگوید: «عفو کن» ولی گفت: «غمض کن» و نیروی اصلاح خطایش را درخود ندید؛ فقط به حرکت اندک دست اکتفا کرد، با این اطمینان که آن که اهل فهم است فهم خواهد کرد.

و به ناگهان پی برد که همه آن چه که تاکنون او را عذاب می داده است و او قادر به جداکردنش از خود نبوده است دارد بی اختیار از دو جانب، ده جانب و همه جوانب او به طور هم زمان جدا می شود. برای اطرافیانش احساس ترحم کرد. می بایست دست به کاری می زد که از شدت عذابشان می کاست. اصلاً می بایست خود و آنها را از شر این

عذاب خلاص می‌کرد. اندیشید: «چقدر خوب و چقدر ساده!» از خود پرسید: «و درد؟ چگونه باید از شر آن خلاص شوم؟ درد، تو کجایی؟»

باز دستش درد را جستجو کرد.

«اوه، درد این جاست. خوب، این که مسأله‌ای نیست، بگذار در جایش بماند.»

«و مرگ؟ مرگ کجاست؟»

وحشت مألوف مرگ را جستجو کرد و نیافت. مرگ کجا بود؟ مرگ کجا بود؟ وحشتی در کار نبود چون مرگی در کار نبود؟ به جای مرگ، روشنائی بود.

ناگهان با صدای بلند گفت: «پس قضیه از این قرار است! چه شادی و سروری!»

همه این‌ها فقط در یک لحظه اتفاق افتاد ولی معنا و مفهوم آن لحظه استمرار یافت. برای حاضران رنج جان دادن او دو ساعت دیگر ادامه داشت. چیزی در گلویش تغ تغ صدا داد و بدن نحیفش به ناگهان منقبض شد و سپس تنفس صدا دارش منقطع گشت.

کسی گفت: «تمام شد.»

او آن را شنید و در وحش تکرار کرد.

با خود گفت: «مرگ تمام شد؛ دیگر مرگی در کار نیست.»

نفس عمیقی کشید که نتوانست تمام کند؛ بدنش رامنبسط

ساخت و از دنیا رفت □

یادداشت‌ها:

1. The Death of Ivan Ilych
  2. Melvinski
  3. Ivan Egorovich Shebek
  4. Krasovski
  5. Fedor Vasilievich
  6. Peter Ivanovich
  7. Praskovya Fedorovna Golovina
  8. Golovin
  9. Alexeev
  10. Vinnikov
  11. Shtabel
  12. Kaluga
  13. Schwartz
۱۴. bridge نوعی بازی با ورق
15. Gerasim
  16. cretonne
۱۷. pouffle مبلی کوچک و بدون پشتی که سابقاً در ایران ساخته می‌شد.
18. cimbric
  19. Sokolov
  20. Volodya
21. Ilya Epimovich Golovin
  22. Baron Greff
۲۳. فرانسه - به معنای: فرد ممتاز خانواده
24. Scharmer
۲۵. لاتین - به معنای: عاقبت اندیش باش.
26. Donon
۲۷. فرانسه - به معنای: بچه خوب
۲۸. به معنای: جوانی باید جفتک زدنش را داشته باشد.
۲۹. فرانسه - به معنای: آن طور که باید باشد؛ در وضعیتی خوب.
۳۰. آزادی رعیت‌های روس در ۱۸۶۱ اصلاح کامل نظام دادرسی را به دنبال داشت.
31. Mikhel
۳۲. فرانسه - به معنای: از پیش خود و بی جهت.
33. Goppe
  34. Maria
  35. Kursk
  36. F. S. Ilyin
  37. Ivan Semyonovich
  38. Zkhar Ivanovich
  39. Miller

۴۰. رک: یادداشت ۲۹
۴۱. فرانسه - به معنای: قفسه؛ بوفه.
۴۲. فرانسه - به معنای: پرده‌های در ورودی.
43. Trufonova                      44. Liza                      45. Petrishchev 46.
- Dmity Ivanovich
۴۷. appendicite ورم ضمیمه روده کور که بسیار دردناک و گاه کشنده است.
۴۸. homeopathy معالجه با داروهای همسان مرض.
۴۹. رک: یادداشت ۲۹
50. Mikhail Mikhailovich    51. Nikolayev                      52. Leshchetitsky
۵۳. ژان - فرانسه. معادل «ایوان» روسی.
۵۴. physiological منسوب به physiology علم وظایف الاعضاء
۵۵. anatomical منسوب به anatomy علم تشریح.
۵۶. appendice ضمیمه روده کور.
۵۷. Emile Zola نویسنده فرانسوی (۱۹۰۲ - ۱۸۴۰)
58. Caius                      59. syllogism                      60. Kiesewetter
61. Vanya                      62. Mitya
۶۳. فرانسه - به معنای: پایه.
۶۴. رک: یادداشت ۴۲
65. Vasily Ivanovich                      66. Mikhail Danilovich
۶۷. Sarah Barnhardt اسم مستعار Rosine Bernard هنرپیشه فرانسوی (۱۹۲۳ - ۱۸۴۵)
68. Ellen
۶۹. Fyodor Petrovich اسم کوچک و میانی Petrishchev
۷۰. فرانسه - به معنای: به طریق کاپول. منسوب به Victor Capoul خواننده فرانسوی (۱۹۲۴ - ۱۸۳۹) نام وی به نوعی آرایش موی سر اطلاق می‌شد.
71. Vasya
۷۲. Adrienne Lecouvreur نمایشنامه‌ای از Eugène Scribe و Ernest Legouvé
۷۳. پوست بُزِ دباغی شده.